الملك لله دخل في خط عبده
الحاجي بشير اغاء دار السعادة
الشريفة لسنة ثمان
وعشرين ومائة
والف

هذه النسخة الجميلة من وقف حضرت مولانا صاحب الخيرات الحسان
ساحب ذيل الجود والاحسان منور مصابيح المقاصد بانوار العناية
مفتح معاقد المراصد بمفتاح الكفاية جامع محاسن العلم والعمل حائز مجامع البر
الاكمل الاتم وهو اغا دار السعادة الحاج بشير وفقه للخير المزيد والبر الكثير
من هو على كل شئ قدير حرره الفقير السيد ...
محمد امين المفتش باوقاف الحرمين المحترمين
عفي له

٤٨٦



سپاس و آفرین خدای را جل جلاله که این جهان و آن
جهان آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد
و نیک اندیشان و بد کرداران را پاداش و پادافره
برابر داشت و درود بر پاکان و دین داران باد
خاصه بر بهترین همه خلق محمد مصطفی صلوات الله
وسلامه علیه و بر اهل بیت و فرزندان او
آغاز کارنامهٔ شاهان و گرد آوردهٔ

ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبدالرزاق
عبدالله بن فرخ اوّل ایدون گوید درین
نامه که تا جهان بود مردمان گرد دانش گشتند
و سخن را بزرگ داشتند و نیکوترین یادگاری
سخن دانستند چه اندرین جهان مردم بدانش
بزرگوارتر و مایه دارتر و چون مردم بداند
کز وی چیزی نماند پایدار و نام او بجای ماند

چه توانگری و آبادانی کردن و برادری کردن و خانها استوار کردن و دلیری و شوخی کردن
و جان سپردن و دانایان بیرون آوردن چیزهای نو آیین چون شاه هندوان که
کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد و چون پسر هارون الرشید
که منش پادشاهان و همت مهتران داشت یک روز با فرزانگان نشسته بود گفت
مردم باید که تا در جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا ازین یادگاری کرانشد
و نام و نشان او بماند تا پس از مرگ او نامش زنده بود و عبدالله پسر المقفع که دبیر او بود
گفت از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ کس از پادشاهان نماند
گفتا چه ماند گفت از هندوستان نامه آورده اند آنکه برزویه از هندی به پهلوی گردانیده بود
تا نام او زنده شد و با نصد خروار درم هزینه کرد مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید
دبیر خویش را طلب کرد تا از زبان پهلوی بزبان تازی گردانید میان جهانیان پس امیر سعید
نصر بن احمد این سخن بشنید او را خوش آمد دستور خویش را خواجه بلعمی بر آن داشت
تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هر کسی
دست بدو اندر زدند و رودکی را فرمود تا بنظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ
اندر افتاد و نام او زنده شد و این نامه ازو یادگاری ماند پس چینیان اندر او افزودند
تا هر کسی را خوش آمد دیدن و خواندن پس چون ابو منصور عبد الرزاق مردی بود
با فر و خویشکام و با هنر و بزرگ منش بود اندر کامروایی و با دستگاه از پادشاهی
و ساز مهتران و اندیشه بلند داشت و بزرگ نژاد و از تخم اسپهبدان ایران بود
و کار کلیله و دمنه و نهاد و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد
تا او را نیز ازین جهان یادگاری ماند پس دستور خویش را ابو منصور المعمری را بفرمود
تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد
چاکر او ابو منصور المعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان هشیاران

از آنجا بیاورد چون تاج پسر خراسانی از هری و چون یزدان پسر شاپور از سیستان
و چون ماهوی پسر خورشید پسر بهرام از نشابور و چون شادان پسر برزین از طوس
و هر چهارشان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامهای ایشان و زندگانی هر یکی و روزگار
داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین که اندر جهان او بود و زندگانی
هر یکی که آیین مردمان آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار
که آخر ملوک عجم بود اندر ماه محرم که سال بر سیصد و شصت از هجرت محمد
صلی الله علیه و سلم و این را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند
و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار
ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و رای راندن کار و سپاه آراستن و رزم
کردن و شبیخون کردن و شهرها بر گشادن و کین خواستن و آزرم داشتن و
خواستاری کردن همه را اندرین نامه بیابند پس این نامه شاهان گرد آوردند
و گزارش کردند اندرین چیزهایی است که بگفتار خوش آید و بزرگ آید و هر کسی
دارند تا ازو فایده گیرند و چیزهایی اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید و این نیکو
چون مغز او بدانی و ترا درست گردد و دلپذیر آید چون همان سنگ که آفریدون
بپای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمده بودند این همه
درست آید بنزدیک دانایان و بخردان بمعنی آنکه دشمن دانش بود این را
که گفتم و اندرین جهان شگفتی فراوانست چنانکه پیغمبر ما صلی الله علیه و علی آله
و سلم فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند
آنرا بشنوید که بوده است و دروغ نیست پس دانایان که نامه خواهند ساخت
ازو چون بسته شد که هفت چیز بجای آورند مر آنرا یکی بنیاد نامه و دیگر هنر نامه
سدیگر نام نامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه و اندازه سخن پیوستن ششم

نشان دادن از دانش الکس که نامه از بهر او ساخت ... دریای بر تختی و خوانندگان
نامه و دانستن کار شاهان است و بخشش کردن گروهی از روزگار بدین کار این جهان
و سود این نامه هر کسی را هست و رامش جهان است و اندوه گسار اندوهگنان است
این نامه را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی از کار کرد و راه شاهان بدانند
و دیگر که اندر کدخدایی بدانند و با هر کسی بدانند ساختن و دیگر که اندرو داستانهاست
که آن هم بگوش خوش آید و هم بگوش خوش آید و هم بشنیدن و خواندن جز که
که اندر آن چیزها است نیکو و بد اندر آن فرهنگ نیکی و بادافره و بدی و تندی و آهستگی
و شوخی و پرهیز اندر شدن و بیرون شدن و پند اندرز و خشم و خشنودی و شگفتی
کار جهان ... اندرین نامه همه که یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون یاد کنیم از کار
شاهان و داستانشان از آغاز کار و هر جای آرامگاه جهان بود از کرده ... چون
سوی از کران تا کران این زمین را بخش بکردند و بهفت بهر کردند و هر بهری را یکی
کشور خواندند نخستین را ارزه خواندند و دوم را سوت خواندند و سیوم را فرددفش
خواندند و چهارم و پنجم ... و ششم ... خواندند و هفتم که میان جهان
جهان است خنیره بامی خواندند و این است که ما بدو اندریم و شاهان ایران شهر خواندند
و کوشنه برانخت خواندند و این چین و ماچین است و هندوان ... و خوزدان ...
سکلات و سند و برطاس و آنکه ... از روم ... خواندند و آنکه ... آن را
باختر خواندند و این چین و ماچین است و فرو شدن را خاور خواندند و آن شام
و یمن خواندند و بربر و عراق و کوهستان را خوزستان خواندند و ایران زمین از رود
آموی است تا رود چین و این کشورهای دیگر پیرامون اوست و ازین هفت کشور
این شهر بزرگوارتر هر شهری ... از سوی ... چنان است چینیان دارند و ...
روجیان خاوریان و مازندران دارند و مصر گویند ... زنگیان ... ایران ...

... آنرا که خدا اسفند پرسید و از آن راهی که خوش تر آید پیش ... و اندر نامه ... مقفع
و حمزه اصفهانی و ما بندگان ایدون شنیدیم که از گاه آدم صفی صلوات الله و سلامه
علیه تا این روزگار که آغاز نامه کردیم پنج هزار و ... صد سال است و نخستین مردی
که اندر زمین بود آدم بود و همچنین از محمد جهم و از بهرام شاه مردانشاه کرمانی آگاهی
همچنین آمد و از فرخان موبد یزدگرد شهریار و از رامین که بنده یزدگرد شهریار بود
آگاهی همچنین آمد و بر فرود ایشان دویست سال ... که یاد کنیم از گاه آدم
... است و ایشان بدین نامه کرده آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این نامه هر چه
گزارش کردند از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی بدست ایشان
... و پیش و نیک و بد ایشان بدانند پس گوش گفتار ایشان باید کرد
... از ایشان یافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم و این دشوار ازان است
که هر پادشاهی که ... کرد و تا دین ... پیغمبری ... و بود کاری بدانجا آید بزرگان
آن کار بفراموشی کنند و از بنیاد ... گروهی افتند و از نوح تا ...
همچنین تا عیسی تا محمد صلوات الله علیهم و این از بهر آن گفتیم که این زمین
... بدانست از روم ... چون پیغمبر ... یاد شاه بکار ... جهانداران
... و سرانجام که ... بود که از کوه بود چنانکه پیغمبر ... مردم
... این مردم ... گویند از پس مرگ کیومرث صد و ... سال
پادشاه نبود و جهانیان ... بودند چون گوسپندی بی شبان ... تا هوشنگ
پیشداد بیامد و بدانکه چند گذشت ... روزگار ... گویند از نوح تا
موسی علیه السلام پنج هزار و ... سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند
و از آنگاه تا آن روزگار که محمد العربی ... الله صلوات الله و سلامه علیه
برخاست چهار هزار و دویست سال بود ... از انجیل چنین گویند این است ...

روزگار گذشته که چون بوده و آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بوده و ایشان او را
آدم گویند که تخت پادشاهی که نشست کیومرث بود که او را پیشداد خوانند
که پیشتر کسی که آیین داد در میان مردمان پدید آورد کیومرث بود و دیگر گروه کیان
بودند و سیوم گروه اشکانیان بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان کار
داوریها افتاد از آشوب کردن با یکدیگر و تا خشمها و پیشی کردن و برتری جستن از ایشان
بسیار این کشور تهی ماندی و بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی چنانک بیگاه جمشید بود
و بیگاه نوذر و بیگاه اسکندر و مانند این و این شاهنامه بروزگار نصر بن احمد
و ابوالفضل بلعمی دقیقی شاعر فرموده بود تا بنظم آورد و دقیقی مردی بود که غلامان
نیکو روی دوست داشتی چون از شاهنامه چندی بنظم آورد اتفاق چنان افتاد که غلامی
ترک در آن چند روز خریده بود و با او بازی بیجا کرد غلام کاردی بشکم دقیقی زد
و این شاهنامه ناتمام بماند بعد از آن سبکتگین که غلام نصر بن احمد بود و پادشاه
خراسان بود در هندوستان غزوت کرفت و چون خداوندش نصر بن احمد
از جهان بیرون شد سبکتگین از هندوستان بازگشت و پادشاهی بدست فرو گرفت
و کار او بجایی رسید که خراسان و غزنین و هندوستان او را مسلم شد و سلطانی
خوارزم بگرفت و ثنا او بود فرزندان نصر بن احمد نیکو داشتی و چون سبکتگین از جهان
بیرون شد پسرش محمود بجای او بنشست و همه جهان و خوارزم بگرفت و خوارزم
بحاجب التونتاش داد که امیر حاجب بود و غور و غرجستان و بساتین خویش را و
عراق و خراسان و هندوستان بستد و او را میل پیشتر بعلم بود از حکمت و احوال
و طبقات آن و شاعران را بخت دوست داشتی و با ایشان مجالست بسیار کردی
و ندیمان او جمله شاعر بودند و حال بجایی رسید که همه ارکان دولت
و خواجگان حضرت شعر گفتندی تا بهانه شعر خود را نزدیک گردانیدند و قربها

بستدندی و پاره‌ای پیش او خواندندی و دوست داشتی و کار دراستی شاعر که هزار افسانه تصنیف
بدوست خدمت او کردی و ندیم او بودی و عنصری شاعر هم ندیم او بود و سبب بلندی
پایه او عنصری آن بود که پیشتر کیان بودی و خدمت امیر نصر برادر کهین سلطان محمود
کردی امیر نصر او را پیش تخت آورد و سلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی
و از نزد خویشتن جدا نتوانستی کردن پس عنصری را عزت و حشمت پیغمبر و ندیم
خاص گشت چنانکه عنصری نشسته بود پس اتفاق چنان افتاد که در میان
حدیث سخن شاهنامه برآمد که آثار ملوک در آنجا گفته است سلطان محمود فرمود
عنصری را که عجب است که این را نظم نیاورده اند عنصری حکایت دقیقی و ترک که
او را بکشت باز گفت پس سلطان محمود فرمود تا بنظم آورد عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد
که این را بنظم آورد اما بنده را دوستی است که طاقت و فراغ آن دارد که بنظم آورد
سلطان خواستاری کرد و پرسید که کیست و حال معلوم کرد فردوسی بود
و سلطان عتاب فرمود که مردی چنین بدین معنی چرا واجب کند که از پیش تخت
دور باشد و خویشتن را عرضه نکند و فرمود تا بشعر آورد فردوسی هزار بیت
از کین سیاوش بگفت و پیش سلطان محمود برد و سلطان را خوش آمد و فرمود
تا هزار دینار در گنجی از خزانه بدر کشند و بوی دهند فردوسی دفترها و قصه‌ها بنظم
می‌آورد تا بمدت سی سال تمام کرد و در پیش تخت برد اما بر سر شاهنامه
شرط ادب نگاه داشته بود و سخن در مذهب خویش گفته آنجا که این بیت گفته است

بیت

گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این دین و راه منست

چنانکه سلطان محمود را
بغایت ناخوش آمد و سیاست خواست فرمود پس عنصری و جمله ندیمان پای مردی
کردند و او را از آن سیاست خلاص دادند پس چون بدان قرار داده بود که
شصت هزار دینار زر بهای بیت بموجب قرار شاهنامه شصت هزار بیت بود

و وزیر ادبی بود بفرمان سلطان پس منصور مشکوه که وزیر سلطان بود و معتمد او بود
و ابو سهل الهمدانی که وزیر بود پیش تخت آمدند و گفتند شصت هزار دینار که مقرر بود
شصت هزار درم سیم بود بسیار باشد و خزانه تاب نیاورد و لشکر بی نیاز
و خرج تا تمام و سلطان برابر ایشان داشتند تا شصت هزار دینار که مقرر بود و شصت
هزار درم سیم باشد بوی فرستادند بامداد بگاهی که شنود بگرمابه بود بعد که
برون آمد چون بدید بیست هزار درم بگرمابه بان داد و بیست هزار درم
به فقاعی داد که فقاعی بوی داده بود و بیست هزار درم کسانی را داد که زر آورده بودند
چون بگوش سلطان محمود رسید دگرباره بسیاست فرمود تا جمله زر باز آوردند
بخواستند دیگر باره بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد گویند چون از
گرمابه بیرون آمد دو سه بیت متقارب بود در هجا بنا کرد گفت

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
کردیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من

که چه دیو چه پیش خوانی مرا / منم شیر نر تو پیش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر آل نبی و علی
مرا غمز کردند کان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن

چو سلطان [illegible] / بقرآن [illegible] و شاه علی
گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود صد را حمایت کنم

بدین زادم و هم برین بگذرم / ثناگوی پیغمبر و حیدرم
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد

منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
جهان تا بود شهریاران بود / پیام من بنده داران بود

که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام

مرا غمز کش شاعر دارد [illegible] / بگیرد دست [illegible]
چو فردوسی اندر زمانه نبود / از آن بد که بخشش جواد

که گفتم من این نامه [illegible] / بگفتار [illegible]
سخنهای شایسته ابیات / بگفتار [illegible] کردگار

اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود

جهاندار اگر نیستی تنگ دست / مرا بر سر گاه بودی نشست
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا بر نشاندی بگاه

بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
شهانا مرا نامور گردنکشان / که کردم یکایک از ایشان نشان

همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
مرا گفت خسرو که [illegible] / جهان پیش رستم و طوس و گودرز و گیو

[illegible] جهان شهریار جوان / بسی نیک نامم چو گنجینه داشت
بسی سال بردم درین رنج رنج / که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج

مرا از جهان بی نیازی دهی / میان یلان سرفرازی دهی
بپاداش گنج مرا در گشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین نه دین

سر ناسزایان برافراشتن / وزیشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
درختی که تلخ آمد او را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید [illegible] ز شب
شهی کو [illegible] / شهنشاه [illegible]

ز نا اهل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید

چون او را بخواستند بود پس از آن چندی در غزنین بود و این ابیات بنوشت و بدست
ایاز داد و گفت یک روز که سلطان خوش وقت نشسته باشد بدست وی ده و بگوی که
یک روز فردوسی بمن داد که بسلطان ده تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رخت
بر گرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت و بعد از چند روز ایاز
سلطان را خوش وقت یافت آن کاغذ بدست او داد و گفت این کاغذ یک روز
فردوسی بدست من داد مرا این زمان باز خاطر آمد سلطان پنداشت که گنج نامه است
بستد و بخواند و متغیر گشت پس بفرمود که هر کس که فردوسی پیش من آرد پنجاه هزار
درم بدهم بسیار طلب کردند و نیافتند سلطان وزیران و دبیران را بخواند
و گفت من این زشت نامی از شما دارم که شما مرا اغوا کردید و ایشان را معزول کرد
و بفرمود تا بند کردند جماعت بزرگان شفاعت کردند بخلاص ایشان و شش هزار
دینار بخواست از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بودند و هر چند که او را طلبیدند

در غزنین و خراسان بیافتند و از کردهٔ خود پشیمان بودند و مقصود نبایستی که این شاهنامه
بماند و بشعر بزرگان تنها کردند و می کنند و بالله التوفیق

وبعد

چنین آورده اند که پدر فردوسی مردی دهقان بود چون فرزند یافت دو پسر داشت
یکی حکیم ابوالقاسم فردوسی و یکی کس را نام مسعود بود و عاقل بدنفس و با
فردوسی و برادرش غرضی داشت و تخصیص ایشان خبری داد و فردوسی با برادر گفت
که این عامل زحمت ما می دهد و نمی گذارد که از دهقانی چیزی برسد از این قضیه بجای
دیگر برویم جمع آمدند و عزم کردند که جایی دیگر روند دوستان ایشان را خبر شد
گفتند ما نگذاریم که شما وطن رها کنید از شما هر دو یکی پیش سلطان رود که پادشاه
عادلست فرمانی بستانند و دفع او بکنید فی الجمله بدین مقرر شد که حکیم ابوالقاسم
الفردوسی برود و سامان کی راه کرد و راه غزنین گرفت چون بغزنین نزدیک شد
چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش معاشران که نخبه بودند
و شراب میخوردند فردوسی ایشان را از دور بدید روی با ایشان نهاد با خود گفت
پیش ایشان روم و حالات این شهر معلوم کنم چون ایشان فردوسی را بدیدند
که روی بایشان دارد بایکدگر گفتند این شخص بر ما می آید خود در استان بسازیم
و دشنام دهیم تا زحمت ببرد درین بودند که فردوسی بیامد و سلام کرد و نشست
پرسیدند که از کجا می آیی گفت من از قصبهٔ طوس از خراسان و حال عامل با ایشان
بگفت و از حال سلطان استفسار کرد بعد از آن گفتند ما فلان و فلان و فلانیم
و امروز بخلوتی آمده ایم و تقریر آنست که هر که مصرع چهارم رباعی ما تمام کند حریف
ما باشد و الا عیش ما منغص نکند گفت فرمایید اگر توانم بگویم و الا از جهت بروم
عنصری مصرع اول بگفت دوم فرخی سیوم عسجدی و فردوسی تمام کرد

چون عارض تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت گذر همی کند از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان سؤال کردند که پشن و جنگش چگونه است فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان
بگفت هرگز نشنیده بودند ایشان را خوش آمد و احترام فردوسی کردند و آن شب
با یکدیگر عشرت کردند چون مستان شدند بشهر غزنین بودند دیگر عنصری و فرخی
و عسجدی با یکدیگر گفتند که سلطان این مرد را به چنین غزلی با بیرون دهد با حاجبان گفتند
مردی بدین نشان بیاید باید که او را بر سلطان نگذارید و فردوسی
چند روز متحیر رفت و او را بار نمی دادند یک روز در نماز جمعه بود خاصگی
سلطان بمسجد در آمد فردوسی پیش او بایستاد و آن خاصگی او را بجا برد
چون مجالست می دید خوش آمدش ایشان شاعر بودند و بخدمت سلطان رفت
سلطان گفت فرستادی که چرا دوش نیامدی گفت غریبی بر من رسیده بود و بدین
سبب محروم افتادم و سزاهای او باز نمود و دیگر کس فرستاد که بیاید که چیز بی
و او را با خود به پادشاه فردوسی مدحی در حق سلطان ساخته بود و در کرخت و با خود
ببرد چون نزدیک تخت حاضر شد فصلی بخواند سلطان را خوش آمد که چنان
مدحی از هیچ شاعر نشنیده بود و شاعران و حکیمان همه حاضر بودند سلطان
تحسین کرد و دیگران همه تحسین کردند پس از آن سلطان گفت می خواهم که
داستانهای شاهنامه نظم آوری فردوسی قبول کرد و عنصری چند بیتی
نظم آورده بود بسوزانید پس سلطان بفرمود و خانه در جنب حلقهٔ خویش
بفردوسی پرداختند و بگفتن شاهنامه مشغول شد و حکیمان و ارکان دولت
پیش فردوسی تردد می کردند و او را دوست داشتند و حسن میمندی وزیر
بجای دیگر میرگاه که سخن حسن گفتی فردوسی بران دق گرفتی و حسن هیچ نتوانستی
گفت که سلطان با فردوسی بغایت نیک بود و مع هذا چون شاهنامه تمام
گفت و بر بیاض برد و بخدمت سلطان آورد و بفرمود تا شصت هزار دینار بیاید

بوی فرستند حسن میمندی جماعتی از بزرگان بکار کرد تا بسلطان گویند که شصت هزار
دینار زر کسی بیکی شاعر دادن چه واجب کند بسیار باشد و خزینه تاب نیاورد و گفتند
خرجهای دیگر بکار می باید شصت هزار درم نقره بخلعتی با سیم سلطان گفت بشاه ادا نماید
شصت هزار درم سیم بوی دادند فردوسی قبول نکرد و خجل شد بار دیگر و سلطان
برنجید حسن میمندی حاضر بود با خود گفت وقت فرصت است با سلطان
گفت ببینی که اگر شصت درم از حضرت سلطان بوی برد دیگری برد دیده نهایی
می آرد بی نگری و دیگر آنکه مذهب قرمطیان دارد و اعتقاد بمذهب ایشان دارد
و سلطان ازین گفت با فردوسی بد گرد کسی از نزدیکان برفت و احوال
با فردوسی باز گفت که چنین سخنها رفت و سلطان با تو بخشم است
فردوسی در آن خانه که بود در بیگانه سلطان داشت همه شب در اندیشه بود
چون وقت نماز بامداد بود برخاست و بجایگه رفت که سلطان وضو ساختی
چون سلطان بیامد که وضو بسازد فردوسی ساخته بود در رفت و در پای
سلطان افتاد که سخن چین بحضرت گفته اند بنده قرمطی نیست
که نقل حسودان و بدخواهان نشنود سلطان گفت از سر گناه تو در گذشتم
اما ازین پس پیش من میا فردوسی خرده که در شهر غزنین داشت
بخاصان فرستاد و خود با بنه و رخش از راه هندوستان در پیش گرفت چون عزم
رفتن کرد این چند بیت که در هجو سلطان گفته بود بر رقعه بنوشت و بایاز داد
گفت از امروز بیست روز تا بیست روز مشغول بعد و کرده این مکتوب بدست
سلطان محمود رسان ایاز آن مکتوب بستد و از جهت عهد خود بعد از بیست روز چون
آمد و بیچاره با مهر فردوسی بدست سلطان محمود داد چون بخواند در آن مکتوب
این بیتها نوشته بود سلطان محمود چون آن بیتها بخواند فسرده ماند تغیّر بسیار کرد

بخواندو

بخواند و گفت هر کس که فردوسی نزد من آورد او را پنجاه هزار درم نقد کنم بسیار
بجستند و او را نیافتند و از آنجا چون برفت بولایت مازندران شد و در آن
شهر پادشاهی بزرگ تمکت و دانا و در باب شعر توانا بود و از احوال سلطان محمود
و فردوسی واقف بود مدح آن پادشاه چند هزار بیت با نسخه شاهنامه تمام
بخطی خوش بوی فرستاد شصت هزار دینار زر در ازای آن صلت فرمود
گفت سلطان محمود از تو آزرده است مبادا که طلب تو کند و کار تو مشکل گردد
این صلت قبول کن چنانکه آمدی باز گرد فردوسی روی غربت برتافت و
روی به بغداد نهاد و در آن زمان القادر بالله بود قصه احوال خود و سلطان
فردوسی بوی نوشت و میان خلیفه و سلطان اندکی نزاع بود موجب آنکه سلطان
زیادتی القاب طمع داشتی خلیفه این طمع مبذول نکرده و تنازع دراز شد پس
سلطان مکتوبی بخلیفه فرستاد و در آنجا ذکر کرده که اگر خواهی که خاک بغداد
بتوبره بر پشت پیلان بغزنین آورم خلیفه جواب آن تهدید بخط سبز نوشت

مکتوب خلیفه بسلطان بسم الله الرحمن الرحیم الف لام میم و صلی الله
علی محمد و آله الکریم چون این جواب بسلطان نوشت هر کس را بخواند تا آن مشکل حل
کند دبیری که قرب شناخت بود گفت اگر سلطان اجازت فرماید بنده بیمن سلطان بگوید
کشفش می باید گفت سلطان نوشته بود که من خاک بغداد بتوبره بر پشت پیلان
بغزنین آورم خلیفه اشارت بسورة الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل
می کند جمع حاضران اکابر بر صدق آن سخن اقرار دادند و فردوسی در بغداد
مدح خلیفه می گفت تا سلطنت با مسعود پسر محمود افتاد فردوسی با وطن رفت
خواست که بشهر طوس بود و باقی عمر در آن جوار بسر برد و این بود
سبب نظم شاهنامه والحمد لله وحده والصلوة علی من لا نبی بعده

محمود

فهرست ملوک فرس اول پیشدادیان بودند و آن یازده تن بودند
مدّت پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال بود ● دوم کیانیان
ده تن بودند و مدّت پادشاهی ایشان هفتصد و سی و چهار سال بود ● سیوم
اشغانیان که ایشان را ملوک طوایف خوانند یازده تن بودند و مدّت پادشاهی
ایشان چهارصد و پنجاه و نه سال بود ● چهارم ساسانیان ایشان را اکاسره
خوانند سی و یک تن بودند و مدّت پادشاهی ایشان پانصد و پنجاه و [illegible] سال

پادشاهی پیشدادیان اول کیومرث پادشاهی او سی سال
دوم هوشنگ پادشاهی او چهل سال ● سیوم طهمورث پادشاهی او سی سال
چهارم جمشید پادشاهی او هفتصد سال ● پنجم ضحّاک پادشاهی او هزار سال
ششم آفریدون پادشاهی او پانصد سال ● هفتم منوچهر صد و بیست سال ●
هشتم نوذر بیست سال ● نهم افراسیاب چهارده سال ● دهم زو بن طهماسب
بن منوچهر پنج سال ● یازدهم گرشاسف شش سال

پادشاهی کیانیان
اول کیقباد بن طهماسب صد سال ● دوم کیکاوس صد و پنجاه سال ● سیوم
کیخسرو شصت سال ● چهارم لهراسب بن اوند بن کیقباد صد و بیست سال ● پنجم گشتاسب
صد و بیست سال ● ششم بهمن بن اسفندیار صد و دوازده سال ● هفتم همای بنت بهمن سی و
دو سال ● هشتم داراب بن بهمن دوازده سال ● نهم دارا بن داراب چهارده سال
دهم اسکندر بن داراب چهارده سال

پادشاهی اشغانیان اول اشک بن دارا
ده سال ● دوم اشک بن اشکان بیست سال ● سیوم شاپور بن اشکان شصت سال
چهارم بهرام بن شاپور یازده سال ● پنجم بلاش بن بهرام یازده سال ● ششم هرمز بن بلاش
نوزده سال ● هفتم نرسی بن بلاش چهل سال ● هشتم فیروز بن هرمز هفده سال
نهم بلاش بن فیروز دوازده سال ● دهم خسرو بن بلاش چهل سال ● یازدهم بلاشان بیست سال
دوازدهم اردوان بن بلاش سیزده سال ● سیزدهم اردوان بن اشغان بیست سال ● چهاردهم خسرو
بن اشغان بیست سال ● پانزدهم بلاش بن اشغانی دوازده سال ● شانزدهم بیست اشغانیان سال
هفدهم [illegible] اشغانیان یازده سال ● هجدهم اردوان اشغانی ده سال ● نوزدهم گودرز اشغانی
ده سال ● بیستم نرسی اشغانی یازده سال ● بیست و یکم اردوان اشغانی سی و یک سال

پادشاهی ساسانیان اول اردشیر بابکان چهل سال ● دوم شاپور اردشیر سی سال
سیوم اورمزد بن شاپور بیست سال ● چهارم بهرام بن هرمز سه سال ● پنجم بهرام بن بهرام
چهارده سال ● ششم نرسی بن بهرام سه سال ● هفتم اورمزد نرسی نه سال ● هشتم شاپور
بن هرمزد هفتاد سال ● نهم اردشیر بن هرمزد ده سال ● دهم شاپور بن شاپور پنج سال ● یازدهم
بهرام بن شاپور چهارده سال ● دوازدهم یزدجرد بن شاپور بیست و یک سال ● سیزدهم بهرام
بن یزدجرد شصت سال ● چهاردهم یزدجرد بن بهرام هجده سال ● پانزدهم هرمز بن یزدجرد
یک سال ● شانزدهم فیروز بن یزدجرد بیست و هفت سال ● هفدهم بلاش بن فیروز
پنج سال ● هجدهم قباد بن فیروز چهل سال ● نوزدهم جاماسب بن فیروز یک سال
بیستم کسری انوشیروان چهل و هشت سال ● بیست و یکم هرمز بن نوشیروان دوازده سال
بیست و دوم پرویز بن هرمز سی و هشت سال ● بیست و سیوم شیرویه بن پرویز هشت ماه
بیست و چهارم اردشیر بن شیرویه یک سال و شش ماه ● بیست و پنجم کسری بن ارسلان
یک سال و پنج ماه ● بیست و ششم کسری قباد ده ماه ● بیست و هفتم توران دخت پرویز
یک سال و چهار ماه ● بیست و هشتم آذرمی دخت چهار ماه ● بیست و نهم فرخ بن خسرو
بن پرویز شش ماه ● سی ام فیروز بن جنید یک سال ● سی و یکم یزدجرد شهریار بیست سال

وصلی الله علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمّد
و آله و صحبه اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلّم تسلیما ابداً کثیرا

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده اخترست
ز بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

در ستایش خرد گوید

بگو تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود

گفتار اندر آفرینش عالم

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کآفرینش چه بود
تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
از آغاز باید که دانی درست / سر مایهٔ گوهران از نخست
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هرگونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / به خاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سوی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

در آفرینش آسمان و آفتاب و ماهتاب

چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی بهین برگزین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری به دام بلا
بجویی در دو گیتی بدو رستگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز / کزو روشنایی گرفته است روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشد / ز مشرق شب تیره سر بر کشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / شود تیره گیتی بدو روز دو
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / به خورشید تابنده نزدیکتر
بدین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بدین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند

گفتار اندر نعت نبی صلی الله علیه و سلم

به گفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد به هر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / به هم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی‌پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو در جهان زارتر زار کیست
نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
[illegible] / که هستند همچون نجوم هدی
تو بر خارجی لعنتی کن دوام / و بر رافضی همچنین کن مدام
[illegible] / بکن خارجی و رافضی را [illegible]
تو هستی [illegible] / ره رستگاری بیابی [illegible]
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامان بوی همنورد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر جمع کردن شاهنامه

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای
توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
کزین نامور نامهٔ شهریار / به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / به یکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بریشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
بشعر آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
بدان خوی بد جان شیرین بداد
برفت او و این نامه ناگفته ماند
دل روشن من چو برگشت ازوی
بپرسیدم از هر کسی بیشمار
و دیگر که گنجم وفادار نیست
اگر نامدی این سخن از خدای
بشهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی
گشاده زبان و جوانیت هست
خداوند رای و خداوند کام
سراسر جهان پیش او خوار بود
نه زو زنده دیدم نه مرده نشان
چو این نامه را دست بردم فراز

گفتار اندر داستان دقیقی شاعر

همه ساله با بد به پیکار بود
نبود از جهان دلش یک روز شاد
چنان بخت بیدار او خفته ماند
سوی تخت شاه جهان کرد روی
بترسیدم از گردش روزگار
همین رنج را کس خریدار نیست

برو تاختن کرد ناگاه مرگ
بدست یکی بنده برکشته شد
الهی عفو کن گناه ورا
که این نامه را دست پیش آورم
مرا خود درنگم نباشد بسی
ز نیکو سخن به چه اندر جهان

گفتار اندر داستان ... منصور

بپیش تو آرم مگر نغنوی
سخن گفتن پهلوانیت هست
یکی مهتری بود گردن فراز
سخن گفتن خوب و آوای نرم
بکوشم تا زنده باشم
ازان نامور
جوانمرد بود و وفادار
بدست نهنگان مردم کشان
بنام شهنشاه کردم

شو این نامهٔ خسروی بازگوی
چو آورد این نامه نزدیک من
جوان بود و از گوهر پهلوان
مرا گفت کز من چه باید همی
همی داشتم چون یکی تازه سیب
چنان نامور گم شد از انجمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
جهان آفرین تا جهان آفرید

همه بخردان نیز و هم راستان
سخن گفتن خوب و طبع روان
ازو شادمان شد دل انجمن
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
یکایک ازو بخت برگشته شد
بیفزای در حشر جاه ورا
ز دفتر بگفتار خویش آورم
بباید سپردن بدیگر کسی
برو آفرین از کهان و مهان
نبی کی بدی نزد ما رهنمای
تو گفتی که با من بیک پوست بود
به نیکی گراید همی پای تو
بدین جوی نزد مهان آبروی
برافروخت این جان تاریک من
خرد هست و بیدار و روشن روان
چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کیی برز و بالای شاه
چنو مرزبانی نیامد پدید

در ستایش سلطان محمود

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
ز خاور بیاراست تا باختر
چگونه یکی خورشید تابان
چو خورشید بنمود بر گاه تاج

زمین شد بکردار پیروزه عاج

یکی پند آن شاه یاد آوریم

نهاد از بر تاج خورشید تخت
پدید آمد از فر او کان زر
کزو در جهان روشنایی فزود
ز گیتی روان سوی ... آوریم

یکی پاک دستور پیشش بپای
یکی گفت کین شاه روم است و هند

ستاره ...
بداد و ببخشید
ز قنوج تا پیش دریای سند

رده برکشیده سپاهش دو میل
مرا خیره ...
بایران و توران ورا بنده‌اند

بدست چپش هفتصد ژنده پیل
وزان زنده پیلان خلقی
برای و بفرمان او زنده‌اند

سپه کرد و نزدیک او راه جست | همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش | جهان کرد یکسر پر آواز خویش
یکایک بیامد خجسته سروش | بسان پری پلنگینه پوش
سخن چون بگوش سیامک رسید | ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش | [illegible]

[illegible]

سپاه است و هم پیل با بانوا | بپردخت ... بر سر نها[illegible]
جهاندار محمود شاه بزرگ | بآبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین | برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست | ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای | بدو نام جاوید جوینده‌ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای | چه مایه شب تیره بودم بپای

[illegible]

برو آفرین کو کند آفرین | بر آن بخت بیدار و شاه زمین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار | هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد بهنگام نم | جهان شد بکردار باغ ارم
[illegible]

ببزم اندرون آسمان وفاست | برزم اندرون تیزچنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل | بکف ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم اوی | چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کندآوری گیرد از باج گنج | نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان | از آزاده و از تنگ[illegible] بندگان
بشاهنشاه رام بر دو سپاه | بفرمان نشسته گر ایشان[illegible]

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار   سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو   نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانست و بس   نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

بگشت از برش چرخ سالی چهل   پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه   بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر   بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد   همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ   بدانش جدا کرد آهن ز سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون   کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد   کزو آلت اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت   ز دریا و رود آبها را بتاخت
بجوی و برود آبها راه کرد   بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود   پراکندن تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش   بورزید و بشناخت سامان خویش
وزان پیش کاین کارها شد بسیچ   نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همی کار مردم نبودی ببرگ   که پوشیدنیشان همی بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش   نیا را همی بود آیین و کیش
چو مر تازیان راست محراب سنگ   بد آنگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید   کزو در جهان روشنی گسترید

بنیاد آتشکده

یکی روز شاه جهان سوی کوه   گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز   سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون   ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ   گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
بزور کیانی بیازید دست   جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد   همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ   دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز   ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی   ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین   نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد   همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی   پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه   همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد   سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار   بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد   جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان   ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند   بورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان بخورد   همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست   بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم   چهارم سمورست کش موی نرم
برین گونه از چرم پویندگان   بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد   برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار   بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی   ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ   شد آن بخرد هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر برنشست   بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند   بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه   مرا زیبد و تاج و اورنگ و گاه
جهان از بدیها بشویم برای   پس آنگه کنم در جهان گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو   که من بود خواهم جهاندار نیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند   کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی   برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای   بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیزرو   خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید   سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه   ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همه آنکه بد نیکساز   چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم   نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس   کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر ببردند پیش   نهفته همه سودمندی گزید
ستایش مر او را که بنمود راه   که او دادمان بر ددان دستگاه
مر او را یکی پاک دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شهرسب نام   نزد جز بنیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب   بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست   نماز شب و روزه آیین اوست
همه راه نیکی نمودی بشاه   همه راستی خواستی پایگاه

جهان شد پالوده گشت از بدی که تابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی کشیدند گردن ز پیکار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان به گردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون ببست دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
نگاریدن آن کجا بشنوی چه سغدی چه چینی و چه پهلوی
جهاندار سی سال ازان بیشتر همیشه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار همی رنجها ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود
یکی را برآری به چرخ بلند سپاریش ناگه به خاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی جهان سربسر گشت او را رهی
زمانه برآسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن به گیتی سپرد
به فر کیی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان همی کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن به تار اندرون پود را بافتن
گروهی که کاتوزیان خوانیش به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند فروزندهٔ لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی به جای وز ایشان بود نام مردی به جای
بسودی سه دیگر گره را شناس کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه سزاوار بگزید و بنمود راه
ز هر چه گل آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید شد آن بندها را سراسر کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند
همان رازها نیز کرد آشکار جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس به کشتی بر آب ز کشور به کشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید به گیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد به جای ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

گفتار اندر صفت [illegible] جشن نهادن

که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بران تخت او شگفتی فرومانده از بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان همی تافت زو فر شاهنشهان
چو چندی برآمد برین روزگار ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سر بسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت کیی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار

داستان ضحاک تازی با جمشید

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و میش بد شیرور همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپان همچون پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بران خواسته دست بردی فراز
پسر بد مران پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بوده دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوانرا تهی بود از عقل مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود پیمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم نخست / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویست این بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
[illegible] / نباید ترا چاره از من بسیچ
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بر چاه [illegible] / یکایک نگون شد سر تخت او
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر تا زدی باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو شاد بود و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / نجست اندر آزرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدان چاره بگرفت جای پدر
بسر برنهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو را در افگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین سر بفرمان من / نپیچی ز فرمان و پیمان من
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر نهاد / دگرگونه چاره گزید او همی
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید در خانه پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورشگر بیاورد یک یک بجای
بخون پروریدش برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویمش فرمان کنید · بفرمان او دل گروگان کنید
خورش زرده خایه دادش نخست · بدان داشتش چندگه تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت · مزه یافت از خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز · که شاد زی ای شاه گردن فراز
که فردات از آن گونه سازم خورش · کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت · که فردا چه سازم همی در شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد · برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید · بسازید و آمد دلی پر امید
بدو اندرون زعفران و گلاب · همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد · شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی · چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا · همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست · همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه · وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی · ببوسم بمالم بر آن چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی · نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو · بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی · همی بوسه داد از بر سفت اوی
ببوسید و شد در زمین ناپدید · کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست · غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف · سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه · برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند · همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند · مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت · بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود · بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد · نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش · مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر نره دیو اندر آن جستجوی · چه جست و چه دید اندر آن گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد مگر · که پردخته ماند ز مردم [illegible]

گفتار اندر [illegible]

از آن پس برآمد ز ایران خروش · پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید · گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فره ایزدی · بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی · یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته · دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه · سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست · پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی · نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند · ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد · بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری · گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی · چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو · بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه · بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه · سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید · ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین · پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها · نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ · یکایک ندادش سخن را درنگ
بارّه مر او را بدو نیم کرد · جهان را ازو پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه · زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود · وزان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد · پدید آورید هر نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز · که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش · جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر · نخواهد نمودن به بد نیز چهر
یکی نغز بازی برون آورد · بدل اندرون درد و خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج · خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار · برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز · برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان · پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند · نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز · ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید · برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند · سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز · دگر ماهروی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان · بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی · بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست جز کژی آموختن · جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان · چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه · وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی · مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا · دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام کرمایل پیش بین · دگر نام ارمایل پاک دین
چنان بد که بودند روزی بهم · سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش · وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری · بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن · ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها به اندازه پرداختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان
چو آمد به هنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا به روی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
بدین گونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که ز آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب روی / بپرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کیان بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان

گفتار اندر خواب دیدن ضحاک تازی

دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان کهتر کهتر بسال / کشیدی سراپای او را دوال
بران زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدرّیدش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگو راز باز
تو خفته بآرام بر تخت خویش / برین سان بترسیدی از بخت خویش
زمین هفت کشور بشاهی تراست / دد و دیو و مردم سپاهی تراست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی بباید نهفت
که گر از من این داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره آن / که بیچاره نیست پتیاره آن
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که بگذار از این خواب را چاره جوی
ز هر کشوری جمع کن مهتران / وز اخترشناسان و افسونگران
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگاه از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
بگفت و بیک جایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد
که گر بودنی باز گوییم راست / شود جان بیکبارگی بی‌بها
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزهوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کز آن موبدان او بدی پیشگام
دلش تنگ گشت و بی‌باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / ببندد ترا ز ایوان آرد بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد و چیستش با منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی‌بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / از آن درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد ازو رفت هوش
گرانمایه برخاست از پیش تخت / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاژورد
برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز

گفتار اندر زادن فریدون

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بیایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان همچنین جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
پر از داغ دل خسته از روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانچت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی پرورانید مرد دلیر
نشد سیر ضحاک ازان جست و جوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار / ازان گاو برمایه و مرغزار
بیامد پر از کینه چون پیل مست / مران گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفگند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

سوال کردن فریدون از مادر و پاسخ دادن او

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بنزد مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من بتخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه ای / که کس را نه زان بیشه اندیشه ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته ببیشه درون شاه‌وش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد بدان شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزنده از خان و مان و جهان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآورد و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته او را کند کارزار

خواهی آیین پیوند و کین
جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

دران مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد

داستان ضحاک با کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک را روز و شب
بنام فریدون گشادی دو لب

بدان برز بالا ز بیم نشیب
شده ز آفریدون دلش پر نهیب

چنان بد که یکروز بر تخت عاج
نهاد و بسر بر نهاد او دو تاج

ز هر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست

ازان پس چنین گفت با موبدان
که ای پر هنر نامور بخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست
که بر بخردان این سخن روشنست

ندارم همی دشمن خرد خوار
بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری
هم از مردم و هم ز دیو و پری

یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان
بران کار گشتند همداستان

بران محضر اژدها ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه

ستمدیده را پیش او خواندند
بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر بروی دژم
که بر گوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوه دادخواه

بده داد من کامدستم دوان
همی نالم از تو برنج روان

اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زنی هر زمان بر دلم نیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا

مرا بود هجده پسر در جهان
ازیشان یکی مانده است این زمان

ببخشای بر من یکی را نگر
که سوزان شود هر زمانم جگر

شها من چه کردم یکی باز گوی
وگر بی گناهم بهانه مجوی

بحال من ای تاجور در نگر
میفزای بر خویشتن دردسر

مرا روزگار این چنین کوژ کرد
دلی بی امید و سری پر ز درد

جوانی نماندست و فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست

ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار

یکی بی زیان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری

اگر هفت کشور بشاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست

شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی بمن چون رسید

که ماران ترا مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند او
بخوبی بجستند پیوند او

بفرمود پس کاوه را پادشا
که باشد بران محضر اندر گوا

چو بر خواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی
ز ایوان برون شد خروشان بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوه خام گوی
بسان همالان کند سرخ روی

همی محضر ما و پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو

کی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود

که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آواز او را شنید

میان من و او ز ایوان درست
تو گفتی یکی کوه آهن برست

همیدون چو او زد بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند

ازان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند
دل از بند ضحاک بیرون کند

بپویید کین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خرد

بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش آنجا و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر برو پیکر و زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه

بران بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بران گونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بران گونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین برترست
بدو زین بهر نیک و بد هر دو دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / از او هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از ایشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / به بازار آهنگران تافتند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همی سوی داد آورم / همه نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / به ابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نو بنو / بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جایگاه فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره شد زان [illegible] جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را روان بود و دولت جوان

[illegible]

خورشها بیاراست خوالیگران / یکی پاک خوان از در مهتران
چو شد نوش خورده [illegible] / گران شد سرش سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی [illegible] کار او / ببدیدند آن بخت بیدار او
برادرش هر دو بر خاستند / تبه کردن او را بیاراستند
یکی کوه بود از برش زیر کوه / برادرش هر دو نهان از گروه

ببالین که شاه خفته بد / [illegible]
[illegible] بیدادگر / وز ایشان نبد هیچ کس را خبر
ز بالا بگردند سنگی گران / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن کوه غلطان فرو گاشتند / بر آن [illegible] کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
به افسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلتید یک ذره بیش
[illegible] / [illegible]
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و [illegible] پیش سپاه / برافراز تا گاه و از آن جایگاه
بپیش اندرون کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
[illegible] / که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / وز ایدر کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست / بدان باره تیزتگ برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / به آب اندر افگند گلرنگ را

[illegible]

ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین / به آب اندرون غرقه کردند زین
[illegible] / [illegible]
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
به یارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جایگه از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
پس آنگه بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش بآسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر بدست / زدی هر که آمد همی پیش دست
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت‌پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد / ز کردار این جادوی بی‌خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین جادو مرد کیش اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین جایگه در هنر بهره داشت
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه‌جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای / چه آمد برین مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / در ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان بر کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاستن با دو مار / چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرّم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
برو خوب‌رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرّد سر بیگناهان هزار / هراسان شدست او ز بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین / که پردخته گردد ز تو این زمین
که آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پرآتشست / همی زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون

همو نیز از آن مار بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه بازآمدنش / که جایی نباشد فراوان بدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردن‌فراز

داستان کندرو با فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماه‌روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بکرد آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش جهان دلربای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / بکرد آنچه گفتش بدانشاه نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامداد آن گهی کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه‌جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
یکی گرزه دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بگاه شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان با گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
برانکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بارگی بر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو

که با دختران جهاندار جم — نشستند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز — بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت — تو گفتی بشوریده بر شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خوان من — ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ بدو پیشکار — که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت هرگز نیابی تو بهر — بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی — مرا کار سازندگی چون دهی
ز کار بزرگی چو موی از خمیر — برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا بر نسازی همی کار خویش — که هرگز نیامد چنین کار پیش

آمدن ضحاک از هندستان [illegible] فریدون

جهاندار ضحاک ازان گفت و گوی — بهوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین — بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران — همه نره دیوان و جنگاوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در — گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند — همه سوی آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند — بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود — کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند — که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ — بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه — کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند — چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند — ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده — که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم — یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را — مران اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه — سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد — برآمد که خورشید را تیره کرد
هم از رشک ضحاک شد چاره جوی — ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن — بدان تا ندانند کس ز انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند — بچنگ اندرون شصت باری کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب — گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست — بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود — بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام — نه بکشاد راز و نه برگفت نام

ز بالا چو پی بر زمین برنهاد — بیامد فریدون بکردار باد
بران گرزهٔ گاوسر دست برد — بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان — مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ — ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی — نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر — کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان — که نگشاد آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او — بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش — که هر کس که دارید بیدار گوش
نباید که باشید با ساز جنگ — وزین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور — بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار — سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این — پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود — جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید — برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر — کسی کش بد از دانش و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته — همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان — ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین — همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست — بفال اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه — برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها — بفر من آید شما را رها
وگرنه من ایدر همی بودمی — بسی با شما سال فرسودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس — ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر — خروشان بدان بدرگ [illegible]
که آن اژدها را برون آورند — ببند کمندش درون
دمادم برون رفت لشکر ز شهر — وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار — بپشت هیونی برافکنده زار
ببردند زین گونه تا شیرخوان — جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت — گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدان گونه ضحاک را بسته سخت — سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون — همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش — بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه — ببر تازیان همچنین بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت — بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند — بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز — نبود از بد بخت مانده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد — جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی — بماند بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید — نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران — بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بدان کوه باز — بدان تا بماند به سختی دراز

بماند او بدان گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که پرورده خویش را بشکری
ببد در جهان سال پانصد بماند / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از ملک چیزی نبرد
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان نو ز داد از سر ماه نو
ورا سالیان بد جهان پانصد / که یک روز نفکند بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بیامد که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر / همی کرد نفرین بضحاک بر
بسی آفرین کرد بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
وزان پس کسی را که بودش نیاز / همی بود روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / مهانرا بمهمانی آواز کرد
بیاراست چون بوستان خانه را / مهانرا همه خواند مهمانرا
وزان پس همه گنج آراسته / فراز آورید آن نهان خواسته
در گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه را بدادن گرفت
گشاده در گنج را گاه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسپ تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زرین ستیغ / کلاه و کمر هم نبود دریغ
همان خواسته بر شتر بار کرد / دل آن پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
جوانان خواسته بدین شاه نو / [illegible]
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را وزو دان سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بد اندیشگان را نگون باد تخت
همه نیکویی مر ترا باد بخت / بتخت سپهبد فریدون درخت
همه مهتران همه کشورش / بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواند او آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته بر آسمان / همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید باد این چنین شهریار / برومند باد این چنین روزگار
مهانان پیش فریدون جهان / بکرده پدید آشکار و نهان
بران چیز کز شاه بیند همی / بران بوم و بر کان نباید همی
به نیکی همی آمد او دادگر / جهانی گرفته بر شهریار
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
[illegible] / [illegible]
کی گرد جهان کوشش [illegible] / جز این بیشتر [illegible]
[illegible] / سه فرزند آمد گرامی بتخت
بتخت جهاندار [illegible] / سه خسرو نژاد از [illegible]
بیالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چه ماننده که شهریار
از این کوه پاکیزه از شهر باز / یکی کهتر از خوب [illegible]
پدیدار کرده ز نامدار نام / همی پیش پیلان نهادی دو گام
از ایشان پس [illegible] شاه / [illegible]
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه بخواند پیش
یکی نام او جندل [illegible] / بهر کاره دستور [illegible]
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد کهان
بجوی [illegible] فرزند / چنان چون [illegible]
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که پیدا دلش بود و پاکیزه مغز / [illegible]
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
بهفته [illegible] / [illegible]
نهانی بجست [illegible] / بچهره همیده بگونه پری
ز دهقان [illegible] / که پیوسته [illegible]
خردمند و روشن دل و پاکتن / بیامد بپیش سرو شاه یمن
نشان یافت [illegible] / سه دختر [illegible]
خرامان بیامد بر شاه نو / بشادی چو بشکفته گل انجمن
زمین را ببوسید [illegible] / بیامد [illegible] آفرین کرد
بجندل چنین گفت شاه یمن / کسی آفرین بیاد [illegible]
چه پیغام داری [illegible] / فرستاده با کرامی [illegible]
بدو گفت جندل که خرم زیی / همیشه تو [illegible]
ز ایران یکی کهترم چون [illegible] / پیام آوریدن [illegible]

درود فریدون فرخ دهم
مرا گفت شاه یمن را بگوی
جهان را سراسر [illegible] تازیان
پسندیده تر کس ز فرزند نیست
گرامی تر از دیده آن را [illegible]
که پیوند کس را نیارد ستیم
چو خرم بهر دو بود روزگار
مرا پادشاهی آباد [illegible]
مرین سه گرانمایه را در [illegible]
کجا از پس پرده پوشیده روی
که من نیز دادم سه فرخ نژاد
سه پوشیده رخ را [illegible]
بیاراستم چو بشنید سرو یمن
مرا روشنی [illegible]
شتابم نباید به پاسخ کنون
فرستاده را زود جایی گزید
نهفته برو آن سخن [illegible]
فریدون فرستادش [illegible]
فرستاده گوید چنین گفت شاه
اگر گویم آری و دل زان تهی
وگر سر بپیچم ز فرمان او

سخن هر چه بشنیدم پاسخ دهم
که بر گاه [illegible]
[illegible]
چو پیوند فرزند [illegible]
که دیده ز دیدار [illegible]
مگر کش ز خود بیش [illegible]
نه نیکو بود [illegible]
سه [illegible] گنج و مردان [illegible]
بباید همی شاه زاده سه
سه پاکیزه [illegible]
چو اندر خور آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درو غم اندر [illegible]
هراسان شود دل [illegible]

[illegible]

سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیاورد از بوی و رنگ و نگار
سه خورشید رخ را چو خرم بهشت / نشاندند بر تخت شاهنشهی
بیالاود و دید او سرو سهی / کز او شهریاری بباید گزید
ازین هر سه گفتی که آمد پدید / بهین باد زیشان جهان را ز نو
نشستند گیسو زده بر نشان / همیشه بجز شادمانی مباد
میان نشسته یکی ماه نو / برافروخته چهره چون لاله‌زار
ببرسید شمار اگر بن سال / کرا دید تا زنده باشد برو
بگفتند کان برترین گوهرست / نهادند و برسو نشستند باز
گرانمایه و پاک و فرخ سرست / بیا زخرد اندر میان جهان
برآمد از او کاخ و ایوان و کاخ / همه دل نهاده بگفت پدر
بپرسید کز چون ببرد دوده / چو از شب نهان شد بکردار گرد
برآراستن از پی رخ فسون / ز منش فری بدون برون
گشیدند بالای آن سپهبد دلیر / بزرگی در آمد ز فرخنده شهر
همه نامداران خورشید چهر / ز هر گوشه‌ای پاک ایرانیان
فرستاد شان سرو پیش سپاه / جوان آمدن شان بجای سیاه
همه گوهر و زعفران ریخته / ز بیگانه فرزانگان از نژاد
برون آمدند از پی نو عروس / شدند آن سه پرمایه آزادگان
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه مشک با می برآمیخته
همه بال ایشان از آن مشک و می / پراکنده دینار و در زیر پی
فرود آوریدند کاخ جهان / همه سیم و زر اندر آمیخته
چه مایه بیاورد آن جان خواه / بدید او سه شمع با بندیا
چو شب روز شد گرد کشتی شان / بدیدند چهر و پری روی پاک
سه دختر چنان چون بود زیب بخت / از ان سه گرانمایه پرسید پس
نشایست کردن ایشان نگاه / سپهبد برون آمد و دید آن
نشستند سر سر بر او ماه سر / بگفتند از ان کوه کاخ بلند
گرزین سه ستاره که آمد یکی / بیامد ز دیگر سوی آن فرزند
میانه که آمد ز هر کلاه / چنین گفت کای پر هنر
سبک چشم بر ترک بر دو خورشید / بدادش شاه گرانمایه زود
کرا آمد چنین بنک جابر سرو / همه تنها سرو شمشیر دو
نهیبی به هم داد و کرد آن که / بدانگه که هوشیار شد گاهی
بهم برنشستند با زاد شان / مرا فر و زان پیش بر بهی
رخ ایشان بیاز شرم خورشید / سوی خانه رفتند گریان همه
بچوان آن شهر و زبان روان / سرتان زبان سرو شاه
همی آورد ها خوار گرد و دلی / بر آتش بیاراست گلشن لب
همی خورد و تا تیره شد روز / سه پور فریدون شه داد او
نخوردند جز همی با داد / بدانگه که گفتی چو مه شد چو
یکی خواب آن سان سپس زیر او / سبک بر سرافراخت کلاه
نبود هوشیار فرخ جای جای / بجای لیز بر کلشان برد
بتخت آن سرافراز ده بخت / شتر ازو زبان نهان فسون کرد
یکی چاره اندیشه کرد اندر / بیاراست آن آتش جادوی
برون آمد از کلشن خسروی

برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بر ایشان زمان
سه فرزند آن شاه افسون گری / بجستند از آن بخت بد چاره‌ای
چو خورشید سر بزد از برج تاج / بیامد سبک مرد دانش پژوه
فسرده بسرما و بر گشته کار / بیابد سه دختر بر او بار
بدان تا که افسون نیابد بکار / نیابد بدیشان بد روزگار
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنکه بگنج که بود راز
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / نگه کرد شان دیده و بی رنج
ز گنجینه بدل گفت شاه یمن / که بدزد از فریدون نیابد گزند
بداختر کسی کاو را دختر است / چو دختر بود روشن اختر است
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بایشان که آیین من
چو خورشید و با فر و با تاج و تخت / ابر پشت به رو میزبان
چو فرزند با شد بدین رنج / گرامی چه مادینه باشد چه نر
ابا مال و با خواسته همچو آب / همیشه بکار اندرون نیکنام
جهان شد که بد فرخ و مرد تاج / بران بند جادو بستند راه
نبرده سه آزاد آزاده چهر / سه آزاده را همچو سرمایه نو
نشستن یکی ساخت شایسته / سه خورشید رخ را چو تاج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / بدان از زمین کز پی یاد هم
بپیش همه موبدان سرو / بدان تا چو دیده بدار زنده
ز گوهر زمین گشت یاقوت / عماری برآراسته میزبان
بسوی فریدون نهادند روی

جو از باز گردید این هر سه شاد / زدشان همی خواست کامش شود
بیامد بسان یکی اژدها / خروشان چو جوشان بجوش آمدی
برانگیخت یکی دو برادر چو / بسر گرفت از اژدها همچو
بیا زبرادر چو او را بدید / چو کهتر پسر زد از این جهان

آزمودن فریدون پسران را

همی زد اژدها آتش از درون / جهان گشت از آواز او پر ز خون
نسازد خرد یافته مرد / که ز از تنه کرد از او شد
خروشید کان اژدها آمد / چو نزد سر آمد گرگ
بیامد دمان سوی مهتر پسر / سبک پشت بر کرد و برگشت
چنین گفت کز شیر با او / چنین گفت کاز اژدها بالک

بسر بر بیاورد پر زاغ / بگرد ایچ سر با دشمنان جنگ
بدیدند رخسار شان ماه چو / نشسته بر آن خسرو کاه نو
همه نامداران شید چنین / گرد شهان چو ایشان نبود
که رسایه بودند شاه گرد / که مرد و شد آن شیر با نهنگ
گر ز پا بود ماه را شاد / چو جان پیش دل بنگار دنیا
عماری بیک اندر کرده چه / چنان چون بود ساز و آیین
چو مانده ز پس شاه دل را / شد آگه فریدون بیامد
ز بد ها گاهی ششی گو نشود / گر و شیر کنتی نیابد رها
بگرداند ورون گوه نا / گرا در بود پیر پا بیر نا
بیوز نی بر او رکن نهاد / نه جنگی توان در ره شیران
چه شیر دمنده چه جنگی

گرفت آن زمان شاه فریدون کیش / رسیدند با باب فیلان بکوش
که فرزند او بیم برسته بر / همه جنگجویان پرخاشخر
که از اژدها پیر آنکه شوی / بهمت ببر از فسون خرمی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرهای ایشان بشنا و بدید
برفت و بیامد پدروار پیش / جهان چون بر آید بآیین خویش
ابا کوس با ژنده پیلان مست / همه گرزهٔ گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در پشت اوی
چو بد بند بر پایکان روشنی / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو مانده بر جای پیلان کوس
بزد دست بگرفت نو خواستگان / براندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بر پیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزویست نیک و بد روزگار
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / بکام خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که بخت از شما مردمی / چو بشناخت برگشت از آن بدخوی
کنون نامتان ساختم نغز / چنان چون بباید سزاوار نغز
تو مهتری مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده نام تو باد
تو جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور کز آغاز شد شیر بیم / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود / از آن آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / که ژنده پیلش نیارد گزند
هنر خود دلیری بود جایگاه / که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با هوش و سنگ / که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز آب و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان آتش تیز بود / بگیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام تو / همه مهتری باد فرجام تو
بدانگه که او باز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
ز نام پری چهرگان عرب / کنون برگشاییم شاهی نسب
ز سلم دادگر نام آرزوی / ز تور دلاور آزاده جوی
ز ایرج پاک را کسی / کجا بد بسیش بجوبل ری
پس آنگه ز کرد اختر گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نهفته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون بود از اختر نشان / نبودش بهر مشتری بیگمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید و سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر نشانی بدو پیکار بود / کز آشوب و جنگ خاست بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیانی در آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بدو گوهر افشاندند / ورا شاه توران همی خواندند
پس آنگه نیابت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر آن را که بد هوش و فرهنگ و رای / ورا خواندندی جهان کدخدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل بر همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سرای سخن / شود دست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفت ابر سالیان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پراندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرستاده زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
نگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / فرستاده را داد شاد و زود
نبرد برادر جهاندار تور / که بود از دلش راستی اندیشه دور
بدان ای شهنشاه کاین کهتر چنین / گسسته دل روشن از کرد این
ز پیلی زبان کرده گوینده چند / منش پست و بالا چو سرو بلند
جدا از دل بنگر این داستان / که این گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد ببخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بکهتر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت کیان / نزیبد مگر بر تو ای شهریار
نه در کار ماییم هر دو دژم / کز ایشان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دست ترکان چنین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا داد / بمغز پدر تا اندرون رای
سوی تو فرستاد و بنشاند / بیامد بنزدیک خاور خدای
بچربی شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون شیر نر
چنین گفت کو را که با شهریار / بگو این سخن
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت
درختی که پروردی / کجا بار او خون و برگش
ترا با من اکنون چنین گفت و گوی / بیاید بدو پند اندر آوری
ز دو راه آشفته / سوی بر افکند دیگر
دهان آوری چرب گویی گزین / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کای بگوی این پیام / که ای شاه بیدار دل شادکام

نباید که یابد دلاور پلنگ
بجای فزونی و جای درنگ
نشاید درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید اندیشه اندر بسیج

پیغام فرستادن سلم و تور نزد فریدون

فرستاده چون پاسخ آورد باز
گشاده شد اندر وی [illegible] راز
برفت این برادر ز روم و ز چین
بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز
همی راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر
سخن گوی و بینادل و یادگیر
فرستاده را گفت ره برنورد
نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد
بجز راه رفتن مکن هیچ یاد
چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای
بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود [illegible] امید
نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین تنگ جای
شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو خواستی شاه راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی بجز کژی و کاستی
نکردی [illegible] راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد
ندیدی سزا از یکی پیشتر
یکی دیگری زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بر ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سرش بالین تو
بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم
نه بر تخت شاهی اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین
برین داد هرگز مبادا آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها
شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان
نشیند چو ما خسته اندر نهان
وگرنه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان بزین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
سراپرده دید سر ناپدید
بر ابر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان
بپرده درون جای پرمایگان
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گردان دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهبد [illegible]
بسی لشکری [illegible] جای
برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند
بر اسپ از درش بر گذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید
همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده و روی پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم

فرستاده چون دید سجده نمود
زمین را بلب بر همی بر بسود
بدو گفت [illegible]
شدی سخت اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
بپیغام جنگی تو کینه مخواه
نشاندش همانگه فریدون ز جای
سزاوار [illegible] جای
چو پرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شاد از دل و تندرست
[illegible]
همه پاک زنده بنام تو اند
سخن بنده شاه را این سزا
چنین برزند خویشتن پادشا
[illegible]
فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد
شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون بر او پهن بنهاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای پرخرد
ترا خود نبایست پوزش بکار
[illegible]
[illegible]
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را
دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که گردید گوهر پدید
درود از شما خود بسان گزید
ز پیوند من اهرمن شد همی
همان از خرد تا [illegible]
نشان شرم از زمین بزرگ خدای
شما را سمان خرد نیست رای
[illegible]
چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که گنبد مرا کرد گور
نشد پست و گردون بجایست نو
[illegible]
بماند [illegible]
بدان بهترین نام یزدان پاک
درخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه [illegible]
که من بد نکردم شما را [illegible]
یکی انجمن کرده از بخردان
ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران [illegible]
نکردیم [illegible]
همه راستی خواستم زین سخن
ز کژی نبود ایچ پیدا نه بن
همه ترس یزدان بدان اندرون
همه راستی خواستم زین جهان
چو آباد دادند گیتی بمن
نجستم بر آن کرده از انجمن
[illegible]
سپارم [illegible]
شما را کنون گر دل اندر تنیست
[illegible]
یکی داستان گویم از [illegible]
همان [illegible]
چنین گفت با ما سخن رهنمای
که ما را [illegible] جای
بتخت خرد بر [illegible]
چرا شد چنین [illegible]
بترسم که در چنگ این اژدها
روان آید از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی [illegible]
ز هنگام [illegible]
ولیکن چنین گوید آزاده مرد
که [illegible] فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد [illegible]
همان [illegible]
کسی کو برادر فروشد بخاک
سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون [illegible]
نخواهد شدن [illegible]
کنون هر چه دانید کوشید کرد
[illegible]
[illegible]
بکوشید [illegible]
فرستاده بشنید گفتار اوی
زمین را ببوسید و برگاشت روی
[illegible]
تو گفتی که باد [illegible]

فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
بدو گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
[illegible] / [illegible]
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدینسان کشیدند بر من میان
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
که هر چند چرخ از برین [illegible] / [illegible]
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین
[illegible] / [illegible]
چو دستور باشد مرا شهریار / [illegible]
نباید مرا تاج و تخت کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / جهان چون گرامی تن و جان من
[illegible] / مجویید خشم و مدارید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
سرانجام هم شد ز گیتی بدر / بماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن همان زهر مار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباید شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / کرا آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان گروه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تن تو درست / [illegible]
یکی نامه بنوشت شاه زمین / [illegible]
چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
از آن کس که هر گونه دید از جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گراینده تیغ و گرز گران / فروزنده تاج نام آوران

نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج بیم و امید
[illegible] / [illegible]
نخواهم همی خویشتن را کلاه / [illegible]
نخواهم زمانه جز آرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شده آرزومند دیدارتان
[illegible] / [illegible]
ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است / بمهر نوازندگی در خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک من ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / [illegible]
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

[illegible]

چو تنگ آمد ایرج بنزدیکشان / نبود آگه از راز تاریکشان
پذیره شدندش بر آیین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشخر با یکی کینه جوی / گرفتند پرسش نه آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
[illegible] / [illegible]
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
[illegible] / [illegible]
ز لشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از آن کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز کینه ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و ز تخت و ز کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / [illegible]
[illegible] / همانا نکردی بلشکر نگاه
بدین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل از آن کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج [illegible] / پر از مهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بستن میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افگند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی   اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه   نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین   نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست   بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو   سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر   کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین   مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد   نباید بمن دل همی رنجه کرد
چو بشنید تور این سخن یکسره   بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند   نه آن آشتی نزد او ارجمند
بکرسی بخشم اندر آورد پای   همی گفت و برجست هر زمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست   گرفته همان کرسی زر بدست

کشتن ایرج بدست سلم و تور

بزد بر سر خسرو تاجدار   ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای   نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار   بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان   کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی   که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای   بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر   چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد   همان خشم بود و سرش پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید   سراپای او چادر خون کشید
بدان خنجر آبگون پیکرش   همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی   گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان   شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور ز آن تن پیلوار   بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار   وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد   ز بهر جهانی پر از داغ و درد
چو بی کینه شاهی کشی چرخ پیر   ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر   فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز   که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن شاخ گستر نیازی درخت
چو گشتند باز آن دو بیدادگر   یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه   سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   فریدون از آن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت   همی تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از برش   ببستند آذین بهر کشورش

بدین بود شاه آفریدون سپاه   یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد   نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی بزاری دلی سوکوار   یکی نغز تابوت اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان   نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد   به پیش فریدون شد آن [illegible]
ز تابوت زر تخته برداشتند   که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید   بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک   سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید   که دیدن دگرگونه بود امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه   چنین بازگشت اندر آمد سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل   پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه   پر از خاک سر برگرفته راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کنان گوشت بازو بر آزاد مرد
سر خود بهر زه ز [illegible] کمان   ز نیکی بود راستی در گمان
بدین گونه گردد همی این جهان   نخواهد بدن [illegible]
یکی پند گویم ترا من ز در   دل از مهر گیتی بباید گسست
چو دشمنش کین ها بیاید همی   ورا پیشتر خشکا آمدی
سپه داغ دل شاه با های و هوی   سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر پادشاه جوان   ببر در گرفته بیامد نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید   سر شاه را نزد او تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی   درخت گل افشان و شاخ بهی
تهی دید از آزاده کاخ و گاه   بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی سوخت رخت   همی ریخت اشک و همی کند لخت
بیاورد آتش ز خرمن   بیفکند آتش اندر سرای
گلستانش برکند و سروان بسوخت   بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار   سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر   بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من   تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر شان بسوز   که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان بسوز آنچنان   که بخشایش آرد بر ایشان دد
همی خواهم از روشن کردگار   که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور   ببینم برین کین ببسته کمر
چو این بیگنه را بریدند سر   ببرد سران دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان پس شایدم   کی خاک پی را بپیمایدم
بران گونه بگریست چندان بزار   همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی   شده تیره روشن جهان بین اوی
در بار بر بیگنه شاه زار   همی گفت زارا نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد   که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن   تنت را شده کام شیران کفن
خروشی مغانی و چشم پرآب   بسردا دو دیده آرام خواب

بدین بود شاه

سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار و درد اندرون

همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پراندوه بر سوک شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند

برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
سراسر شبستان فریدون بگشت / بران ماهرویان همی برگذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت

پری چهره را بچه بُد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بنیکی برو داد دل را نوید

چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شاه باز / بپروردش او را بشادی و ناز

جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
بران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو برجست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شوییش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ

پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بدادش بدان نامور آزادی / چو یکچند گاهی برآمد برو
بگشت اندرین چند چرخ بلند / پسر بر شکفتی مگر چون بنود

زادن منوچهر

یکی پور زاد از شه خردمند / سزاوار تاج و سزاوار گاه
جوانی ز مهر یار شد جدا / سبک تاختندش بر شاه شاد
برنده بدو گفت کای نامجو / یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهان بخش را دل پر از خنده / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آنگه آن مایه را در کنار / نیایش همی کرد با کردگار

که ای کاشکی دیده بودی مرا / کز دیدار رخ او نبودی جدا
ز بس کش جهان آفرین کرد یاد / بجنبید و دیده برو بر گشاد

فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد

می روشن آورد و پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر

جهان پرورش را بپا بر نهاد / برو بر گذشتن بدین روا
پرستنده گشتش سپهر روان / زمین را بپی هیچ ننگ آمدی

بپای اندرون مشک سارا ... / روان بر سر چتر و چادر بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیا مغز را اختر زمانی زبان

سپرها که بدادش اسار انگار / بیاموختش شاه چون شهریار
چو چشم دل او بیاراسته / سپه نیز با او هم آواز شد

نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد دو پر و زن تاج زر
کلید در گنجهای پدر / همان تخت و ... گنج

سراپرده و دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای ...
جوانان ... جنگی نیز ... / چه چیز بهر مندی بوذین پیام

چهارم ز جوشن هزاران رومی / کشادند در گنجها را کرده
کلاههای چاچی و زرین ... / سپرهای چینی و ز دوز جنگ

جز این گونه آراسته گنجها / بکرده آمده هر یکی گنجها
سراسر نشانی منوچهر دید / دل خویشتن زود پر ...

کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشور بشان

بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جوی آمدند
نشانی همی داد و آفرین خواند / ز برجد تا جشن ...

سپه دار چون شیروی و کاوکار / سپه کش چو شیروی و چون اوکان
چو جشن ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار در رهم

بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیداد گر / ز حال منوچهر و کار ...

دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی گفت سوی ...
نشستند هر دو بر اندیشگان / شده تیره روی جهان ...

بیکجای بنشان ... / گران مایه ...
که سوی فریدون ... / ببوزش کجا چاره ای نبود ...

بجستند از آن انجمن مردمان / یکی با دل پر ز شیرین زبان
بدان مرد با هوش و با ... / گشته بالا ... سپاه دگر

ز گنج و ... / ندیدند جز زین نشان ...
ز گنج گهر تاج زر خواستند / همه پشت ... پیلان ...

بکردند بر هر چه شایسته چیز / چه دیبا و دینار و خز و ...
ابا پیل و گردون و بار گشن ... / ز خاور بایران نهاد ...

پیغام سلم و تور بنزدیک فریدون

سر انگشت بد بر ... شهریار / یکایک فرستادشان ... گاه
چو پرداخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آزاد ...
چو دادند نزد فریدون پیام / بخت از جهاندار ...

که جاوید بادا فریدون گرد / که نو قرآن گیتی ... دوست ...
سرش سبز بادا تنش ارجمند / منش بر گذشته ز چرخ ...

بپایی گنه کار بنشستی / بر آییم ز کار شاهنشهی
بدان کاو ز بد خواه بیداد ... / پراز آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی سوزش نجوییم ...
از ایران که خشم آتش ... / که گفتار شان کرد خواهد شنود

چو گفتند گفتند کای پیر خرد / سر انگشت ... گرد ... برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد / چه مایه دل ای شهریار ...

نبشته چنین بود از اندر نهان / بر بسم نوشی اندر آمد دو ...
سر بر جهان سوز و ... / ز دو ام قضا سیم ...

و دیگر که بی باک ... / ببر بیم و دل از ترس ...
بما بر جهان چهره ... / که مغز ... فرزانه ...

همی چشم داریم از آن تاجور / گر بخشایش آرد بما بر مگر
مگر چهر بر ز گشت را کنند / ببی دانشی بر نهند پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / [illegible]
سیوم دیو کاندر بیابان بیخ / جهان بسته دارد بخنجر درون
اگر پادشا را از این کین بها / شود پاک از دو سر تیغ و دین
منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهش گران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای / بباشیم جاوید با فر و رای
مگر کان درختی که از کین بجست / برآب دو دیده نوازیم رست
بشوییم با آب رنج و ستم / بتازه شود تاج و گنج و درم
فرستاده آمد بلی بی سخن / [illegible]
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود درخور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاه آوری / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / گرامی از تو تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از فره بخت تست
همه بنده خاک پای تو ایم / همه پاک زنده برای تو ایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
ز کردار بد پور شرم آمدش / منوچهر را نزد خود خواند و نشاند
کشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
بگفتش پیام آن دو شاه نژند / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بندگان خاک پای تو ایم / فرستاده بند پیوای تو ایم
میان بستن او را بسان کی / سپردن بدو تاج شاهنشهی
فریدون از او نامه چون بر شنید / بدینها و دینار و گنج و گهر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن بنده را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک به هر دو گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهاد دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن‌تر آمد پدید

پاسخ دادن فریدون پسران را

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه رانی ز بن
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد و بدمهر بی‌باک را
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامور آن کجاست
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بکین منوچهر برساختید
ابا گرز و با کاویانی درفش / هوا کرده از سم اسپان بنفش
چو شاه نریمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندرون قارنی
از آن تا کنون کین او کس نخواست / که گیتی نماند بدیدم راست
کنون آن درختی که دشمن بکند / برومند شاخی بر آمد بلند
از آن نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
و دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل بشوید ببخشد گناه
شنیدم همه بودنی روزگار / چه گفت آن جهاندار زنهاردار
کرا مرز شاید بدیدار پاک / شما را ز خون برادر چه باک
ز روشن جهانشان نیامد شرم / سیه دل زبان ز گفتار نرم
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
[illegible] / که تا تاج باد و بخت و کمر
که گوید که جان گرامی به زر / فروشد به زر پیر شسته پدر
پدر تا بود زنده با سر بسر / نخواهد گشادن مرین کینه بیم
فرستاده آن ایرج کشته دید / نشست منوچهر سالار دید
همه بود تنها بروشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
بیامد ببالای پیروز پی / سپرده درون لوح جفا و رزم
دو شاه دو کشور [illegible] / بگفتند کامد فرستاده باز
که گفتار خیره نیرزد بچیز / زبان و سخن چند رانی بنیز
اگر گردید هنگام کین در نهفت / [illegible]
نپوشیده و پیش کمر با سپاه / نه پولاد بر سر نهاده کلاه
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ز خوب آمدی با دو فرزند گو / که من جنگ را کرد می پیش سار
بیامد کنون آن بر و بار آن / بکین پدر تنگ بسته میان
سپاهی از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای
که بر ما چنین گشت گردون و آن / خرد دور و بد تیره شد جای
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
سگالد از این بهره دو جهان / بپاید و این تیغ ماند نهان
بدین بد نهانی که گویند کنون / بجوییم کین و بشوییم خون
خرید بها را ستانند بها / نگر بدتر از بچه اژدها
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بلند و بزودی برو
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند گویم چنین پر دراز
[illegible] / هم آنگه ببینید اندر آورده پای
که با سلم و با تور کرد آن سپهر / نه بس تیغ بر چین اندر آرد بچهر
[illegible] / بهامون کشیده برابر دو صد
یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
بیامد بهنگام سالار بار / فرستاده را برد پیش شهریار

نشستن گهی نو چو پاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند سرگونه زان آگهی / که چون بد همی تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از کشورش / ز گردان جنگی و از لشکرش
و دیگر که دارا که دارد سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که دارند و دستور کیست / چه با بست گنج و گنجور کیست
عنان دارشان چند و سالار چند / ز جنگ آوران نامبردار چند
دگر شاه [illegible] سپید و ز لشکرش / فرزان نامداران کشورش
فرستاده گفت [illegible] / [illegible] به بند در شهر
جهاندیده خرم در اندر بهشت / هم از مشک و عنبرش اندر سرشت
سپهر برین کاخ و میدان اوی / بهشت برین بوی و خندان [illegible]
ببالای ایوان او باغ راغ / به پهنای میدان او باغ [illegible]
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیک دست شیر / جهانی بتخت آوریده [illegible]
ابر پشت پیلان بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران [illegible]
نفیر و زنان پیش پیلان [illegible] / شاده کشیده صف اندر دگر
زمین سو خروشیدن کرّه نای / شدی بر فلک نعره [illegible]
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان برخروشد همی
خراسان شدم پیش آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر او شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان گرم گوی
جهانرا از و دل پر از ترس و امید / تو گفتی که مغز زمین [illegible] خورشید
بپیش پر از [illegible] گرشاسب [illegible] / دو فرزند پرمایه [illegible]
ز ایوان جنگی و فرخنده بام / چو شیر ژیان برکشیده حسام
غلامان [illegible] همی چینی [illegible] / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن بکین اندر کمر / بنزدیک گرشاسب [illegible]
جهان پهلوان کی بجنبد [illegible] / جهانی بر او شیفته [illegible]
چو روز [illegible] پیشش چو درنده شیر / چه مردی [illegible] پیشش چو [illegible]
[illegible] بر زبان که [illegible] بجوا[illegible] / نهانا که بنهاده از پیش [illegible]
بکف تیغ سام نریمان [illegible] / همی چون چکاند زمین [illegible]
منوچهر چون باد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه [illegible] / به پیش اندرون [illegible]
ورا نام شد قارن رزم زن / بدست چپش [illegible]
چو سام نریمان [illegible] دستور [illegible] / چو پیروز گرشاسب [illegible]
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون کاویان
جهان زو چو شیر [illegible] درنده [illegible] / چو سام نریمان یل [illegible]
چو بر بند بر کوه [illegible] پیل [illegible] / هوا کرده از گرد چون آبنوس
گرای [illegible] پیل زنی [illegible] / شود کوه با موج [illegible]
همه دل پر از کین و جنگ [illegible] / خراز جنگشان [illegible]
بر ایشان همه [illegible] چشم [illegible] / به تخت [illegible] آفریدون شود
بسلم بزرگ [illegible] تخت / گرامایه و شادی [illegible]
نباید گران تخت [illegible] شیر / شود تیز دندان [illegible] گرد [illegible]

جهان [illegible] ببر جوشن [illegible] / چو آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد [illegible] / ازان جایگه برد [illegible]
بیاید [illegible] سپید [illegible] از جنگ / [illegible] گشتاسب آورید [illegible]
ز کشور سواران برون [illegible] / ز چین و ز [illegible] سپه [illegible]
فرستاده آمد از آن بوم [illegible] / جهانی بدیشان [illegible]
سپاهی که [illegible] / بدان [illegible] خرد [illegible]
ز خاور دو لشکر به ایران کشید / [illegible] و خود اندرون [illegible]
[illegible] ز زنده پیلان [illegible] / دو خونی ز کینه دل [illegible]
سپه چون [illegible] نزدیک ایران [illegible] / دو از ایشان که [illegible] دشت [illegible]
[illegible] خیره [illegible] فریدون [illegible] / که دشمن سپه [illegible]
ز [illegible] سو [illegible] منوچهر شاه / ز پهلو به هامون که [illegible]
یکی [illegible] جهان [illegible] / گر برد جوان [illegible]
بدام آید [illegible] / پلنگ از پس پشت [illegible]
[illegible] / [illegible] بر زبان [illegible]
[illegible] بر او [illegible] / ز بر جام روزی [illegible]
[illegible] / گرا [illegible] کینه [illegible]
[illegible] / بجان و تن و [illegible] ز جهان
[illegible] / ببندم که [illegible]
[illegible] / بر آرم ز خورشید [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز پیروز قارن [illegible] رزم جوی / ز پهلو [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / [illegible] بهامون [illegible]

[illegible]

[illegible] لشکر [illegible] گروه / چو [illegible] خورشید [illegible]
جهان تیره شد روی گیتی [illegible] / تو گفتی که خورشید [illegible]
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی [illegible] شدی [illegible]
خروشیدن [illegible] / ز بانگ تبیره همی بر گذشت
ز لشکرگه پهلوان [illegible] / دو [illegible] چنین [illegible]
ازان [illegible] / بزرگ اندرون چند گونه [illegible]
چو سپهبد [illegible] / چو [illegible] سپهبد [illegible]
[illegible] نیز برگستوان [illegible] / [illegible] از چشم از [illegible]
سرا پرده [illegible] شاه [illegible] / ز [illegible] لشکر [illegible]
سپهدار چون قارن کینه [illegible] / سواران جنگی چو [illegible]
همه [illegible] / برافشاند [illegible]
[illegible] پیل [illegible] / همه بسته [illegible] ایرج [illegible]
[illegible] / بجنگ [illegible]
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد [illegible]
[illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
چپ لشکرش با گرشاسب [illegible] / [illegible] سام یل با قباد
[illegible] / منوچهر با [illegible] قلب گاه

سپه رفت چون کوه پیلان گروه / وز آن مهر کابل برآمد ز کوه
سپه کش چو قارن ... / بشیران جنگی و آوای کوس
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین ور چو گرد نیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز خون جگر بر لب آورده کف
بتور و بسلم آگهی شد ... / که کین آوران جنگ را ساختند
ز پیشه بهامون کشیدند صف / الانان و دریا ...
دو خونی همان با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / بگوییش کای بی‌پدر شاه نو
بیک جا طلایه برون شد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
برو گفت نزد منوچهر شو / بدین سان که گفتی ...
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ز تیغ و گوپال و جوشن نژاد
بدو گفت ... / ...
و لیکن گر اندیشه کرد ... / خرد باد دل تو نشنید ...
ندانی که کار ... / سواران جنگند و مردان ...
اگر بر شما دام و دد ... / همی گردی بیشی ...
... / بلندی ...
... / چو بشنید با کاویانی ...
ببرد دل و مغز ... / که چو بین نگوید مگر ابلهی
قباد آنگه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید با او
منوچهر خندید و گفت آنگهی / فریدون فرخ گواه منست
سپاه از جهانبان ... / شناسنده آشکار و نهان
که اندر ... ایرج ... / که چندان ...
کمین ... / شود آشکار از نژاد و گهر
بزد ... خداوند خورشید و ماه / ...
که بر هم زنم چشم ... / ... بلشکر ...
بخواهم ازو کین فرخ پدر / طلایه پراکند بر پیش دشت
... خوان ... / نشستن که بود و می خواستند
همانگه که روشن جهان ... / ...
به پیش سپه قارن رزم ... / ... سرو شاه ...
خروشی برآمد ز پیش سپاه / همه در پناه جهاندار ...
بدانید ... رزم ... / همان راه و آیین ...
جهان بسته ... / بریزید خون ...
کسی کو شود کشته در جنگ ... / بهشتی بود پاک ...
سرانگشت ... از لشکر چین ... / ز سالار گنج و ز داد از تخت
همان نیک نامیش ... / بماند همان فره ...
همه از شاه یابید بیم ... / ابا گرز و با خنجر ...
چو بیدار شو و چالاک ... / دو بهره ... چرخ ...
بخندید ... میان ... / کشیدند صف پیش سالار ...
بدار ... یکسر ... جای ... / یکی از دو ... خندید ...
سران سپه مهتران دلیر / ...
بر آواز گشتند ... / خود اندر جهان ...
چو فرمان دهد ... / زمین را ز خون رود جیحون ...

سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید / جهان شد ز تیره اندر ...
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

[illegible]

سپهبد ... / سنانها برانداخته ...
زمین شد بکردار ... / ...
همی بر نوشته ... / چو ... قلب و جناح سپاه
تو گفتی سوی ... / ...
... ز خشم ... / زمین گفت ... دریای ...
همان پیش پیلان ... / چنان چون ...
... / ز شیپور ...
سپاه اندر آمد ... / خروشان و جوشان ...
... / دلیر و سرافراز و جوینده ...
بیامد ز ترکان ... / دمادم برآمد ...
یکی پهلوان بود ... / بزد دست ...
بغرید ... / شدند از ... دلیران ...
چو قارن نگه کرد ... / نماند آن ...
چو سام ... / یکی نیزه زد ...
دل ... / ... آمد بجنگ
یکی گرز ... سام ... / بغرید چون رعد ...
... شد چون ... / دو گرد سرافراز ...
به پیش ... آمد ... / که شد سام ...
سوی لشکر خویش ... / کر گرشاسب ...
اگر ... آید ... / بغرید منوچهر آواز داد
گران پهلوان ... / ... ز ...
سر تیغ ... خون شیران ... / چو ... کو
در ایران ... / ... جهاندار ...
چو بشنید گرشاسب ... / همان گرز ... دلیران ...
چو تیغ ... / ... کشور چو دریای ...
چو ... یک سالار ... / بشیری ...
ز باکین ... / سرافراز گرشاسب ...
بخندید چون ... / بدو گفت ...
بر پیکار ... دلیران ... / بدو گفت گرشاسب ...
چگونه نخندم ... / ... اورمزد ...
مرا خنده آید ... / بگفت این ... و گرز ...
ز زین ... / بجای گل اندر آمد ...
زمانی بغلطید بر خاک و خون / همه مغز ...
... / تو گفتی که ...
بغرید گرشاسب در قلبگاه / ز ... خورشید و ماه
... و تیغ ... / در افکند ...
بیابان ... / تو گفتی ...

پی زنده پیلان بخون اندرون / چنان چون زبیجاده باشد ستون / همه چیرگی با منوچهر بود / کز و نیز گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید / زمانه بیکسان نسازد درنگ / گهی شهد نوش است و گاهی شرنگ

دل سلم و تور از غم آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش / چو شب روز شد زشب گشت تنگ / دو خونی گرفتند سازد درنگ

جهان زو درخشنده پیچید رخت / دل هر دو جنگی ز کینه بخفت / نشد پیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما بچون / سپه دشت هامون بیاراستند / چو آمد شب و روز شد زو نهان / سپاهی بیاراست کز خشم جان

دو سپهدار کز لشکر آرد بدست / شبیخون همی باز زد خواستند / چو کار آگهان آگهی یافتند / دمان نزد منوچهر بشتافتند

رسیدند پیش منوچهر شاه / بگفتند با پر نشاند سپاه / منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار کرد / ببرد از سواران نامی سی هزار / دلیران و مردان خنجر گزار

کمین گاه را جای بنداشتند / سواران جنگی و یا بستند / چو شب تیره شد تور با چند / بیامد کمربسته کارزار

[illegible]

شبیخون سکالیده و ساخته / سنانها بابر اندر افراخته

چو آمد سپه بر جانی جوش / درفش فروزنده بر پا بپای

بجز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشی از میدان برآمد

بگرد سواران جهان شد ستوه / چو برق درخشنده پولاد تیغ / سواران توگفتی همی برد رخت / چو الماس روی زمین را بسوخت

بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / بابر اندرون آتش و باد خاست / ز لشکر بیکجا شد بیخ کوش / بگرد دون درافتاده بانگ خروش

شب تیره و دوده موج بر خروش / ز هر سو ببارید باران تیر / سپهدار ترکان چو آتش دمان / برتیغ آوریده سرانوا زمان

جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین گرده از خون چو دریای نیل / برآورد تا از کمین کاه سر / ببند تو برا زدو دوره گذر

پس پشت او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی / چو توران چنان دید عکس بجوی / بدانست کش بخت برگشت

غمازانه بیچید و برداشت روی / برآمد ز لشکر یکی های هوی / باوای از پس منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی نیزه زد بر پس پشت اوی / نگون سار شد خنجر از مشت اوی / ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را بماند گرین خوار گرد / دو دو دام برداشت سوی

[illegible]

بیامد به لشکر که خورشید بود / بدید آن جهان ناشکیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد / زنیک و بد روز کار نبرد / نخست آفرین جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس / گزند تهنی جز او نیست کس / گزو اورنشانی پیم دلکشای / که جاوید بادا همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون شاه / خداوند تاج و خداوند گاه / بدان داد و دهش هم فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی

همه راستی بزه از بخت اوست / همه فر و زیبائی از بخت اوست / رسیدیم بتوبی نیوزان زمین / سپه بر کشیدیم و جستیم کین

سر جنگیان کرده پیدا نبرد / چه در شب چه در روز گیتی نورد / از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم بر کوه کین

شنیدم که ساز شبیخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت / کمین ساختم از پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی

بیکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی / نخستا نش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از بر زین برداشتم

بیند اختم چون یکی اژدها / بریدم سرش کز تن بی بها / فرستادم اینک بتو دیبا / بسازم کنون سلم را کیمیا

جهان چون سر ایرج شهریار / بنا بودنی را ز کند خواب / بهم بر نجشود و شمشیر داشت / جهان آفرینم بود برکار

بریدیم سرش بیجان کان اوی / چو ویران کنم بوم و برجای اوی / نیامد در این سخن کردیا / مبو بنی براگنده چون شتاب

فرستاده آمد ز پیش برزم / دو چشم از فریدون از آب گرم / که چون برد خواهد بر شاه و شن / بریده بر شاه ایران زمین

که فرزند سر چند بجد ز بن / بشوید بهمان بوی آن نابه بن / نگاهش کردان بود دیو زرنج / دگر آنکه کین خواه او بود

بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی / فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از داور

بسلم آگهی رفت از آن کینه خواه / وزان پیر بسکان گاه اندر اندر شتاب / پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده بر تارک چرخ کبود

جهان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز / سیمان زان سخن شاه اندر کشت / که بردار از سلم اوی نخ

که گر حصن دریا بود جای اوی / کشی سلاند ز تن پای اوی / بیکی جای دارد سر تور سکا / ز خارا برآورده از هر قرار

نهاده ز هر چیز گنجی بجای / بدو نعکند سایه پرهمای / الا ای درش باشد آرام گاه / نبرد دیگر برو بزنگریم براه

چو اندیشه کرد آن نیازان نخست / جز از غفت بود دست از آن بدو / چو قارن شنید این سخن با شتاب / چنین گفت کای نامور کینه خواه

دو چاره او بکنیم بیدست / ز کاف و غفار را باید بسوج / اگر رای دارد ز جنگ او از آن / بیامد بسیار پیامی گرانما

گر خواهم کنون چاره ساختن / گرز و رای جنگ و ز جای / بباید در خشم تا بود شاه / سهم انگیزی ای تو با من

سپه را بحصن اندر اندر / شوم من هم اکنون بدین نبرد / بدین راز کشای پسیج

چو روی هوا گشت چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی
سپه را بشبگیر بسپرد و گفت
شوم سوی دریا [illegible]
شما روی یکسر سوی [illegible]
بباشید چو [illegible]
فراکند [illegible]
که آید [illegible] منوچهر شاه
چو دریای [illegible]
بگفت این سخن [illegible]
به نیک و بد [illegible]
به یکباره [illegible]
خروشیدن [illegible]
در حصن بگرفت [illegible]
درفشیدن آتش و باد [illegible]
همه روی دریا شده قیرگون
نه [illegible]
[illegible]
تو زاید [illegible]
یکی تاختن کرد [illegible]
کنون سلم را روز جنگ آمد

[illegible]

[illegible]
چو بشنید [illegible]
سخن گفت [illegible]
که روز [illegible]
که سوی [illegible]
همان [illegible]
که راز دل [illegible]
بباید [illegible]
بداد [illegible]
[illegible]
سراسر [illegible]
خروش سواران و فریاد [illegible]
همه روی صحرا شده [illegible]
یکی [illegible]
وزان [illegible]
تو آیین [illegible]
دلیران [illegible]
که [illegible]

چو [illegible]
سپه [illegible]
چنین گفت [illegible]
تو با [illegible]
شما چاره [illegible]
[illegible]
مرا [illegible]
چو [illegible]
چو شب تیره شد [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
بگشت [illegible]
چو خورشید [illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

برادر بکشتی ز بهر کلاه
کله یافتی چند پوئی براه

[illegible]



[illegible]

پس آنگه بفرمود شیروی را / جهاندار گرد جهانجوی را
[illegible] / [illegible]

به پیلان گردونکش آن خواسته / بدرگاه شاه آور آراسته
[illegible] / برآمد ز درگاه [illegible]

سپه را بیاورد [illegible] / [illegible]
چو آمد به نزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز

برآمد ز درگاه آواز نای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
جهانی [illegible] / [illegible]

چه با مهد پیروزه و پیل چین / بگو سرپا [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز دریای گیلان چو ابر سیاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزرین ستام و بزرین کمر / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه گیل مردان چو شیر یله / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه پیش شاه اندرون پیل مست / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیاده شد از اسب سالار نو / درخت نوآیین [illegible]
[illegible] / [illegible]

فریدون بفرمود تا برنشست / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو گفتی که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همی [illegible] / همم تاج [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
[illegible] / [illegible]

جوانی که [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

همی بر زمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که برگشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو از خون دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر آیین شاهان یکی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان چون [illegible]
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و رخش زرد بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
[illegible] / بر و سالیان انجمن شد [illegible]

پادشاهی منوچهر

همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بآیین و مردانگی / بپاکی و نیکی و فرزانگی

چنین گفت با [illegible] / کسانی که بودند [illegible]
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگ است و هم داد و مهر

همم دین و هم فرّه ایزدی / همم بخت نیکی و هم بخردی
زمین بنده و چرخ یار منست / سر شهریاران شکار منست

شب تار جوینده کین منم / بجنگ آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش

فروزنده گاه و گیرنده تیغ / [illegible]
بدان را ز بد دست کوته کنم / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گرازنده گرز و گرازنده تیغ / [illegible]

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / منوچهر را خواندند آفرین
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نیاکان من پهلوانان [illegible]

ز گرشاسب تا نیرم نامدار ‎ سپهدار بودند و خنجرگزار
از این پس همه نوبت ماست رزم ‎ ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی ‎ ز دشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد ‎ دلم را خرد مهر و رای تو داد
بدو کرد نیز آفرین شهریار ‎ بسی داد [illegible]
بگفت و بزرگان برون تاختند ‎ پس پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی ایوانگاه ‎ همی گشت گیتی بر آیین و داد

داستان زادن زال و بردن سیمرغ او را

کنون پر شگفتی یکی داستان ‎ بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار ‎ چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را ‎ دلش بود جوینده کام را
نگاری بد اندر شبستان اوی ‎ ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
بدان ماهش امید فرزند بود ‎ که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت ‎ ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز ‎ نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنان بود برسان شید ‎ ولیکن همه موی بودش سپید
تنش چون ز مادر برین گونه زاد ‎ نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان ‎ همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت ‎ که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر ‎ بر پهلوان اندر آمد دلیر
[illegible] ‎ زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد ‎ دل بدسگالان او کنده باد
[illegible] ‎ همی جان بدین [illegible]
ترا در پس پرده ای نامجوی ‎ یکی پور پاک آمد از ماه روی
یکی بچهٔ پهلوان شیردل ‎ نماید بدین خردی شیردل
تنش همچو سیم و رخش چون بهشت ‎ برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی ‎ چنین بود بخش تو ای نامجوی
برین بخشش ایزدی داد باید ‎ مکن جان ناشاد و دل را مرنج
فرود آمد از تخت سام سوار ‎ سپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید ‎ ببود از جهان سربسر ناامید
[illegible] ‎ شد از راه دانش به یکبارگی
سوی آسمان سر برآورد راست ‎ ز دادار [illegible]
که ای برتر از کژی و کاستی ‎ بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام ‎ وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان ‎ بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم ‎ بجوشد همی در دلم خون گرم
از این بچه چون بچهٔ اهرمن ‎ سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان ‎ چه گویند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست ‎ پلنگ دورنگ است یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان ‎ از این بچه در آشکار و نهان

از این ننگ بگذارم ایران زمین ‎ نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم او بتابید روی ‎ همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند ‎ وز آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه ‎ بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود ‎ بجایی کز آن خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز ‎ برآمد برین روزگاری دراز
چو آن بچهٔ پهلوان بیگناه ‎ ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار ‎ جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر ‎ کجا بچه را کرده باشد [illegible]
که گر من ترا خون دل خواستی ‎ سپاس ایچ بر سر نبایستی
که تو خود چرا زنده‌ای چون [illegible] ‎ دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه ‎ به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید ‎ زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک ‎ تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند ‎ بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب ‎ مگر سایه یابی ز تف آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ ‎ بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه ‎ که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند ‎ بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش ‎ کجا بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد ‎ نکرد او به خوردن از آن بچه یاد
نگه کرد سیمرغ با بچگان ‎ بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر ‎ بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید ‎ که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز ‎ برآورد [illegible] بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت ‎ بدان کوه بر سالیان برگذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو ‎ برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان ‎ بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی ‎ از آن نامور پور با فرهی

خواب دیدن سام و رفتن او به البرز کوه

شبی از شبان داغ دل خفته بود ‎ ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان ‎ یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا به نزدیک سام ‎ سواری سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی به فرزند اوی ‎ بدان برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند ‎ وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید ‎ جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان ‎ خرد را بدین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز ‎ وگر شد ز آسیب سرما و تف
هر آنکس که بود اندر آن انجمن ‎ زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان نبود سپاس ‎ نباشد به هر کار نیکی شناس

چه درنده شیر و چه گرگ و پلنگ
چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانند ناز
ستایش بیزدان رسانند باز

تو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بی گنه بچه را بفکنی
ز یزدان کنون سوی پوزش گرای
که اوی است بر نیک و بد رهنمای

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
از اندیشه دل پرشتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراشتندی بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو گرد
زبان برگشاده بگفتار بد
که ای مرد ناپاک ناپارسای
دل و دیده شسته ز شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شایسته است
پس این پهلوانی چه بایسته است
گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید

[illegible]
همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو
که در تنت هر روز رنگی نو

پسر گر بنزدیک تو بود خوار
کنون هست پرورده کردگار
[illegible]
ترا خود بمهر اندرون چاره نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب [illegible]
نباید که چندی بود در گناه

چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار
که افکندگان را کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عمود
یک اندر دگر ساخته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام
[illegible]

بدان آفریننده [illegible]
بمالید رخسارگان بر زمین
[illegible]
ز خارا سر اندر ثریا کشید

بدانست کو داد گر داور است
توانا و برتر ز برتر منش
ره برشدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

نیایش کنان گرد آن کوه بر
برآمد که جایی ندید از کمند
همی گشت گرد اندر از جا بجای
[illegible]

ز پوزش بر تو سر افکنده‌ام
ز ترس تو جان را پراکنده‌ام
گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم بد گوهر آهرمنست

[illegible]
[illegible]
برحمت برافراز [illegible]
[illegible]

آمدن سام بطلب زال [illegible]

نگه کرد سیمرغ از اوج کوه
بدانست کین سام [illegible]

[illegible]
نه از بهر سیمرغ [illegible]

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه‌ام
همت مام و هم نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای
بگو تا بخواند ترا رهنمای
پدرت آن گو پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت
بی‌آزار نزدیک او دارمت

جوان چون ز سیمرغ بشنید این
پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن
فراوان خرد بود و دانش کهن

اگر چند مردم ندیده بد اوی
ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبانش خرد بود و رای درست
[illegible]

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست

[illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشستت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور کردم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا درخورست
ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

که در زیر پرت بپرورده‌ام
ابا بچگانت برآورده‌ام
گرت هیچ سختی بروی آورند
ور از نیک و بد گفت و گوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من
ببینی هم اندر زمان فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه
بی‌آزارت آرم بدین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل
که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان ببر اندر افراشتش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
پدر چون بدیدش [illegible]

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی با فزونی فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان داد نیرو و فر و هنر

که بیچارگان را همی یاوری
بنیکی بهر داوری داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند
بمان همچنین شادمان سودمند

سراپای کودک همی بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی
دل پهلوان دست شمشیر جوی

[illegible]
[illegible]
جز از موی بر وی نکوهش ندید
[illegible]

دل سام شد چون بهشت برین
بر آن پاک فرزند کرد آفرین
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
پذیرفتم از خدای بزرگ
[illegible]

[illegible]
[illegible]
تنش را یکی پهلوانی قبای
[illegible]

فرود آمد از کوه بالای خواست
همان جامه خسروآرای خواست
سپهبد [illegible] سام [illegible]
گشاده دل و شادکام

سپهبد [illegible]
برآمد یکی گرد و بر سان نیل
خروشیدن کوس با کره نای
همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی

[illegible]

ازان آگهی شد منوچهر شاد
کند آفرین بر کیانی بروی
به پیغمبری پیش سام
چو نوذر بر سام نیرم رسید
ز شاه و ز گردان بر سام پیام
دمان سوی درگاه شاه آمدند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
منوچهر فرمود تا برنشست
منوچهر بر تخت شاهی نشست
پس آنگه دو سالار [illegible]
پس آنگه منوچهر با سام گفت
چنین گفت با سام نیرم که شاه
که فرخ کیا روز جنگ شیر
یکایک همه سام با او بگفت
هم انجام گیتی ز سیمرغ و زال
یکی کوه دیدم سر اندر سما
بدو اندرون بچه مرغ و زال
ابا او [illegible]

بسی از جهان آفرین کرد یاد
بدان شادمانی که بنمود روی
که چون پروراند مرغش بکام
یکی نوجوان پهلوان زاد [illegible]
وز ایشان بچه داد نوذر پیام
چنان چون بود در خور [illegible]
شهنشه پذیره شدش با سپاه
مران پاک دل مرد فرخ [illegible]
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرین قبا و بزرین کلاه
که این یادگار [illegible]
مرا زمن تو این [illegible] زینهار
دل هوشمندان و گرد دلیر
نخورد و نه روز [illegible]
برین داستان رفت بسیار سال
سپهر است گیتی برو آفتاب
تو گفتی که [illegible] سماک
گرامی [illegible] خلق خود [illegible]

بفرمود تا نوذر نامدار
[illegible] سوی شهر [illegible]
وز آنجا سوی زابلستان [illegible]
فرود آمد از اسپ سام سوار
چو بشنید پیغام شاه [illegible]
فراز آمد و پیلتن زال زر
در خش منوچهر چون دید سام
سوی تخت ایران نهادند روی
پیک دست [illegible]
گرازان بیامد دو سالار [illegible]
بدین برز و بالا و این فر و چهر
بنخچیر و میدان [illegible]
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
از افکندن زال [illegible]
بر غم بفرمان کیهان خدای
برو بر نشستی چو چرخ بلند
همی بوی مهر آمد از باد [illegible]
رسیده بهر جای [illegible]

بران خرمی راه بگذاشتند
ابا پهلوانی فزون آمدند
که سام آمد از کوه با فرهی
بشد نوذر نامور پیش سام
سوی شاه گیتی کند خواستار
پدید آمد آن سرو پیش شاه
گرفتند مر یکدگر را کنار
زمین را ببوسید سام
نشاند و بر اندرش [illegible]
[illegible]
چه دیدم [illegible]
نشستند و بر روشن ایوان شاه
[illegible] اندر شهر [illegible]
تو گویی که [illegible] جان
[illegible] منوچهر بدو
بدان تا چه [illegible]
که چون گشت [illegible]
با البرز کوه اندر آن [illegible]
ز سیمرغ و [illegible]
بدان راحت آمد [illegible]
بکردد فلک چرخ [illegible]

یکی بنده‌ام من ولی پرگناه
که این بنده را مرغ پرورده ام
ببیند مهر من و آنم سوی
برد پر سیمرغ و بر شد بابر
به پیش من آورد چون [illegible]
بفرمود پس شاه تا موبدان
بجویند تا اختر زال چیست
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن
که او پهلوانی بود نامدار
یکی خلعت آراست شاه جهان
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر
ز برجد طبقها و پیروزه جام
هم از جوشن و ترگ و برگستوان
[illegible] منوچهر عهدی [illegible]
ز زابلستان تا بدریا یکی
چو این کرده شد سام برخاست
که پیروز باد و بجوی خرد
فرود آمد و تخت را داد بوس
چو آمد بنزدیکی [illegible]
بیاراسته سیستان [illegible]
هر آنجا که بد مهتری نامجوی

بپرسش خداوند خورشید و ماه
نیازی بخواری بر آورده ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه داستان از چه خواهد بدن
سرافراز و هشیار و گرد و سوار
که کردند بر کس بر آفرین
ز گستردنیهای بسیار رنگ
چه از زر سرخ و چه از سیم خام
هم از نیزه و تیغ و گرز گران
[illegible]
[illegible] نشستند عهدی [illegible]
چنین گفت کای شاه [illegible]
[illegible]
ببستند بر کوهه پیل کوس
خبر شد بسالار گیتی فروز
[illegible]
ز گیتی بسوی سام بنهاد روی

امیدم ببخشایش ایزد است
همی خوار [illegible]
بفرمان یزدان جوانی که شد
ز کوه اندر آمد جوانی [illegible]
من آوردمش نزد شاه جهان

[illegible]

ستاره شناسان هم موبدان
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
ز اسپان تازی بزرین لگام
غلامان رومی بدیبای روم
پر از مشک و کافور و پر زعفران
همان تخت پیروزه و تاج زر
همه کابلستان و زابل بدو
چو این عهد و خلعت [illegible]
ز ماهی بر اندیش تا چرخ ماه
همه گنج گیتی بچشم تو خوار
بسوی زابلستان نهادند روی
که آمد ابا خلعت و تاج زر
یکی شادمانی بد اندر جهان
بسر مشک و دینار بر ریختند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زال را [illegible]
همه آشکاراش کردم نهان
ستاره شناسان هم بخردان
بران اختر از بخت [illegible]
ز اختر گرفتند پیدا نشان
دل پهلوان زین غم آزاد شد
ز شمشیر هندی بزرین نیام
همه پیکر از گوهر و زر بوم
[illegible]
همان مهر با قوت و زرین کمر
[illegible]
[illegible] جهان پهلوان [illegible]
چو تو شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] نظاره همه شهر و کوی
ابا عهد منشور و زرین کمر
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] زعفران و درم [illegible]

که فرخنده بادا ترا این جوان
کسی کو بخلعت سزاوار گو
جهان دید کاندر ازش لشکر خو
چنین است فرمان شاه
دل و جانم اندر بماند

برین پاک دل نامور پهلوان
خردمند بوده و جهاندار گرد
سخنهای بایسته چندی براند
که لشکر همی راند باید براه
ز بهبود کی ایج
مرا خوار بد مرغ زار

[illegible]

اگر ماه بینی همه روی اوست
وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

ز سر تا بپایش بکردار عاج
رخش چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای بند

برآمد ازان زال را دل بجوش
چنان شد که زو رفت آرام و هوش
[illegible] اندیشه شب زال
بنادیده بر گشت بی خورد و هال

[illegible]
[illegible]
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو یاقوت شد روی گیتی [illegible]

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان زرین نیام
در پهلوان را [illegible]
[illegible]

[illegible] رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از در [illegible]

بر پهلوان اندرون رفت گو
[illegible]
دل زال شد شاد و بنواختش
ازان انجمن سر برافراختش

بدو گفت کز من چه خواهی بگوی
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
چنین گفت [illegible]
سرافراز و [illegible] فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو نزد تو [illegible]
که آیی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان
هم از شاه چون بشنود داستان

که ما می گساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم
[illegible] فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی

[illegible]
[illegible]
ازان گونه [illegible]
زبان از ستودنش [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو روشن دل پهلوان [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز بالا و دیدار و آهستگی
[illegible] شایستگی

دل زال یکباره دیوانه شد
خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر راستان
[illegible] داستان

[illegible]
خم چرخ گردان [illegible]
عروسم نباید که رعنا شود
[illegible]

[illegible]
دل زال برنا [illegible]
[illegible] زال شد [illegible]
بران عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible] سوی گلستان

[illegible]
[illegible]
[illegible] همچو باغ بهار
سراپای [illegible]

شگفتی [illegible]
همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه

[illegible] و گوهر بیاراسته
چنان چون بهشتی پر از خواسته
[illegible] بشنید گفت مهراب [illegible]
ز خوشاب بگشاد عناب را

[illegible] امروز چون آمدی
که کوتاه بادا ز تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران [illegible] همی
چنین داد مهراب پاسخ [illegible]
گرامی سرو سیمین بر خوب روی

بگیتی در از پهلوانان گرد
پی زال زر کس نیارد سپرد
[illegible]
[illegible]

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود
چو در جنگ باشد سر افشان بود

رخش پژمراننده ارغوان
جوان سال و بیدار و بخت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست

[illegible]
فشاننده [illegible] خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی
بگوید سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گوی
برافروخت و گلنارگون کرد روی

دلش گشت پر آتش از مهر زال
ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگر شد برای و بآیین و خوی

ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و [illegible]
بدان بندگان خردمند گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک بیک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بید
همه ساله با بخت همراه بید

که من عاشقم همچو بحر دمان
ازو بر شده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

روانم همیشه پر از مهر او
شب و روز اندیشهٔ چهر او
نداند کسی راز من جز شما
که هم مهربانید و هم پارسا

کنون این سخن را چه درمان کنید
چه خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بی شرمی آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را [illegible]
چو آهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز دختر میان مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین
میان بتان در چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست
[illegible]
[illegible]

[illegible]
نشانی شده در میان گروه
[illegible]
[illegible]

[illegible]
شگفتی بود گر شود [illegible]
جهانی سراسر [illegible]
[illegible]

ترا با چنین روی و بالای [illegible]
ز چرخ چهارم خور آید [illegible]
[illegible]
چو از باد آتش [illegible]

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم ... بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم ... بر ابروی و چشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان ... شنیدن نیرزد بگفتارتان
دل من چو شد بر ستاره نگاه ... چگونه توان بود شادان بماه
بگل شکر آگنده و گل درست ... اگرچه گل از گل ستوده ترست
کسی سرکه دارد بود بر جگر ... شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین ... نه از نامداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال ... ابا بازوی شیر با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی گر جوان ... مرا او بجای تنست و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد ... ازو جز بر من مبادا بدید
مرا مهر او دل ندید و شنید ... همان دوستی از شنیدن گزید
بدو مهربانم نه بر روی و موی ... بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از کار او ... چو بشنید دلخسته آواز او
برآواز گفتند ما بنده‌ایم ... بجان مهربان و بتن بنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی ... نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سروبن ... نگر تا نداند کسی این سخن
چو با صد هزاران فدای تو باد ... خرد را فزایش ز رای تو باد
سپهبد نگارستان آرزو ... رخانت پر از شرم و آزرم
اگر جادوی باید آموختن ... بپوشیم و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و جادو شویم ... بپوییم و در چاره‌ها ره شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم ... بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد ... رخان معصفر سوی بنده کرد
گر این گفت ما را تو شوخی مگیر ... درخت برومند کاری بلند
که هر روز با قوت آمد ... بر گلستان سر اندر کشید
پرستنده برخاست از پیش اوی ... بران چارهٔ کار بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند ... سر زلف بر گل همی پیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار ... ز سر بوی زنگی چو جرم بهار
مه فرودین و سر سال بود ... لب رود و سنگ گرزان بود
ازان سو همی بود آن گردن فراز ... بدستان همی سوی گلشن شدند
همی گل چدند از لب جویبار ... رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند ... پس سپهبد کنیزک ببستان
چنین گفت کوینده با پهلوان ... کزان کاخ مهراب روشن
پرستندگان را سوی گلستان ... فرستد همی سوی کاخ بستان
بنزد بهی چپرگاه رفت زال ... کمان خواست از ترک و ترکش
پیاده همی شد بر شکار ... یکی مرغ دید اندران رودبار
کمان ترک کلخ بزه کرد بباز ... بدست جهان پهلوان
نگه کرد تا مرغ خاست از آب ... یکی تیر بنداخت از دور سار
ز پروازش آورد گردون فرود ... چکان خون و روشنی شد از آن
بترک آنگهی گفت از آنجا ... بیاور تو آن مرغ افکنده
بجستی کنون ز کوی ترک ... خرامید نزد خرامنده
پرستنده با زد کی پهلوان ... سخن گفت و کشاده شد سر زبان
که این شهریار دو ... چه مردست شاه کی

که بگشاد از این گونه تیر از کمان ... چو سجد به پیش اندر آمد کمان
نقد بطلیم زمین چه زیبد ... بکین گفت از بن گوهر ماه
پی ترک یزدان طلب جهان ... پنبه هیرو زرت فزود بنام
نگه کرد فلک چنو ماه داد ... زمانه نزاید چنو یک سوار
کرا باید بپرداز ... یکی ترک تن زن نشاند بر تو پای
پرستنده با کودکان ... بنالای بروت بمیرزنگ علاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم ... ستون سیم دارد و بر جز زر
و ما نیز شکی دل مستمند ... پر از لاله رخساره و مشک موی
دو جادوش پر خواب و پر آب روی ... نفس را مگر بر لبش راه
پرستندگان پیر یکی آشکار ... همی کرد وصف رخ آن نگار
بدین چاره ما بر لبش راه ... دلاور که پرهیز جوید خوی
چنین گفت با ترک کای تیزچنگ ... که با ما بخوبیست خسته
چنین گفت کای بانو کند ... بدان ماه دختر ز تا جدرین
جهان نشنیده ز نیز چنین سخن ... ز ایشان چه بگرشت جنان
کنیزان چاره گر بدین کار ... ز رستم بپرسید چاره فرشتم
که با تو بگفت ما که خندان ... که بود این کی باتو همی گفت
بیاید با مهر یار گفت ... چنین گفت ما کودکان
بگفت آن بخرد شنید پهلوان ... ز شادی دل پهلوان شد جوان
با پرستندگان سوی کاخ ... که از گلستان کرمان بکوه
مرا با گل از باغ کوه ... ز جو که کنیز او ایشان
درم خواست و دینار و گوهر ... کرا مایه دیبای رنج
برقشان سپرده زر و گهر ... پرستنده نهاد دیدار رنج
ابا گوهر گنج کنار و دینار گنج ... مگر آنکه باشد میان دو تن
پرستنده با ماه دیدار گفت ... که هر کس تنها سخن
پرستنده گفتند با یکدیگر ... که کوی خرد سپاه
سخن گر برازد بامرا ... سخن هر چه بشنید از آن
که بود از آن گل رو شوز ... سپهبد خرامید با گلستان
پری روی کلرخ بتان طراز ... برآمد خورشید کل بستان
سپهبد پرسید از ایشان سخن ... که گر کی نکن و
اگر ز ... بنگ دست ... و گر هیچ کسی کاری
رخ لاله گون ... بر زیب پیلتان

٤٦

چنین گفت کز ما [illegible]

دگر چون تو آوای پهلوان دلیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همی خواستم تا خدای جهان
نماید مرا روی تو در نهان

کنون شاد گشتم به آواز تو
بدین خوب گفتار با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر باره و من بکوی

سپهبد کجا گفت پری رخ شنود
سر از شعر گلنار بگشاد زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند
کس از مشک زان سان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر
بران غبغبش نار بر نار بر

بدو گفت بر تاز و برکش میان
بر شیر بگشای و چنگ کیان

فرو هشت گیسو از آن کنگره
بدل گفت زال این کمندی سره

دگر باره رودابه آواز داد
که ای پهلوان بچه گردزاد

بگیر این سر گیسو از یک سوم
ز بهر تو باید همی گیسوم

نگه کرد زال اندران ماه روی
شگفتی بماند اندران موی وی

ببوسید مشکین کمندش بمهر
که بشنید آواز بوسش سپهر

چنین داد پاسخ که این نیست داد
چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره در جان زنم
برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم
بیفگند خوار و نزد هیچ دم

بحلقه درآمد سر کنگره
برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز
برآمد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست
برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانهٔ زرنگار آمدند
بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور
پرستنده بر پای پیشش چو حور

شگفتی بمانده اندرو زال زر
بدان روی و آن موی و آن زیب و فر

ابا یاره و طوق و با گوشوار
ز دینار و گوهر چو باغ بهار

دو رخساره چون لاله اندر چمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

همه بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماه روی
که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بدین کار همداستان

همان سام نیرم برآید بجوش
بجوشد بمن بر برآرد خروش

ولیکن نه پرمایه جانست و تن
همه خوار گیرم بپوشم کفن

پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم
چو ایزدپرستان نیایش کنم

مگر کو دل سام و شاه زمین
بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گفت من
مگر کاشکارا شوی جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا

جز از پهلوان جهان زال زر
که با تاج و تخت است و با زیب و فر

همی مهرشان هر زمان بیش بود
خرد دور بود آرزو پیش بود

چنین تا برآمد سپیده ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای

[illegible]
همی چون شب تیره را روز بود

سر شب گرفتند هر دو بتاب
زبان برگشادند بر آفتاب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
گسستند از دل [illegible]

ز بالا کمند اندر افکند زال
فرود آمد از کاخ فرخ همال

بیامد دمان پهلوان زانجایگاه
وز آنجا بیامد بلشکر پگاه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
برفتند گردان همه همگروه

سپهبد فرستاد و خواند ردان
که خوانند بزرگان و فرزانه را

رای زدن زال با موبدان

چو بشنود فرزانه موبدان
سرافراز گردان و فرخ ردان

[illegible]
خردمند موبد و روشن روان

زبان تیز بگشاد دستان سام
لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین جهاندار کرد
دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کز داد و دادار پاک
دل ما پر از درد و امید پاک

ستودن مر او را خجسته روان
شب و روز بوده و بیشی توان

خداوند خورشید گردنده ماه
توانا بنیکی نماینده راه

بدو هست گیهان خرم بپای
ستوده داد و بهر دو سرای

بهار آرد و تیر ماه و خزان
برآرد پر از میوه شاخ رزان

جوان داد و زو گاه با رنگ و بوی
گهی پیر بینی دژم کرده روی

ز فرمان او دار کس نگذرد
پی مور بی او زمین نسپرد

[illegible]
خرد بر همه بود پنهان و غم

جهان آفرین تا جهان آفرید
که از یک فزونی نیاید پدید

یکی بخت جز داد آن کامگار
که او را نه انباز و جفت و یار

هر آنچ آفرید جفت آفرید
گشاده در راه جفت آفرید

وز او دانش گیرد همه خواسته
زمانه بمردم شد آراسته

ز چرخ بلند اندر آمد سخن
سراسر همین است گیتی کهن

اگر نیستی جفت اندر جهان
بماندی توانایی اندر نهان

دو دیگر که یابد ز دین خدای
بیامیزد مرد و جوان را بجای

[illegible]
چو بی جفت باشد [illegible]

چه نیکوتر از پهلوان جهان
که گردد بفرزند روشن روان

[illegible]
بفرزند نو روز بازار اوی

که گیتی بماند ز فرزند نام
که این پور زال است آن پور سام

[illegible]
از آن رفته نام پدر زنده [illegible]

کنون این همه داستان منست
گل و نرگس و بوستان منست

[illegible] دخت مهراب را
بیارم ز دیده ز مهر آب را

دل من رمیده است و گشته دژم
چه بینید درمان کزو درد کم

[illegible]
بمغز و خرد در نباید همی

بکاخ مهراب مهر منست
زمینش چو گردان سپهر منست

[illegible]
چگونه بباشم بدین [illegible] کام

وگر بشنود زین منوچهر شاه
[illegible]

چه مهتر چه کهتر [illegible]
سوی دین و آیین [illegible]

بدین در خردمند را جنگ نیست
که هم راه دین است و هم ننگ نیست

چه گوید کنون موبد [illegible]
چه داند فرزانگان [illegible]

چو بشنید آن موبدان این سخن
سخن بسته شد بر لب انجمن

که ضحاک مهراب را بد نیا
دل شاه از ایشان [illegible]

٤٦

گشاده بخوبی زبان راست گفت
که دانم که [illegible] نکوهش کنند
مرا گر [illegible] کنند
بخوبی و نیکی و مردانگی
[illegible]
[illegible] چهر [illegible]
اگر شاه را [illegible]
[illegible]
منوچهر [illegible]
[illegible]

[illegible]
ببرند [illegible]
ز بد آورم من بر شما کاستی
بفرمان و رای [illegible]
[illegible]
نباید جز از [illegible]
[illegible]
ز [illegible] شود کار [illegible]

[illegible]

همه [illegible]
از [illegible] سام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرو ریخت از دیدگان آب مهر
مرا ماه فرخ نژادی ز بن
چنان تنگ شد بر دل من جهان
بدان کو مرا او بدید و بگفت
[illegible]
بدست سپهبد [illegible]
فرو ماند [illegible]
بزرگ است [illegible] جهان پهلوان
شود شاه گیتی ازین خشمگین
رها کرد [illegible]
بیامد ز تیمار گریان بخفت
گرانمایه سیندخت را [illegible]
چنین [illegible] سیندخت را
وزین چهره و سرو بالای ما
که ناکام باید [illegible] سپرد
بکشتیم و دادیم آتش بگنج
[illegible]
سرای سپنجی بدینسان بود
بتنگی دل اندر [illegible]
چگونه توان کردن از تو نهان
ز دوده دستان [illegible] خرد

[illegible]
نرفتی ز بن نیک باید سخن
[illegible]
[illegible]
سخنهای [illegible] گفت و [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی بود [illegible]
برآورد [illegible] کابل [illegible]
چنان کرد پیدا [illegible]
همی بود [illegible]
دو رخش [illegible] دل [illegible]
کز اندیشه اندر دلم شد دراز
وزین نام و آیین [illegible]
همه رنج ما باد باید شمرد
[illegible] ازین رنج و گنج
ندانم کجا باشد آرام ما
خرد یافته زو مرا [illegible]
برین بیت [illegible]
چنین [illegible]
سپهبد بگفتار من بنگرد

بدو در چنین گفت کای پر خرد
سپهبد ز دستان [illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
فرستاده را داد [illegible]
فرستاده [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان چون [illegible] دختر [illegible] جهان
بیامد ز درگاه مهراب شاه
بپرسید و گفتش چه بود [illegible]
ازین کاخ آباد و چندین نشست
بدین آب [illegible]
یکی تنگ صندوق [illegible]
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
بسیندخت مهراب [illegible]
یکی اندر آید دگر بگذرد
بدو گفت سیندخت [illegible]
خرد یافته مردم نیکبخت
فرو برد سرو سهی را دو خم

همی مهر جان مرا بشکرد
چنین [illegible]
جهانم [illegible]
فرستاد پاسخ [illegible]
شنیدم [illegible] پاسخ [illegible]
مرا پاسخ نامه [illegible]
چو دستان [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
کجا نشنود نام کس در جهان
گزو کرده پیدا [illegible]
چرا شرم ناید [illegible]
وزین [illegible] آسمان [illegible]
زمان تا زمان [illegible]
درختی که تریاک او زهر [illegible]
بخاک اندر آید سرش [illegible]
نو آورد [illegible] کهن
[illegible] که چرخش همی [illegible]
[illegible] داستان
[illegible] دستان [illegible]
ز نرگس گل سرخ را داد نم

که گردون ز ایوان همی بگذرد
ببردست روشن دلش را ز راه
دلش پر ز غم درد و پر بیم شد
چنین گفت لرزان [illegible]
جوان [illegible] سیندخت [illegible]
وزان پس همی کن که رای آیدت
مرا گفت چون دختر آمد پدید
پسر کو ز راه [illegible]
مرا کاراست [illegible]
همم بیم جان است و هم ننگ ما
ز کابل برآید بخورشید دود
گر این [illegible] سام [illegible]
چنین گفت مهراب [illegible]
مرا دل بدین بستگی دردمند
که باشد که پیوند سام سوار
گزند تو پیدا [illegible]
ازین گونه [illegible]
فریدون [illegible]
[illegible] سیندخت [illegible]
بسیندخت فرمود [illegible]
زنان را [illegible] سیندخت [illegible]

که ما را همی با بدانی بدرد
یکی چاره مان کرد باید نگاه
لبش باد دم سرد و رخ [illegible]
پر از خون [illegible]
[illegible]
روا دار و خود هر چه رای آیدت
ببایستش اندر زمان سر برید
دلیریش [illegible]
پدر را [illegible]
چرا باز داری مرا [illegible]
نه آباد ماند نه کشت و درود
بدل ترس [illegible]
سخن هیچ با من [illegible]
اگر ایمنی بیم و درد و گزند
نخواهد [illegible]
دل دردمند تو [illegible]
بغم [illegible] شادی [illegible]
جهانجوی [illegible]
دلی پر ز کینه [illegible]
که رودابه را [illegible]
که رودابه را [illegible] روی

چنین دان که رودابه را پور سام
بسی دادمش پند و سودی نکرد
چو بشنید مهراب بر پای جست
همی گفت رودابه را رود خون
چنین گفت [illegible] کنون
به پیچید و [illegible]
نکشتم برفتم براه نیا
یکی داستان [illegible]
نشان پدر یابد اندر پسر
اگر سام یل با منوچهر شاه
چنین گفت سیندخت [illegible]
[illegible]
چنین خود کی اندر خورد [illegible]
ز دزدان [illegible]
بدو گفت سیندخت [illegible]
چنین است [illegible] دلم شد [illegible]
اگر [illegible]
که از آتش [illegible] باد [illegible]
سرانجام [illegible]
بترسید سیندخت ازان [illegible]
بدو گفت [illegible]

نهانی نهادست هر گونه دام
دلش خیره بینم همی روی زرد
نهاد از بر دسته تیغ دست
بروی زمین بر کنم [illegible]
سخن بشنو و گوش دار اندکی
خروشی برآورد چون پیل مست
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
بدانگه که با شیر شد پیل جنگ
روا باشد ار کمتر آرد هنر
بیایند بر ما یکی رزمگاه
[illegible]
گشاده شدست این سخن [illegible]
گر از خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]
که چندین باندیشه اندر [illegible]
شود تیره روی [illegible]
شود تیره رای [illegible]
که او را ز باد اندر آورد گرد
سرانجام کن زین سخن [illegible]

نماند بر و بوم ما آب و تاب
بر دختر آمد پر از خنده لب
کنون زود پیرایه بگشای رو
تو زان پیر ما را چه آمد نخست
بهشتی بد آراسته پر نگار
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
گر از دشت قحطان سواری گزی
سیه نرگسان چلیپا دژم
سوی جاه شد دختر دل گسل
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ
ز پیوند مهراب و ز مهر زال
سخن رفت هر گونه با موبدان
چنین گفت با بخردان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
چو از دخت مهراب و از پور سام
اگر تاب گیرد سوی مادرش
همه موبدان آفرین خواندند
همان کن که با بخردی در خورد
نفرمود تا نوذر آمد به پیش
چو دیدی بگویش که برخیز و رو
رسیدند پس پیش سام سوار

شود پست رودابه زرد و کبود
گشاده دو رخ و لعل گون ناربر
بر پیش پدر شو برای نکو
چرا آشکارا بباید شنفت
چو خورشید تابان بچرخ برین
بدین گونه سران خو کامور
شود رنج با بد که بشتر رنج
فرو خوابنید مژه دیدگان
رخان چون معصفر شده پر ز درد

آگاهی یافتن شاه منوچهر از کار زال و رودابه

که اکنون چو پیچم ز فرمان رای
بترسم که آید از آن تخم رست
برآید یکی تیغ تیز از نیام
ز گفتن پراکنده گردد سرش
ورا خسرو پاک دین خواندند
دل اژدها را بتیمار بست
ابا ویژگان و بزرگان خویش
ز نزدیک سالار سوی نریمان
ببندگان نوذر ناماور آ

چو بشنید سیندخت شد پیش اوی
همی مژده داد او که چنگی
بدو گفت رودابه پیرایه
ز پیش پدر شو به تو پاکی
پدر چون بدید او ز تخم
که با اهرمن جفت گردد پری
چو رودابه از پیش او سوی
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
نژادان کز خشم شد سرد و تنگ
چو ایران ز چنگال شیر
نباید که بر چهره عشق
ز نیک و بد کو هر سام بود
کنند شهر ایران پراکنده
نگفته کز آن تو دادنا
چو بشنید از ایشان کمان
بدو گفت رو پیش سام
همه نامداران بدو

فرو برد و بر خاک بنهاد روی
ز گور زبان کرد کوتاه چنگ
بجای سپهری سران بر نشست
بیاقوت و زر اندرون گرد
جهان آفرین را نهانی بخواند
که مه تاج باد و انگشتری
دلش گشت پر خون و رخ سندروس
سپهر رخت از آن جهان نهنگ
هم این دل بسته با و هم شکار
ز مهراب و دستان و سام
وزان نا همالیده تا بسال
به پیش پدر آواز شاه جهان
برون آوریدم ز راه
همه را سر افکنده با سال
چو تنز پاک با ز مهر تنها بود
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بیابان تنها بر نوا ناتری
سرانجام آن را همی جست
پرستش کم چون آمد از آن
ابا زنده پیل و تیره شد
ببد بار دوی سام پیش

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام
سر آمد شاه دو شب
سوی بارگاه منوچهر شاه
ز ساری و آمل بر آمد خروش
سپاهی که از کوه تا کوه بود
بدین گونه شایسته پیروزی
چو سام جهاندار پیروز روی
بر خویشتن بر بر تخت نشست
بپرسید بسیار و بنشاند خود
بر رسم برای شهر دیوان
سپاهی که مکسار جادوستان
بشهر اندرون نرمه پرورش
همه پیش بین جنگ جوانی
نه بینی باز چنان تیز رای
به تیر ختم و کوه ختم
جهانجوی نام کاکوی
سپاهی پر ده دار و روی
سر آن گرد بیک ز تخم
دل آمد سپه را بجو تاجی
بپاید بتیر و نیک بر

ز دیدار او بی جان کنم
نخست از منوچهر بردند نام
چو خورشید بنشست بگذشت
ببرگاه شاه دو فرزند را
ز دریای جوشان بر آمد خروش
سپهر ور سپر بافته سرخ و زرد
همه بادر فش و به نیک پیش
زمین را ببوسید و چشمان
جهانجوی بنشاند و ز خواند
سپهبد سخن بایک
بسر جوان که شیران جنگی
پلنگان جنگی بر آمد
وزان پس بگفت
چنان خیره و ز ی بوی
بدیدم که بیداران
کنون کردم آن آیش
یکی سرو بالا و در خوی بود
نبد دشت پیدا و کوه
سپه را همی آن نهی
سراسر سوی آن گرد
جهان پیل ز باران با ملک

ببندند اندران و زه سام
پس از نوذر و سام شیر
خروشی تهی از ماه
منوچهر چون این سخن کرد
پسندید آفرین و ز
سپاهی ابا مادی و ز
چو آمد بنزدیکی بارگاه
منوچهر بر خاست از تخت عاج
وزان کرگساران جنگ آوران
که بود از تو بیشی نهان با جان
که نام نی اسپانگار زور
ز عمل چون بپشتان سپید آمدی
سپاهی گران کوه تا کوه
بپیمه جنبت چنان شد و روز
همی صد یکی گرز بردانش
بلیر چو چیاهدار سلم سترک
ز نابود سم از تخم
چو بر خاست از آن لشکر
چو وحشی خروشید از
چو بشنید کوه آوازی
چنان آمدم تهر به اکن

بدیدار سام آن کو این کلام
گرفتند شادی در آن کشور
همیون دلاور بر آورد
بیارا بشبیم شاه شنهی
برفت با خستنهای گران
ابا تازی اسبان و پالانش
تباد شد و دلیل شاه
ز باقوت و خشنده بر تاج
وزان بره دیوان مردان
تخای نو که بر بد گمان
ز گردان ایران دلاور
ز کشا دین منوچهر
که پیدا نبد دز روشن تیغ
پس اندر غراز اندر شتاب
سپاهم چو اوزی که آسم
به پیش اندر آمد چو از
سر سرکشان نزد آن
نه با مداران ماکت
بجای آن سپاه لشکر از
چنان ز خم کو بال سر
گر دو پیل نر نهاد

مرا خواست کآرد به خم کمند
چو دیدم چنین دیدم از راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ

عنان بگاور برانگیختم
چو آتش برو تیر بر ریختیم
کمانم چنان بد که شد [illegible]
که شد دوخته مغز با مغفرا

نگه کردم اندر وی چون پیل مست
برآمد یکی تیغ هندی بدست
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جنبشش تا کی آید بجنگ

چو آمد بر من مرد جنگی فراز
من از چرم چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر
ز زین برگرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین همچو پیل ژیان
با سر همی دست کردی میان
چو افکنده شد شاه ازان کارزار
سپه دیدی [illegible] کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه
[illegible] شد از انجم و کوه
سوار و پیاده ده و دو هزار
فکنده بد آمد اندر شمار

بیاسود جنگی سپهری سوار
سمانا که بودند صد شهریار
[illegible] اندر بی بخت [illegible]
[illegible] [illegible] بخت [illegible]

چو بشنید کشواد سالار شاه
برافراخت باره فرخ کلاه
می مجلس آراسته شاه دید
جهانی [illegible] دیدار [illegible] گاه

بیکبارگی کوته کرد شب
بیاد سپهبد گشاده دو لب
چو [illegible] بر شد [illegible] گاه
[illegible] فرستاد [illegible] گاه

بیاید سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
نشست و بر آفرین کرد بر سام یل
همی [illegible]

که شاه جهان سر بسر برگرفت
سخن را بهر روی اندر گرفت
چنین گفت کای سام شاه جهان
کز ایدر [illegible]

بجنبید و گستاخ [illegible]
همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نمایید کرا و نیا [illegible]
کنون [illegible]

ز کابل تمامی و مهراب [illegible]
بشد سام گیتی [illegible]
مرا کشکسی چون [illegible]
بزرگان [illegible]

سر از تن جدا کن [illegible]
ز بهر بد ضحاکی و خویشان اوی
بدو شاه چون چشم و [illegible]
نباید [illegible]

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که گیتی از ایشان [illegible] کنم
[illegible] سپهبد بخت [illegible]
چنان [illegible]

بسوی [illegible] نهاد [illegible]
بدان باد و پای چون [illegible]
بهلوان [illegible] سپهبد [illegible]
که شاه [illegible] سپهبد [illegible]

برآمد ز هر شهر کابل خروش
و ز ایوان مهراب بر شد خروش
چو بشنید [illegible] مهراب [illegible]
بیامد [illegible]

خروشان سوی کابل آمد [illegible]
فرو برد [illegible] و برآورد بال
همی گفت کار [illegible]
بیاید [illegible]

چو کابل [illegible]
نخستین سر من [illegible]
[illegible] شد [illegible]
سپاه [illegible] سپهبد [illegible]

همه پشت پیلان [illegible]
بیاراست پس تیغ و گرز [illegible]
چو آگه شد [illegible] سام دلیر
کرا [illegible]

همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
چو [illegible] آمد [illegible]
پیاده شد [illegible]

بزرگان پیاده همه پیش اوی
[illegible]
چو سالار [illegible]
[illegible]

زمین را ببوسید زال دلیر
[illegible]
[illegible]
براز [illegible]

بزرگان همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو زان [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه گهواره دیدم نه پستان شیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
[illegible]
زتو [illegible]
وگر [illegible]

که [illegible] سام [illegible]
[illegible]
زکیتی [illegible]
[illegible]

نه گهواره دیدم نه پستان نه خز
[illegible]
وگر رسیت [illegible]
[illegible]

گنهکاری [illegible]
[illegible]
نه از هیچ خوبی [illegible]
به بدی [illegible]

فزون [illegible] و مردی [illegible]
[illegible]
یکی باره [illegible]
برآبا جهان [illegible]

نشستم بکابل [illegible]
[illegible]
نگه داشتم [illegible]
ابا گنج و با تیغ و گرز گران

ز مازندران [illegible]
[illegible]
هم از کرگساران [illegible]
که گر کشته [illegible]

من آنگه [illegible]
[illegible]
دو چشم [illegible]
گرد بران [illegible]

چنین هر چه خواهی [illegible]
[illegible]
بکابل [illegible]
باتزه [illegible]

بدو گفت [illegible]
[illegible]
زبانت [illegible]
سپهبد چو بشنید [illegible] زال

منم [illegible]
[illegible]
[illegible] از جای [illegible]
همه کار [illegible]

وگر چند [illegible] بهره ام
[illegible]
کر برمن [illegible]
ندانم [illegible]

بکوه اندر [illegible]
[illegible]
دل از [illegible] آرام [illegible]
ز با در [illegible]

اگر چه [illegible]
[illegible]
[illegible] و با [illegible]
برادی [illegible]

[illegible] سختی که [illegible]
[illegible]
چنین داد خواهی [illegible]
زاباگنج [illegible]

ز کابل سپاهی [illegible] سخن
[illegible]
برافراخت [illegible]
[illegible]

دل [illegible]
[illegible]
بیاسایم [illegible]
[illegible]

یکی نامه بنویسم اکنون بشاه
فرستم بدست یکی نیکخواه

سخن هرچه باید بجا آورم
ز روان و دلش سوی داد آورم

نامه سام نریمان بنزد منوچهر

اگر باز باشد جهاندار ما
بکام تو باشد همه کار ما

بماند و گوشش بهموار کار
مر آنجا کرا دوست باید نگار

نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در سخنها همی راندند

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست و باشد همیشه بجای

ازویست پیدا همه هست و نیست
همه بنده ایم و ایزد یکیست

جهان چیست گردان و اندر اوی
براندست چرخ روان از برش

خداوند کیوان و خورشید و ماه
وزو باد آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون زهر تریاک سوز
ببزم اندرون شمع گیتی فروز

گشاینده دژ و شیر جنگ
کشنده سرافراز جنگی پلنگ

گرانمایه گرد گیتی پناه
ز شاهی بهر کس رساننده کام

بتابید و بیننده گرگ و میش
بآبشخور آرد همی میش و گرگ

یکی بنده ام من رسیده بجای
بمردی همی ز اژدها پیل پای

همی کرد کاخوب کردم بسی
چنین داد خورشید و ماه از تو کام

بسی رنج دیدم میان اندرون
برآورده گردن بکردار کوه

چو من کرد گیتی ستان
جنان اژدها کو ز رود کشف

برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او

همان کوه تا کوه بالای او
جهان را ازو بود دل پر هراس

همی تشنه بد روی گیتی ز او
هوا پاک کردم ز پرندگان

همی روی گیتی ز جنبندگان
ز تفتش همی پر کرکس بسوخت

زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب

همان از هوا تیز پران عقاب
ز بیم ورا کس نبد جای جای

جهان جمله در ایمنی جای او
چو دیدم که اندر جهان کس نبود

بدو بر جهان بست یک رای و هوش
نبد کس که با او بجنگ آیدی

بجنگش دم اژدها دل بتفت
چنان تا بر آیم بنام بلند

نشستم بران پیل پیکر سمند
ز دیدم بگرز گاو سر

بیازو کمان و بگردن کمند
سر آوردم بسپهر بلند

مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کو بدید

که بر باد و بارا کرد خواهم گسیل
رسیدمش و دیدم چو کوهی بلند

کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه

ز فرزند و گروه فکنده براه
چو دو آبگیرش دو چشم و چو خون

مرا دید غرید و آمد بجنگ
زبان کش بسان درختی سیاه

که بارود و آتش نپیچد گناه
جهان پیش چشمم چو دریای قیر

وز زهرش جهان تیره چون آبنوس
بیاوردم از ناگه تیغ تیز

یکی تیغ الماس پیکان خدنگ
جهان جون بود کارزار

بپیچید اندرون با تن من پلنگ

بسوی فراز گردم آن تیر سام
بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یک کران از دهانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید زان

سدیگر زدم بر میان زفرش
برآمد ز تن جوش خون از جگرش

چو تنگ اندر آورد با من زمین
برآهیختم آن گاو سر گرز کین

بنیروی یزدان گیهان خدای
برانگیختم پیل تن را ز جای

زدم بر سرش گرزه گاو چهر
برو کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون سر ژنده پیل
فرو ریخت زو زهر چون آب نیل

بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود پر خون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت

همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بران کوه نظاره بود
که آن اژدها زشت پتیاره بود

مرا سام یکزخم ازان خواندند
جهان زر و گوهر برافشاندند

چو زو باز گشتم تن روشنم
برهنه بد از نامور جوشنم

فرو ریخت از باره برگستوان
ازین پس همی چند گه بد روان

بران بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خار و خاکی نبود

ازان جنگ دیوان بکوه اندرون
ز پیکار آن نامور گردنان

چنین و جز این هر چه بد دم بجای
سراسر سر آورده بی سر بپای

بکام من جهان بندی آمد بپای
بپرداختی شیر درنده جای

کنون چند گاهست تا پشت زین
مرا تخت گاهست و فر و نگین

همه گرگساران و مازندران
بدو داستم گرز یکزخم گران

نکردم زمانی برود و بباد
ترا خواستم داد و مهر و نهاد

کنون این بر افراختم نام من
سنان زخم کوبنده کوپال

بدان هم که بودی نماندی
برو کرده کام همه جانگزای

کمندی چنین داغ انگیخته
زمانه مرا پاک بشکوه بست

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و کوپال را

چو من کردم او دشمنان
هنرهای او دل چو خرم کنند

یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان نبرد سر
که بی ما ز فرمان او بیست بود

نکردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده نباید که گردد سترگ

سپاسا که با زال پیمان من
شنیدست شاه جهانبان سخن

کز آن رای او سر نه پیچم
درین روز تا کردنی کرد نیز

بپرسش سنان آمد پر از خون
همی چاک چاک آمد از بی خرد

مرا گفت بردار آمل کنی
سر از آنکه آهنگ کابل

چو پرورده مرغ باشد بکوه
فکنده بد ورا ز بیان گروه

جهان ماه پند بگلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه باشد نباید نگفت
از او شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج و مهرش بجای بهی
که بخت ببین آید همی

ز بس درد کو دید بر بیگناه
جهان کرد پیمان کشنده شاه

کسی کرد مهرش دل شده بند
چو آید بنزدیک تخت بلند

جهان کرد کو با پدر ها نکرد
ترا خود نباید مرا خود باید خرد

بگیتی را خود همان بسته
چه اندیشه سازد و چه فرمایدی

چنان کن که با مهتران در خورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد بر [illegible]
چو نامه بشنید و شد رای راست / سبک دست [illegible] بر پای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای
چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
چنین گفت اکنون جز این نیست رای / که با شاه گیتی مرا نیست پای
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان [illegible]
مگر شاه ایران ز خشم و ز کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید / ازان زخم گرزش که خواهد چشید
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو خواهی بکن کامت آید بتن
ترا خواسته گر ز بهر تن است / بدان و ببین کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیریاز / برو تیره یکسر نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن [illegible] داستان
بگو آنچه دانی و چاره بگوی / وگر چاره در خون [illegible]
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گفت [illegible] نیاید بناز
مرا رفت باید بنزدیک سام / کشیدن ازین تیغ [illegible]
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار را [illegible]

[illegible]

ز من جان و رنج و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینک کلید / غم و رنج کوته نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای با خویشتن بر براه
مگر شاه زابل بسوزد بما / چو پژمرده شد بر فروزد بما
چنین گفت سیندخت کای [illegible] / بجای روان خواسته خوار دار
نباید که من جان [illegible] / نود و دو [illegible]
مرا در جهان [illegible] / کنون با تو امروز پیمان [illegible]
ندارم همی اندُه خویشتن / از و دیبه [illegible]
یکی تخت [illegible] / پس انگه [illegible] چاره
بیاراست تن را بدیبای [illegible] / بزد و پا [illegible]
ز صندوق گنجی [illegible] / برو و رخت [illegible]
ده اسپ گرانمایه با ساز [illegible] / پرستنده [illegible]
بزد بر [illegible] / از اسپان تازی [illegible]
ابا طوق زرین پرستنده [illegible] / یکی جام زر [illegible]
بیاراست [illegible] / ز پیروزه [illegible] گونه گهر
چهل تخته دیبای [illegible] / طرازش [illegible]
بزر بر [illegible] / همه دست [illegible]
صد اشتر [illegible] / صد اشتر [illegible]
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره [illegible]
بسان سپهری یکی تخت زر / برو باخته چند گونه گهر

پرستش خسروی [illegible] / سواری سرافراز [illegible]
چو بر ساخت کار [illegible] / چو گردی بگرد [illegible]
بیامد خرامان بدرگاه سام / بر آواز داد [illegible]
که آمد فرستاده [illegible] / بنزد سپهبد یل زابلی
بیامد بر سام یل [illegible] / بگفت [illegible]
زمین را ببوسید [illegible] / ابر شاه و بر پهلوان [illegible]
بکابلستان [illegible] / سر پهلوان [illegible]
که جایی [illegible] / فرستادن زن [illegible]
وگر [illegible] / برآورد [illegible]
شود [illegible] / بنام [illegible] کابلستان [illegible]
جوان [illegible] / [illegible]
[illegible] یکی جام [illegible] / [illegible]
چو با پهلوان [illegible] / ز [illegible]
بزرگان [illegible] / [illegible]
که کار [illegible] / ز خون [illegible]
پرستش [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / بیا [illegible]
[illegible] / چه [illegible]
[illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] زنده پیلان جنگی [illegible] / همه جامه‌ها فرش [illegible]
یکی ترک رومی [illegible] / یکی [illegible]
[illegible] / بگویند با سرفراز جهان
ز مهراب [illegible] سام / بنزد سپهبد [illegible] سام
[illegible] / بنزد سپهبد [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
برآشفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / زمین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
چنین گفت سیندخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کابل [illegible] / [illegible]
ازان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو دانی [illegible]
تو دانی [illegible] / [illegible]
تو مهراب را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو گفت این سخن گفت کای پهلوان
[illegible]
چو این بشنوم هرچه گویی بگوی
[illegible]
گرفت آن زمان [illegible]
چو بشنید سیندخت گفتار او
[illegible]
همه بوده‌ها پیش من در نهان
کنون آمدم تا [illegible]
هم اکنون [illegible]
سخنها چو بشنید دستان [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
بدین نیز [illegible]
چنین است گیتی [illegible]
یکی در فراز و یکی در نشیب
سرانجام هر دو [illegible]
یکی نامه با لابه [illegible]
[illegible]
که پرورده مرغ [illegible]
یکی بوی آن بچه [illegible]
چو گفت این سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

بفرمود تا موبدان و ردان

ستاره شناسان و هم بخردان

کنند انجمن پیش تخت بلند

[illegible]

چنین آمد [illegible]

[illegible]

سران جهان را [illegible]

[illegible]

بخواند آن زمان [illegible]

نهفته سخنهای دیرینه [illegible]

نشستند بیدار دل بخردان

[illegible]

بشادی یکی انجمن برگرفت / شهنشاه گیتی ازو در شگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنانچون شب تار و چرخ و چراغ
کشیدند می تا زمین تیره گشت / سر میگساران زمی خیره گشت
خروشیدن مرد بالای کاخ / بیکبارگی برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دسته گل بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بفرمود کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
[illegible] / شدند انجمن نزد سالار نو
بشاه جهان گاه نیکخوی / فرا روی سام آمد از آرزوی
[illegible] / دلم گشت [illegible]
بدو گفت شاه ای جوان دلیر / یکی آرزو کرد باید بسیر
ترا بود [illegible] مهراب [illegible] / دلت باشد از کام یکبارگی

[illegible] هنر نمودن زال پیش منوچهر

بفرمود تا اسپ و [illegible] / [illegible]
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / [illegible] برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
به پیچید کس بجز پی عنان / نشانها نهادند چون [illegible]
زدستان سام آن هنرها بدید / ز گرد آن هنر آشکارا [illegible]
کجا زال باید بدستان سام / ز بالا همی دید شاه جهان
بزد بر میان و درختی بهی / درختی کهن بد به میدان شاه
سپر خواست باید زکوی سخی / گذشته برو بر بسی سال و ماه
بکردن کشان گفت شاه جهان / همه اندر زنگ [illegible]
همه برکشیدند گردان سلیح / بینداخت یکباره چون [illegible]
چنان شد که مرد اندر آید بجنگ / سپر بر گذشت و ز وی [illegible]
نگر و دانده آمد بسیار سنگ / بگشتند با خشتهای گران
برآواز گفتند گردنکشان / [illegible] بیوفت [illegible]
ز شیران نزاید چنین کودکی / گشاده بیسوی که برد خواه
برو آفرین کرد شاه بزرگ / یکی برگزید [illegible]
گران تیر و ز دو پیش [illegible] / ابا نیزه و آب [illegible]
[illegible] / عنان پیچ و آب افکن [illegible]
[illegible] / که شاه و سپه ماند اندر شگفت
[illegible] / کشید چادر [illegible]
[illegible] / بماند یکی مرد [illegible]
[illegible] / بزرگان سوی کاخ شاه [illegible]

یکی خلعت آراست شاه جهان / که آمد از آن سرگرانمایه [illegible]
همه جامهای گرانمایه [illegible] / پرستنده و اسپ و گرز و جرم
گرانمایه پهلوان دلیر / بهر کار پیروز و بر جان شیر
بگرز و بزرق پور پسند [illegible] / نگرز و بداد از جهان و کلاه
همه آرزو با هنر و مردی / همه روز فرخ بکام و بدو
یکی بخشش و دل شاد [illegible] / [illegible]
فرستاد [illegible] / [illegible]
ابا خلعت خسروانی و تاج / نبشتند نامه سوی سام گرد
بر آمد تر زرقت با غرصیی زال زر / [illegible]
سواری بیکار بیل افکند او / [illegible]

بازگشتن زال نزد سام با نامه منوچهر

همه اکنون چو دستان بر [illegible] / [illegible]
چنان چو شاه و دشمن گشتی جوان / نگر تا [illegible]
[illegible] / چنان شاد و شد زال پیش پهلوان
[illegible] / نواز بدین شهریار جوان
[illegible] / فرستاده شاد از پیش زال
[illegible] / که گیتی همی جان بر افشاند
[illegible] / گرانمایه [illegible]
[illegible] / [illegible]

چه از تاج و پیا و چه تخت بلند / ز نامور طوق و زرین کمر
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نه چندی جو تو نیز گردان [illegible] / به رزم و به بزم و به بالای و بهر
رسیدیم بدان آرزو [illegible] / همان خواهش و رای آزاد [illegible]
دلیری کرا باشد [illegible] / چه آرد بجز شیر شرزه [illegible]
[illegible] / گروه و ورباد [illegible]
[illegible] / کر بستم از شاد ... دل شادکام
[illegible] / همان یاره و طوق [illegible]
[illegible] / که با [illegible] شد بنوی جوان
[illegible] / ورزو شادمانی کرد [illegible]
[illegible] / خروشی برآمد [illegible]
[illegible] / ز هر جای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر تخت و تاج [illegible]
[illegible] / که خود با فغفور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دل و جان [illegible]
[illegible] / گلاب و می و مشک [illegible]
[illegible] / [illegible]

نشست اندران خانهٔ زرنگار

همه پشت پیلان ...

فشاندند بر سر همی سیم و زر

همی راندندی گرفته شتاب

بسی بر نیامد برین روزگار
که آزاده سرو اندر آمد ببار

بهار دلفروز پژمرده شد
دلش را غم و رنج بسپرده شد

ز بس بار کو داشت اندر [illegible]
همی زار بد روداب در انجمن

شکم کرد فربه و تن شد گران
شده ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که [illegible]
همی برگشایم بفریاد لب

همانا زمان آمدستم فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز

نه آرام بینم [illegible]
گرستی چو دیدی [illegible]

چنان بد که یک روز ازو رفت هوش
ز ایوان دستان بر آمد خروش

خبر شد بسیندخت و بشخود روی
بکند آن سیه سنبل مشکبوی

همانگه بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد شاخ سرو سهی

ببالین روداب شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

همی کند موی و همی خست [illegible]
پر از غم همی بود پیچان [illegible]

[illegible] همه بندگان کنده موی
برهنه سر و روی پر گرد [illegible]

جوان پر سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون [illegible]
پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود

ستودش فراوان و بردش نماز
بدو کرد زال آفرین دراز

چنین گفت با زال کین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

کزین سرو سیمین بر ماه روی
یکی پور باشد ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد گذشتن بسر برش ابر

از آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

هران باره و ذکر کوپال او
ببیند بر و بازو و یال او

از آواز او اندر آید ز پای
دل مرد جنگی بر آید ز جای

بجای خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و بنیروی پیل
بر آورد خشت افکند بر دو میل

نیاید بزرگی [illegible]
بفرمان یزدان [illegible]

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو منگر که بینادل افسون کند
[illegible] تا شیر بیرون کند

بکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بساو و بیالای بر خستگیش
ببینی همان روز پیوستگیش

بر و مال ازان پس یکی پر من
خجسته بود سایه فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
بپیش جهاندار باید شدن

کرا و داد این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاند بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخی برومند آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و بپرواز برشد بلند

بشد زال و آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچه گفت او شگفت

[illegible] نظاره [illegible]
همه دیده پر خون و خسته روان

فرو ریخت از مژه سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبدی چرب دست
مران ماه رخ را بمی کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه

[illegible]

چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان آن شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گو شیرفش
ببالای سرو و بدیدار کش

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچه پیلتن

[illegible]
زمی خفته بود و ز هش رفته [illegible]

همان زخمگه را [illegible]
[illegible]

[illegible] گوهر افشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند

چو از خواب بیدار شد سروبن
[illegible]

[illegible] بچه را پیش او [illegible]
بسان سپهری [illegible]

بخندید ازان بچه سرو سهی
بدید اندرو فر شاهنشهی

بگفتا برستم غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر

یکی کودکی دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده شیر

[illegible]
[illegible]

ببازوش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرش داده چنگال شیر

بزیر کش اندر نگارین سنان
بیکدست کوپال و دیگر عنان

نشاندند [illegible] زیر اسب سمند
بگرد اندرش چاکران بود چند

چو شد کار یکسر همه ساخته
[illegible]

[illegible]
بخروار زر و درم [illegible]

پس آن صورت رستم گرزدار
[illegible] نزد سام سوار

یکی جشن کردند در گلستان
ز زابلستان تا بکابلستان

[illegible]
[illegible] مجلس آرای بود

بکابل درون [illegible]
[illegible]

بزابلستان [illegible]
نشسته [illegible]

بتدبیر آنکس که بد [illegible]
نوشته چنین بود [illegible]

[illegible] پیکر رستم شیرخوار
برسام [illegible] کرده نگار

فرستاده نهاده در پیش سام
همه کرد خرم دل و شادکام

ابر سام یل موی بر پای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آید [illegible]
سرش را برسانید [illegible]

وزان پس [illegible]
درم ریخت تا بر سر [illegible]

بشادی بر آمد ز درگاه کوس
بیاراست ایوان چو چشم خروس

[illegible] آفرین [illegible]
دران شهر [illegible]

می آورد و رود و رامشگران بخواند
بخواهندگان بر درم بر فشاند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه

[illegible]
بیاراست جشنی [illegible]

نخست آفرین کرد بر کردگار
بدان شادمان کرد [illegible]

ستودن گرفت [illegible]
خداوند شمشیر و کوپال را

پس آنگه [illegible]
[illegible] کمان

[illegible] چنین ارجمند
[illegible] نیابد گزند

نیایش همی کردم اندر جهان / همی جستم از آشکار و نهان
که تا زنده بینم جهان پهلوان / ز تخم تو گردی بآیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست / نباید بجز زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال و دستان دل شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز / [illegible]
برافراخت گردن بگردون [illegible] / جهان [illegible]
همی گشت [illegible] / بر [illegible]
ببردند [illegible] / [illegible]
بر رستم همی [illegible] / [illegible]
بسان یکی سرو آزاد گشت / چو رستم بپیمود بالای [illegible]
تو گفتی که سام یلستی بجای / [illegible]
که خود بودش آموزگار [illegible] / [illegible]
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان [illegible]
بدین شیرمردی و گردی [illegible] / [illegible]
که کس در جهان کودک نارسید / بدیدار آن کودک آمدش [illegible]
بخندید [illegible] سام را دل بجای / سپه را سوی زابلستان [illegible]
سپه را [illegible] / پذیره شدن را [illegible]
چو زال آگهی یافت [illegible] / زمین پر ز گرد و هوا [illegible]
بزد [illegible] / [illegible]
خروشیدن [illegible] / بر او تخت زرین [illegible]
نشست از بر پیل [illegible] / [illegible]
چو مهراب [illegible] / [illegible]
بزرگان [illegible] / [illegible]
چو او [illegible] سام یل آمد [illegible] / چو بر پیل [illegible]
بکایک نهادند [illegible] / که تهمتن [illegible]
بغرید کوس [illegible] / [illegible]
دلیرا گوا پور زال [illegible] / چو شاخ تو ام من [illegible]

یکی بنده ام شاه یل سام را / آسایم [illegible] خورد و خواب و آرام را
سر دشمنان را سپارم [illegible] / بفرمان دادار برتر خدای
وزان پس فرود آمد آن [illegible] / سپهبد [illegible] گرفت [illegible]
ببوسید [illegible] پهلوان [illegible] / همه راه شادی و بانگ [illegible]
برآمد برین تا یکی [illegible] / بر یکی [illegible]
بیک گوشه تخت [illegible] / دگر سوی رستم [illegible]
برستم همی از شگفتی بماند / بر و سر [illegible] نام [illegible]
[illegible] / بر و یال و بازو [illegible]
بکودک ز پهلو برون آمدست / وزان [illegible]
بدین خوب رویی [illegible] / بگیتی ندارد کسی [illegible]
یکی سیمرغ است [illegible] / [illegible]
همی خورد مهراب [illegible] / که چون خویشتن [illegible]
[illegible] رستم زال [illegible] / نبارد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سام [illegible] / یکی [illegible] زال [illegible]
چنین گفت زال ای [illegible] / [illegible]
همه ساله [illegible] / همه روز [illegible]
بدین [illegible] / بجز [illegible]
دو فرزند را [illegible] / که این بند [illegible]
سپهبد سوی باختر [illegible] / زبان [illegible]
سه منزل [illegible] / کشیدند سپهبد [illegible]

همی گفت زین [illegible] / همی نیزه و ناوک [illegible]
بجهر [illegible] / چنان چون تو باشد [illegible]
همی [illegible] / فرو ماند بر جای [illegible]
همه کاخها تخت زرین [illegible] / نشستند و خوردند [illegible]
همی خورد می زال [illegible] / همی گفت [illegible]
بجشن [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / میان [illegible]
ز زال [illegible] / بگیتی ندارد کسی [illegible]
بسیمرغ [illegible] / [illegible]
بدین شادمانی [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / ز رستم سوی [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
که تخم [illegible] / همی [illegible]
سر ماه [illegible] / بدان تخت [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
بفرمان [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / یکی [illegible] آشکار و نهان
که من [illegible] / که آمد [illegible]
برآمد [illegible] / ز پیلان [illegible]
[illegible] / برفتند [illegible]
وزان [illegible] زال سپهبد [illegible] / سوی [illegible]

[illegible]



[illegible]

شب و روز با رستم شیرمرد | همی کرد شادی همی باده خورد

چنان بد که یک شب ز باده [illegible] | همی باده خورد و [illegible]

[illegible]

بدو دستان [illegible] | [illegible]

[illegible]

نهمتن یکی نعره زد همچو شیر | [illegible]

کنون پیشتر زانکه آید ز تو ... برآید ز ایران یکی ساز نو
بگوییم یاران جهان را چه بند ... برو تا زبان را بگوید سپند

یکی کوه بینی سر اندر سحاب ... که بر وی نپرد چو پران عقاب
حصاری فزون بر یکی بند بار ... [illegible]

چهار است فرسنگ بالای کوه ... پر از سبزه و آب و دار و گروه
همیدون چهار است پهنای کوه ... [illegible]

درختان بسیار با کشت و ورز ... کسی هیچ ندیده زان گونه مرز
ز هر پیشه کار و ز هر پیشه‌ور ... در و [illegible]

یکی راه بر وی چو موی ساخته ... بسان سپهری برافراخته
ز دیبا ... که گویی ز البرز کوه ... [illegible]

بسوی حصار اندر او یک دری ... فرازش [illegible]
شب و روز [illegible] ... همیدون کسی چاره کامی [illegible]

بماند اندران بزم سالی [illegible] ... سپاه اندرون سپهبد [illegible]
سرانجام [illegible] چند ... جهان را ز پهلو بپرداختند

سپهبد سپهدار گشته [illegible] ... ز تربت بر شاه کردن فراز
چو آگاه شد آمد بسان دلیر ... که شیر دلاور شد از [illegible]

خروشید بسیار [illegible] ... همی هر زمان ناله برزد [illegible]
یکی [illegible] ... سر [illegible] پهلو سپه کرد [illegible]

بسوی حصار اندر آمد [illegible] ... بیابان [illegible]
[illegible] ... بسوی باره و دژ [illegible]

[illegible] ... نیامد برون [illegible]
که حاجت [illegible] ... اگر چند بگذاشتی سال [illegible]

سرانجام [illegible] ... چو خون پدر زار [illegible]
همی‌ای پسر گاه آن شد [illegible] ... که سازم یکی چاره [illegible]

[illegible] ... بدان [illegible]
تن خود بکوه سپند افکنی ... بکش [illegible]

که اکنون نداند کسی نام تو ... ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که [illegible] ... مر این [illegible] دوازده [illegible]

بدو گفت زال ای گو شیرگیر ... سر آرای [illegible]
برآرای تن چون یکی ساروان ... شتر خواه از دشت [illegible]

بجا [illegible] ز دژ نمک [illegible] ... نهان [illegible]
که بار نمک هست آنجا عزیز ... نبینند ایشان [illegible]

چو باشد حصاری که [illegible] ... بود [illegible] نمک [illegible]
چو بینند بار نمک [illegible] ... پذیره [illegible]

چو بشنید رستم [illegible] ... بدان [illegible]
ببار نمک در نهان [illegible] ... بجای [illegible] پهلوی [illegible]

ز خویشان همی چند [illegible] ... کسانی که بودند [illegible]
بیار [illegible] سلاح [illegible] ... نهان کرد آن نامور پهلوان

همی چاره‌ها ساخت [illegible] ... چنین رفت [illegible]
[illegible] ... بنزدیک سالار [illegible]

[illegible] کاروان ... بنزدیک [illegible] روان
که نام [illegible] ... اگر [illegible]

فرستاد هر کس یکی [illegible] ... تهمتن یکی [illegible] کاروان
بدو گفت [illegible] ... بیاور [illegible]

فرود آمد از [illegible] ... بر رستم آمد بکردار گرد
چنین گفت کای مهتر کاروان ... مرا [illegible]

بدان تا بنزدیک [illegible] شوم ... بگو [illegible]
بپاسخ چنین گفت رستم [illegible] ... که او نزد آن مهتر نامجوی

همی گو [illegible] فلک ... که دو بار [illegible] نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز ... بنزدیک آن مهتر سرفراز

یکی کاروان [illegible] تمام ... که دو بار [illegible] نمک
چو بشنید مهتر برآمد ز جای ... [illegible]

[illegible] ... بدان تا نشود کاروان [illegible]
چو آگاه شد رستم نامجوی ... ز [illegible]

چو آمد بنزدیک دژ [illegible] ... پذیره شدند [illegible]
چو رستم بنزدیک مهتر رسید ... زمین بوس کرد آفرین گستر [illegible]

[illegible] نمک [illegible] ... همی آفرین خواند [illegible]
بدو گفت مهتر که [illegible] ... چو [illegible]

[illegible] ... ابا [illegible] دل مرد [illegible]
در آمد بیاراز [illegible] جوان ... بیاورد با خویشتن کاروان

[illegible] ... چو [illegible] خورد و [illegible]
یکی [illegible] جامه [illegible] ... خریدند [illegible]

چو شب تیره شد [illegible] ... برآراست [illegible]
بسوی [illegible] باره آورد روی ... پس [illegible] دلیران [illegible]

چو آگاه شد [illegible] ... برآویخت با رستم [illegible]
تهمتن یکی گرز زد بر سرش ... که زیر زمین شد [illegible]

همه مردم [illegible] خبر یافتند ... بسوی [illegible]
شب تیره [illegible] تیغ رخشان [illegible] ... [illegible] لعل [illegible]

[illegible] ... تو گفتی [illegible]
تهمتن [illegible] گرز و [illegible] تیغ [illegible] ... سران دلیران [illegible]

چو خورشید [illegible] ... جهان [illegible]
بزد [illegible] یکی زن [illegible] ... [illegible] چه از رزم [illegible]

دلیران [illegible] ... بکشتند [illegible]
تهمتن یکی خانه از خانه [illegible] ... برآورده [illegible] اندران جای [illegible]

یکی در ز آهن [illegible] ساخته ... [illegible]
بزد گرز و [illegible] ... پس آنکه [illegible]

[illegible] ... [illegible]
فرو ماند رستم [illegible] ... [illegible]

چنین گفت [illegible] ... کزین گونه [illegible] ندیدیم [illegible]
همانا بکان اندرون [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
یکی [illegible] ... ز کار [illegible]

خداوند [illegible] ... خداوند [illegible] خداوند [illegible]
خداوند [illegible] ... خداوند [illegible]

وز او آفرین بر سپهدار سام
نشاننده شاه و [illegible]
بپایان آن کز فروغ آمدم
شب تیره با نامداران جنگ
همانا بجز دار پانصد هزار
همانا نداند شمار کسی
ز شادی جهان شد دل پهلوان
یکی نامه چون بوستان بهشت
بپیروز بختی فرو خواندم
روان زبان برافروختی
ز دانش همانا فروزان ز [illegible]
چو نامه بنزد تهمتن رسید
همان لولو و گوهر شاهوار
بگو سپهبد آتش اندر فکند
چو آگاه شد پهلو نیمروز
برآمد خروشیدن گرنای
تهمتن چو روی سپهبد بدید
وز آنجا بایوان سالار سام
بپوسید [illegible]
بنامه درون سر بسر نیک و بد
چو نامه بر سام نیرم رسید

روان گشت فرمان [illegible]
همانگه که [illegible] فرود آمدم
[illegible]
که این گنج [illegible]
که گیتی [illegible]
ز شادی پر از جان [illegible]
همه دشمنان [illegible]
بنزدت فرستادم [illegible]
فرو خواند و از شاه [illegible]
هم از دیده چون [illegible]
که [illegible] آمد بچرخ
که آمد سپهدار گیتی فروز
همان صبح با [illegible]
فرود آمد و آفرین گستری
بیامد سپهدار جوینده کام
همی آفرین خواند بر [illegible]
نموده بدان پهلو [illegible]
ز شادی رخش همچو گل [illegible]

بنام آن کو [illegible]
وبسیدم [illegible]
بفرمان [illegible]
چو گشته [illegible]
ز تو [illegible]
گشتن [illegible]
یکی نامه [illegible]
بجز نام [illegible]
ز تو بود شاه [illegible]
چو نامه بخواند بپیک [illegible]
[illegible] آنچه با [illegible]
ز سر چیزکان بود [illegible]
که دید و فرستاد [illegible] پهلوان
وز آنجا [illegible]
پذیره شدن [illegible]
همی شد [illegible]
سپهدار [illegible]
بنزدیک رود آمد [illegible]
بشد [illegible] بنزدیک سام [illegible]
همی اوبنا [illegible]
بپاراست [illegible] چو خرم بهار

خروشیدن [illegible]
چو گویم [illegible]
برآمد [illegible]
ز تن [illegible]
ز سر چیزکان [illegible]
که با [illegible]
بگفته [illegible]
دگر [illegible]
همی [illegible]
که [illegible]
[illegible]
ز جیروز تیغ و کلاه و کمر
همی شد بپاه اندرون [illegible]
نهاده سر [illegible] پهلوان
همه کوهی [illegible]
نشابان [illegible]
که [illegible]
بخدمت نهاد [illegible]
فرستاد [illegible]
بنزد سپهدار [illegible]
ز بس شاد [illegible]

بنامه درون سر بسر نیک و بد
چو نامه بر سام نیرم رسید
فرستاده را خلعت [illegible]
بنامه درون [illegible]
جواب [illegible]
عجب [illegible]
چو نامه [illegible]
وز آن [illegible]
کنون از منوچهر گویم [illegible]
منوچهر را سال شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نموده بدان پهلو [illegible]
ز شادی [illegible] همچو گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده را خواند [illegible]
ز گرد [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی داد با نامه [illegible]
بیاراست [illegible] چو خرم بهار
نوشت [illegible] نامه [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
که [illegible]
فرستاده آمد بر زال زر
جهان زو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
که این تخت [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جهان چون [illegible]
[illegible]
[illegible] ز دین خدای

بنزد سپهدار گردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن شاه آزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که دین خدای [illegible]

[illegible]

کنون پر شود در جهان [illegible]
نگه کن که با سر جهان [illegible]
[illegible]
گزینی تو آید ز پور پشنگ
[illegible]
دو چشم کیانی بهم بر نهاد
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت

چو موسی بیاید به پیغمبری
[illegible]

[illegible]

چو زالان پسر نیرم ... شنید
چو بشنید سالار ترکان ...
ز کار منوچهر وز ...
جهان پهلوان ...
کسی کو بگیتی ...
کنون روز پیری ...
به مشکوی ... شد
اگر زاده شم تیغ بر داشتی
کنون هرچه ...
[illegible]

چو لشکر نبود ایچ با لشکرم
شکاری بود زیر پی پیلسم
ستودان همی سازد از کشورم
نماند ازین جنگ ایرانی ایچ
همانا شما را بس است این زمان
نشستن بیارید بکین درون
چو کابل بشد هم زمان هم کنار
ازان پس بباید چنین روزگار

ز گرشاسپ هست ار نه سام سوار
خبر کردمی در ایران گروگان دار
مرا بیم از او بد بایران زمین
جوا و شند ایران بخواهد گزین
بهر کار هم کار جستن یکی
زنان را و بار و بنه نابکار
همیدون نگه کرد بر آورد گاه
بشد نزد سالار توران سپه

رزم قارن با بارمان

سپیده چو از کوه سر بر زند
طلایه به پیش دو لشکر رسید
یکی ترک بد نام او بارمان
همی خفته را گفت بیدار مان
جهان جوی و لشکر کش و نامدار
همی ساز و آرایش جنگ کرد
بیامد سپهدار لشکر پدید
سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد و آمد از لشکر براه
وزان پس بسالار ترکان بگفت
که ما را هنر چند باید نهفت
بپیچید ایشان ز پیش دو سرو
بدستوری شاه جنگ آوراد
بجویم از آن انجمن کارزار
دل مرد برنا نماند شکست
جز او من کسی را نخواند گرد
چنین گفت اغریرث نیکنام
که گر باد ما را رسد زین نشان
بپیچد بیاید بدوی ...
بر پیش انجمن کار بسته شود
یکی مرد باید ز ما نامجوی
کز انگشت ایشان بیاید گزند
تو باشی بدان انجمن سرفراز
دل کشور اغریرث آمد ز کین
بروی دژم گشت با بارمان
که جوشن سپوشید و بربست کین
گزین لشکر نوذر ...
چو دندان در انگشت خاید بکار
بشد بارمان تا بدشت نبرد
سوی قارن کاوه آهنگ کرد
کسی از نامداران تیغ زن
کو داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بر آن ران گرد
بدان انجمن تا که جوید نبرد
ز بهر شکیب سکالید ...
بکردار شیر ژیان دلاور فنا
دژم گشت سالار پیروز بخت
که بر آمد بجوشن
دل قارن آزرده شد زان زمان
از ان لشکر گشن بد جانی
که چندان جوان و دم بخت جوی
یکی پیر باشد همی رزم جو
یکی برد آمد سپه جوی ...
میان دلیران زبان برگشاد
که سالیان تو اکنون کاهی دژ
گر از جنگ شست بیاید گشت
جوان شاه پدر ...
سواری کراهد دل شیر نر
همی بر فرازد بخورشید سر
تو نیکی بیابی ... خدای
همی برنهد ...
بگون گل شود لعل رنگ ...
شوند این و ایران زمین
شکست اندر آید ...
پر از درد و کرد ...
بگرد تن که نام مرد ...
چو گوید نباد اندر این انجمن
چنین داد پاسخ ...
که این چرخ گردان ...
بدان پای بیاید که کو تن به رنگ
سر رزم زن بود ...

زکاه نجسته منوچهر باز
از امروز بود و بل آنکه باز
یکی را برآید سر شمشیر جوش
بدانگه که گر آید و لشکر بجوش
یکی را بسر بر سرآید زمان
یکی را بر آورد و پیکان
بپیش از مرد عمر با بی گزند
یکی در غم جهان ...
سپارید بیدار مرا ...
ازین با به غم چند باید
چنین گفت با رزم زن ...
بگفت آمد و تیر دیدم سر زبان
چنین گفت با بارمان را ...
گر ...
بگفت و برانگیخت شبدیز را
بداد آن سپهبدان نیزه را
بر آن جام پیروز شد بارمان
بمیدان جنگ اندر آمد دمان
زاسپ اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیر دل پیر سالار گرد
یکی جلجل ...
کسل کهتران ...
دو لشکر بهامون ...
نگون کشته شد جنب ...
درفشیدن تیغ الماس گون
شده لعل ...
برآورد از لشکر ...
چه مرجان که هر کش همی جان
گر ...
بکرد ...
یکی رزم ...
زخون ...
بر نوذر آمد ...
بدیدم ...
چنین گفت ... سام
یکی ...
جهان را چنین است آیین و ساز
تن پر ...
چنین گفت قارن که نام آورم
سمان تیغ پولاد ...
سوزان کمر ...

کسی تن برآسمان ...
شکار زمین ...
تنش کرگس ...
سرش ...
اگر من شوم زین جهان ...
بر ...
سرم را ...
نبینم ...
بگفت این ...
بیاید ...
همی کرد با جان ...
بجای ...
بیاید ...
پیشکش ...
یکی ...
بشد بارمان تا ... افراسیاب
که بند کمر گاه او ...
بجا او کشته شد ...
شکفت ...
بیامد دمان قارن رزم زن
سپه را ...
بگردان ...
وزان ...
به ...
که لشکر ...
ز قارن جو افراسیاب آن شنید
همی ...
چو شب تیره شد ...
بر ...
و ...
بیا ...
چو خورشید ...
ازان ...
بپرورد ...
...
فریدون نهاد ...
زمین را ...
برادر شد ...
کرا ...
سر ...

ابو شته برنی نو کامرود / بجنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت گیتی [illegible] / ز آسو کمان خواست چاچی [illegible]

چراغ دید با گرزه گاو روی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
بر روی تیغ آن گروه [illegible] / که با دیدگان [illegible]

یکی جادوی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان شد بر سر سیاه / مرا بازوان [illegible]

تو گفتی زمانه سر آمد همی / سوا از بر گرد اندر آمد همی
بیابان [illegible] گشتن از [illegible] / چو گرد [illegible]

بر آسوده لشکر ز [illegible] / برفتند او دیگر جنگجوی
زره بر کشید [illegible] / چنان چون بود مردم جنگجوی

چو افراسیاب آن سپه [illegible] / بر سکوس و رویین و صنج [illegible]
دهاده بر آمد ز هر دو گروه / بیابان [illegible] کوه

[illegible] / چو رود روان خون همی [illegible]
به هر سو که قارن شتابی بجنگ / فرو ریخت خون [illegible]

یکی خاستی گرد افراسیاب / همی خون شدی [illegible]
سرانجام بود [illegible] / بیامد بنزدیک او رزم خواه

جهان تیره [illegible] / [illegible]
که بر هم [illegible] / [illegible]

چنین تا شب تیره آمد بجنگ / [illegible] چیره شد [illegible]
از ایران [illegible] / [illegible]

[illegible] / بهامون بر افکند [illegible]
دل نوذر از غم پر از درد [illegible] / [illegible]

چو از دشت [illegible] / [illegible]
نشسته طوس و گستهم با او / [illegible]

[illegible] دل [illegible] / همی گفت چندی و چندی گریست
از آن اندرز فرخ [illegible] / [illegible] خون جگر [illegible]

[illegible] که از ترک [illegible] / سپاهی بیاید بایران [illegible]
از ایشان شود دل [illegible] / [illegible] سپاه [illegible]

ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
[illegible] / که چندین سپه [illegible]

[illegible] / شبستان بیاورد و [illegible]
[illegible] / بدان کوه البرز [illegible]

[illegible] / وزین لشکر خویش [illegible]
بکار شما دل [illegible] / [illegible]

[illegible] ایرج [illegible] / [illegible] شمار [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
از این لشکر [illegible] / که تیره شد آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
یکی را بجنگ اندر [illegible] / یکی با کلاه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / پس آن [illegible]

گرفت آن دو فرزند را [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

وزان پس بیاورد [illegible] / سیوم چون [illegible]
[illegible] / بر بچاره گی جنگ [illegible]

ابا لشکری گرد [illegible] / چو دریای جوشان [illegible]
خروشیدن آمد [illegible] / ابا ناله بوق و [illegible]

[illegible] بر آمد [illegible] / نهادند بر سر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / همی تیغ [illegible]
ز مین کوه تا کوه [illegible] / بر فتند با گرزهای گران

[illegible] کوه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه [illegible]

[illegible] / جو شان بور [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل [illegible] / زمین زیر اسپان [illegible]
چو شد [illegible] / [illegible]

[illegible] / گرفتند ترکان [illegible]
بدان سو که شاه بود [illegible] / پراکنده شد [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز انبوه ترکان [illegible] / [illegible]

چو نوذر [illegible] / [illegible]
دهستان [illegible] افراسیاب / [illegible]

[illegible] / [illegible]
سواران [illegible] افراسیاب / [illegible]

[illegible] / بر نوذر آمد [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / سپاهی [illegible]
شبستان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ترا [illegible] / سپاهی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدین [illegible] شبستان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پس آنگه [illegible] / همه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / دلیران [illegible]

برون آمد از دژ ولاد دژم ... دلیران بسیار با او بهم
وز آن روی ... با ... ابا پیل و گردان [illegible]
کزان قارن از دم جستن نبود ... بجنگ برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد ... چو ... که سپه [illegible]
سپه را که کند بود بر بارها ... سوی راه شد قارن [illegible]
بپیش آمد و بر نشستند گردان ... سوی پارس بنهاد [illegible]
شد آگاه از آن بار زمان دلیر ... به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن ترا دید ... چنان ... به پیکار ... خون [illegible]
برآویخت چون شیر با بارگی ... سوی چاره جستن نهاد [illegible]
یکی نیزه زد بر کمر بند او ... که بگشت ... [illegible]
نگون اندر آمد [illegible] ... شده تیره روز و چرخ [illegible]
سپه سر بسر دل شکسته شدند ... همه یک ز دیگر [illegible]
سپهبد سوی پارس بنهاد روی ... ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن [illegible] ... دمان از پس او [illegible]
همی تاخت گرد و دو منزل [illegible] ... سپهرش بکرد زیر [illegible]
چو افراسیاب [illegible] ... که سوی بیابان نهاد [illegible]

[illegible]

سپاه انجمن کرد و پویان برفت ... چو شیر از پس [illegible]
چو تنگ اندر آمد [illegible] ... همش تا ... دید [illegible]
بدان انس کی آمد همی چاره جو ... کرا تا بر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب ... همی گفت با نوذر [illegible]
زگرد سواران جهان تار شد ... شهنشاه نوذر گرفتار شد
همه ... ایران ز [illegible] ... تو گفتی گسستن [illegible]
همی رام جستند و [illegible] ... بدام بلا هم دوا [illegible]
جهان لشکری [illegible] ... بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون [illegible] ... هم از گردش او بجای [illegible]
که او تاج و تخت بلندی [illegible] ... هم او نیز [illegible]
بدشمن همی ماند و هم [illegible] ... کسی مغز بالای [illegible]
سرت گر بیاید [illegible] ... سرانجام خاکست [illegible]
از آن پس [illegible] ... کرا از غار و کوه [illegible]
بجو ... قارن رزم [illegible] ... رها نیست با [illegible]
چو بشنید [illegible] ... [illegible]
بگفتند با [illegible] ... [illegible]
غمی شد چو افراسیاب [illegible] ... همی [illegible]
چنین گفت با [illegible] ... تو دل [illegible]
ببستند [illegible] ... ابا لشکری [illegible]
از آن [illegible] ... [illegible]
دلیران توران [illegible] ... بسی نیزه با او [illegible]
دو دیده [illegible] ... [illegible]
چو دید [illegible] ... ولیکن [illegible]
بیاد [illegible] ... [illegible]

ز قارن بود [illegible] ... گرو زخت [illegible]
ستودان [illegible] ... [illegible]
ز گرد اندر آمد [illegible] ... سپهبد ز ترکان [illegible]
رده [illegible] ... برفتند کز [illegible]
ز قلب سپه [illegible] ... که شد تاج و تخت [illegible]
ز فرخ [illegible] ... همان [illegible]
سراسر همه [illegible] ... با بوالها [illegible]
از آن پس [illegible] ... [illegible]
چنین گفت [illegible] ... [illegible]
اگر شاه نوذر [illegible] ... نبرد [illegible]
شما را همین [illegible] ... [illegible]
بقارن چنین گفت [illegible] ... ز بود از شما تاج [illegible]
زمان و زمین [illegible] ... ترا بخت [illegible]
چنین داد [illegible] ... کلیم اندر آب [illegible]
[illegible] ... به پیش [illegible]
جوان [illegible] ... کنون جنگ [illegible]
[illegible] ... جهان [illegible]
برآمد [illegible] ... [illegible]
سپه یک بدیگر [illegible] ... چو آب [illegible]
برو [illegible] ... [illegible]
فراوان ز جنگ [illegible] ... با ورد [illegible]
چو [illegible] ... برفت [illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]
سپاهی که [illegible] ... ز ترکان دلیران [illegible]
[illegible] ... برفتند [illegible]
[illegible] ... همه [illegible]
خود و سرداران تیغ [illegible] ... خردمند و [illegible]
ز مهر [illegible] ... بدان شهر [illegible]
فرستاده [illegible] ... بسوی [illegible]
[illegible] ... ز مهراب [illegible]
که [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... بدین [illegible]
[illegible] ... کنون آن [illegible]
ز مهر [illegible] ... دلم شادمان [illegible]
زبان [illegible] ... بدان [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بگیرد جهان مرز اگر شود
گرایید و گه گو بید خرد نهان
تن پهلوان را بیازم بجنگ
تو تندی برافکند زین دگر کمان
کو جود پهلوان اندر آمد بجنگ
گر اندر آمد ز دم ز دی بکوه تا نان
سوی کرد مهراب بنهاد روی
بدل گفت اکنون دل از کار جان
بمهراب گفت ای شه نامدار
شوند اگر از جنگ یارم
نگه کرد تا جای گردان یکی
چو شب گشت روز انجمن شاد
شماساس گفت ای نخجیر بودان
نبودی بکرکام خر خسرو شاه
تو از جنگ گرا مرداد رنج
بشهر اندرون کوس کرنای
سپاهش نشستند بر پشت زین
سپاه اندر آورد پیش سپاه
عمودی بزد بر بر و جوشن
یکی گبر پوشید زال دلیر
دمنده چنانی خزروان

سخنهای گیتی ببیند گو شود
بگنج بخشش عنان با ... بیابی
فرستمش هر گونه اکنون گنج
که پرنده شد باد کن پر رود
ز بر کار نیست باز جو فرسنگ
بر آید همه کامه بدگمان
نگی جنت باشد کجا جنگجوی
چو بنشیم خرد او چو پیک
پسندیده اندر همه کار کرد
دل آگنده و کینه سازم
خدنگی بپیچنج اندرون
بدان تیر گردند هر کس نگاه
نکردی چنین رزم را خیره
شده چهره بر کینه و رزم
مرا آنکه آرم مرا از جنگ
خروشید ... و نشید
سری پر ز کین ابروان پر
شد از دود ... چو
گسسته شد آن نامور جوشن
بجنگ اندر آمد بکردار
برافراخت آنرا جان چون

بیاورد نیز فرستم چنانچون سزا
سپه باد شاهی سپارم
ازین سو دل پهلوان را
بدست آن بگوی آنچه دیدی
دل گشت شیدا بدو
فرستاده نزد یک دستان
چو مهراب را پای جانی
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی
کنون من بنوم و شب تیره
نگاهی بیاورد و در افکند تخت
خندد جهان انکه بکنج
بکشند کین تیز را لشکر
ز مهراب بشنید لشکر
خزروان چنین گفت کو
چو خورشید تابان بالا
دمان زال پوشید ساز
بیامد سپهدار چون
خزروان چو مان با عمود
چو شد نامه شاه زابلستان
بدست اندرون داشت گرز
نبرد بر بر ... کین کرد که

جز آن هر چه آید ز دریا و کان
همیشه دل آرام و از بزم
وز آن سو بیاور و پیاده
بگو پیش گو آمدن سر
بدستان بر نشان یک دو ام
بگرد اندرش دشت پر
لب پر از خنده و دانش
چو آمد بشهر اندرون
یکی جنت بیازم بد
یکی تیر بر سان شاخ
برآمد خروش و شنیدن
برآمد چنین ترکان
خروز زال دیو یکی
تو آنگه آمدن
غم و درد تیره برآمد
ز پیش اندر آمد بکردار
سراپرده و پیل
یکی نعره زد گرد بر زال
برفتند گردان کابلستان
سر ترش گشت ... درد
ز کین شد جنگ

ببخشید و بسپرد و زود درنگ
بگرد اندرون یافت کلباد را
کمان را بزه کرد زال سوار
میان تن دانش تا کوه تیر دوخت
شماساس با لشکری بی‌کران
جهان تنگ زین شد
شماساس چون دید پیدا
که از لشکر و بیرگند بوم
بزد نای روئین و برگرفت راه
گریزان شماساس و چند
سوی شاه توران سپهدار کی
دلش گشت پر آتش و درد و غم
برآشفت و گفت که نوذر کجاست
چه جای درنگست خون
سپهدار نوذر چو آگاه شد
گر افکند با دوش تا تنگ
جو از دور دیدش بیامد
بنوذر یکی گفت سر
نشد آن یادگار منوچهر شاه
کمر بست و کلاه چون
چه جویی ازین تیره و خاک نژند

ز پیش سپاه اندر آمد
بگردن برآورد گرز
خدنگی بپیوست اندر
بسر یا بکلباد بر
برافکند از رزم
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
زره فاش کام و آمد
بجای کرامیش
به پیش سپاه اندر آمد

کشتن افراسیاب نوذر را

که زو در خورد ... کینه خواه
یکی گفت نو برا
بدان ... ز نو
گسسته ز جای
ز کین نیاکان همی کرد یاد
بگفت و برآشفت و
نهی یاد بران زنجت کلاه
چنین داستان
که هم بازگرداند

شماساس بر خواست کا
چو شمشیر زن گرد
بزد بر کمربند کلباد بر
جدا این و برافکنده
پس اندر دلیران
سوی شاه ترکان نهادند
بهم باز خوردن دو
بدانست کان کار
بدان لشکر

چنین گفت کز نوذر
بدان خیم فرخ
سپاهی ز اغلغل
بدو گفت اغریرث
ز سلم و ز تور اندر آمد بتخت
بر دگر چون نوذر
[illegible]
رسیدی بجایی
پس آن گه ز لشکر

نیامد بر چون کشی نخجیر
همی کرد از خویشتن
بران بند و زنجیر پولاد
شماساس بنهاد روی
برفتند با شاه کابلستان
شکسته سلاح و گسسته کمر
شماساس با کار
ز زابلستان
چو خورشید تابان
برفتند از آن تیره گرد
گزان نامداران جهان
دو رخ را بخون جگر
بر بزرگان اندرون
بیاور به پیش
سوی شاه ترکان نهادند روی
برهنه سر و پای
دل و دیده از شرم
تنش را بخاک اندر افکند
همی جان در از مندی
سر اندر گرد آورد
بجان خواست یک

چو آمد غریو [illegible]
چنین گفت [illegible]
گرفتار گشتن ز نوذر [illegible]
بر ایشان یکی [illegible]
ببخشید جان [illegible]
[illegible]
کلاه کیانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

پادشاهی زو طهماسب

[illegible]

پادشاهی گرشاسپ

[illegible]

[illegible]

که گیتی ز مین شد سپهری روان

[illegible]

کنون شد جهان [illegible]

[illegible]

سیه چشم و افراشته گاودم
سیه خایه و تند و پولادسم
برش چون نگار از کران تا کران
چو برگ گل سرخ بر زعفران

همی رخش گوییم و بور ابرش است
به رنگ آتشی و بخوی آتش است
چو رستم بدان مادیان بنگرید
مر آن کرهٔ پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد ز رم
به رستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر اسپ کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسپ کیست
[illegible]
چنین داد پاسخ که داغش مجوی
کزین هست هر گونه‌ای گفتگوی

خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سال است تا این بزین آمدست
بچشم بزرگان گزین آمدست

چو مادرش بیند کمند سوار
چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه به بند

بیامد چو شیر ژیان مادرش
همی خواست کندن به دندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان
ز آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد بر سر و گردنش
بخاک اندر افتاد و لرزان تنش
بیفتاد و برگشت چشم از وی
سوی گله تیز بنهاد روی

بپیچید از آن رستم زورمند
برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور
بیفشرد یک دست بر پشت بور

نکرد ایچ پشتش ز فشردن کسی
تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست
کنون کار کردن بدست منست

[illegible]
[illegible]
ز چوپان بپرسید کین اژدها
بچند است و این را که خواهد بها

چنین داد پاسخ که گر رستمی
بدو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست
برین بر تو خواهی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
همی گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل زال زر شد چو خرم بهار
ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد
ازو امروز و فردا نیامد بیاد

بزد مهره در جام بر پشت پیل
وزان برشد آوای تا چند میل
خروشیدن کوس با کرّنای
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بپیش اندرون رستم پهلوان
[illegible]

[illegible]
که بر سر نیارست پرید زاغ
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بیاورد لشکر ز زابلستان
[illegible]
برآمد ز آرام و خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی خار ری
بدان مرغزاران که بد آب و نی
از ایران بیامد دمادم سپاه
ز راه بیابان سوی رزمگاه

[illegible]
[illegible]
بدیشان چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کار کرده ردان

من ایدون همی لشکر آراستم
بسی سود و سودی همی خواستم
پراکنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی روی و بی راه

یکی باید اکنون ز تخم کیان
بتخت کیانی کمر بر میان
[illegible]
که بی سر نباشد تن آدمی

نشان داد موبد مرا فرخان
یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برزست و با خورد و داد

برستم چنین گفت فرخنده زال
که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرز کوه
گزین کن یکی لشکری هم گروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی
[illegible]

بگویی که لشکر ترا خواستند
همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیانی جز اوی
[illegible]

تهمتن زمین را بمژگان برفت
[illegible]
ز ترکان بسی دید بر راه بر
[illegible]

[illegible]
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند
سرانجام از رزم برگشتند

[illegible]
همه دل پر از خون و دیده پر آب
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

دلیر و خردمند و بیدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی ناگهان [illegible] طلایه [illegible]

برون آمد از ترک [illegible] قلون
[illegible]
سر راه بر نامداران [illegible]
[illegible]

وزان روی رستم بر البرز کوه
[illegible]
یکی جای بد تا به البرز کوه
یکی جایگه دید بس باشکوه

درختان بسیار و آب روان
نشستن که مردم بود جاودان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب
[illegible]

جوانی بکردار تابنده ماه
نشسته بر آن تخت زرین [illegible]
زده بر سر [illegible] پهلوان
برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار
[illegible]
چو دید آن [illegible] پهلوان
پذیره شدندش از آن جایگاه

که با چیز با بزم و مهمان [illegible]
فرود آی ایدر [illegible]
[illegible]
[illegible]

تهمتن بدیشان چنین گفت باز
گرامی [illegible]
[illegible] البرز کوه
[illegible]

نباید نشستن بآرام و ناز
که چندین [illegible]
سر تخت [illegible] شهریار
مرا باده خوردن [illegible]

پادشاهی کیقباد صد سال بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همان قارن شیر و کشواد را / چو برزین و خراد و پولاد را
برانگند خلعت جهانجوی [illegible] / کسی را که خلعت سزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و [illegible] / کرا بود درخورد کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید

نشستنگه آنگاه اصطخر بود / کجا را بدانجایگه فخر بود
جهانی سوی شاه [illegible] / کلاه [illegible] و سالار [illegible]

بتخت کئی اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی از آن پس بگرد آمدند / همی گفت [illegible] جهان [illegible]

چو ده سال بر گشت گرد جهان / همی کرد داد آشکار و نهان
بسی شهر خرم پی افکند [illegible] / چو صد ده بنا کرد [illegible]

سوی پارس بنهاد [illegible] روی / چو جنگ زمانه بسی دید اوی
نشست [illegible] بر تخت با موبدان / سخن گفت [illegible] با بخرد [illegible]

سرا بر بنا کرد و ایوان خویش / بدیشان [illegible] دل [illegible]
چنین گفت با موبد [illegible] / که گیتی مرا [illegible]

اگر پیل با پشه کین آورد / بجز رخنه در داد و دین آورد
نخواهیم ز گیتی جز از داد [illegible] / گر از خشم [illegible] آورد [illegible]

[illegible] / کجا آب و خاکست گنج [illegible]
سپاهی و شهری همه یکسره / همه پادشاهان [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] / خردمند [illegible]
سر انگشت [illegible] / سپاهی [illegible]

[illegible] / ندانند همی توشه [illegible]
چو لختی [illegible] بماند [illegible] / سر انگشت [illegible] سپاه

[illegible] / [illegible] گیتی [illegible]
پسر بد مر او را خردمند چار / که بود [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / جهانداری [illegible]
چهارم [illegible] / ببین سر جهان را [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
چو صد سال بگذشت [illegible] / سرانجام [illegible] تخت

[illegible] / پسر مرد [illegible]
سر ماه کاوس [illegible] / زد او دو دستش [illegible]

[illegible] / تو [illegible]
[illegible] البرز کوه / کنون آمدم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] پاک رای / [illegible]

[illegible] / برآرای یکی تیغ [illegible]
[illegible] / گزین کرد [illegible]

جهانا چنین است ساز تو را / برآورد و خاک [illegible] فشاند

[illegible] / ز کاوس [illegible]

[illegible] / [illegible]

پادشاهی کی کاوس صد و پنجاه سال بود

شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغاز ریک

پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بگیتی بسی
[illegible] / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آکنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید

همان تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین بگوهر نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان پادشاه / [illegible]

مرا زیبد اندر جهان مهتری / [illegible]
همی خورد باده [illegible] / ازو خیره ماندند [illegible]

چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران

اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر من در گاه را
برفت از در پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار

[illegible] رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رودسازانش بنشاندند

به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت و جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همه ساله پر لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست / بکام از دل و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش و کام سیر

مرا از جم و ضحاک و [illegible]
سخن چون بگوش بزرگان رسید
کسی را که شاهی [illegible]
برآواز گفتند ما کهتریم
شنیدند و گفتند با یکدگر
ز ما و ز ایران برآید هلاک
ز ما زنده [illegible]
اگر شاه می بود این بد بسر
بجز این چاره باید کنون [illegible]
جز این بند را چاره اکنون [illegible]
که گر سر بکنجی [illegible]
که آخر پشیمانی آید [illegible]

[illegible]

رفتن شاه کاوس بجنگ شاه مازندران

[illegible] شاه مازندران [illegible] کاوس

[illegible]

یکی خیره زد بر سر [illegible] / سیه شد جهان چشمها کرد [illegible]
چو نزدیک [illegible] / جهانجوی را چشم تاریک شد
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / [illegible]
سپهبد چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / چراگاه [illegible]
همی بر [illegible] / خرد را [illegible]
تو با تاج و تخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / بدان [illegible]
سپردار [illegible] / [illegible]
همه پهلوانان [illegible] / [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
که بود او ز شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه چرخ گردان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز دشمن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ورا زآن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون آنچه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible]

بگرد بیابان همی بنگرید
بجز تیرگی شب بدیده ندید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد
از آن کو سر از خواب بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون
بر بالین رستم تگ آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد
برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید
[illegible]
بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریک شب را بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب
به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران
کشم ببر و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار پیشم آید نهنگ
ز بهر تو آرم من او را بجنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بغرید آن اژدهای دژم
همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود
کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر رستم دلش نارمید
چو باد دمان نزد رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان ساخت روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدان اژدها گفت برگوی نام
کزین پس تو گیتی نبینی بکام
نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن
صد اندر صد این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست
چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها
برستم چنین گفت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست
نیارد پریدن برو بر عقاب
ستاره نبیند زمینش بخواب
بتنها یکی کینه ور لشکرم
برخش دلاور جهان بسپرم
چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان و از سام و از نیرمم
برآنسان برآویخت با پیلتن
که گفتی همی جان برآید ز تن
برآویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها
بمالید گوش و درآمد شگفت
بلند اژدها را بدندان گرفت
چو زور تن اژدها دید رخش
کزانسان برآویخت با تاجبخش
بزد تیغ و بنداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش
بدرید کتفش بدندان چو شیر
برو خیره شد پهلوان دلیر
چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد برزد یکی تیز دم
[illegible]
یکی چشمه خون اندرو بردمید
بیابان همه زیر او دید پاک
روان خون گرم از بر تیره خاک
[illegible]
[illegible]
بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهان جز بنام جهانبان نجست
[illegible]
[illegible]

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

بیزدان چنین گفت کی کردگار
تو دادی مرا زور در کارزار
که پیشم چه دیو و چه شیر و پلنگ
بیابان بی آب و دریا و کام نهنگ
چه اندیشه بسیار و گر اندکست
چو خشم آورم پیش چشمم یکست
چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت
ره منزل جادوان برگرفت
همی راند پویان و راه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام زرین برو پر نبید
یکی مرغ بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش
خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ زین برگرفت
بمرغ و بنان اندرون ماند شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام چون لعل پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور بود
بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت
بزد رود و آوازه اندر گرفت
که آواره از خان و مان رستمست
که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او
بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدها
ز جنگ بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار
نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم
و یا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود
همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان
می و رود با میگسار جوان
ندانست کان جادوی ریمنست
نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام می بر کفش بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت
زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند
سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی
بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مرد دیهیم جوی
وزان پس سوی رخش [illegible]
زمین دید [illegible]
جهانی ز تیری شده نو جوان
زمین سبزه و آبهای روان
همه جامه بیشش چو آب [illegible]
[illegible]
برون کرد ببر بیان از برش
به آب اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب
بخواب و بآسایش آمد شتاب

بکام از خروشش ... خوار — رها کرد در کشت و بر کشتزار
بپوشید جوشن بر خود دگر — گنهکار ... بپیمان ... بر

[illegible] گرفتن رستم اولاد را

چو برگشت و بیدار شد دشتبان — گشاده زبان شد ز کام و دهان
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی — چرا رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش — برفت و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو ز بن — نگفت از بد و نیک با وی سخن
سبک دشتبان گوش را بر گرفت — غریوان ازو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش — پر از خون دو دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمن است — وگر اژدها خفته بر جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود به اسپ و به کشته نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت — دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود — بیامد بصحرا بکردار دود
ابا نامداران ز بهر شکار — همی گشت اولاد در مرغزار
چو از دشتبان آن سخنها شنید — بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان — بدان سو که دادش تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست اندر زین و برکشید تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
[illegible] اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر — برین نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر — اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — سراسر سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد — دم و کام و جان و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن — کمند و کمان گو پیلتن
بران مام کو چون تو زاید پسر — کفن دوز خوانیمش و مویه گر
چو با این سپه پیش من رانیا — همی گوز بر گنبد افشانیا
نهنگ بلا برکشید از نیام — در آویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو سر سرفراز — بینداخت از تن بکردار گاز
چو شیر اندر آمد میان رمه — همه رزمگه شد ز دشمن همه
سرافراز رخشش همی پای کوفت — سر سرکشان زیر پای اندرا
در و دشت شد پر ز گرد سوار — پراگنده گشتند در دشت و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم — کمند کیانی همی کرد خم
باولاد چون رخش نزدیک شد — بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست — بپیش اندر افگند و خود بر نشست
بدو گفت کر راست گویی سخن — بکژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید — همان جای پولاد غندی و بید

بجایی که بستست کاوس کی — کسی کاین بدیها فگندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی — نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و تخت و گرز گران — بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار — گر ایدونکه کژی نیاری بجای
بدو گفت اولاد دل را ز خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان — بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید — نمایم من این را که کردی نوید
بجایی که بستست کاوس کی — نمایم ترا یک بیک راه و پی
کنون تا بنزدیک کاوس شاه — صد افگنده فرسنگ باشد براه
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت — که پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست این هول جای — نپرد بر آسمان بر همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی — چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را بتن — بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان — گرازنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد — نه خوبست با دیو جستن نبرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت — که آهو بر آن ره نیارد گذشت
کزین بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی — همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان سوی بزگوش تا نرم پای — که فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران — رهی دور و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار — همانا که باشد هزاران هزار
جهان لشکری با سلیح و درم — نبینی ازیشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کزیشان بشهر اندرون جای نیست
نتابی تو تنها وگر آهنی — بساید بسوهان پولاد آهنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بدان بی شمار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر — بتخت و بشمشیر و فر و هنر
چو بینند تاو بر و یال من — بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب — عنان را ندانند باز از رکیب
بران سو که بد جای کاوس شاه — مرا ره نما تا بجای ...
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی رفت تا پیش کوه اسپروز
بجایی که کاوس لشکر کشید — ز دیوان جادو و دیو سپید
چو یک بهره بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
ز هر سو که آتش بر افروختند — بهر جای ... همی ... خشید
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش فروزند از چپ و راست
در شهر مازندران است گفت — کجا از شب تیره بهره نیافت
سپهبد چو پولاد غندی و بید — همه پهلوانان چو ارژنگ ...
درختی که دارد ... — شتابان فرود آمد ...
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو — که هر زمان بر آرد خروش و غریو
چو خورشید تابنده بنمود ... — بخفت آن زمان رستم جنگجوی

۱۴

[illegible]

به پیچید اولاد را بر درخت
چو خورشید بر زد سر از برج [illegible]
بزین اندر افکند گرز نیا
یکی مغفر خسروی بر سرش
یکی بانگ برزد میان گروه
چو رستم بدید آن [illegible]
پر از خون دو [illegible]
ز اولاد [illegible]
چو خورشید [illegible] بنهاد روی
با ایرانیان گفت [illegible]
خروشیدن [illegible]
بگاه [illegible]
بلرزید [illegible] جانجوی
[illegible]

ز جوشن [illegible]
تو گشتی [illegible]
بیامد بر او [illegible]
[illegible]
نشستند [illegible]
همی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیامد [illegible]
[illegible]

[illegible]

چنین گفت [illegible]
که [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]



تهمتن به نیروی جان آفرین | بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش نره شیر | به گردن برآورد و افکند زیر

فرو برد خنجر دلش بردرید | جگرش از تن تیره بیرون کشید



همه غار یکسر تن کشته بود | جهان همچو دریای خون گشته بود

[illegible]

بمانی بجان تخت مازندران / بدین بارگاه آمدی چون سران
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان باج بخشایدت
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزاینده تیغ پولاد را
بدو گفت کین نامه پند و بند / ببر سوی آن دیو جسته ز بند
بشهری کجا [illegible] / دلیران و خنجر گزاران بدند
بران شهر بد شاه مازندران / سپاه دلیران و گندآوران
پذیره شدن را سپاهی گران / فرستاد از لشکری بیکران
چنین گفت کامروز مرد آنکسی / جدا کرد شیران [illegible]
پذیره شدندش پر از چین روی / نبخشان ز [illegible] آب روی
نگفتند با [illegible] فرهاد [illegible] / نیامد بر او ز [illegible]
پس آن نامه بنهاد پیش [illegible] / می و جشن [illegible]
بدل گفت [illegible] / شب آمد [illegible]
همی گفت [illegible] / که گشته شد [illegible]

چرا با جهانجوی [illegible] / بهانی تو [illegible] کام [illegible]
وگرنه چو [illegible] / دلت گر [illegible] جهان [illegible]
گزین سواران آن شهر بود / [illegible] رنج [illegible]
چو از شاه بشنید [illegible] / زمین را [illegible]
کسی را که بینی تو با [illegible] / [illegible] جنین [illegible]
چو بشنید [illegible] کاووس شاه / فرستاده [illegible]
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان [illegible]
همه داد و دیهیم [illegible] / [illegible] جنگ آوری
یکی [illegible] فرستاد / بی [illegible]
برو چند [illegible] دار [illegible] / ز کاوس [illegible]
چو اگر [illegible] رستم [illegible] / [illegible]
ز رستم [illegible] جهان [illegible] / بخواهد [illegible]
چو آن نامه [illegible] / [illegible]

پاسخ نامه [illegible] مازندران

چنین گفت [illegible] پاسخ / [illegible]
مرا [illegible] ایران [illegible] / [illegible]
ببر سوی [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] لشکری [illegible] / برآرم شما را سر از خواب [illegible]
از ایران برآرم [illegible] / بلندی بدانند باز از مغاک
بگو [illegible] پاسخ نامه [illegible] / عنان سوی سالار ایران [illegible]
چنین [illegible] آسمان [illegible] / نمایی بلند [illegible] زیر اندر [illegible]
جهاندار [illegible] پهلو [illegible] / همه گفت فرهاد با او [illegible]

ز پیلان جنگی هزار [illegible] / که [illegible] پیل [illegible] بارگاه [illegible]
چو بشنید فرهاد آن [illegible] / بلندی [illegible]
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] سخن سر به سر [illegible] / جهانی [illegible]
چنین گفت کاووس [illegible] / که زین [illegible]

چنین گفت رستم [illegible] شاه / [illegible] کز تو [illegible]
یکی نامه باید [illegible] تیغ / [illegible] تیغ
پیاسخ چنین گفت رستم [illegible] / گر از تو فرزند [illegible]
[illegible] / سر نامه را کرد [illegible]
[illegible] / [illegible] گرامی [illegible]
[illegible] / مرا [illegible] پیام
[illegible] / شوم چون فرستاده [illegible]
[illegible] / [illegible] دلیر
[illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / وگرنه [illegible]

رفتن رستم [illegible] شاه مازندران

[illegible] / فرستادن نامه افکنده پی
[illegible] / یکی ژنده پیل است [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه مازندران
[illegible] / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فرو [illegible]

فرستاده چون [illegible] رزم / زبان [illegible] رستم [illegible]
چو بشنید سالار مازندران / [illegible] اندر آورد [illegible]
چو چشم تهمتن [illegible] / [illegible]
درخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخندید از [illegible] / جهانجوی رستم [illegible]
[illegible] / چو آمد [illegible] مازندران
سواری [illegible] / [illegible]
پذیره شدن [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که مازندران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / پی و پوست [illegible]

بیاورد و بنمود و با شاه گفت / که بر خویشتن [illegible] نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / [illegible]
بپیچیم بر شاه مازندران / بجنبیم با گنج و با مهتران
چنین [illegible] دشوار آسان کنم / به آید که جان را هراسان کنم
نهفتن بماند همه اندر دهان / بر شاه بر سان باد دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / [illegible]
[illegible] / اگر چون تو بیند ورا [illegible]
وزان پس بپرسید و گفت [illegible] / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / دگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پیغام و نامه [illegible] / پیامم جهانجوی خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و [illegible]
برستم چنین گفت کز [illegible] / چه باید همی خیره این گفت و گوی
بگفتش [illegible] سالار ایران توی / اگر چه دل و [illegible]
ستم شاه مازندران را بجای / [illegible]
مرا بنده [illegible] / [illegible]
برانگیزی و تخت [illegible] / کزین برتری خواهی آید [illegible]
سوی کاخ ایران بپیچان عنان / [illegible] زمانه برآورد [illegible]
که گر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا [illegible]
نوا شاد [illegible] / یکی ماه [illegible]
چو من تنگ [illegible] / سرآید همه تندی و گفت و گوی
نگه کرد رستم [illegible] / بشاه و سپهبد [illegible] پهلوان
[illegible] / سرش تیزتر شد ز کردار وی
یکی خلعتی [illegible] / [illegible] رستم [illegible]
نبیند [illegible] / کز ننگ آمد [illegible] کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / [illegible]
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
[illegible] / همه کرد بر شاه ایران [illegible]
وزان پس بپرسید [illegible] / دلیری کن و [illegible]
سواران و گردان [illegible] / جهاندار [illegible]

جنگ کاوس با شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز / [illegible]
همی راند لشکر چو باد دمان / [illegible]
سراپرده از شهر بیرون کشید / [illegible]
نبرد [illegible] / [illegible]
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / [illegible]
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / کز ننگ اندر آمد [illegible]
جهان شد [illegible] تیره گون / [illegible] رستم زال زر

بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بیاراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر شهر مازندران
سوی میمنه طوس نوذر [illegible] / [illegible]
چو کوه از [illegible] / شده کوه آهن [illegible]
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو [illegible]
به پشت سپاه اندرون [illegible] / که در جنگ [illegible]
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرز گران
که جویان بدش نام [illegible] / [illegible] گرز و [illegible]
بجستی ز شاه [illegible] / به پیش سپهدار کاوس [illegible]
همی [illegible] از آواز او [illegible] / همی [illegible]
بیامد بایران سپه [illegible] / بجنبید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / [illegible]
نشد هیچ کس پیش او [illegible] / [illegible]
باواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران [illegible]
[illegible] / وز او روی ایشان [illegible] شد
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز جویان بترسید [illegible]
یکی [illegible] رستم عنان / بر شاه شد [illegible]
که دستور باشد مرا شهریار / شدند [illegible]
چنین گفت کاوس [illegible] / از ایران نخواهد کس این [illegible]
چو بشنید رستم سخن آن زمان / [illegible]
برانگیخت اسپ و [illegible] / بجنگ اندرون [illegible]
یکی باره [illegible] / بیاورد [illegible]
عنان را بپیچید و [illegible] / [illegible]
بجویان چنین گفت [illegible] / [illegible]
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان [illegible]
که اکنون ببرد جگر [illegible] / بکوبید بر [illegible] جوشن [illegible]
جو آواز جویان به رستم رسید / خروشی چو شیر ژیان [illegible]
چو برگشت [illegible] / سنان [illegible] جگرگاه [illegible]
چنان نیزه [illegible] / که دیگر [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
بینداخت از [illegible] / دهان پر ز خون [illegible]
دلیران و گردان [illegible] / بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل [illegible] / [illegible]
[illegible] سالار مازندران / چو لشکر سپاه [illegible]
که سر [illegible] / [illegible]
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همه [illegible] / همی آتش افروخت [illegible]
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج خون از [illegible]

دمان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق آمد تو گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از باد برگ

یکی میمنه و لشکری از چپ و راست / بر دلیران آورده زیر کوهی تیغ
بپشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بپیش جهاندار نیروی خدای / پیاده همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید رخ را بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک

بران نره دیوان مازندران / همی آفرین خواند او روز پاک
مرا ده تو پیروزی ... / بمن تازه کن تخت شاهنشهی

بپوشید از آن پس ... / پیاده برآمد بلشکر ز پیش
فروزنده آن داد ... / بجمشید باشاه پس ستم و جاه

سپهبد بفرمود تا طوس ... / زبان سیاه اندر آورد گرد
چو گودرز دید آن سپه چون گراز / چو فرهاد و گرگین ...

گرازه بیامد بپیش گراز / درفشی برافراخته مشکسار
چو فرهاد و خراد و برزین گو / بر خشیده ماه ایران نو

تهمتن بقلب اندر آمد بتخت / زمین را بجوشید ایرانیان
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح اندر ...

از آن میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون کرگ جنگی بتیغ
دو لشکر بنیزه ... / همی موج خون اندر آمد ...

از آن سو که بد شاه مازندران / بشد سلیمان پیل پیلتن
زمانی که از شاه ... / چنین در بر کشته ...

ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده ... / کجا با تیغ خراد آمد ...

همه دشت چون خون شده بد چو جوی / خور اندر پس میغ شد لاجورد
خوی و دود و بیم و ... / ...

[illegible]

وزان پس تهمتن یکی برخروش / همی کوه و هامون که آمد بجوش
اندر آورد آن گرد ساز ... / سوی شاه مازندران ...

چو بر نیزه رستم افکند چشم / همی شسته بد زیر چندین پیل
وزان پس تهمتن چو پیل دمان / بر آورد باد از نبرد ...

جهانجوی کرد از جهاندار یاد / همی لشکرش خیره گشت اندر آن
چو تندر خروشان بشد بر سوار / حسامی زدر نیزه بفراز

برآهیخت تیغ و برآورد خود / بیاورد چون شیر غرنده ...
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / خم پیل جان بستند ...

فکنده بدشت ... / از ایران نظاره بر و بر گروه
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / ابا نامداران ...

برآویخت با شاه مازندران / ابا پیل و کوس و درفش سیاه
برستم چنین گفت کای ... / شد جادوی رستم پهلوان

دل رستم از کینه آمد بجوش / زاسپ اندر آمد ...
شد از جادوی شاه ... سنگ / ستاره از تیزی ...
رسید اندر آن نیزه کاوس شاه / بجنبید ...

بدو گفت رستم گر ایدون کنم / بپیچید و لرزان افتاد سست
مراد دیده از شاه مازندران / نه بر داشت اینجا ز گردان گران

برخش نگاور سپرم عنان / زدم بر کمربند کبر ... سنان
تکانم چنان بر کرا زد ... / کنون آمد از کوه ...

بدین گونه شد سنگ و جوشن ... / ببند اگر از کرم ور ز پس
بدین گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی جو ...

ز لشکر کشش بود باید کنون / نگه کرد باید از سنگ خارا برون
ز لشکر برآمد همی ... / بسوزند و زور آزموده ...

ببردند از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
کو پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش ...

بدان کوه آن سنگ را برگرفت / کزو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت ... گفت کو / خروشان بپیش ...

ابر کردگار آفرین خواندند / برو ورز و گوهر برافکند تیغ
بپیش سراپرده شاه ... / بیفکند و ایرانیان ...

چنین گفت ای دیو بی بند ... / بگردی یکی ...
ور گرنه پولاد و تیغ و تبر / بپرم همه سنگ را سر بسر

چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر بر یکی ترگ پولاد ...
تهمتن گرفت آن دو دست ... / بجنبد بد روز شاه ...

چنین گفت کاورد من آن بخت / ز تیغ تو تیر شد ...
بر و دوش ... / ندید اندرش ... تاج و تخت و کلاه

از آن رنجهای کهن یاد کرد / دل شاه کاوس شد ...
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد ...

ز لشکر کشی گر فرستاد زود / بفرمود تا خواسته ...
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر / ز اسپ و سلیح و ز تیغ و کمر

نهادند هر جای چون کوه ... / برافشاند لشکر ...
سرا و ار ... بخشید ... / بیاورده کس ...

ز دیوان برانگیختی ... / وز ایشان دل شاه ...
بفرمود شان تا ... / فکنده ...

وز آنجا بیامد بجای ... / همی گفت با داوری ...
همی گفت کای ... / تو دادی ...

نوازید و بنواخت ... / سر تخت ...
یکی هفته ... زندانیان ... / همی با نیایش ... خاک

بهشتم در گنجها کرد باز / نخستین ...
همی کشت ... / بجنبید ...

[illegible]

بنهم ... هفتم چو کاری نو ... / می و جام ...
یکی هفته با جام می بد بدست / به مازندران کرد ...
تهمتن چنین گفت با شهریار / ... مردم آید بکار
ز ایزد بجز ... / که هر سو فرا ... بخود ...
زمان ز داران ... / ز ...

سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید

برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

جهان باز زیبا شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو
ابر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد

[illegible] / [illegible]
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند / بر نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه پیشش بیار / یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق با فرهی
صد از چهره خوبان زرین کمر / صد از مشک مویان [illegible]

صد اسب آوریدند زرین لگام / صد اشتر همه موی زرین ستام
همه بارشان دیبه خسروی / ز چینی و رومی و از پهلوی

بپردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
[illegible] پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر [illegible]

نوشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز کافور و عود و عبیر
سپرد آن زمان [illegible] / منشور همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت گردنکلاه
وزان پس [illegible] / [illegible]

دل تاجداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
جهاندار رستم بپوشید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت

[illegible] / [illegible]
ببستند آذین [illegible] / بکوس آمد و ناله کرنای

بشد رستم زال [illegible] / جهان [illegible]
بشادی بر تخت [illegible] / همه جور و بیداد [illegible]

[illegible] / چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس [illegible] / بدو گفت ایران [illegible]

[illegible] / وز آن کام و فرمان [illegible]
ازان پس بشادی [illegible] / جهان را [illegible]

[illegible] / [illegible]
زمین کرد پیروزه [illegible] / بیارایش گیتی چو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
یکی جشن [illegible] که کاوس شاه / زمانه ز بد [illegible]

بماندند یکسر [illegible] / [illegible]
همه پاک با هدیه و با نثار / گرفتند صف [illegible]
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده از خواسته

[illegible]

وزان پس چنین کرد کاوس رای / که از تخت زرین بجنبد ز جای
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپاه اندر آمد همی فوج فوج / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

داستان کاوس با شاه هاماوران

چو آمد به شاه جهان آگهی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

همی گشت خندان بر انجمن

[illegible]

ز هاموج برآمد یکی ماه نو
دو یاقوت خندان و نرگس دژم
یکی انجمن کرد از بخردان
وزان پس بدو گفت [illegible]
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
شد و شاه هاماوران ارجمند
که گر شهر و دختر بماند بدوی
بکاوس کی گفت کین نیست رای
ز شهر خویش انجمن گیر کوی
یکی شهر بد شاه را شهر نام
بشد با دلیران و کندآوران
بدان شهر بود [illegible] جای
چو در شاه [illegible]
بشهر اندر آوای [illegible]
از ایوان سالار هاماوران
بکاخ اندرون [illegible]
گشادند گردان [illegible]
بدین گونه تا [illegible]
ز بربر همه لشکر [illegible]
بشد با بانگ [illegible]
چه گوید بدین مردم [illegible]

چو آراسته شد شه و گاه نو
ستون دو ابرو چو زرین قلم
ز پیدا دل پر ز سوداییان
بشکوی زرین نشستند [illegible]
فرستاده آمد ز دیگر [illegible]
چو چند [illegible] درخشنده گاه
نباشدش برسر [illegible]
ترا آخر و بیماوران جای
ترا زین جهان [illegible] آید بدی

رخساره بر گرد از گل [illegible]
نگه کرد کاوس [illegible]
نژاد و به سودابه را [illegible]
غمی بد دل شاه هاماوران
که گر شاه [illegible] بهمان [illegible]
بدین گونه با او همی چاره [illegible]
بدان [illegible] سودابه را [illegible]
ترا [illegible] بچنگ آورند
ز سودابه [illegible]

ز دوست [illegible]
ز سودابه [illegible]
از و [illegible] کام [illegible]
ز هر گونه [illegible] چاره [illegible]
نباید [illegible]
نهانی [illegible]
که با سور [illegible]
نباید که با سور [illegible]
از ایشان [illegible]
همه از در سور و جشن [illegible]
بشادی سوی [illegible] هاماوران
همه راه [illegible]
بدینار [illegible]
پذیره شدند [illegible]
بسر مشک و عنبر همی [illegible]
خوش و خرم آمد [illegible]
شب و روز در بزم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
بهاماوران [illegible]
بمهمان [illegible]
نباید بر او بودن [illegible]

گرفتار شدن کاوس کی [illegible] هاماوران

همه شهر [illegible]
بهم برشکستند [illegible]
همی در خوشاب [illegible] زعفران
[illegible] اندر بتخت کاوس شاد
پرستنده [illegible]
ز چون و چرا [illegible]
بکاخ [illegible] چنین بود [illegible]
کسی [illegible] سخن
چه گویی [illegible]

همه عنبر و زعفران [illegible]
چو [illegible] هاماوران
بزرین طبقها [illegible]
همی بود یک هفته [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
سر هفته [illegible]
ز بربرستان [illegible]
گرفتند ناگاه کاوس را
[illegible] تو [illegible]

بود چیز پیوسته [illegible]
زبان و دستی [illegible]
چنین است [illegible]
[illegible] سر اندر [illegible]
[illegible] فرستاد کاوس [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] پوشیده [illegible]
چو سودابه [illegible]
پس آنگه چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] کاوس [illegible]
[illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه بر گرفتند از ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]
جهان کرد [illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]
چو گیو و چو گودرز [illegible]
[illegible] گردان [illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible] جامه [illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلاه
[illegible]
برآو [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کم شد سر و تاج کاوس شاه

چو [illegible] بخوانی [illegible]
کسی [illegible]
چو کاوس [illegible]
یکی [illegible]
همان مهتران [illegible]
سراپرده او [illegible]
که سودابه را [illegible]
بشکین [illegible]
[illegible]
[illegible]
جدایی نخواهم [illegible]
[illegible]
نشستن [illegible] شهر [illegible]
چو بسته شد آن شاه [illegible]
[illegible]
از ایران [illegible]
بجنگ اندرون [illegible] لشکر [illegible]
سرانجام [illegible]
سپاه اندر ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسود و زیان [illegible]
[illegible]
بهاماوران رای [illegible]
تو گفتی [illegible]
ابا شاه کاوس [illegible]
[illegible] تاج
سراپرده را [illegible]
[illegible]
که [illegible]
ز سودابه [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
پرستنده [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]

دریغ است ایران که ویران شود
کنون جای سختی و رنج و بلاست
کنون چاره با بید انداختن
یکی موبدی رفت و بنمود راه
بگفتند آنکه دیده بود
بیارید از دیدگان آب زرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه
سر کاهی آید ز کاوس شاه
بکرد ار آتش دلش تیره کرد
یکی نامه بنوشت پر گفت و گو
نه مردی بود چاره جستن بجنگ
اگر شاه کاوس پاسخ دهد
جهانا شنیدی نوا ز چنین
چو خوانند نامه دلش [illegible]
[illegible] بستان
چنانم بجنگ [illegible]
چو بشنید پاسخ [illegible]
سوی [illegible] رفت [illegible]
بر آشفت و [illegible]
بیارات تا کام و آمد بجنگ
نزاد از [illegible]

کنام پلنگان و شیران شود
نشستن گه تیز چنگ اژدهاست
دل خویش [illegible]
میان بستم جنگ را [illegible]
ز بند و کمین گاه و کار سپاه
چو باد دمان [illegible]
چو از [illegible]
نرفتی بسان [illegible]
نو [illegible] جنگ و [illegible]
که چون کرده ام جنگ [illegible]
بر آورد چون رعد غرنده [illegible]
سواران همه گرد کرده [illegible]
بدین گونه چو [illegible]
دلیران لشکر [illegible] انجمن
چو بر [illegible]
جهان آمد از جوش [illegible]
نبد روز [illegible]
تو گفتی [illegible] آمد [illegible]

همه جای جنگ سواران بدی
کسی کز پلنگان بخورد [illegible]
فرستاده باید یکی [illegible]

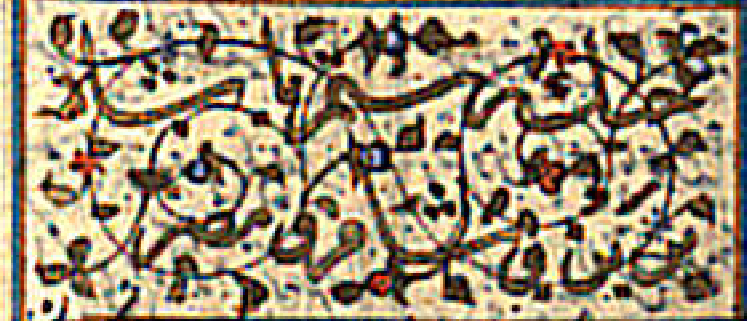


چو بایم [illegible] ز ناگهی
سپه را [illegible] بچنگ اندر اند
یکی مرد [illegible] راه
که در [illegible] ایران [illegible]
که در جنگ [illegible]
و گرنه بپاداش جنگ [illegible]
چو بو [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
همین بند و [illegible]
فرستاده [illegible]
بگشتی [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
چو بیرون شد از شهر [illegible]
چو [illegible] لشکر [illegible]

نشستن گه شهریاران بدی
بدین رنج ما را [illegible]
بنزدیک رستم چو اندر [illegible]
پر [illegible]
از آن رستم [illegible]
رخش [illegible]
کنم شهر ایران [illegible]
ز زابل [illegible]
فرستاد نزدیک [illegible]
به پوشش [illegible]
و گر [illegible]
بکردن [illegible] جنگ
بگفت [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
چنان [illegible] مردم [illegible]
که رستم [illegible]
بشد روز [illegible]
بجنگ اندرون [illegible]

چو [illegible] جنگی [illegible]
چو [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
یکی نامه [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
نهادند سر سوی [illegible]
چو رستم [illegible]
اگر جنگ [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
تهمتن چو بشنید [illegible]
و گر [illegible] لشکر [illegible]
سپهبد چو لشکر [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] با صد سوار
تو گفتی جهان [illegible]
از آواز گردان [illegible]
همی بر [illegible]
[illegible]

بر آورد [illegible]
بجنگ اندرون [illegible]
ز رستم چو [illegible]
نوشته [illegible]
ز رستم [illegible]
که رستم [illegible]
زمین [illegible]
نهانی [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
که با [illegible]
بپارای [illegible]



[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بس [illegible]
[illegible]
میان [illegible]

بر آورد [illegible]
تو گفتی [illegible]
گریزان [illegible]
[illegible]
و گر [illegible]
[illegible]
سپه کوه تا کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
و دیگر [illegible]
از ایشان [illegible]

سر و یال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چپ [illegible]
سوی [illegible]

بر [illegible]
ز [illegible]
بگرز و [illegible]
بهم بر [illegible]
بنا چار [illegible]
سپاه و [illegible]
[illegible]
بدین گونه [illegible]
که کار [illegible] مردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درفش [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
عقاب [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]

بیفکند اندرون پوریان سام — ابر کوه شد زین درون خم خام
همی گشت و آهنگ آویز کرد — ازان پس که شد جنگ خیره گرد
بیفکند اندرون شاه هاماوران — بگردش یکی لشکری گران
زبس خون تو گفتی که ریگ است — نه رزم گو پیلتن رستم است
تهمتن میان جوشن آویز کرد — ز خون فرو دایه پرهیز کرد
چنان نیزه بفکند در انگشت — که گفتی خم اندر میانش فرو
بیفکنده و پس بسته اندر — گرفتار شد تا سر جادو
شده بربرستان چنگ گراز — گرفتار شد با چهل نامدار
ز کشته زمین گشت ماکو — ز هاماوران شاه زنهار خواست
سراپرده و تاج و گنج گهر — پرستنده و تخت زرین کمر
فرستاد و مر شاه را آورد

جو هاماوران شاه زو دید — برآمد همی لشکر از دست
برآمد درخشیدن تیغ — بریده زمر سوی سر کرد
همی باخت رخشان برتیغ — ز زین بر گرفتش بکردار
زخون خاک دریا شد — ز جوادان بکردار شیر
بر بیجان کاوس را با ایران — بزین بر نهادند در

[illegible]

سراپرده و لشکر و تاج و گاه
چو از بند رها کرد کاوس را — به پیای رومی یکی چند زر
سلیح سپه کشور گنج سر — نگاری بزر آزده بر سرش
بیاراست کاوس خورشیدفر — بران ماه کردش ز الوگن
یکی اسپ پیمود زیر اندرون — همی راه ایران بیخجمد کاو
بسود آنه فرسود کاندر نشست — همه آزده و بافت آذر بهر
پیامد ازان لشکری نامدار — کسی کی نیامد بدان بزم و بوم
برلشکر آورد لشکر ده شهر — بیاد و که آمد ز ابر سنج
بفرمود تا نامداران بوم — که آمد بدامن با باد و بوم
جهان دیده با هیچنا جنگ ره
چنین لشکری نامدار

که رستم میان بیان همی — همی جنگ کردان زبهر
تو گفتی زمین برجوان — بر افکند رخشان
پیشانی خنان دار و — بجو جو گان که زخم
ز بس کشته افکند — بر شاه بربرده آمد
بر رستم آمد هاماوران — سپه کشور سراسر بیار
بیرد و ادکاشن — بجان کیو و گودرز
بگنج — که با نغمه با جلیل
بدو با غنچه کو — زمصر و زنهاماوران
زره دار و بر — سوار کی کرا بدر
برا فروختن — سپاه تهمتن بر زمین
جمهد — زمرد و پیکر زیاقوت گاه
همه چوب بالاش از عود — برو انجمن شد
سپاهش فزون — فرستاده شد نزد قیصر
فرستاد باید — کرا شیدا باید همه
کسی کاکشی آمد ز هاماوران

[illegible]

همان سنگ زن بی ستم شیرزال
بدو شاه گفتی که خود دهم
چو ترکان شنیدند گفتار اوی
گروبسته آن نامور را بدید
بیامد بنزدیک افراسیاب
چه جا گفت رستم چه طوس دلیر
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
چو بشنید گفتار شه پیلسم
چو باد اندر آمد بکردار [illegible]
چو آن دید گردنکش رزم آزمای
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
بیاری بیامد بر گردهم
یکی حمله آورد با پیلسم
بزد تیغ و بر سینه اش چاک کرد
ز قلب سپه گیو چون پیل مست
بیامد بیاری بر سه بار
یکی تیغ زد گاه گرز گران
برانگیخت از ره دژم و دمان
گریزند کین چو [illegible]
وز آن روی رستم بکردار باد

که از تیغ او گشت گردون چو نیل
همش نام و شاه و سپه بهم
سراسر سوی رزم کرده بسی
برادرش پیران [illegible]
سراسر سوی جنگ جستن شتاب
چه گیو و چه گودرز و شاه گو
میان سپاه اندر آیم دلیر
سر نامداران و پشت گوان
بنیزه بیابند و بنمود خم
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگرداند آتش [illegible] آمد بجای
ربود و نشستن [illegible]
ورا دید از این گونه گشته دژم
چو پیل سرافراز دیده دژم
سرباز کی اندر آمد بخاک
جهان پیش ایشان همه تیره دید
برو بخت با پیلسم در جهان
چنین تا فرو ماند [illegible]
خروشان همه جوشان [illegible]
بجنگ اندر آید [illegible]
به پیلان و توران سپه [illegible]

سر الکوس [illegible]
همه شهر ایران سپاه [illegible]
دلیری که بد پیل تن نام اوی
در ایران و توران [illegible]
چنین گفت با شاه توران زمین
چه فرمان دهد شه نامور سران
کنون فر نامداران نگرد
بر این رزم فرخنده باد دست من
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
بنیزه در آمد به پیلسم
چو فرهاد و بلنا و مهتران
برهنه سرش نیزه بشکسته خوار
[illegible] دلاور نهنگ
دلاور [illegible] زره
بغرید چون رعد بر کوهسار
دلاور [illegible]
چو پیران ز قلب سپه بنگرید
چنین گفت با [illegible]
[illegible]
به تیغ و به تیر و بگرز گران

ز زرین پلنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبودی جز از رستم جنگی
دلیر و جوان و گزین [illegible]
گرازه که [illegible] جنگ
بمیدان در آید [illegible]
به پیروزی کام باز آورد
همی تاخت چون شیر [illegible]
ز گرد اندر آمد [illegible]
خروشید مانند [illegible]
بدید آن دل و زور [illegible]
فرو ماند بیچاره در کارزار
در آمد بدو تیغ [illegible]
برآورد [illegible]
و با شیر جنگی [illegible]
میان دلیران [illegible]
برادرش با دلیران [illegible]
شما را [illegible]
ز لشکر برآمد [illegible]
پشنگ و [illegible] توران سپاه

گریزنده شد پیلسم زو دو بار
دو بهره ز توران سپه کشته شد
بشد شاه توران [illegible]
بیامد سوی پارس کاوس کی
فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهان پر ز داد و [illegible]
نهان گشت کاوس [illegible]
یکی جای کرد اندر البرز کوه
بیاراست آخر به سنگ اندرون
چنان ساخت جای خرام و خورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
برآورده [illegible]
[illegible]
ز رنج و غم و درد دل دور بود
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار
یکی دیو باید کنون نغز دست
شود جان کاوس بیراه کند
شنیدند و [illegible]
غلامی بیاراست از خویشتن
بیامد بر وی زمین بوسه داد

که دانست کو را نیامد زیان
ز خونشان زمین همچو گل [illegible]
از آن سو بجستن چه آمد زیان
جهان ز [illegible] شاهی نوا کند
جهاندار بیدار و روشن روان
همی دیو [illegible]
همه تاجداران [illegible]
که دیوان در آن رنجها شد ستوه
ز پولاد میخ و ز خارا ستون
که تن یابد از خوردنی پرورش
بفرمود کز نقرهٔ خام کرد
ز پیروزه کرده برو بر نگار
هوا عنبرین بود و باران می
بدی را تن دیو رنجور بود

دلیران ایران سراسر سران
ز توران سواران گزیده [illegible]
[illegible]
بیارانت بخت [illegible]
[illegible]
ز بس گنج [illegible]
جهان پهلوانی به رستم سپرد
بفرمود تا سنگ خارا کنند
ببستند اسپان جنگی بدوی
دو خانه ز آبگینه بساخت
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
یکی جایگه ساخت [illegible]
همه ساله روشن بهاران بدی
بخواب اندر آمد سر روزگار

داستان رفتن کاوس بآسمان

بدیوان بر این رنج کوته کنید
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
سخن گوی و شایستهٔ انجمن
یکی دسته گل بکاوس داد

بگرداند [illegible]
یکی بود [illegible]
همی بود تا [illegible] شهریار
چنین گفت کین فر [illegible]

بدست اندرون گرزهای گران
بماندند [illegible]
از ایران سوی شهر توران شدند
در خوردن شادی اندر گرفت
فرستاد هر سو یکی لشکری
پری و دد و دیو [illegible]
همه روزگار [illegible]
دو خانه برو هر یکی ده کمند
هم اندر عماری کش راهجوی
زبرجد به هر جایش اندر نشاخت
برآورد و بالاش داده دو شست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به رنج و سختیم ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت کین [illegible]
ز پهلو برون شد [illegible]
همی چرخ گردان [illegible]

بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین چرخ گردنده سالار کیست
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / زگیتی مرا داد بنمود چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و یزدان یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با شورش و جنگ پتیاره اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید زمان و زمین
بر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود ایمن ...
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی ناسزا خوب چاره گزید
بفرمود پس تا به هنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه بر دو بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / بمرغ و کباب و به بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بران گونه ...
درآویخت بر نیزه ران ... / ببست اندر اندیشه دل ...
بران سان که تا گرسنه ... / سوی گوشت کردی ...
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر فلک
دگرگونه تخت آوازین ... / نداند بجز بر خرد ...
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد ...
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت ...
نشست اندر آن تخت کاوس کی / بخیره سری مست و بر جام می
که من راز این آسمان بنگرم / همی کرد شان اختران ...
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند سر ...
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
پریدند بسیار و ماندند ... / چنین باشد آنکس که گردد ...
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی ...
نگونسار گشتند ز ابر سیاه / کشان از هوا بر زمین ...
سوی بیشه شیرچین آمدند / بخواری بر و بوم ...
بگردش تباه ... / همه بودنی دانست اندر جهان
سیاوش از و خواست ... / نیایت بکشتی ...
بجای بزرگی به تخت ... / پشیمانی و درد بودش ...
بماند به بیشه ... / نیایش همی کرد ...
همی کرد پوزش بکرده گناه / مرا و را همی جست ...
خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر ...
بر رستم چنین گفت گودرز ... / که تا کردها در سرا ...
همی بشنیم از جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان ...
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را ... / بهر باد کاید بجنبد ...

تو گویی ببرش اندرون سوخت / یک اندیشه او همی ... سوخت
چو دیوانگان کافر بیهوش و رای / نه هوش و نه ... دل بجای
کس از نامداران پیشین نماند / نکرد ایچ آهنگ جز آسمان
دریغ ایدون پهلوانان ... / نگونسار ... چاره جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی همی بیهده رای خویش
سپهدار چونین ... / سرت زآزمایش نیامد بیاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی اکنون برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور جنگ تو ...
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون باسمان نیز پرداختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بر پیش آمد و یافتی زو رها
بسی از تو ... / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / شماره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / شناسنده و نیکخواهان ...
جز از بندگی پیش یزدان مجوی / ...
چنین داد پاسخ که از راستی / نباید بکار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد دست / ز دام تو جان ...
فرو ماند کاوس و شرم ... / از آن نامداران و مردان ...
به پیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت و گاه بلند / دلش زان جایگه ماند ...
چهل روز در پیش یزدان بپای / برهنه بد و خاک و برداشت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / حرام و در باز دادن ...
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاد او ببخشش بسیار گنج
همی رخ بمالید بر گرم خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / نهاده همه سر بر کاه شاه
بر آمد خروش ... / بدان آن که رنجها یافت ...
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که شد بنده شاه بر جهان
جهان گشتی از داد او ... / جهان شاه بر گاه بنشاندند
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست او بر تخت زر با کلاه / یکی گنج دیرینه بگشاد شاه
همه داد کرد و همه داد دید / از آن پس که گیتی همه داد دید
که با داد شاه او کرد بود / نیایش بر ادات فریاد ...
من این داستان گفتم از گفته ... / کنون رزم رستم بباید شنود

داستان رستم و هفت گردان در شکارگاه افراسیاب

همی گفت آن سراینده مرد دلیر / جوانی که بر او بجنبان ...
که گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشوید همی

ز بدها بباید بپرهیز کرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز بدان تو نگردد برو بی نیاز
که بهره کنی جنگ را با خرد دلیری ز جنگ آوران نشمرد
خرد داد و دین یار در بیکران سخنهای نیکو ببند اندران
مرا عمر بر شصت شد سالیان برنج و بسختی ببستم میان
که ز رنج آمد بدیگر سرای نگه کرد یزدان [illegible] بجای
چنانم که گویی نبد بدم جهان شمار گذشته شد اندر نهان
[illegible] درختی که زهر آورد [illegible]
کنون از در رستم جنگجوی یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که او زی که پیلتن یکی سور کرد [illegible]
بجایی که نام آوری بد [illegible] بدو اندرون کاخهای بلند
یکی آذر تیز برزین [illegible] بدانجا فرود و همی [illegible]
دلیران ایران بدان بزمگاه شده انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان چو فرهاد و گیو و چو آزادگان
چو برزین [illegible] گرازه که بودی سر انجمن
چو گرگین و خراد و بامادران چو گژدهم و [illegible]
ابا هر یکی مهتران چند مرد یکی لشکری نامدار از نبرد
بیاسود لشکر زمانی ز کار ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز گیو برستم [illegible]
[illegible] شکار چو بودند [illegible]
بنخچیرگاه رد افراسیاب بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز [illegible]
بدان دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری [illegible]
بخرگه بدان دشت توران [illegible] ز نخچیر و از تاختن [illegible]
بدو گفت رستم که بکام تو مبادا که [illegible] سرانجام [illegible]
بخرگه چو از خواب [illegible] بدان [illegible]
بیودند یکسر بدین هم سخن کسی را که [illegible]
بنخچیرگاه رد افراسیاب ز ریگ و ز دشت [illegible]
برفتند با باز و یوزان [illegible] گراز [illegible] و شاد [illegible]
همه دشت پر خرگه و خیمه بود ز انبوه آهو [illegible]
دگر سو [illegible] کلنگ [illegible] بر دشت [illegible]
همی بر سوی گور و نخچیر بود اگر کشته [illegible]
زورنده شیران زمین [illegible] پرنده مرغان رسید آگهی
بیک هفته زین گونه [illegible] [illegible]
ز کشته بیابان [illegible] [illegible]
چنین گفت با نامور پهلوان بزرگان [illegible]
بهشتم بیامد تهمتن پگاه یکی را [illegible]
بباید بره بر طلایه یکی که چون آگهی [illegible]
که از ما بافراسیاب آگهی [illegible]
یکی چاره سازد بباید جنگ که ز دشت نخچیر بر کرد ننگ
زواره بره بر نهاده [illegible] بیامد [illegible]

کسی را که جوشن و خفتان بود همه چاره دشمن خوار بود
به نخچیر و خوردن نهادند روی نکردند کس یاد [illegible] نخچیر جوی

آگاهی یافتن افراسیاب [illegible]

پس آگاهی آمد بافراسیاب از ایشان [illegible]
که لشکر جهان دیده [illegible] تو رستم [illegible]
و زان سو [illegible] که بودند هر یک [illegible]
که ما را بباید کنون ساختن بنا گاه [illegible]
که این هفت یل [illegible] بکاووس کی [illegible]
بگرداد نخچیر [illegible] بنا گاه لشکر [illegible]
چنین کرد [illegible] شمشیر زن [illegible] همه نامدار [illegible]
براه بیابان [illegible] همه جنگ را [illegible]
چنین گفت با نامداران [illegible] که ما را کنون [illegible]
ز هر سو [illegible] بدان [illegible]
زواره چو گرد [illegible] بیاید سپه را همه [illegible]
[illegible] سپاهی که [illegible]
بیامد که شد روی گیتی [illegible] درفش سپهدار توران [illegible]
زواره چو باد [illegible] تو گفتی [illegible]
چو آمد به نخچیر نخچیرگاه تهمتن همی [illegible]
همی گفت با رستم [illegible] که [illegible]
خداوند [illegible] ز لشکر [illegible]
درفش [illegible] افراسیاب تبایید از گرد [illegible]
چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت [illegible]
تو از [illegible] ز گرد سواران [illegible]
[illegible] عنان [illegible]
برین [illegible] همی جنگ [illegible]
[illegible] لشکر سوار انجمن چنین [illegible]
یکی [illegible] سپه خند بایدت [illegible]
بدین دشت [illegible] که بر [illegible]
جنگجو [illegible] خواهی [illegible] از ایران سپاهی [illegible]
[illegible] بهجای [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible]
[illegible] نخستین [illegible]
که شاه [illegible] همیشه [illegible]
[illegible] بر گرفت [illegible] چنین گفت [illegible]
سران جهاندار [illegible] ابر پهلوان [illegible]
[illegible] جام [illegible] یکی [illegible] نام آورد [illegible]
یکی [illegible] جام [illegible] جهان از تو [illegible]
[illegible] جام [illegible] تهمتن [illegible]
زواره [illegible] هم از شاه کاووس [illegible]
بخوردند [illegible] تهمتن [illegible]
که جام [illegible] [illegible] جام [illegible]

برستم چنین گفت گیو دلیر   که ای پهلوان زاده گردگیر
سثوم ره بگیرم برافراسیاب   تمامم کند آید بدین روی آب
سر پل بگیریم بران بدگمان   هر آنکس کز آن سوی پل [illegible]
بدان تا بپوشند گردان سلیح   که بر ما سر آمد [illegible]
ببستند تا [illegible] سر پل [illegible]   بزه بر نهاد آن [illegible] کمان
چنین تا بنزد یکی پل رسید   چو آمد درفش جهاندار دید
که یکدسته بود او [illegible]   به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر [illegible]
ببستند بر پل گیو [illegible]   بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیاب [illegible]   تو گفتی که [illegible]
ز [illegible] بر و بازوی یال او   بگردن برآورده گوپال او
چو طوس و چو گودرز [illegible]   چو گرگین و چون گیو [illegible]
چو فرهاد و برزین و [illegible]   گرازه که بود او ز نام‌آوران
چنین لشکری سرفرازان گرد   همه نیزه و تیغ هندی [illegible]
همه جنگ را جای برخاستند   [illegible] بیاراستند
بدان کوه بشد [illegible]   چو شیری که کم کرده باشد [illegible]
[illegible] سوی نخجیر [illegible]   دو تا کرده بالای [illegible]
رسیدند [illegible]   شده خیره سالار توران [illegible]
همیدون [illegible]   همی گفت [illegible] سر گران
همی رزم ازان گونه کرد [illegible]   تو گفتی بدو [illegible] اندر [illegible]
گرازه بسان گراز دژم   همی حمله آورد با تیز دم
زواره بیامد بکردار شیر   ببازو کمان [illegible]
همی تاخت چون باد [illegible]   ابا نامداران و گردان [illegible]
چو فرهاد و برزین و [illegible]   کشیدند تیغ و [illegible] گرز [illegible]
یکی نعره زد گیو [illegible]   با فراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت [illegible]   چرا از بچه کشتنی [illegible]
مگر آنکه از پهلوان [illegible]   ازین نامداران ایران [illegible]
سپهدار چون رستم و گیو [illegible]   [illegible]
وز آن سو تهمتن [illegible]   بغرید و گفت ای بد [illegible]
بجای آنکه رستم بود کینه خواه   [illegible]
مرا خود نباید بدین جنگ [illegible]   من و گیو [illegible]
به بیشی کنون تیغ مردان [illegible]   که بر جان [illegible]
بدین تیغ هندی [illegible]   بگیرید [illegible] جوشن و مغفر [illegible]
چو افراسیاب این سخنها شنید   دلش [illegible]
ز رستم [illegible]   بگرد ایچ بر جنگ [illegible]
[illegible] لشکر اندر [illegible]   [illegible] لشکر همی [illegible]
سپه را بجنگ اندرون [illegible]   برآشفت و آهنگ [illegible]
چو رستم چنان دید [illegible]   بگردن برآورد [illegible]
بر پس سپاه اندر [illegible]   بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او بود [illegible]   که با جوشن و گرز [illegible]
سواران و گردان [illegible]   بچنگ اندرون گرز و نیزه [illegible]
ز توران فراوان [illegible] کشته شد   سر و [illegible]

چو شد تیره دیدار توران سپاه   بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب   [illegible]
که در جنگ چندین دلیران [illegible]   سگالش [illegible] و شیران [illegible]
کنون [illegible]   ز رزم ایچ گونه [illegible]
ز پیران توران چنین [illegible]   جهانجوی رستم رزم دیده [illegible]
عنان را [illegible]   [illegible]
چو پیروز [illegible]   تن پیل و چنگ دلیران [illegible]
چو پیران ز افراسیاب این شنید   [illegible]
سپهبد [illegible] نامور [illegible]   ز ترکان دلیران خنجر [illegible]
چو آتش بیامد [illegible]   [illegible] جنگ [illegible]
تهمتن [illegible] برآورده [illegible]   تو گفتی که بستند خورشید [illegible]
بر انگیخت اسب و برآمد خروش   بدان [illegible]
سپرها [illegible] و تیغ هندی [illegible]   ازان نامداران فراوان [illegible]
نگه کرد افراسیاب از کران   چنین گفت [illegible]
اگر [illegible] این جنگ [illegible]   جهان [illegible] دلیران و گردنکشان
بماند [illegible] سواری بجای   [illegible]
بپرسید کالکوس جنگی کجاست   که چندین [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]   همه جنگ [illegible]
[illegible]   [illegible] باد [illegible]
بالکوس [illegible]   که سالار ترکان [illegible]
[illegible] الکوس [illegible]   [illegible] جنگ [illegible]
بیامد دمان تا [illegible]   بر شاه توران [illegible]
[illegible] جنگی [illegible]   [illegible] شیر دژم [illegible]
چو فرمان [illegible]   که [illegible]
[illegible]   تهمتن [illegible] لشکر [illegible]
برون رفت [illegible] سوار   ز مردان جنگی [illegible]
همه با سنان [illegible]   [illegible]
زواره [illegible]   بدو تیز الکوس [illegible]
[illegible] جهان [illegible]   [illegible]
زواره [illegible]   چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان [illegible] نیزه [illegible]   زواره ز الکوس [illegible]
زواره [illegible]   ز گرد سران [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]   همی [illegible] چون باد [illegible]
[illegible] الکوس [illegible]   که از زخم او [illegible]
[illegible]   ز اسب اندر افتاد [illegible]
فرود آمد الکوس [illegible]   همی خواست [illegible]
چو رستم [illegible]   [illegible]
بالکوس [illegible]   [illegible] دست [illegible]
چو الکوس آواز رستم شنید   دلش [illegible]
بزین اندر آمد [illegible]   ز مردی [illegible]
بدو گفت رستم [illegible]   [illegible]
زواره [illegible] از بر زین [illegible]   پر از خون [illegible]

برآویخت الکوس با پیلتن
تهمتن یکی نیزه زد بر برش
[illegible]

گفتار اندر رزم گردآفرید با سهراب

چو آمد به سهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
[illegible] با او [illegible] / بپرسید چندان [illegible]
چو هومان ورا دید با یال و کفت / [illegible] ازو در شگفت
[illegible] / ابا باره [illegible]
سپاهی [illegible] پیدا و پهلوان / [illegible] پیغام شاه جوان
جهانجوی چون نامه او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او به جنگ / اگر پیل پیش آمدی [illegible]
سوی مرز ایران سپه بر براند / همی سوخت آباد و [illegible]
چو سهراب لشکر به ایران کشید / [illegible] سپید [illegible]

[illegible]

دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با داد و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / به مردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود [illegible] / برانگیخت [illegible]
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن به کردار شیر
چو سهراب [illegible] / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / [illegible]
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و [illegible]
ز لشکر برون تاخت برسان [illegible] / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / [illegible] تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون [illegible]
هجیرم [illegible] / [illegible]
بخندید سهراب کین گفت و گوی / بیاورد [illegible]
چنان نیزه [illegible] / که از [illegible]
چو آتش [illegible] / چو کوهی روان [illegible]
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد [illegible]
سنان باز پس کرد سهراب شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش به کردار باد / [illegible]
فرود آمد [illegible] / خروشی برآمد [illegible]
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست [illegible]
به پیچید و برگشت از دست [illegible] / غمی شد ز سهراب [illegible]
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد [illegible]
ورا دست بست و [illegible] / [illegible]
[illegible] چو آگه شدند از هجیر / که او را [illegible]
خروشی برآمد [illegible] / که گم شد هجیر اندر آن انجمن
یکی دختری نام [illegible] / [illegible]
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه به جنگ اندرون نامدار
[illegible] / [illegible] گم

چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش به کردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره

[illegible] با گردآفرید

فرود آمد از دژ به کردار شیر / کمر بر میان بادپایی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / به دام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی به کردار باد
بیامد دمان پیش گردآفرید / چو دخت کمندافگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد به جنگ
[illegible] / سپر بر سر آورد و بنهاد روی
[illegible] آورد را دید گردآفرید / که برسان آتش همی بردمید
[illegible] / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را برافراخت گرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ / یکی حمله آورد [illegible] جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد به کردار آذرگشسپ
[illegible] / سوی [illegible]
برآشفته شد [illegible] / [illegible] نیزه را سوی او [illegible]
بزد بر کمربند گردآفرید / زره بر تنش سر به سر بر درید
ز زین برگرفتش به کردار گوی / چو چوگان که زخم اندر آید به گوی
چو بر زین بپیچید گردآفرید / یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد نیزه [illegible] / بگشت از بر اسپ [illegible]
[illegible] / به پیچید ازو روی و برگشت [illegible]
سپهبد عنان اژدها را سپرد / [illegible]
چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بخندید و برگشت [illegible]
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
برآشفت سهراب [illegible] / سر و موی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد / همانا [illegible] برآورد گرد
[illegible] کمند [illegible] / بینداخت و آمد میانش به بند
[illegible] گفت [illegible] / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد به دامم به سان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
ازان [illegible] / [illegible] را چرا [illegible]
[illegible] / میان دلیران به کردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و [illegible]
کنون من گشاده چنین [illegible] / سپاهت [illegible] گفت و گوی

که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
ز [illegible] چنین لشکر ایران بجای / چه گویند مردان [illegible]
نباید که چندین بتنگ آوری / همی نام ما را بننگ آوری
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او [illegible] دلش / برافروخت [illegible]
بدو گفت کاکنون ازین برمگرد / که دیدی مرا روزگار نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند تکاور بدژ برکشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و ز درد / پر از درد بودند برنا و مرد
بر دختر آمد همی گژدهم / ابا نامداران و گردان بهم
بدو گفت کای نیکدل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
همانا که تو خود ز ترکان نه ای / که جز با فرین بزرگان نه ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / نبینم ترا از بزرگان همال
بدو گفت سهراب [illegible] / [illegible]
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمکاره بدست آورم
چو بیچاره گردی [illegible] / ز گفتن [illegible]
[illegible] / چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و او را بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
[illegible] / و گر [illegible] آید ز لشکرت
که این آگهی گر شود نزد شاه / که آورد ترکی بایران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت

برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببینی دژ آشوب و جنگ نبرد
بتاراج داد آن بر و بوم و دشت / بر ایشان بیکباره بدخواه گشت

نامه کردن گژدهم بکاوس شاه

چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده [illegible]
نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آگهی [illegible] روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
سپهبد یکی پر منش اندرون / که سالش ده و دو نباشد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / ندیدیم هرگز [illegible]
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو چنگال او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست / ز گردان کس او را هم آورد نیست
[illegible] / یکی باره تیز تک برنشست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آید [illegible]
[illegible] / فرو ماند [illegible] در شگفت
[illegible] / پر اندیشه جانم ز کردار او
سواران جنگی بسی دیده ام / عنان [illegible] نشنیده ام
[illegible] / یکی مرد جنگ آور [illegible]
بدان کوه [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو گویی که سام سوار [illegible]
ز ایران همه [illegible] رفته گیر / جهان [illegible]
[illegible] / بدین گرز و چنگال [illegible]
دژ و باره گیرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه کوشش ما سوی [illegible]
سر بخت گردان همه خفته گیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
و گر خود [illegible] / بکوشیم و با او [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو نامه [illegible] / فرستاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی کرد نامه [illegible] / بنزدیک کاوس شاه جهان
[illegible] / [illegible]
بنه برنهاد و سر اندر کشید / بر آن راه بی راه شد نامه بر
[illegible] / گران راه [illegible]
[illegible] ز راه و گژدهم / برون شد [illegible]
چو خورشید [illegible] / [illegible]
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیز تک برنشست
[illegible] / [illegible] بستان [illegible]
چو آمد [illegible] / خروشی چو شیر ژیان برکشید

شب تیره بودند گردان بهم
بیامد در دژ گشادند باز
بفرمان همه پیش او آمدند
بدل گفت کاین ...
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
چنین گفت با پهلوانان براه
چه سازیم و درمان این کار چیست
به رستم رساند ازین آگهی
نشست آنگهی ...

سواران زره دار با گرز و دم
ندیدند در دژ کسی رزم ساز
بجان هر کسی چاره چون خواستند
که شد ماه تابنده در زیر میغ
ازین داستان چند گونه براند
چو گرگین و رهام و شاپور نیو
که این کار کرد ...
بایران هم آورد این مرد ...
که با ... تخت شاهنشهی

چو سهراب و لشکر بدان رزمگه
کسانی که بودند مانده بجای
همی جست کردآفرید ...
وزان پس چو نامه ...
بزرگان لشکر همه پیش ...
سپهدار نامه بر ایشان بخواند
برین سان ...
بران بر نهادند یکسر که ...
مراورا بخوانند ...

برون رفته ...
زن و کودک خرد ...
دلش شد ...
غمی شد ...
نشستند با شاه ایران ...
همی گفت ازین کار ...
گر ...
بزابل شود ...
گر او ...
که کاری گزاینده ...

نامه نوشتن کاوس به رستم و باز خواندن ...

یکی نامه فرمود پس شهریار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
بدان کز ره ترک نام آوری
بدان روز ننشست ...
از ایران ندارد کسی ...
دل و پشت گردان ایران توئی
چو کردی ...
تو شیری ...
چو برخواندم این ...
بتیز آذر آرد همان نامه ...
اگر خسته داری ...

یکی جستن کرد با لشکری
بدان مردم ...
مگر تو که ...
بچنگال ...
ستم آورد در جهان ...
ز تو برفرازند گردان کلاه
نشستند گردان لشکر بهم
بدانی بد و نیک آن انجمن
یکی تیز کن ...

سواری از ایشان ...
یکی پهلوانست گرد و دلیر
چنین باد و ...
ز گرز تو خورشید گریان شود
کند تو ...
گزاینده کاری آمد به پیش
چنین ...
تو نامه بخوانی ...
مگر با سواران ...

نشستن بر رستم ...
که بیدار دل باش ...
نماند ز سام ...
بتن زنده پیل و بدل ...
نباشد ...
ز تیغ تو ...
نشان تو ...
گراینده ...
که نزد تو آمد ...
مگر چاره ...
ز زابل ...

بیلستان ...
بگیو آنگهی گفت ...
اگر شب رسی روز را باز گرد
چو نزدیکی زابلستان رسید
که آمد سواری ز ایران دمان
پیاده بیدگیو و گردان بهم
ازو سوی ایوان رستم شدند
ز نیک و بدش آگهی داد نیز
کز آن نامهٔ سام یل پهلوان
...
فرستاده ام ...
چنین پاسخ آمد که ...
هنوز آن ...
به پیشم ...
خود و گیو در کاخ ...
بیاندیش آن پهلوان ...
...
فراوان ...
...
...
...

جز از تو نباشد ...
عنان و رکاب ...
بگیو ...
جز از تو ...
...
سراسر ...
بپوشند ...
همه بد بهانه ...
سواری برآمد ...
پدرام ...
سوی ...
بسی ...
...
همین پهلوانی که فرخنده ...
زمانی نشستند ...
نداند کسی ...
ز گردان و کاوس ...
...
نداریم ...
خداوند شمشیر ...
نیاید ...

چو نامه ...
نباید ...
ازو نام ...
جوان ...
تهمتن ...
ز آب ...
بگفت ...
تهمتن چو بشنید ...
از آزادگان ...
هنوز آن ...
چو ...
همی ...
بیا تا کنون ...
بیامد سوی کاخ ...
پس آنگه ...
بگیو آنگهی گفت ...
بیاشیم ...
مگر بخت ...
...
...
...

بگیو ...
بزابل ...
برفت و ...
سوی زابلستان ...
نهادند بر سر ... کلاه
از ایران ...
ز سهراب ...
بخندید ...
ز ترکان ...
همی کرد باید ...
...
...
ز شادی ...
یل پهلوان ...
که آخر ...
گرای گرد ...
یکی ...
وگرنه چنین کار ...
دلش ...
دلیر ...
نیامد ...

ز سهراب یل رفت گرد گزین
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
ز پرخاش اگر چیره دارد دلم
چو شیر ژیان دید بر پای جای
وز این نامور نامداران کجا
بدو گفت رستم که کیهان خدای
بیا تا بشادی یکی انجمن
برآوای بربط بشیم دمی

بره بر گو پیلتن را بدید
بدانست رستم که ایران سپاه
پیاده بیامد بنزدیک وی
بدو باز گفت آنچه آورده بود
وزان جایگه رفت نزدیک شاه
که هرگز ز ترکان چنین کس ندید
وزان پس [illegible] بکردند [illegible]
چو خورشید [illegible] زرین [illegible]
بپوشید سهراب خفتان جنگ
برند آور افکند اندر سرش
کمندی بفتراک بر بست خم
بغرید و آمد بپیش هجیر
نشاندش بیامد [illegible] آورد
سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بیابی ز من گنج آراسته
بخیره مکن [illegible]
ز چینی چرا [illegible]
بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز خرگاه و ز رستم نامدار
[illegible]
[illegible] چای [illegible]

بزد دست و تیغ از میان برکشید
[illegible] که باشد طلایه پدید
چنین گفت کای مرد جنگجوی
جهان [illegible] مردی که آزرده بود
ز ترکان سخن گفت [illegible]
[illegible] سروت بالا [illegible]
گزین [illegible] بزم و رزم

همی برخروشید چون پیل مست
بخندید و وانگه فغان برکشید
پیاده کجا بوده [illegible]
برو آفرین کرد [illegible]
ز سهراب [illegible] برز و بالای او
با ایران و توران نیابد کسی
[illegible] همی خواستند

[illegible]

خرم اندر خرم [illegible]
بدو گفت [illegible]
سرافشان شود [illegible]
بکژی مکن رای [illegible] بجوی
بیابی ز من خلعت و خواسته
سخن هرچه پرسم [illegible]
بکژی [illegible] اندیشه ام
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
یکی مهد پیروزه [illegible] پیل
ز گردان ایران [illegible]

بیامد یکی برز بالا گزید
از ایران [illegible] بپرسم بگوی
[illegible]
چو خواهی که یابی [illegible]
[illegible]
بگویم همه هرچه دانم بدوی
[illegible]
همه نامداران آن مرز را
بگفت آن سراپرده [illegible]
یکی زرد خورشید پیکر درفش
بدو گفت کان شاه ایران بود

سپهر برآورد و بنمود دست
طلایه چو آواز رستم شنید
تهمتن [illegible]
که بی تو مباد [illegible]
ز بالا [illegible]
تو گویی که سام سوار [illegible]
همه شب همی لشکر آراستند
زمانه برآورد [illegible]
[illegible]
یکی مغفر خسروی [illegible]
بجایی که ایران سپه [illegible]
[illegible]
چو خواهی که [illegible]
سرافراز [illegible]
[illegible]
بکژی چرا [illegible]
[illegible]
چو طوس [illegible]
بدو اندرون خیمه‌ها [illegible]
سرش ماه زرین [illegible]
بدرگاه او پیل [illegible]

وزان پس بپرسید [illegible]
[illegible]
بدو گفت کان طوس نوذر بود
[illegible]
چنین گفت کان فرخ آزادگان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت کز چین [illegible]
[illegible]
نشان [illegible]
[illegible]
وزان پس بپرسید [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
بگردان اندر [illegible]

سپاه [illegible] و پیل و [illegible]
[illegible]
درفشش [illegible] پیل پیکر بود
همه نیزه داران [illegible]
سپهدار گودرز [illegible]
زده پیش او [illegible]
[illegible]
تو گویی [illegible]
[illegible]
گر آن [illegible]
همی دید [illegible]
ز فرمان [illegible]
کشیده سراپرده [illegible]
برآید همی [illegible]
از ایران [illegible]
زده بر کشیده [illegible]
نهاده بر عاج کرسی [illegible]
یکی ماه پیکر درفشی بپای
[illegible]
ز هر گونه [illegible] درفش

سراپرده‌ای برکشیده بپای
زده پیش او پیل پیکر درفش
بپرسید کان سرخ پرده سرای
یکی شیر پیکر درفشی بزرگ
بپرسید کان سبز پرده سرای
نشسته برو بر یکی پهلوان
یکی باره پیش بالای او
[illegible]
درفشش [illegible]
بپرسید [illegible]
همی گفت سهراب [illegible]
همی نام جست از زبان هجیر
قضا چون ز گردون فرو [illegible]
یکی گرگ پیکر درفش [illegible]
بدو گفت کان پور گودرز [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
بپرسید کان [illegible]
درفشی [illegible]

زده گرد [illegible]
[illegible] سواران [illegible]
سواران بسی گرد [illegible]
درفشان [illegible]
یکی لشکری گشن پیشش بپای
با یال و با کتف و گرز گران
کمندی فروهشته تا پای او
همی جوشد [illegible]
بدان نیزه [illegible]
بدو گفت [illegible]
که جایی نیامد ز رستم نشان
[illegible]
همه زیرکان [illegible]
برآورده از پرده زرین [illegible]
که خوانند [illegible]
برآید یکی پرده [illegible]
شده انجمن [illegible]
غلام ایستاده [illegible]
که فرزند شاه است و تاج [illegible]
[illegible]
سرش ماه زرین [illegible]

[illegible]

خم آورد پشت و سنان کرد خنج / بزد تند و برکند هفتاد میخ
همی گفت کاوس را آواز داد / گرانمایه داران فرخ نژاد
ندارم سواری درین انجمن / از ایران نیارد کسی کارکرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا نامداران خواستار

سراپرده یکسر برآمد ز بیخ / ز هر سو برآمد دم کرنای
یکی نزد رستم برید آگهی / که این ترک شد نره شیر ژیان
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش ...
یکی سود بودی یکی تار زم / نبودم ز کاوس جز رنج ...

[illegible]

بگیرد ... تا خروش ... / ...
ز خیمه نگه کرد رستم ... / سواران بر و بال پرداز ...
نهاد او زبر رخش رخشنده زین / ز ره گیو را دید کافکند زین
همی بست بر باره رهام تنگ / بر گستوان زد بر رخش تنگ
بدل گفت کین کار آهرمن است / نه این شیر از پی یک تن است
نشست از بر رخش و بر داد ... / زواره نگهبان گنج و سپاه
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / باوردگاهی بر هر دو شویم
نگفت او به رستم ... بیاویزیم / یک جای بر دو دو دیم
بیاورد با من ترا جای ... / ترا خود بیک مشت من ...
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان شاخ و یال و رکیب دراز
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
از امید سهراب شد ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید

همی بیم جان آن یلی بر گرفت / تهمتن چو از خیمه ...
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر ...
بدو گفت از ایدر برو شیر نر / بمن داد گوش ...
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بنالید سهراب را ... بگفت / باوردگه رفت از پیش ...
از ایران بخواهی همی کینه ... / چو من با تو باشم ...
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم ... یافت با ...
بدو گفت نرم ای جوان نرم گوی / زمین سرد و خشک و سخن ...
نبرد ... بود در جنگ من / ندیدم همان نیز بر گشتگی
چه کردم ستاره گوای منست / برهنه جهان ...
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل ز جای
من امید دیدن کامم که تو رستمی / هم از تخمه نامور ...
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت کاوس ...
باورد گه رفت و نیزه گرفت / همی ناید از گفت او ...

یکی تنگ میدان فرو ساختند / به کوتاه نیزه همی تاختند
بشمشیر هندی بر آویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
بشد از آن پس عمود گران / همی گشت بازوی کندآوران
ز اسبان فرو ریخت بر گستوان / زره پاره شد بر میان گوان
تنی از خوی پر آب و همه ... / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
یکی بچه را بازداند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
ز پیری ... روزگار / دو لشکر نظاره بر این کارزار
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوان و همان لخت لخت گران
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
... سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
تهمتن گرفت ... / ...
همی زد ... / تهمتن چنان خیره ...
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین بر کشید و بپیچید ...
بخندید سهراب و گفت ای سوار / ... پایدار
اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان ... بگذاشتند
با یران سپه رفت سهراب ... / عنان باره تیز تک را ...
... / ...
ز زین بر سر ترک نوخاسته / بجنبان بر و بازوان ...

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بجنگ اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زوبین که بپیدا کند رستخیز
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / ز پای باد پایان دگرگان ...
فرو ماند اسپ و دلاور سوار / یکی را بند چنگ بازو بگاه
یک از دیگران بسته ... / پر از رنج باره پر از آب ...
ازین دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم بدینسان که آید بجنگ
ز دست یکی نابرده جهان / نکردی بدین نام آوری ...
چو آسوده شد بازوی هر دو / ز بند و ز آورد و ننگ و نبرد
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نبودش زیان
تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ
چنان خوار ... / بمانده ز هنر دست رستم ...
بکندی همه کوه و ... / گران سنگ را موم ...
دو شیر اوژن از جنگ ... / همه خسته و بسته ...
بزد تیغ و آورد ... / بپیچید و ...
برزم اندرون ... / دو دست سوار از همه ...
... / چنان تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن ... / بدانسان که نخچیر ...
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / برآگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد ... / که کاووس را بی گمان ...
به لشکرگه خویش ... / که اندیشه بر دل ...

جهان سربسر دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را
همی گشت چون رستم او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
چرا دست یازی بسوی رمه
چو گرگ آمدی در جهان دمدمه
تو آهنگ کردی ببد (؟) بخت
کسی با تو پیکار ... جست
ببین تا رستم ...
که در دشت ... جهان ...
بر فتند و روی هوا ... پشت
ز سهراب گرد ... چون ... چهره
دگر باره ... اندر ... آب
شکفتی بر ... و زبن
بهومان چنین گفت کامروز ...
برآمد جهان ... چنگ ...
چو گرد ادا با لشکرم ...
که چون او ندیدم ... جنگ ...
یکی پیر مرد ... سهراب ...
نگردد ز پیکار و ز جنگ ...
بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنان بد که زاید بر ... سپاه
بیزی یکی مرد ... جنگجوی
بدین لشکر ... نهاد روی
چنین گفت سهراب کز ... سپاه
بکردار ... کسی ...
اگر شیر پیش آمدی ...
تو رستی ... ز ... گرز ...
کنون روز فردا ... زنگ
پدید آید ... ببایدکرد
وزین بر شما چه نظاره بود
ولیکن نیاید کسی ... چه سود
وزان روی رستم سپه را ...
سخن راند با گیو ... گفت
چنین گفت با پهلوان ...
کزین گونه ... ندید ...
گرا و بود ... بر زمین ...
چو گرکین و فرود ... آمد ...
همی ... شتابان ...
ز بیرو ... دگر ...
هم آیین ... گاه ...
سپه را ... بگاه ...

سر تیغ پر خون خسان ... دست
بدو گفت کای ... خواهد آسان
بدو گفت سهراب ... آسان
بدو گفت رستم کز ... سرم
بگردیم ... تیغ ...
تو گفتی ... جنگ ...
شب تیره آمد ... شد ...
شما را چه کرد آن سوار دلیر
بر لشکر ... چو گفت ...
ندانم بکرد جهان ... سر
همه کار ما ساختن ... باید
تو گفتی ز مستی کنون ... جای
از ایرانیان ... کسی ...
به پیشم چه ... نیک ...
بنام جهان آفرین یک خدای
کنون خوان ... می ...
گر امروز سهراب جنگ ...
چاره ... مان ... بیا
چاره چو با نیزه او ...
بیاید ... و ... بدی
تنها نشد کس ... جنگجوی

چو شیری که گردد ز نخچیر ...
از ایران سپه جنگ ...
ازین رزم ... بود ...
چو دیدا ... تیغ ...
نبود ... چه خواهد ... جهان
بیابان ... تاختن ...
جهان ... سوده ... از ...
اگر ... جهان ...
گرا او ... بود ... هم او ...
که بیند که ... چون او ...
بیاورد گشتن ...
بر این جنگ ... یک ...
زمین را بخون ... گل
به پیکان ... آمد ...
ندانم ... دشمن ...
بیابد همی ... ز دل ...
چگونه بجنگ اندر ...
ز لشکر بر ...
بگردد ... شیر ...
شنیدند از ... ایران ...
سپیده ... میدان ...

کزو سو ... همی شد جهان ...
خواهی ... یک ...
چو کاووس کی پهلوان ...
ابا این جهان ... کوه ...
دو بازو ... اندر ... دین
مرا انجام گفتم ...
همی خواستم ... از بی ...
جو فردا ... بد ...
گر و بیست ... بیری ...
از شب ... جهان ...
سند ... کام ...
بدو گفت رستم ... که ...
سپه ... فرش ...
نواره ... یاد ...
زو خود ... بی ...
چنین را ... پیش ...
همی باش ... پیش ...
بیاورد کلاه ... فرش ...
بیا ... گرگ ... ...
تو فرزند ... ایران ...
کشیدند همان ... جادو ...

تبیره ... چون ... بود ...
همی تاختند از ... غلب ...
برا ... تیغ و ... جنگ ...
چنین ... شیر ... کردی ...
چنان ... گرد ... تیغ ...
بسی گرد ... گرفتم ...
چو دیگر ... کشتی ... کم
بکشتی ... با ... چاره
همی ... فراز ... شود و
فراوان ... اندر ...
برآرد ... خورشید ... مرا
برآید ... کام ... خواه

که ... ادل ... بدی
چو خورشید ... چرا ...
همان ... کین ... را
ببست ... سوی ...
چنین ... کرد ...
در ... دو ... جهان ...

ز گردان کسی ... دا ... شت
همی گفت ... رستم ...
تو ... رستم ... کشاد
بیامد ... آسمان ...
بگرد ... تیغ و ... تیز ...
گرفتم دو ال کمر ... اوی
گر از باد ... جهان ... شود ...
بگویم ندانم که ...
بدو گفت کاووس ... ایران ...
گر و بیست ... بیروزی ...
چو بشنید رستم ز خسرو سخن
بلشکر گه خویش ... نهاد روی

بلشکر ... چو من ... آورد کاه
گرا ... بیروز ... جنگ
وگر خود ... کردد ...
بجای ... سوی ... ستیغ
بگو ... که ... ورا ... نهنگ
بسی ... بود و ... شیر ... نهنگ

چنان ... زمین ... پایه او ... شت
سوی شاه کاووس بنهاد روی
ز بالا ... همی کرد ...
... زمین ... کرد ...
ز لشکر ... تو ... پیمبند
پیغمبار ... بخت ... شوند
بجنبید بر ... زمین ... ماند ...
به پیش ... یزدان ... بخت
تن ... کار ... گرد ...
بفرمان ... یار ... چرخ ...
بدان ... بگیرد ... نماینن
پر اندیشه ... الرس ... چو
گشاده ... یارب ... کس ...
گر امروز چون ... پهلوان
پس آنگه ... اندر ... پنجگان دل
شنو ... بس ... آورد ...
تا فردا ... برنساز زمی ...
تو ... پیمان ... چنگ
ازا ... دیده ... و شان
شو ... جادو ... رزم ... گرد
نه شد بچنگ ... هنگام ... جنگ

بسی تاب و پیچ اندر آورد گشت [illegible]
[illegible] را آن [illegible]
بگشتی جوانان [illegible]
چو خرسند گردد [illegible]
همه مرگ را ایم پیر و جوان [illegible]
چو خورشید تابان بگسترد پر [illegible]
تهمتن بپوشید ببر بیان [illegible]
بیامد بدان دشت آوردگاه [illegible]
همه تلخی از بهر بیشی بود [illegible]
بهومان چنین گفت [illegible]
برو کتف و یالش همانند من [illegible]
نشانهای مادر بیابم همی [illegible]

[illegible]

کنون چون که روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بر آن کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
که ایشان [illegible] / کمین دارد [illegible]
ازین دژ دلیری ببند / گرفته به خم کمند [illegible]
بسی [illegible] پرسیده‌ام / همه بد خیال تو در دیده‌ام
چو آن بود دیگر نشانهای او / ازو باز مانده تهی جای او
چو کشتم [illegible] / [illegible] تیره روز سپید
ببین تا کراست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم [illegible] دیده باور مرا
چنین نام بد اختر [illegible] / که من کشته گردم [illegible]
چو [illegible] آمدم [illegible] کنون / ببینم مگر [illegible]
ببینم مگر باز بخت [illegible] / که روز من آمد [illegible]
ز بختی [illegible] / پر آتش دل و دیده [illegible]
نشان از رخش رستم بجوی / پر از خون رخ و [illegible]
بپاهم [illegible] / دل از کرده خویش [illegible]
چو دید آن دلیران ایرانی او / همه پهلوانان بر خاک [illegible]
[illegible] / که او زنده با [illegible]
جز آن کو ندید [illegible] خاک / دریده همه جامه [illegible]
[illegible] / ترا دل بدین گونه [illegible]
نگفت آن [illegible] خورد [illegible] / گرامی پسر را [illegible]
همه برگرفتند با او [illegible] / نماند آن زمان با [illegible]
چنین گفت با نامداران که من / نه دل دارم امروز نه [illegible]
شما جنگ ترکان مجویید [illegible] / همین بد که من کردم [illegible]
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر [illegible]
چو رستم [illegible] / بگفت آن [illegible]
پشیمان شدم من ز کردار خو / بپاداش مکافات [illegible]
بپرداخت [illegible] / بر بیدلی [illegible] آن [illegible]
دریده جگرگاه پور جوان / بکرید بر چرخ ناجاودان
فرستاد رستم [illegible] / که شمشیر کین ماند اندر نیام
[illegible] آن کاکنون بود / همه گفت [illegible] بدیشان [illegible]
که با تو مرا [illegible] / [illegible] بن پای [illegible]
[illegible] پور [illegible] / از آن کز من آید [illegible]
[illegible] / [illegible] دیده [illegible]
برادرش [illegible] گفت ای پهلوان / که برگردای گرد روشن روان
تا با او بر [illegible] / مکن بر کسی بر [illegible]
زواره بیامد هم اندر زمان / بپاسخ چنین گفت [illegible]
بچیز [illegible] / که [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] / ز دانش [illegible]

که گر سنگ را او به سر بر شدی / همی دو پایش بسنگ اندر شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او [illegible] دور بود
بنالید از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / [illegible] رفتن تواند همی

[illegible]

به یزدان بنالید کای کردگار / همان زور خواهم ز آغاز کار
بدین کار [illegible] / [illegible] پاک [illegible]
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / از آن [illegible] شد بجای [illegible]
بیفزود در تن [illegible] / پر اندیشه بود [illegible]

[illegible]

بدان گونه رستم [illegible] / [illegible] گشت [illegible]
فرو ماند [illegible] / [illegible] بر [illegible]
چو سهراب [illegible] / [illegible]
ز باد جوانی [illegible] / [illegible] آن [illegible]

[illegible]

دگر باره [illegible] سپه [illegible] / [illegible] گشت [illegible]
[illegible] گرفتن نهادند سر / [illegible]
هر آنکه [illegible] آورد بخت / گرفتند [illegible] بر [illegible]

بجا این بد از تو شوی او ز بیم / همی خواست از تن ببرد [illegible]
ز کار سپهبد بد بدگمان / که سهراب را زو سر آمد زمان
بنزد سپهبد آمد از دشت کین / که بیالش بگرفت و زد بر زمین
بزرگان بپورش فرو [illegible] / سپهر از در مرگ [illegible]
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
که درمان این کار زاران کنند / مر این درد را [illegible] آسمان
بزرگان بنوا اندر آمد بخشید / ز مژگان همی خون فرو ریختند
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / نگه کن بگیتی که جاوید کیست
چو آیدش هنگام بیرون شدن / ندانم که از لشکرم چون [illegible]
ز مرگ ای سپهبد [illegible] / اگر خویشتن [illegible] بدید
نیاید همی زین سخن [illegible] / بگو بیش که ما را چه آمد بسر
کرامت هیچ یاد است [illegible] / یکی رنجه کن دل بتیمار من
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاووس یکسر پیامش بداد
نخواهم کرا او دا نیاید [illegible] / که گستاخ [illegible] بیر [illegible]
شود دیگر رستم بنزدیک [illegible] / هلاک آورد بیگمان بر سرم
گرا او شهریارست پس طوس کیست / شنیدی که او گفت کاووس کیست
بدشنام چیزی مرا برشمرد / به پیش سپاه آب رویم ببرد
سخنهای سهراب [illegible] / ز مردی بزرگی جهان [illegible]
اگر ما بداد او [illegible] / به پیچید الوجود کهان [illegible]

زره را بدرید بر پیلتن / ز خوبان سخن چون بد اندر زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشمش همی تیره گشت
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
چو برگشت از آنجا بیامد دلیر / پیاده بیامد بنزد جوان
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر بپند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
اگر ماند باشد او را زمان / بماند تو با او بمان جاودان
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
دراز است [illegible] / پیرا کند کار [illegible]
بگودرز گفت آنگهی پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بدو گفت کاووس کز انجمن / اگر زنده ماند چنین پیلتن
و لیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند چنین پیلتن
نسازیم با او [illegible] / کرو بیگمان [illegible]
یکی گنج او در جهان فراخ / بدان زور و بازو و آن یال و شاخ
چو فرزند او زنده ماند بجا / کنون خاک با [illegible]
گرا ابنان سپهرم [illegible] / کنم زنده کاو [illegible]
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد

یکی باشد او پیش تخت بپای / یکی را بد او زیر پر همای
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنجل همیشه ببار
بدو گفت رستم که ای [illegible] / یکی جامه آرند از رود تار
تو بلشکر سوی [illegible] / کشی آید [illegible] تا گاه
پدر جست و نزدیکی [illegible] / بیامد پدر و نزدیکان همه
بزرگان لشکر بر [illegible] / غم [illegible] وکیان [illegible]
چو پند جوان [illegible] / نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
بر [illegible] کیتی [illegible] / نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه نامدار
چو هم جای [illegible] / چرا او بکردم بپوریر [illegible]
به گیتی که [illegible] / دلیر و جوان و خردمند [illegible]
بدین تخمه جام [illegible] / همه نام [illegible]
[illegible] / همه پهلوانان بگرد [illegible]
برین بود و [illegible] / بخیره [illegible]
که فرزند سهراب [illegible] / اگر چون او و گر [illegible]
که تاج و [illegible] / یکی تنگ تابوت جای [illegible]
بپرده سرای [illegible] / همه لشکرش [illegible]
بر آن [illegible] / همی گفت [illegible] جهاندار او
دریغ آن غم و حسرت جانگسل / زمانه [illegible] داغ دل
که رستم بکشتن [illegible] / بدشنه جگرگاه [illegible]
[illegible] / بگو [illegible] شیخ [illegible]

چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
که از دیر [illegible] / بگو [illegible] نیکی [illegible]
جوانرا بدان جامه زرنگار / بجوابید و آمد بنزدیک شاه
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت [illegible]
پیاده شد از اسپ رستم چو [illegible] / بجای کلاه خاک بر سر [illegible]
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
چنین [illegible] / سمان [illegible] از فلک تا [illegible]
که را آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیرانه سر
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
کرا چنین بد [illegible] / تراو را اکنون [illegible]
بدر شان گرانمایه پهلوان / چگونه بدان [illegible]
بدرم آن گرانمایه پهلوان / چگونه هم [illegible]
بجنگ آیدش راه [illegible] / بمن بر [illegible]
بدشنه جگرگاه [illegible] / ازین [illegible]
بفر [illegible] / [illegible] جوان
برانداخت [illegible] / سوی خیمه خویش بنهاد روی
همان خیمه [illegible] / همان تخت و [illegible]
دریغ آن همه مردی و رای [illegible] / دریغ آن رخ [illegible]
همه جوش [illegible] / همان نیز [illegible]
بدین کار [illegible] / که دلشان [illegible]
از [illegible] / که بر کندم از باغ سرو سهی

همی ریخت خون و بسر کرد خاک / همه جامهٔ خسروی چاک چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از دل بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج باشد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا نزد او راه نیست
برین زندگانی بباید گریست / ندانم که کارش بفرجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی [illegible] / نباید فگندن بدین [illegible]
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین کار خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر کوه خارا بخاک افکنی
نیابی همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی / چنان برز و بالا و کوپال اوی
بکشتم [illegible] / کنامش [illegible] بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازیم و درمان این کار چیست / برین کشته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / [illegible]
ز توران سپاه اند و جنگی [illegible] / از ایشان تو در دل میاور [illegible]
زواره [illegible] سپه را [illegible] / بپیروزی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / نراندیم [illegible]
کز ایشان [illegible] / وگر کرد از ایران [illegible]
دل من ز درد تو شد پر ز درد / از ایشان نخواهم همی [illegible]
بجنبید لشکر چو آمد براه / چنین گفت [illegible]
وز آنجا [illegible] / برادرش شد و رستم آنجا بماند
جهان تا زواره بیامد ز راه / بدو آگهی آورد زان [illegible]
زواره بیامد هم اندر زمان / سوی او شتابید [illegible]
بدیده دژم [illegible] / پر از خاک سر [illegible] سوار
بدین ره سمند سرافراز [illegible] / دریده همه کوس و رویینه خم
سپه پیش تابوت [illegible] / بزرگان بسر خاک بنشانده اند
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی آمد بدستان [illegible]

آگاهی یافتن مادر سهراب [illegible]

همه سیستان پیش باز آمدند / [illegible]
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب [illegible]
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده برو جامه دل [illegible]
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
گرفتند تابوت را [illegible] / دریغا چنین نامدار [illegible]

تهمتن بزاری بپیش پدر / ز تابوت [illegible]
بیامد ز دستان [illegible] دیده خون / بنالید با داور [illegible]
[illegible] / همی ترسم از [illegible]
نشانی شده در میان جهان / برآید جهانی [illegible]
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت [illegible]
بران تنگ تابوت [illegible] / بزاری بگفت ای [illegible]
بیامد [illegible] همی از خروش / که هنگام شاهی چرا آمدت
[illegible] / چرا [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو گفتی که رستخیز آمد [illegible] / [illegible]
از او هیچ بر کند و بگشاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه رخ بکند و همه جامه چاک / [illegible]
تو گفتی که سهراب [illegible] / [illegible]
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / [illegible]
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی [illegible]
بگیتی همه [illegible] این داستان / [illegible]
برآمد [illegible] / [illegible]
گر او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همی گفت [illegible] / در تنگ تابوت [illegible]
تهمتن همی گفت [illegible] / تو [illegible]
همی گفت [illegible] / که سهراب [illegible]
همی گفت [illegible] / زبان پر ز [illegible]
همه روز [illegible] تابوت سهراب [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]
بدین [illegible] / بروز جوانی [illegible]
[illegible] / همی زار [illegible]
چو رستم جهان [illegible] / بباید [illegible] دیده خون [illegible]
دگر [illegible] تابوت سهراب [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو گفتی [illegible] چرخ [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
همه کاخ تابوت [illegible] / [illegible]
[illegible] / سر تنگ تابوت [illegible]
[illegible] / وگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانی [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازو خیره شد شاه توران [illegible] — وزان کار [illegible] پری گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین — که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید — همه جامه بر خویشتن بر درید
سمان مادر کرد سهراب را — بدو داد آگهی [illegible]
بمادر خبر شد که سهراب گرد — بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش — درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ غریو و خروش — زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند — درآورد بالا در آتش فکند
دو زلفین چون تاب داده کمند — برانگشت پیچید و از بن بکند
ز رخ بر چکیدش [illegible] — زمان تا زمان اندر آمد [illegible]
همه خاک ره را بسر بر فکند — بدندان همی گوشت بازو بکند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت — همه جعد و موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون — بگشتی بگرد جهان اندرون
غریو و خروشید و [illegible] — بخاک اندرون [illegible]
دو چشمم براه و تو گشتی کمر — ز فرزند و رستم بیابم خبر
در [illegible] بیامد [illegible] — بران برز بالا و آن [illegible]
بران کرده [illegible] — که بدرید رستم [illegible] بتیغ
بپرورده بودم تنت [illegible] — ببر بر [illegible]
کنون آن [illegible] — کفن بر تن و یال تو [illegible]
کنون من کرا گیرم اندر کنار — که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خواهم اکنون بجای تو [illegible] — کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ — بخاک اندرون مانده [illegible]
[illegible] — بجای پدر گورت آمد پدید
ازان پیشتر [illegible] — بخفتی بخاک اندرون [illegible]
ازان پیش کو [illegible] — جگرگاه سیمین [illegible]
چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی بدو و نکردی تو یاد
نشان [illegible] — که مهر [illegible] همی یاد کرد
بگفت سپهبد [illegible] — بخون بر [illegible]
کنون مادرت [illegible] — پر از درد و تیمار [illegible]
چرا نامدم با تو اندر سفر — [illegible]
همی گفت مادر [illegible] — بخنجر جگرگاه تو پاره کرد
ز هر سو [illegible] — گران [illegible]
همی زد کف دست [illegible] — همی کند [illegible]
چرا مادرت را نبردی [illegible] — چرا [illegible]
مرا رستم از دور [illegible] — مرا با تو ای پور [illegible]
[illegible] — [illegible]
زنان کو همی شیون [illegible] — همی خلق را چشم پر آب کرد
همی خلق [illegible] — [illegible]
برین گونه [illegible] — همه خلق را دل [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] همی ماند خواهی [illegible] — بپیچیده باشی [illegible]
پس [illegible] — [illegible]

چنین است رسم سرای کهن — [illegible]
[illegible] — سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی بخیره چه جویی کلید
[illegible] — [illegible]
یکی داستانست پر آب چشم — دل نازک از رستم آید بخشم
برین داستان من سخن ساختم — [illegible] پرداختم
بگفتم من این داستان را تمام — بر مصطفی باد از من سلام
ز سهراب و رستم کنون شد بسر — بکار سیاوش ببندم کمر

آغاز داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند — به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای — بیارایی [illegible]
چو دانا پسندد پسندیده شد — بجوی تو در آب چون دیده شد
بگفتار دهقان کنون بازگرد — بدان تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من — [illegible]
اگر زنده مانی بود دیرباز — برین کار خرم بمانم دراز
یکی میوه‌داری بماند ز من — [illegible]
ازان پس که بنمود پنجاه و دو — بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال — همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفتست آن موبد پیش رو — که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که گویی [illegible] — [illegible]
چو رفتی سر و کار با ایزدست — اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی بآزرم گوی
ز گفتار دهقان [illegible] — تو بر خوان و بر گوی از باستان
چنین گفت موبد که یک روز طوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار — [illegible]
بنخچیر گوران بدشت دغوی — ابا باز و یوزان نخچیرجوی
فراوان گرفتند و انداختند — علفها چهل روزه را ساختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود — زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد دراز — [illegible]
همی راند در پیش با طوس گیو — پس اندر تنی چند مرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
پرستنده خوب رخ یافتند — پر از خنده لب هر دو بشتافتند
[illegible] — [illegible] بهانه نبود
ببالای سرو و بدیدار ماه — نشایست کردن بدو در نگاه
بدو گفت طوس [illegible] — [illegible]

چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید از او پهلوان از نژاد / بدو مهر بسیار [illegible] کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / به شاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی‌اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی‌گمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید زمانی زمان دژم / نماند که زین جایگه بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی‌آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهبد [illegible] / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده ای گفت و گوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنها نبندی بجایی [illegible] / کز این ماه را سر بباید برید
میانشان چنین داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بدان کو دهد هر دو فرمان کنید
نگشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که من خویش افراسیاب / ز تخم بزرگان با جاه و آب
ورا گفت از نام خاتون [illegible] / بسوی فریدون و آفریدونیم
که دخت سپهدار گرسیوزم / بدان مرز کو بودم [illegible]
چنین گفت کین روی و موی [illegible] / همی خواستی داد سر شهریار
بشکوی زرین من بایدت / سر ماهرویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ [illegible] / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوته شد بر شما رنج راه
گوزن [illegible] گرامی [illegible] / نگاری چنین از در [illegible]
بدین داستان بگذرانیم [illegible] / که خورشید گیرد [illegible]
ده اسب گرانمایه با زین [illegible] / بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بفرمود تا در شبستان بگاه / بفرمود تا بر نشستند [illegible]
بیاراستندش به دیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر آنچه بایست [illegible] / یکی سرخ یاقوت [illegible]
بسی پرنیان [illegible] / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بروبر همی گشت گردان سپهر / چو نه ماه بر آمد [illegible]

[illegible]

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از شاه [illegible]
یکی بچه خوب آمد پدید / کنون تخت [illegible]
جدا گشت از او کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری

جهان گفت [illegible] گفت و گوی / از آن کو شنید [illegible]
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
[illegible] ستاره شناسی بزرگ / بجوید و بر شاد [illegible]
از آن کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
[illegible] / ز یزدان بنالید [illegible]
چنین تا بر آمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان [illegible] / مرا داد باید [illegible]
بسی [illegible] / نیامد همی بر دلش [illegible]
بزرگست پیر تهمتن [illegible] / جهانجوی کرد [illegible]
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستن گهش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یک چند بگذشت گرد اوژن / سوی گردن شیر شد [illegible]
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد مرا روزگار نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
کنون شیردل کار را ساز کرد / فرستادگان [illegible]
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
ز پوشیدنیها و از گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ز گیتی فرستاد و آورد [illegible] / کسی کرد از آن کو [illegible]
که شد بر سیاوش نظاره سپاه / همی رفت با او تهمتن براه
بدان تا نیازش [illegible] / جهانی بآیین بیاراستند
چو خشنودی نامور خواستند / همی عنبر و زر برو بر فشاند
ز شادی بسر بر گهر برفشاند / جهان گشت پر شادی و خواسته
در و بام و برزن بیاراسته / همه شهر [illegible] از کران تا کران
بیاندوده از مشک و از زعفران / چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش با فرهی / بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با نای و با بوق و کوس / همه نامداران شدند پذیره
بیک دست طوس و [illegible] / گرازان بر شهریار آمدند
ابا [illegible] / چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه / پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره [illegible] / به یک گنج در سیصد [illegible]
میان [illegible] / همی [illegible]
سراسر همی آفرین خواندند / چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج / همی آفرین کرد و [illegible]
زبانی همی گفت [illegible] / وز آن پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش [illegible]

ز رستم بپرسید و بنواختش — بر آن تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی بدو در بماند — بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آن فر اوی — بسی چیز بیند همی در بر اوی
بدان اندکی سال و چندان خرد — که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین — بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر — خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویی‌ها بگیتی ز تست — نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار — برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند — بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش او آمدند — بجستند گردان ایران گروه
بباغ و بکاخ و بایوان او — جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان — کسی پیش ازان تاج و تخت از مهان
یکی هفته بودند ازان گونه شاد — بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه — ز اسب و ز تیغ و ز تخت و کلاه
بد اسپان تازی بزرین لگام — ز برگستوانها و خفتان جنگ
ز دیبا درون بدره‌ها — ز دینار و ز گوهران
چو افسر که هنگام او در خور بود — بدان کو کی تاج را در خور بود
سیاوش را داد و کرد آفرین — بخوبی بداد و خرد آفرین
چنین هفت سال آزمودش همی — بهر کار جز پاک‌زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر — ز گوهر درفشان و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان — برسم بزرگان و فرخ کیان
چنین گفت شاه جهان — که بود او سزای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همه در جهان — که خوانی کنونش ما ورا النهر

داستان سیاوش و سودابه

یکی روز کاووس کی با پسر — نشسته که سودابه اندر آمد ز در
چو سودابه روی سیاوش بدید — پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است — وگر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی — که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان — نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام — برآشفت ازان کار و ازان پیام
بدو گفت مرد شبستان نیم — مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت — بر شاه ایران خرامید تفت
چنین گفت کای شهریار سپاه — که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر جهان کس چو فرزند تو — جهان شاد باشد بپیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش — بر خواهران و فغستان خویش
بگو تا بپوید سوی خواهران — همه روی پوشیدگان را ز مهر
نماز آورند و نثار آورند — درخت پرستش ببار آورند

بدو گفت شاه این سخن در خورد — بدو بر ترا مهر صد مادرست
پس پرده من ترا خواهرست — که سودابه چون مهربان مادرست
بزرگی که پیوسته خون بود — جوان از دور بیند ترا او چون
سیاوش چو بشنید گفتار شاه — همی کرد خیره بدو در نگاه
بپیچید با خویشتن اندکی — ز انجام آهنگ آغاز کرد
زمانی همی با دل اندیشه کرد — بکوشید تا دل بشوید ز گرد
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه — مرا داد فرمان و تخت و کلاه
جز از تو شاهنشاه دیهیم و کلاه — بخوبی و دانش و آیین و راه
سوی نیزه و گرز و تیر و کمان — که چون هم اندر صف کارزار
چه آموزم اندر شبستان شاه — بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش — همیشه خرد را تو بنیاد باش
بد اندیشه بد دل — همه شادی آرای و دل
سیاوش چنین گفت کز بامداد — بیایم کنم هر چه او کرد یاد
بهر خانه را — کلید در پرده او داد
بشد سیاوش — نگر تا چه فرماید
پرستندگان — زبرجد عنبران
پر از آفرین کرد و بر شد ز گاه — سخن گفت با او سپهبد براز
سیاوش را گفت با او برو — بیاراید بیاران تو
پر از ناز — سیاوش همی بود لرزان بدل
بهنگام بهرام — پر از مشک و عنبر و زر
زمین بود در زیر دیبا — پر از در خوشاب روی زمین

سپهبد سیاوش را خواند و گفت — که خون و پی و مهر شوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد هر که دیدت زدور
پس پرده پوشیده کاخ منست — زنانی بجان تا کنید آفرین
که بیدار دل بود و خیره — ستیهنده
اگر من شوم در شبستان او — ز سودابه یابم بسی گفت
نکافی جهان برد کور اندرون — پژوهد ورا تا چه دارد
گراینجا بگه کاه خواب بلند — بر آید کنید خاک را از چمند
مرا همچنین کن سوی بخردان — بزرگان و کارآزموده ردان
وگر تخت شاهی و ایوان — وگر بزم و رود و می و میگسار
گرایید و نکه فرمان شاه این بود — و زان پس مرا زین
سخن کم شنیدم بدین — خرابید مگر بشنوی
ببین تو همی کرد کار — نگر شادمانه شوند
یکی مرد بد نام او هیربد — زدوده دل و مغز جان
سپهبد را با ایران — که چون برکشد هور تیغ از نهفت
بسودابه فرمای تا — نثار آورد گوهر و مشک بوی
چو خورشید برزد سر از کوه — سیاوش بیامد بر شهریار
چو پرده برداشت هیربد ز در — سخنهای بایسته چندی براند
برفتند یکجای هر دو بهم — از و شادمان و تهی دل ز غم
شبستان همی پیش باز آمدند — پر از شادی
درم زیر پایش همی ریختند — عقیق و زبرجد بر ایشان
می و بوی و آواز رامشگران — همه سر پر از افسر از گوهران

شبستان بهشتی بد آراسته　　پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو در پیش ایوان رسید　　یکی تخت زرین درفشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار　　بدو پای چار استر شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماه روی　　چو حور بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن　　سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند　　فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست　　به پیش ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت　　فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز　　ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر　　نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس　　نیایش کنم روز و شب در سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست　　همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست　　چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود　　که آنجایگه کار ناساز بود
[illegible]　　[illegible]
چو با خواهران [illegible] زمانی دراز　　خرامان بیامد بر تخت [illegible]
[illegible]　　[illegible]
تو گویی [illegible] بمانند همی　　[illegible]
در [illegible] که آمد جهاندار کی　　بنزد سیاوش فرخنده پی
سیاوش به پیش پدر [illegible] بگفت　　[illegible]
همه نیکویی [illegible]　　[illegible]
ز جم و فریدون [illegible] نشان　　[illegible]
زگفتار او شاد شد شهریار　　بپا داشت [illegible] ایوان خرم نگار
می و بربط و نای [illegible]　　[illegible]
چو شب تیره شد [illegible]　　[illegible] شبستان [illegible]
بپژوهید و سودابه را [illegible]　　[illegible]
ز فرهنگ [illegible] ای سیاوش بگوی　　ز بالا و دیدار و فرهنگ او
پسند تو اندر خرد [illegible]　　[illegible]
بدو گفت [illegible]　　نباشد بگیتی بشاه [illegible] خورشید [illegible]
چو فرزند [illegible] که اندر جهان　　[illegible]
بدو گفت شاه او [illegible]　　نباید که [illegible]
چنین گفت [illegible]　　[illegible]
کز اختر [illegible]　　مرا از نامداران [illegible]
گر فرزند باشد [illegible] در جهان　　[illegible]
مراد خرد [illegible] تو　　ز تخم تو پاک فرزند تو
هم از تخم کی آرش [illegible]　　[illegible]
بدو گفت [illegible] بکام　　بزرگی بفرجام [illegible]
سیاوش [illegible]　　[illegible]
پدر با پسر [illegible] گفتن گرفت　　ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت [illegible] جهان　　[illegible]
که ماند ز تو نام تو یادگار　　ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین [illegible]　　تو دل برگشا [illegible]

چنین آمد از اختر بخردان　　ز گفت ستاره شمر موبدان
[illegible]　　[illegible]
چنین گفت [illegible] شاه را [illegible]　　[illegible]
[illegible] سودابه [illegible]　　دگرگونه [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　بجان تو بر پاسبانی بود
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　همی [illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]　　بدید آن نشان [illegible]
[illegible]　　[illegible]

که از پشت تو شهریاری بود　　که اندر جهان یادگاری بود
جهان [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　جهاندار بر بندگان [illegible]
بسودابه [illegible]　　[illegible]
گزین [illegible]　　[illegible]
سیاوش [illegible]　　[illegible]
نهانی [illegible]　　همی بود [illegible]
[illegible]　　[illegible]
همه دختران [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
سیاوش [illegible]　　[illegible]
همه [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
سیاوش [illegible]　　چنین آمد [illegible]
[illegible]　　همه [illegible]
[illegible]　　[illegible]
بدو گفت [illegible]　　[illegible]

نباشد شگفت ار بپیچد خرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
همان به که با او بآوای نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
نهانی نگه بسته این کار را / نشاید کسی را جز آن شاه را
بدین باش تو با شاه ایران بسی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازو
که تا او نیاید ببالای من / نباید بدیگر کسی رای من
مرا آفریننده از فر خویش / بپرورد و بنشاند در پرده خویش
سزا با توانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش بگفتی بیاد
چنان بود ایوان ز بس خواسته / که گفتی همی بارد از ماه و مهر
چنان شاد شد زین سخن شهریار / که ماه آمدش زین سخن در کنار
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم تاج کنداوری
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که سازم اگر سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار

کسی همچو من دید بر تخت عاج / ز بالا فرود آید و [illegible]
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نه چون تو اندیشه [illegible]
بسوگند پیمان کنی [illegible] / ز گفتار من سر نپیچ اندکی
نجویی که آید ز من بر گزند / بدارای مرا [illegible]
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید [illegible]
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست [illegible]
نه من با پدر بی‌وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
سیاوش از آن پس سخن [illegible] / که اندر جهان [illegible]
کنون دختر تست پس کس سزاست / نباید جز او [illegible]
بگویم من او را دهم جان و تن / زبان [illegible] تو کرد
و دیگر که پرسیدی از چهر من / [illegible]
تو این را ز رمز نهانی [illegible] / جز این جز [illegible]
چو کاوس بیند درین شبستان / نگه کرد سودابه [illegible]
کز اینگونه دارد ایران [illegible] / نهانش [illegible] گردم
جز از دختر من نباید [illegible] / ز خوبان کسی [illegible]
در گنج بگشاد و چندی گهر / چه [illegible]
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی [illegible]
که گر روی [illegible] نباید [illegible] / [illegible]
بدو بنگر که این چاره کار جهان / [illegible]
سیاوش بدو [illegible] / [illegible]

بدو گفت گنجی بیاراست شاه / گران مایگان [illegible] گنج
تو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بمعنی [illegible]
که تا من ترا دیده‌ام [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / همی [illegible]
فزون زانکه [illegible] / [illegible]
وگر [illegible] / [illegible]
سیاوش بدو گفت [illegible]
چنین با پدر بی‌وفایی کنم
تو یی بانوی [illegible]
وزان [illegible]
ترا [illegible]
برآمد خروش از شبستان اوی
بگوش سپهبد رسید آگهی
خروشید سودابه [illegible]
که [illegible]
بینداخت افسر [illegible]
بدو گفت [illegible]
خرد [illegible]
برمن [illegible]
همی [illegible]
[illegible]

[illegible] سودابه [illegible] سیاوش

بدو گفت [illegible] / اگر [illegible] باید دوست
[illegible] / چه [illegible]
[illegible] / [illegible] که خورشید [illegible]
[illegible] / بجنبانی [illegible] جوانی مرا
[illegible] / [illegible] نباشی بدین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش و سودابه [illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش بگفت [illegible] / وزان [illegible] سودابه [illegible]

سراسر سخنها همه باز گفت
سخنها که دیده بد اندر نهفت
چنین گفت سودابه کین نیست راست
که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان
بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته
ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بهم بر نهم
همه یکسر ایدر بدستت دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست
بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس
نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ
دو دست اندر آورد چون سنگ سنگ
بر و مشک و بان همه موی من
بکند و بخراشید هر دو روی
یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج و کوشش تن پر گزند
و جانش بپیچید از تنگ بند
چنین گفت با خویشتن شهریار
که گفتار هر دو نیاید بکار
همین کار بر نیست جای شتاب
که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست
گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست
بباد افره بر سزاوار کیست
بدین چاره جستن همی باز جست
ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سر و بالای اوی
سراسر ببوئید هر جای اوی
نبید از سیاوش چنان بوی اوی
نشان بسودن نبود اندر اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب
همی یافت کاوس بوی گلاب
همی گشت سودابه را خوار کرد
دل خویشتن زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز
بباید کنون کرد ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد
که آشوب خیزد ز آواز و گرد
و دیگر بدانگه که در بند بود
بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستنده سودابه بد روز و شب
نپیچید از رنج و نگشاد لب
سه دیگر که یک سال ازو بر نگشت
بجای آمدش مهر باید گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد
بچاره غم خرد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه
خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت زین خود میندیش هیچ
هشیواری و دانش و رای بسیج
مکن یاد ازین نیز با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار
بجاوید بخت اندر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت
بکینه بنو بنی درختی بکشت
زنی بود با وی بپرده درون
پر از چاره و بند و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو داد زر و بشد روز چند
بدو گفت بچاره سخن ارجمند
چو پیمان ستد سیم بسیار داد
سخن گفت زین بچه کردش بیاد
یکی داروی ساز کین بفکنی
نهی پای از عهد من نشکنی
مگر کین چنین بند و چندین دروغ
بدین بچگان نو بگیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منند
چنین کشته زین ریمن اهرمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید نخست
گر این نشنود آب من خیره شد
شود تیره و دور ماند ز کار
بدو گفت زن من ترا بنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن
بیفتاد ازو بچه اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چگونه بود بچه بد نژاد
دو دختر بد و هر دو پر چشم و خیم
بپرده درون و بسودابه گونه چیز
یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند و بر بچه اهرمن
خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و او خود بتخت
فغانش بر آمد ز گاه و ز تخت
بایوان پرستار چندانکه بود
ز نیرو یکی سود او رفته بود
دو کودک بدیدند در طشت زر
از ایوان بکیوان فغان بر کشید
چو بشنید کاوس ز ایوان خروش
بلرزید و دو دختر کشته بگوش
برسید و گفتند با شهریار
که چون گشت خوب آن رخ تابناک
غمی گشت و آنگه بپرسید هیچ
بشبگیر برخاست و آمد دژم
بدان کو ز سودابه پرداخته
شبستان سراسر بر آشفته بد
دو کودک فکنده بدان طشت بر
بزاری و خواری و خسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب
بدو گفت سودابه بین روی اوی
همی گفت یکسر چه کرد او بدی
ز کردار و خیره بجنبید وی
دل شاه کاوس شد بد گمان
برفت و پر اندیشه بیکران
همی گفت کین را چه درمان کنم
شباهنگه که گردش آسمان کنم
وزان پس غمی بود کاوس شاه
کسی اندر آن کرد با اختر نگاه
بجست و ز ایشان خبر خواست
بدین کار چندی سخنها براند
ز سودابه و رزم هاماوران
سخن گفت هر گونه بی کران
بدان تا شود آگه از کار وی
بدانش همی اندکی راز وی
وزان کودکان نیز بسیار گفت
سخنها برون آورید از نهفت
همه زیج و صرلاب برداشتند
بدان کار کاگه بد آشکار شد
سرانجام گفتند کین کی بود
که جایی که زن را گریزی بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاه و نه از مادرند
گر از کوه شهریار دانست بدی
ازین در یکی جستن آسمان
ز پیدا و روشن در این آسمان
نه اندر زمین این سخن بی گمان
نهان بد اندیش با کس نگفت
بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت
همی آشکارا پوشیده اندر نهفت
بدین کار بر گشت یک هفته نیز
ز جادو بر آمد چنان رستخیز
بنالید سودابه و او جواب
ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت با شاه پر درد و تاب
بر خم و با کشتن ای نیک خواه
که فرزند کشته است پیچیده ام
زبان تا زبان آن سخن بسپرم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
همه کار ما را بی فرجام
همه روز با ناله و گاه شاه
بنزد موبد بر گرفت سودابه را
همه شهر و برزن بپای آمدند
زنی مرد گشت از بجای اوفتد
ببرد بکی روز نشان یافتند
چو آگه شد آن مرد نیک بخت
گشتند بر بخت و نزد شاه
بنجا روی برد و بر نزد شاه
بجوئی بپرسید و کرد او بسیچ
بسی روز را نیز دادش بخود
وزان پس بخیم اندر نیازمند
بپرسید ازو شهریار بلند
ببند هیچ جستند بدان انجمن
ببند شاه پرسید از آن کار بد
بنمود کین پیش کردن کند
بسی چاره جوید و افسون
چو خشنود باشید بچاره کنند
ببر بیدگمان است آیین فر

بپرسید از راز درگاه شاه / به شمشیر گفتند و زندان و چاه
چنین گفت جادو که من بی‌گناه [illegible] سخن / چگونه بیابد بدین نام خویش کس

ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود راستی
بگفتند با شاه کیهان که کس / همه آفرین [illegible] را ندانند

بسود از فریبنده و [illegible] / ستاره شمر گفت [illegible]
که هر دو کودک ز جادو زنست / به پیدا [illegible]

چنین پاسخ آورد موبد بدوی / که نزدیک ایشان [illegible]
که ایشان همه آن سخن گفته‌اند / ز بیم سیاوش [illegible] گفت

ز بیم سپهبد که پیلتن / بگردد همی تیز بر انجمن
بجای آمده [illegible] دلیل / ببیند چو خواهد [illegible]

همی لشکری [illegible] / [illegible] کارزار
خود ایدر بما [illegible] چون بود / که [illegible] همی خوار [illegible]

چرا گو نگوید بما آشکار / چگونه سخن [illegible]
[illegible] و فرزند [illegible] / [illegible] آوردن او [illegible]

سخن گر نگویی چنین سر بسر / بدان گیتی افگندم این داوری
نبود [illegible] فرادان [illegible] / همه [illegible] از دو [illegible]

سپهبد به پیکار او [illegible] / همی [illegible] بباد دهیم
بسی کرد سودابه پرخاش [illegible] / بران زود تنها [illegible] دل

چنین گفت کای [illegible] جهان / بپرسید [illegible] آیین
از پهلو [illegible] / ز سودابه چندی سخنها براند

چنین گفت موبد به شاه جهان / که در دو سپهبد بماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی / [illegible] زدن سنگ [illegible]

که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه [illegible]
و زین دختر شاه [illegible] / پراندیشه گشتی همی [illegible]

بر این بر سخن چون [illegible] / بر آتش یکی را بباید گذر
چنین است فرمان چرخ بلند / که [illegible]

جهاندار هر چند [illegible] / سخنها ز هر گونه [illegible]
سرانجام گفت [illegible] / [illegible] دل [illegible]

چرا کاتش تیز پیدا کند / که گر هر دو را [illegible] کند
چنین پاسخ آورد سودابه [illegible] / گر من [illegible]

[illegible] دو کودک [illegible] / ازین هر دو تن [illegible] گناه
سیاوش [illegible] باید [illegible] / که این بد بکرد [illegible]

سیاوش را گفت [illegible] / که زآتش [illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible] / [illegible]

اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین [illegible]
پرانده [illegible] / [illegible] سودابه [illegible]

گزین دو یکی را شود ناگزیر / ازین پس [illegible]
جز آنکه فرزند [illegible] / که از [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] سخن / [illegible]

گذشتن سیاوش بر آتش

به دستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران به دیدن شدند

به صد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند

همی خواست دیدن در راستی / بکار اندرون کژی و کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی

[illegible] نجوی / زنی بدکنش [illegible]
[illegible] / جهانی زنان [illegible]

گذر بود چندانکه [illegible] / میانش [illegible]
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه

پس آنگه بفرمود [illegible] شاه / که بر هیمه ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیدن [illegible] / [illegible] دود زود
زمین [illegible] / جهانی خروشان [illegible]

[illegible] / چنین جست باید بلا را کلید
سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهر خندانش گریان شدند

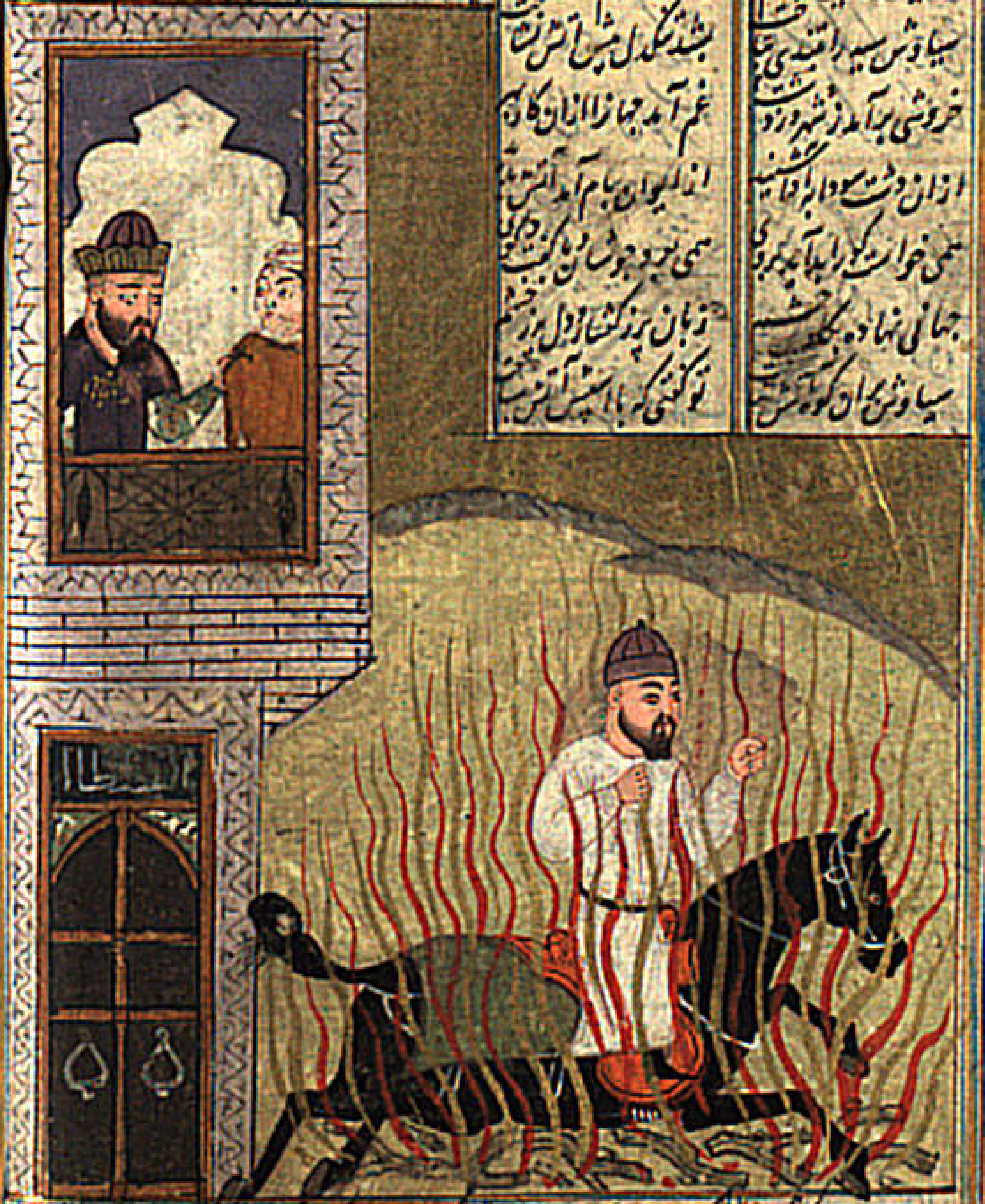
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنان چون بود ساز [illegible]

بدانگه که شد پیش کاوس شاه / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید

سیاوش بدو گفت اندوه مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مرا / اگر بی‌گناهم رهایی مرا

[illegible]



ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو
[illegible]
[illegible]
چنان آمد اسپ و قبای سوار
که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و آب یکسان بود

بدان تا شود با سیاوش [illegible] / بدان سان که از گوهر [illegible]
ز گفتار او شاه شد [illegible] / نگه کرد [illegible] پدید آمدن
بجایی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و [illegible]
جهانی چو من بود [illegible] / برآید بکام دل [illegible]
بجایی که زهر آگند روزگار / ازو خیره [illegible]
تو با آفرینش [illegible] / [illegible]
چنین است کردار گردان [illegible] / نخواهد که [illegible]
بدین داستان [illegible] / که [illegible]
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر [illegible] / [illegible]

ببزم اندرون بود شاه جهان / [illegible]
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان خنجرگزار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / [illegible]
یکی انجمن کرد از ایرانیان / [illegible]

آگاهی آمدن کاوس از [illegible] افراسیاب و [illegible] سیاوش بجنگ افراسیاب

بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش و ز خاک و آب
همانا که یزدان [illegible] / مگر خود [illegible]
که چندین بسوگند و پیمان [illegible] / نجوید [illegible]
بجوید [illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
مرا رفت باید کنون [illegible] / کنم روز روشن بر او سیاه
بگیرم [illegible] نام او از جهان / و گرنه چو [illegible]
سپه خواهد و ساز ایران [illegible] / بسی [illegible]
بدو گفت موبد که چندین [illegible] / چو خود رفت باید [illegible]
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چرا باید گشاد
دو بار از این [illegible] / [illegible]
ازین پهلوانان یکی برگزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ [illegible] / ز خشم [illegible]
[illegible] افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید [illegible] / بجایی [illegible]
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت [illegible] / نجویم [illegible]
[illegible] / ز سودابه [illegible]
و دیگر که [illegible] نام / چنین لشکری [illegible]
بشد با کمر پیش کاوس [illegible] / بدو گفت [illegible]
گر [illegible] / سر سرکشان [illegible]
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد [illegible]
برای [illegible] / یکی باز گردد [illegible]
بدان کار [illegible] / که بندد [illegible]
ازو شاد [illegible] / نبودی یکی [illegible]

بدو گفت گنج پدر پیش تست / تو گویی سپه سربسر خویش تست
گو پیلتن را چو [illegible] خواند / [illegible] نهانی [illegible]
بدو گفت [illegible] روز [illegible] / [illegible] دست تو [illegible]
سیاوش بیاید کمر بر میان / سخن گفت با [illegible]
نخواهم همی جنگ افراسیاب / تو با او [illegible]
بگیتی هنرمند و خامش تویی / که پرورده کار سیاوش تویی
چو آهن ببندد [illegible] / گشاده شود چون تو [illegible]
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه با چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت [illegible] / سخن هرچه گویی پذیرفته ام
سیاوش پناه تو [illegible] / سر تاج او آسمان [illegible]
چو بشنید ازو آفرین کرد [illegible] / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروش [illegible] / بیامد سپهبد [illegible]
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و [illegible]
بگیتی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
[illegible] / [illegible] تا چه آید [illegible]
گزین کرد ازان نامداران [illegible] / دلیران جنگی ده و دو هزار
همان پهلوانان [illegible] / ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپرور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
ز ایران کسی نیز [illegible] / دلیر و خردمند و آزاده [illegible]
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
کجا از بزرگان [illegible] / چو بهرام و چون [illegible]
[illegible] / ز پهلو بسوی [illegible]
[illegible] / ز نعل اندرون خاک [illegible]
بدو داد شاه اختر کاویان / چو خورشید تابنده [illegible]
ز پهلو برون [illegible] / ز هر سو همی [illegible]
یکی آفرین کرد پرمایه کی / [illegible] نامدار [illegible]
مباد اختر [illegible] / شده تیره دیدار [illegible]
[illegible] / به پیروزی [illegible]
[illegible] / ببستند و شد روی گیتی [illegible]
دو دیده پر آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او [illegible]
[illegible] / گرفتند هر دو [illegible]
ز دیده همی خون فرو ریخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین است کردار گردنده دهر / [illegible]
سوی [illegible] / سیاوش با لشکری جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان [illegible]
[illegible] / [illegible] خنده [illegible]
گهی با تهمتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو یکچند بگذشت لشکر [illegible] / [illegible] دستان [illegible]

نامهٔ سیاوش به کاوس به فتح

[illegible]

جواب نامهٔ کاوس به سیاوش

[illegible]

چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی این زمان ایچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / برم گیر و تنگم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب زین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
که چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / هوا پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
سراپرده و خیمه گشتی نگون / برفتی ز هر سو یکی جوی خون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری [illegible]
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه‌وران صد هزار
برانگیختندم ز جای نشست / ببستندی [illegible] بسته دست
نگه کردمی من بهر سو بسی / ز پیوستگان ایچ نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بر آن تخت کاوس شاه
جوانی دو رخساره تابنده ماه / نشستی بر نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دو بیتی بغرّان چو غرّنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز آن خواب شاه / نباشد جز از کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالان بخت
گزارنده خواب باید یکی / کزین دانش اندر [illegible]
بخوانیم بیدار دل موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
هر آنکس کزین دانش آگاه بود / پراکنده بر درگه شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان خواب تا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند بایسته از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / به اختر شناسان و با بخردان
که گر این خواب و گفتار من در جهان / ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر این سخن در لب آید بدم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / بدان تا نباشند کس را به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید [illegible] / که این خواب را کی توان [illegible]
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان از در پاسخ [illegible] کنند
ازین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه با داد و داد
بزنهار دادن زبان داد شاه / کزان خواب ایشان [illegible]
زبان آوری بود بسیار مغز / گر او برگشاید سخنهای نغز
چنین گفت کای خسرو [illegible] / کنم آشکارا از این در نهان

به بیداری اکنون سپاهی گران / [illegible]
یکی شاهزاده بپیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
جوان طالعش [illegible] / [illegible]
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / بدین چرخ گردان نیابد گذر
بدین بر گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز [illegible] / نهفته سخنها برو کرد یاد
اگر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نباید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گوی انجمن
نه کاوس خواهد ز من کین نه من / نه آشوب گردد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / بتابد همی چرخ [illegible]
فرستم [illegible] سیم و زر / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی [illegible] / همه [illegible]
ازان [illegible] / ز چیزی که بخشیده بودیم پیش
سپارم بایشان [illegible] / [illegible]
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشیم [illegible]
چو خشم زمانه [illegible] رنج / سر [illegible] نخواهم [illegible]
چو بگذشت [illegible] / درخشنده خورشید [illegible]
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / [illegible]
بسا نامداران [illegible] / نبد جنگ اندرین انجمن
بسی شارسان گشت [illegible] / بسی بوستان [illegible]
بسی باغ کان [illegible] / ز هر سو نشان [illegible]
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
برآید بهنگام [illegible] / شود [illegible] باز [illegible]
[illegible] / شود آب در چشمه [illegible]
شود در جهان چشمه آب [illegible] / همان نافه آهوان [illegible]
ز گیتی گر ایران شود [illegible] / بدید آید از هر سوی [illegible]
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون چاره [illegible] / بجای غم و رنج [illegible]
برآساید از باز [illegible] جهان / نباید که مرگ آید ناگهان
دو بهر از جهان [illegible] / بایران و توران [illegible]
کنون گر چندین [illegible] / [illegible]
گر ایدون که باشید [illegible] / فرستم بر رستم [illegible]
در آشتی با سیاوش زنم / بخوبیم فرستم [illegible]
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و راستی خواستند

که تو شهریاری و ما خود همی
بگرسیوز آنگه که بر کرد ماه
بفرمود تا سیاوش [illegible]
یکی تاج بر گوهر [illegible]
پرستش فراوان [illegible]
سیاوش که [illegible]
زد [illegible] و فراوان جدا [illegible]
بر انگیخت از شهر ایران [illegible]
چنانچون بگاه [illegible]
تو شاهی [illegible]
بدین هم نشان نزد [illegible]
بنزدیک او همچنان [illegible]
بیاورد گرسیوز آن [illegible]
دمان تا لب رود جیحون [illegible]
بدان تا رساند [illegible]
بکشتی یک روز [illegible]
سیاوش که [illegible]
سیاوش ورا دید [illegible]
سیاوش نشاندش [illegible]
برستم چنین گفت [illegible]
بفرمود تا [illegible]

برانی دل نهاده که فرمان دهی
به [illegible] کاووس و بنمای راه
ز هر چیز [illegible]
[illegible] صد [illegible]
که تا سوی ایران [illegible]
زهر شد جهان [illegible]
که با جنگ و کین [illegible]
که بر [illegible] دلیران [illegible]
[illegible]
نگر تا [illegible] جنگ [illegible]
پرستنده و [illegible]
بپرسید [illegible] کار آراسته

آمدن گرسیوز بنزد سیاوخش

چنان دان سوی بلخ [illegible]
و زین داستان [illegible]
بجنبید بسیار و [illegible]
ز افراسیاب [illegible] بپرسید [illegible]
چو از تو خبر یافت [illegible]
بخشم سیاوش [illegible]

همه باز گشتند [illegible] داد
[illegible] پای کار [illegible]
از اسپان تازی [illegible]
غلام و کنیزک [illegible]
زمین تا لب رود جیحون [illegible]
از ایرج که بی [illegible]
ز یزدان بدان [illegible]
بخت [illegible] آرام یابد جهان
ببخشیم [illegible]
سخنها همی [illegible]
بنزدیک او همچنان [illegible]
جز از [illegible]

فرستاده آمد بنزدیک شاه
چو گرسیوز آمد [illegible]
بپرسید گرسیوز [illegible]
چو [illegible] گرسیوز [illegible]
[illegible] بنزدیک شاه
ز دروازه شهر تا بارگاه

بیامد کسی [illegible]
[illegible]
ز شمشیر تو [illegible]
بکوشش که با [illegible]
بسغد [illegible] پادشاهی [illegible]
ز مغز بزرگان [illegible]
که آورد [illegible]
شود جنگ و [illegible]
ز جنگ و ز کین [illegible]
بجوی [illegible]
بنزد تا شود کار [illegible]
تن پهلوان [illegible]
بنزد و [illegible] کار [illegible]
ز گردان فرستاده [illegible]
که گرسیوز آمد بدان [illegible]
بگفتش که گرسیوز آمد [illegible]
بفرمود تا [illegible]
رخش [illegible]
بدید آن سر [illegible]
فرستاده [illegible]
درم بود و اسب و [illegible]

[illegible] کر [illegible]
بپند [illegible]
تهمتن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] و با [illegible]
از آن کار [illegible]
سیاوش [illegible] رستم [illegible]
ز [illegible] خون [illegible]
[illegible] کار [illegible]
بدو [illegible] سخن [illegible]
[illegible] گرسیوز آمد [illegible]
سیاوش [illegible] کار [illegible]
تو با گنج [illegible] افراسیاب
دل [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] گرسیوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible] گرسیوز [illegible]

ز دینار و [illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible] کرد و بشنید پیغام [illegible]
بباشیم تا پاسخ آریم باز
[illegible]
[illegible] گرسیوز آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی طبل [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
چنان [illegible] بود [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
یکی گنج [illegible]
یکی نامه [illegible]
که [illegible]
که آن شهرها را [illegible]
[illegible]
سواری [illegible]
همه [illegible] کنون [illegible]
و گر نه شود کار [illegible]
[illegible]

غلامان [illegible] کلاه و کمر
[illegible] گرسیوز [illegible]
[illegible]
[illegible] هر دو [illegible]
[illegible]
که [illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
کنون [illegible]
[illegible] انجام
اگر [illegible]
چو [illegible] همی کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نزدیک شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گفت [illegible]

پرستنده با یاره و طوق [illegible]
زمین را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] رنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نزدیک شاه [illegible]
فراوان [illegible]

بدل گفت صد تن ز خویشان اوی
دگر گویم ایشان گروگان بجوی
بدانسان که رستم سخن گفت نام
بفرمود تا کوس [illegible]
نهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
بنزد سیاوش بیامد چو گرد
بفرمود تا خلعت آراستند
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید
سیاوش [illegible]
ز لشکر همی جست [illegible]
عنان تکاور [illegible]
بهرم زمین گیر تو فرمان دهی
سپهدار [illegible] رستم هم
بفرمود تا تخت [illegible]
بخت آفرین کرد با داد [illegible]
که [illegible] ز فرمان اوی
[illegible]
رسیده [illegible]
ز [illegible]
[illegible] نا خواستم
پسندیده [illegible] جهان [illegible]

گر ایدون که گم کرد راه انجمن
دروغ آیدش [illegible]
ز خویشان [illegible] صد [illegible]
ز [illegible] و فرو [illegible]
بهانه بجنب و فریب و [illegible]
شنیده سخنها همه [illegible]
سلاح و کمر خواسته [illegible]
تو گفتی [illegible]
بر او [illegible] از بر [illegible] تاج
گر با او [illegible] شهریار
ز تیزی [illegible]
ز رفتن [illegible]

شکست اندر آید بدین [illegible]
فرستاده باید بر او [illegible]
بنزدیک شاه ایران فرستادمان
بخارا و سغد و سمرقند و چاج
چو از [illegible] رستم [illegible]
بدو گفت [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
چنین گفت با او [illegible]
[illegible] جهان
سیاوش [illegible]

پاسخ نامه کاوس [illegible]

خداوند [illegible]
[illegible]
ازو باد بر شهریار آفرین
رسیدم به بلخ و بخرم بهار
بدانست کو [illegible]
[illegible] جهان
از ایران [illegible]

گر [illegible]
کسی کو [illegible]
فرازنده تاج و تخت و [illegible]
ستون [illegible]
سپه [illegible]
بسی [illegible]
بدانند [illegible]

بمن بر [illegible]
اگر [illegible]
بسی خلعت و نیکویی [illegible]
سپنجاب [illegible] کشور [illegible]
[illegible]
چو گرسیوز [illegible]
یکی تیغ هندی [illegible]
تو گفتی [illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
حدیث [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
همه شادمان [illegible]
جهان تیره [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز خویشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو نامه برو خواند [illegible]
چو [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible] افراسیاب
[illegible]

بدین [illegible]
چنان چون [illegible]
گر او [illegible]
تو گویی [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شهریار [illegible]
بجنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرا [illegible]
[illegible]
ز خوبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]

[illegible]
سوی شاه توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد بر شاه ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نبودیم یکچند از جنگ جفت
چه جستی تو از تاج و تخت و نگین
کرا افراسیاب این سخنها کند
ز فرزند پیمان شکستن نخواست
برستم چنین گفت شاه جهان
تن آسانی خویش جستی...
تو ایدر بمانی سپهدار طوس
طوس سپهبد سپاه و سپاه
نخواهم ترا زین سپس...
اگر طوس جنگی ترا رستم...
سوی سیستان...
همی گفت...

[illegible]

چو گنج آید و کشور آید به چنگ … [illegible]
هم از بخردی باز دارند دست … سری کش نباشد ز مغز آگهی
[illegible]
فراوان نکوهش بیابد همی … همی سر ز یزدان نباید کشید
[illegible]

چه باید همی خیره خون ریختن … چنین کینه با آل افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسی گنج بی‌رنج ایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج و تخت

پاسخ [illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش

[illegible]

نامهٔ سیاوش بکاوس [illegible] بنزد شاه

[illegible]

وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
درفش و سراپرده و پیل و کوس / چو آید بده تا بیاید سپهدار طوس
درم نیز چندانکه بودش بگنج / ز دینار و روز و گوهر [illegible]
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر شهریار
چنین گفت کز بهر آرایشت / که گشت [illegible]
همی سازم اکنون بدین سرزمین / شما را همه [illegible]
همه بوسه دادند ازان انجمن / بپذیرفت [illegible]
سیاوش [illegible] / شد اندر [illegible]
چنان هم نشان تا بشهر چاچ / تو گفتی [illegible]
چنین تا بقفچاق باشی براه / فرود آمد آنجا و چندی بماند
ز خوبان شان کز برگزیدگان / پذیره شدن [illegible]
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی [illegible]
جهانداب کرا نمایه زرین کمر / بزد اندرون چند گونه [illegible]
درفش سپهدار ترکان بپیش / خروشیدن پیل و اسپان [illegible]
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی [illegible]
بدو سپید پیران سر و پای او / همان خوب چهره دلارای او
مرا کز تو آمد بخواب این نشان / همانا سر بر [illegible]
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند [illegible]
مرا نیز پیوسته [illegible] / پرستنده کانند [illegible]
برفتند سر و دو [illegible] / سخن یاد کرد [illegible]
همی خاک مشکین شد از رنگ [illegible] / همی [illegible]

سپردم بتو تاج و پیل و سپاه / همان گنج آکنده و تخت را
چنین هم بدو ده چو آید فراز / تو بپذیر از دل [illegible]
جهانداب [illegible] / پرستنده [illegible]
وزان پس [illegible] / سخنهای [illegible]
یکی راز پیغام داد از [illegible] / که این [illegible]
همه سوی بهرام داد [illegible] / بسیچید [illegible]
چو خورشید تابنده [illegible] / سوار [illegible]
چو آمد [illegible] / بهنگام [illegible]
بپیرزن [illegible] / خورشید [illegible]
چو آگاهی آمد [illegible] / همه سرکشان [illegible]
بیاراستش [illegible] / سپه را [illegible]
ابا تخت زرین [illegible] / بجا [illegible]
سیاوش [illegible] / بیاراست [illegible]
بشد تیز و پیران [illegible] / پر [illegible]
همه بر دل اندیشه [illegible] / که بینم [illegible]
همی گفت یا کردگار جهان / کلاه [illegible]
چو دیدم ترا [illegible] / بیابیم [illegible]
تو را کام دل [illegible] / ترا بنده باشند [illegible]
مرا چون پذیری [illegible] / ز [illegible]
همه شهر آوای [illegible] / همی [illegible]
سیاوش [illegible] / بیابان [illegible]

که پیدا [illegible] / [illegible]
همه زند و [illegible] / همی [illegible]
ز پیران [illegible] / سپهبد [illegible]
بقفچاق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی را [illegible]
[illegible] / بکشتند [illegible]
همان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسازم [illegible] / بمهر و وفای [illegible]
و گر [illegible] / [illegible]
[illegible] افراسیاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فراوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آن بوم خرم سرای

چو آمد [illegible] / شده شادمانان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو اندر [illegible]
[illegible] / ولیکن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سیاوش [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] افراسیاب / [illegible]

١٢٦

سیاوش چو اورا بپایه بدید [illegible]
[illegible]
نبود ایچ کم [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]

[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]

[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]

[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]

گوی و چوگان [illegible]
[illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]

زمانی بیاشیم و بخندا [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]
چو گرسیوز [illegible]
[illegible]

[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]
چو گرسیوز [illegible]
[illegible]

[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
چو گوی اندر [illegible]

زاند

الی

بزد همچنان تا بمیدان رسید — بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود تا شهریار بلند — که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بر بوسه داد — برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپی دگر برنشست — بینداخت آن گوی را او بدست
وزان پس بچوگان برو کار کرد — چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان نبد ور چنان نامور — کسی را چنان روی خندان ندید
ازان گوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران برآمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار — ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت از مهتران — سزا آنکسی با فر یزدان بود
ز خوبی بچهره بدار و فر و هنر — نماند که دیده پیش از فرخ
ز میدان یکی تخت بنهاد گاه — نشستند بر تخت و بر گاه شاه
سیاوش بشب برد همی تخت — بچه پیدا داد و شاد شد سپاه
بلشکر چنین گفت با شاه — که میدان شمارا و چوگان و گوی
همی تاختند اندر آن دشت گرد — برآمد همی تا بخورشید گرد
ازان سو همی تاخت آن گوی — همی تاختند زیر ایران گوی



چو ترکان گشتند بیکار تیز — همی بردن گوی بر خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان — سخن گفت با پهلوانی زبان
چو میدان سرآمد نتابید روی — بدیشان سپارید یکباره گوی
یکی گوی ترکان ربایند و برند — بیکسو کشیدند ایشان عنان
چنین گفت پس شاه توران سپاه — که گفتست با من یکی نیکخواه
سیاوش چو گفتار مهتر شنید — ز ترکش کمان کیی برکشید
کمان را بزه کرد و خیره بماند — همی آفرین بر کیانی بخواند
بکوشید تا برزه آرد کمان — نیامد بزه خیره شد بدگمان
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه — توان زه او این نیز چرخ
بتوران و ایران کسی این کمان — نیارد گرفتن بهنگام جنگ
سواران ایران برآویختند — بکوشید بر گرد انجمن
که میدان بازیست یا کارزار — بدین گردش و بخشش روزگار
سواران عنانها کشیدند نرم — نکردند از آن پس کسی اسپ گرم
سپهبد چو آوای چوگان شنود — بدانست کان پهلوانی چه بود
گر او را بگیتی کسی هست جفت — بنیروی کمان یا بیارد نهفت
سپهبد کمان خواست تا بنگرد — یکی برگراید کز آن بگذرد
بگرسیوز تیغ زن داد شاه — ز خانه بیال و ببازو زه
ازو شاه بستد بزانو نشست — بمالید خانه کمان را بدست
گرانمایه گاه جوانی کمان — چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بجز پهلوان رستم پیلتن — که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و گفت سیاوش چنین — بخواهد کمان نیز برتر ز من

هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

نشانها نهادند بر دشت کین — سیاوش بفرمود تا ترکشش
نشست از بر بادپایی چو دیو — بنعره دو باره برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده بر چشم گردنکشان
بپیچید و زد دیگری خدنگ — زه آمد همه او به بازیش هم
نشان را بپیچید و برهم شکست — بزد بار دیگر بانسو گواه
فرود آمد و شاه بر پای خاست — بر او آفرین کرد افراسیاب
نشستند و خوانها بیاراستند — کسی پیش ما بود او فغوا
بخواندند یکی خلعت آراستند — ز آمد بشان رزم شکار
ز دینار و زر بدره های درم — زبان عقرب و پیروزه برو خسرویش
بفرمود تا خواستند بیش و کم — سپهر سوی کاخ سیاوش

خدنگی که بر کار ما خاره — بزد هم بسوفار تیری دگر
نشان نیز دو پاره یکی تا چنین — بجز یک نمود او بدانسان
کمان را بزه برد با زو کلند — بیامد بر شهریار بلند
وز آنجا بیامد سوی کاخ بلند — برخشید شاد و ازو انجمن
بسی چند خوردند و گشاده — بنام سیاوش گرفته نشانه
همانه جام او دست و بزم — کمانها ندر جهان نامور
پرستار با ساز و چینی غلام — یکی برز با فر و خجسته جام
ز هر کس نکو توران سر چون سرش — وزانبوه یاری برو بیش بود

ازو برگشادی همی خنده روی

بدین گونه یک سال بگذاشت

درما مرزبانان نزد افراسیاب

جو از روی ایشان ببایدت ... / بتوران همی خانه باید گزید
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی بود و اندر میان با درد
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / که زویست پرخاش و آرام و مهر
نشست و نشانت کنون ایدرست / سر تخت ایران ... [illegible]
همی بود هم پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
سپاه و در و گنج من پیش تست / مرا سود خندی کم و بیش تست
ز خشم و ز بند مرا [illegible] / ز بهر تو بیکار من با دست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان را نیاز
ز بهر سیاوش بیامد فراز / بگوش سپهبد رسانم براز
بپروردمش چون پدر در کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
پس پرده تو یکی دخترست / که ایوان و تخت مرا افسرست
پر اندیشه شد جان ازان پارسا / چنین گفت با دیده کرده پر آب
چنین گفت من هیچ پیوند [illegible] / کجا جانش خرد بود و رایش بلند
بگوشی و او را کنی پر ز مهر / تو بی شوی چون [illegible] آید
و دیگر که از پیش [illegible] / روان و ستاره شمر مهتران
مرا با نبیره شهنشه کسی / نمودی بهر پیش دیدم بسی
کنون با درم شد که آفرین / که گردون [illegible] داد درست
بتوران بماند برو بوم و رست / کلاه من انداخته گیرد بتخت
نگاوس تخم از افراسیاب / جو آتش بود تیز و جو موج آب
چرا برگمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
بدو گفت پیران که ای [illegible] / ولت را بدین کار غمگین مدار

پدر با تو پیوند ازین کدخدای / بگوی این سخن با [illegible] خرد رای
بدو گفت پیران کزو دور [illegible] / نشان زه خرد [illegible]
با ایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشاهی نشد تا بدر کام شاه / فرود آمد و بر گشادند راه
که جفتی چه باشی پس پشت شاه / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
کسی کش نیاز از خدای نیست / گشاده زنش در [illegible] گزند
ز [illegible] روا اندکی جو نواحی / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / ببخت تو [illegible]
مرا گفت با شاه توران زمین / که من شاد دل گشتم [illegible]
کنون همچنین کدخدایی [illegible] / نیابید از تو [illegible]
فرنگیس خواند همی [illegible] / شوم شاد اگر باشم [illegible]
که من زاده ام پیش [illegible] / نمودی [illegible]
گرای داده [illegible] / چه رنجی همی جان [illegible]
نخستین گرایدش نیز [illegible] / سر پیر دانش [illegible]
شمار ستاره به پیش [illegible] / نماند [illegible]
سر گنج و تخت و سپاه / همان کشور و بوم و گاه
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
چرا گفت باید درختی [illegible] / که بارش بود [illegible]
ندانم بتوران که [illegible] / دیا سوی ایران کند [illegible]
بدادش [illegible] چند اکنون [illegible] / مرا او بجای پدر [illegible]
کسی [illegible] سیاوش بود / خردمند و بیدار [illegible]

بگفت ستاره شمر شاه [illegible] / خرد گیر و کار سیاوش بسنج
با ایران و توران بود شهریار / دو کشور بر آساید از [illegible]
دگر زین نشان [illegible] / ز افرابش اندیشه [illegible]
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسیدی پاسخ [illegible]
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هر چه باید بجوی
بنزد سیاوش خرامید زود / بدو بر شمر آنگاه کرده بود
چو خورشید از چرخ گردنده [illegible] / بر آورد بر سان زرین [illegible]
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین خواند بر [illegible]
چو فرمان همی برد [illegible] / ببانو [illegible]
کرا او بود بر [illegible] / همی بود چون جان و دل [illegible]
چو بشنید پیران سوی خانه شد / دل و جان [illegible]
گرا او بود مه بانوی پهلوان / ستوده زنی بود [illegible]
ز بر جد طبقها و پیروزه جام / چو از نافه مشک بر عود جام
ز گستردنیها [illegible] / ز زربفت پوشیدنی [illegible]
ز زرین و سیمین [illegible] / طبقها و از جام ده بار [illegible]
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد [illegible]
همان صد طبق مشک و عنبر [illegible] / همی برد گلشهر با خواهران
بیاورد با تو ز بهر نثار / ز دینار و ز خواسته صد هزار
[illegible] گلشهر گفت / که خورشید [illegible]
همی [illegible] زنش [illegible] / سر و مشک بر گل بپاراسته
بیا گفته مرغان [illegible] بتخت / نیاید سر [illegible]

ازین دو نژاده یکی نامور / بیاید بر آرد بخورشید سر
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین [illegible]
بخواهد بدین کار [illegible] / نگارا پر [illegible]
به پیران چنین گفت کای [illegible] / که رای تو بر بد نباید [illegible]
دو تا گشت پیران بر شاه [illegible] / بسی آفرین کرد [illegible]
نشستند شادان دل [illegible] / بیامد بشستند [illegible]
سپهدار پیران بیامد [illegible] / یکی بارگی تیز رو [illegible]
چنین گفت با [illegible] / بهانه ای دختر شهریار
سیاوش [illegible] / ز روی [illegible] پیران پر از [illegible]
بدو گفت رو هر چه خواهی [illegible] / تو دانی که بر تو [illegible]
در خانه جامها [illegible] / بگلشهر [illegible] پیران کلید
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند [illegible]
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
همه پیکرش سرخ کرده بزر / برو چند گونه نهاده گهر
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سر نعلین زرین [illegible]
فرستاد با جام زرین دو / تو گفتی که ایوان [illegible]
بزر دو عماری [illegible] / برفتند با خواسته خیل خیل
بنزد فرنگیس [illegible] / ز بانها پر از آفرین [illegible]
بیامد هم [illegible] / بیاراسته گاه و [illegible]
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک [illegible]
زمین باغ گشت [illegible] / ز شادی [illegible]

بدین کار بگذشت یکچند نیز
زدیبا و زر و [illegible]
کز فرهنگ صد بود بالای او
بجان سیاوش فرستاد شاه
می و جام و خوان [illegible]
در بسته [illegible] بر گشاد
[illegible]

سپهدار پیران [illegible]
[illegible]

بدو گفت پیران که ای نیکنام
بخواهم که باشد بر [illegible]
سیاوش بدو گفت کای [illegible]
یکی شهر سازم بدین جایگاه
[illegible]
بدو گفت پیران [illegible]

بدان روی گفت [illegible]
زمان و زمین را [illegible]
[illegible]

چو فرمان دهی [illegible]
یکی شهر سازم من ایدر فراخ
[illegible]

برآرم یکی شهر خوب و فراخ
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
[illegible]

بدین گونه یک دو فرسنگ جنگ
بیاید برایشان که در صد هزار
همه شهر گرمابه و رود و جوی
تذروان و طاوس و کبک دری
نه بینی بدان شهر بیمار کس
درازی و پهنیش [illegible]
وزان روی [illegible] آید پدید
ز سنگ و ز گچ بود و هم از رخام
ز شنگرف و [illegible]
اگر زان کسی [illegible]
بر آن آفرین کو جهان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان

ازین روی و آن روی [illegible]
[illegible]
به برزی [illegible]
بیابی [illegible]
یکی کوستانی بهشت [illegible]
بود گر بپیمایدش [illegible]
که جای چنان در جهان [illegible]
وزان جوهری [illegible]
همه گرد برگرد خاکش [illegible]
تو گویی ز گوینده [illegible]
زمین و بلند آسمان آفرید
جز او را مخوان [illegible] جهان

بدین نیم فرسنگ کو پنج [illegible]
چو زین بگذری شهر بینی فراخ
همه کوه نخچیر و آهو [illegible]
ز گرماش گرم و ز سرماش [illegible]
همه آبها روشن و خوشگوار
یک و نیم فرسنگ بالای [illegible]
همه گلشن و باغ و ایوان [illegible]
ز صد رش فزون [illegible]
نیابد بدو منجنیق و نه تیر
ز چندین [illegible]
نبایست [illegible] آموزگار
مرا فرّ نیکی دهش یار بود

نباشد نباشد ازین کار کرد
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
چنین شهر بینی نشاید [illegible]
همه جای شادی و آرام و خورد
همیشه بر و بوم او [illegible]
که از [illegible]
[illegible] ایوانها سر [illegible]
همان [illegible]
بیاید ترا دیدن آن [illegible]
هم از بر شدن [illegible]
بر و بر همه کار [illegible]
خردمندی و بخت بیدار [illegible]

[illegible]

بشد شاه‌زاده جوان شاد دل
تن خویش را [illegible]
بسی رنج بود [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible]
کنون اندرین [illegible]
نباید بدو شاد بودن [illegible]
شود کاخ [illegible] افراسیاب
چنین است ای [illegible] بلند
که افراسیاب [illegible]

که ای پهلوان هنرمند [illegible]
برو بر فراوان نگار آورم
نشیند بدین کاخ دیگر کسی
کند بی‌گنه مرگ [illegible]
گهی شاد دارد گهی مستمند
ز جنگ و ز کین خواستن [illegible]

ازین بس [illegible]
چو خرم شود جای آرام [illegible]
نه من شاد باشم نه فرزند من
نباشد مرا زندگانی دراز
بدو گفت پیران که ای [illegible]
مرا نیز تا جان بود [illegible]

مرا نزد ایران [illegible]
فزونی یکی [illegible]
ز بهر بزرگی و تخت [illegible]
[illegible]
بدید آید از هر سوی [illegible]
[illegible]
ز کاخ و ز ایوان [illegible]
مکن [illegible] اندیشه [illegible]
بگوشم که پیمان [illegible]

نمانم [illegible]
همه راز [illegible] آشکار [illegible]
بگوییم [illegible]
تو ای گرد پیران [illegible]
که من [illegible] شوم [illegible]
[illegible]
بر از رنج [illegible]
همی غارت و بردن [illegible]
[illegible]
از ایران و توران [illegible]
به ما بر بشادی خوریم [illegible]
و دیگر که [illegible]
همی گفت [illegible]
جز او را [illegible]
وزان پس چنین گفت [illegible]
[illegible]
همه راه ازین گونه [illegible]
یکی خوان [illegible]
[illegible] یکی نامه [illegible]
همی رو چنین [illegible]
[illegible] خروش [illegible]

و گر [illegible]
که [illegible] دل [illegible]
از ایوان و کاخ [illegible]
[illegible]
کسی [illegible] تاج و [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
پراگنده گنج آگنده [illegible]
[illegible]
جهانی [illegible]
چو [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
سپردم بدو کشور و تاج و گنج
[illegible]
[illegible]
دل از بود [illegible]
[illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
همه [illegible] پیران [illegible]
من او را [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
دل خویش را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible] کشور سراسر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بر خیزد از بوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پراگنده اندر جهان [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو آمد بنزدیک پیران فراز
بهنگام بدرود کردن [illegible]
یکی نامه سوی سیاوش بمهر
ولیکن [illegible]
[illegible]
صد اشتر ز گنج درم بار کرد
از ایوان و توران [illegible]
[illegible]
ز کتان و [illegible]
نهادند [illegible]
از ایوان و [illegible]
بایوان [illegible]

[illegible]

و دیگر دو کشور که جنگ و غمش / بر آسود و چون پیش آمد بهش
بجا ماند بر ماه چین جای داد / دل هوشمندان و جای پدر
ز کشور را و شادی شهر / که شاخ برومندش آمد بهار
نگه کرد کیوان و آنجا [illegible] / نهفته همی بر گشاد از نهفت
گرد روشنا و ماه سیاوش گرد / ببین تا چه بایست ایدر گرد
سیاوش به نوروز [illegible] / از ایران نگیرد همی یاد [illegible]
جهان کرد پدرود و تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بدان جای خرم که [illegible] / همی بوم و بر ساز و شمار
فرنگیس را کاخ جای بلند / برآورد دیوار و همی ارجمند
برو تا ببینی سر و تاج اوی / همان تخت پیروزه و عاج اوی
چو پیشش نخی فراوان / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخجیر بینی [illegible] / بپیش [illegible]
یکی پایه آرای بسیار / ز دیبا روا و کلاه و کمر
بدان که کز باده بیاید [illegible] / چو خورشید [illegible] همی بیاید
همه گوهر و تخته ساری چنین / هم از باده و گرز و تیغ [illegible]
ز دیبا و بایه شاری گران / شمره ز هر گونه گوهر گران
ز گستردنیها و زیبنی [illegible] / ببین تا که گنج آید اندر [illegible]
فرنگیس را همه بر همچنین / برو بار ز بانی پر از آفرین
اگر آب دریا بود [illegible] / بدان شهر خرم [illegible]
دو هفته سیاوش [illegible] / نبینی تا [illegible]
فرنگیس را هم به هستی چنین / برو با زبانی پر آفرین
اگر آب دریا بود [illegible] / [illegible]

[illegible]

نگه کرد و گرسیوز [illegible] / سیاوش برسید از شهر [illegible]
با ایران که گشتند از آن جا [illegible] / سواران ترکان [illegible]
سران سپاه اندر آورد [illegible] / بیاورد خلعت [illegible]
سیاوش بدان خلعت [illegible] / [illegible] کرد و شد چون [illegible]
سیاوش چو بشنید [illegible] / سواران ترکان [illegible]
همه شهر و برزن [illegible] / [illegible] سوی کاخ [illegible]
گرفتند هر یک کرانی [illegible] / بیامد سواری [illegible]
گرا زد خبر پهلوان [illegible] / یکی کودک آمد [illegible]
دگر روز گرسیوز آمد به کاخ / تبیره و شادی [illegible]
همان ماه در کودک [illegible] / [illegible] بر پهلوانان [illegible]
نشست از بر [illegible] / بگفت این که او شاد [illegible]
بغرمود تا [illegible] / زدن دست آن خرد [illegible]
همانگه به نزد سیاوش [illegible] / که پیش سیاوش [illegible]
سیاوش بدو گفت [illegible] / ازین تخمه [illegible]
ورا نام کردند فرخ [illegible]
همانگه برا با سواری [illegible]
نهادند بر [illegible]

بکاخ فرنگیس [illegible] / ورا نیز آن [illegible]
چو بشنید گرسیوز آن [illegible] / که پیران شد اکنون با شاه
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندین [illegible] / فرنگیس بر تخت [illegible]
چو چشم فرنگیس او [illegible] / تو گفتی روانش همی بر [illegible]
فرود آمد از تخت [illegible] / بپرسیدش از کشور [illegible]
دل و جان گرسیوز آمد [illegible] / دگر گونه تر شد [illegible]
بدل گفت سالی [illegible] / کلاه و کیانی [illegible]
همی با [illegible] تاج / همش گنج و هم بوم و هم [illegible]
نهان دل خویش [illegible] / [illegible] بجای [illegible]
بدو گفت [illegible] / همه ساله شاد [illegible]
نهاده برگاه [illegible] / نشستند شادان [illegible]
نوازنده رود [illegible] / نشاند بر تخت [illegible]
ز رامش [illegible] / ز شادی همی داد [illegible]
چو خورشید تابنده [illegible] / بهر جای [illegible]

[illegible]

سیاوش از ایوان [illegible] / بیامد [illegible] میدان
چو گرسیوز آمد [illegible] / همه آورد او خاک میدان [illegible]
ز چوگان [illegible] / سپهبد سوی گوی [illegible]
جو او گوی [illegible] زخم چوگان [illegible] / بمیدان برخاست [illegible]
دو تنها نشستند بر تخت [illegible] / تو گفتی [illegible]
نر نو تا تخت [illegible] / برو [illegible]
بدو گفت گرسیوز [illegible] / بمیدان [illegible]
سواران میدان [illegible] / [illegible]
بنوک سنان [illegible] / هنر بر هنر [illegible]
زره را بهم [illegible] / زمین [illegible]
برزد سیاوش [illegible] / بپیش اندر آمد [illegible]
سیاوش یکی نیزه [illegible] / که از یک زره [illegible]
نهادند بر [illegible] / نظاره [illegible]
برآورد [illegible] / یکی [illegible]
گرد و جنگ [illegible] / بنخچیر [illegible]
برآورد نیزه [illegible] / [illegible]
برد نیزه [illegible] / زره را [illegible]
فراوان [illegible] / زره را [illegible]
سواران گرسیوز [illegible] / برفتند [illegible]
کمان خواست [illegible] / ز میدان [illegible]
سیاوش [illegible] / سه جوشن [illegible]
از آن چار [illegible] / پس اندر [illegible]
نظاره [illegible] / گذر کرد [illegible]

بازگشتن گرسیوز و گفتن دروغ با افراسیاب

دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای آگنده ازو بر فشاند
نخست آفریننده را یاد کرد
ز دوام خرد کردن آزاد کرد

وزان پس خرد را ستایش گرفت
ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار
زمانه مباد از تو بی یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدان
که با دانش تو و با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی
بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالنده بد زین نشان
بتن ناتوان بد [illegible]
نخفت و مرا پیش بالین نشست
میان [illegible] ببست

مرا دل بران [illegible]
که کشور پر از گنج و کردار است
ز آگندنی چون [illegible]
خدای پی شاه کشور [illegible]

بهانه مرا نیز آزار [illegible]
نهانم چرا زرد و تیمار [illegible]
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
ز رودی بگرسیوز [illegible]

بیامد [illegible]
همی رفت [illegible]
رسید و [illegible]
پر از بند و [illegible]

فراوان بپرسیدش افراسیاب
چو دیدش پر از رنج سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه
چگونه سپردی چنین زود راه

ورا گفت چون نیز [illegible]
نشایست بیرون [illegible]
سیاوش نکرد ایچ [illegible]
پذیره بیامد مرا خود براه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تخت [illegible]
از ایران بدو نامه پیوسته شد
[illegible]

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان [illegible]
تو بر کار او گرد زنگ آوری
زمانه نیابد [illegible]

اگر دیر گیری تو جنگ آورد
دو کشور همه پر ز جنگ آورد
و گر سوی ایران [illegible]
که یارد شدن پیش او [illegible]

نیا کرد [illegible]
ازین بیش [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد روزگار کهن

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت چون آتش و [illegible] باد
بفرمود تا برکشیدند نای
همان صنج و [illegible]

ازان رای [illegible]
درختی [illegible] ز کینه گذشت
بدانگه که گرسیوز [illegible]
گران کرد بر زین [illegible]

سیاوش چنین آمد [illegible]
[illegible] زلف و رخسار [illegible]
فرنگیس گفت ای گو [illegible]
چه بودت که دیگر شدستی کنون

چنین داد پاسخ [illegible]
ز تیمار [illegible]
ازین کار گفتار گرسیوز [illegible]
[illegible]

فرنگیس بگرفت گیسو [illegible]
بناخن گل [illegible]
پر از خون [illegible] سنبل [illegible]
ز دیده پر از آب [illegible]

همی مشک [illegible]
دو لاله ز خونابه [illegible]
همی کند موی [illegible]
ز گفتار گرد افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز
چه سازی کنون [illegible]
پدر خود [illegible]
از ایران نیاید یکی انجمن

سوی روم [illegible]
وگر نه سوی چین [illegible]
ز کینی [illegible] اکنون [illegible]
بنام خداوند [illegible]

سیم باد بر جان [illegible]
گر خواب [illegible] که بینی ز راه
همی گفت گرسیوز [illegible] راه
بیاید سپاهی ز نزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش و گفتن با فرنگیس

چهارم شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخواب اندرون بود [illegible]

بلرزید و ز خواب خیره بجست
[illegible]
[illegible]
خروشی برآورد چون پیل مست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت شاها چه بودت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که فردا ز شاه [illegible]

سیاوش چنین گفت کز خواب من
[illegible]
[illegible]
که بودی یکی بیکران [illegible]

[illegible] گرانمایگان
[illegible]
[illegible]
[illegible] گران شاه افراسیاب

[illegible]
[illegible]
فرنگیس گفتا [illegible]
[illegible]

بگرسیوز آید [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همی دید [illegible]
[illegible]

دو بهره [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب و فراوان سپاه
[illegible]

ز توران یکی گرسیوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آتش نیامد [illegible]

[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
همی [illegible]

[illegible] سیاوش [illegible] فرنگیس [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible]

سیاوش بدو گفت [illegible]
بجای [illegible]
چرا زندگانی [illegible]
غم روز تلخ [illegible]

چنین است کار سپهر بلند
یکی [illegible]
اگر سال گردد [illegible]
بجز خاک تیره ترا جای [illegible]

یکی [illegible]
یکی چنگ [illegible]
[illegible]
یکی بهره دارد ز آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]
درخت [illegible]
یکی با [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]

نهالی برآید ز خاک تو زود / کز او [illegible] جای بیم و بلا
چنین کرد داد این گنبد تیزرو / سرای کسی را نخوانند نو
ازان پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بی‌گنه این سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده دور از تن [illegible]
بخواری تنم را [illegible] / سر و رخ برهنه [illegible]
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد [illegible]
[illegible] که آن پرهنر پیر / بزاید یکی کیخسرو [illegible]
بمان مرا غمگسار آیدت / درخت بزرگی ببار آیدت
از ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان [illegible]
از آن [illegible] با پسر در جهان / سوی رود جیحون [illegible]
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو نوشاخ [illegible] / بکین خواستن [illegible]
جهانگیر [illegible] / [illegible] کیخسرو آید [illegible]
از ایران [illegible] / پر آشوب گردد همه [illegible]
بدین کین بخواهد [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / سپه پوشد جوشن [illegible]
بگیتی ندا آید از هر خروش / جهانی ز [illegible]
نیامد [illegible] بیاید برین کین [illegible] / بکین من [illegible] زمین
پی رخش [illegible] زمین بسپرد / ز توران کسی [illegible]
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرد و [illegible]
فرنگیس [illegible] / که من [illegible] گفتم [illegible]
برین گفته‌ها بر [illegible] / دل [illegible] ز دو [illegible]
خروشش فغانی و دل پر ز درد / برون رفت [illegible] از ایوان [illegible]
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده باشی چرا [illegible]
فرنگیس رخ کند و [illegible] / بپیچید [illegible]
سیاوش چو با جفت [illegible] / خروشان [illegible]
دلش پر ز خون رخ [illegible] / بسوی [illegible]
بیاورد شبرنگ [illegible] / که دریا [illegible] روز کین [illegible]
خروشان [illegible] / [illegible]
بگوشش [illegible] / که [illegible] دل [illegible]
چو بیگه [illegible] / [illegible]
دو آخر [illegible] / [illegible] تو باشی [illegible]
فکنده [illegible] / [illegible]
خود و [illegible] / رخ از خون [illegible]
چو [illegible] بریدند راه / رسیدند [illegible]
بسیجید با تیغ و خود [illegible] / سیاوش [illegible]
بدل گفت گرسیوز این [illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / چو سالار توران [illegible]
همی بنگرید [illegible] / که گرسیوز بدنشان [illegible]

ز بهر سیاوش همه [illegible] جنگ / گرفتند آرام و جوشن [illegible]
زده بر [illegible] ایرانیان / بجستند خون ریختن [illegible]
همه با سیاوش [illegible] / ز بیداد [illegible] فسون [illegible]
کنون [illegible] / بیاید که بر خاک [illegible]
بدان تا دلیران [illegible] / بر بیند و [illegible] چنین کار [illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible] / همان جنگ [illegible]
[illegible] / که در پیش [illegible] جنگ
مرا جنگ [illegible] بی‌گناه / [illegible]
[illegible] / که با کرد کار جهان [illegible]
بگفتار [illegible] / که با اختر بد [illegible]
چنین گفت [illegible] افراسیاب / [illegible]
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پرآشوب کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
من از تخمهٔ ایرج [illegible] / تو از تخمهٔ تور [illegible]
چگونه بود [illegible] / [illegible]
چنین گفت گرسیوز [illegible] / [illegible]
[illegible] / چرا با [illegible]
بدو بر [illegible] / [illegible] شاه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
به لشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و خروشید چون رستخیز
همی گفت [illegible] / بدین [illegible] کشتی [illegible]
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار و [illegible] کارزار
چو شیران جنگی بر او تاختند / ز ترکان [illegible]
ز ترکان بکشتند مردی هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
[illegible] / سیاوش بجنگ اندرون [illegible]
بتیر و بنیزه [illegible] شاه / کنون اندر آمد [illegible]
بکشتش بر خاک تیره [illegible] / گروی زره دست او را ببست
نهاده [illegible] / دو دست از پس پشت [illegible]
روان خون [illegible] / جهان [illegible] جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روز [illegible]
چو گرسیوز [illegible] / بسوی سیاوش نهادند روی
[illegible] سوی سیاوش [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / که اندر کشیدش [illegible]
که ببرید سر از تن [illegible] جدا / بتشتی که [illegible]
[illegible] / همانند [illegible]
چنین گفت با شاه [illegible] / گروی [illegible]
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید [illegible] کاخ
بهنگام شاهی [illegible] / که زهر [illegible]
همی برد گرسیوز بدنشان / [illegible]
که چون سیاوش [illegible] / گروی [illegible]
ز پیران یکی بود [illegible] / برادر [illegible] فرخ [illegible]
کجا [illegible] بود نام جوان / [illegible]

چنین گفت پس با خرد پیلسم / که این شاخ را بار درد است و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین گفته همداستان
که آهسته دل کم پشیمان بود / هم آشفته را هوش درمان بود
بیندیش بیچاره از دو کار / بدین بد نشایست آموزگار
چو با دختران جهان لب برد / وزان پس ابر این بر ... نخ
شتاب و بدی کار اهرمن است / پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن نشاید روا
بفرمای و اکنون بتیزی مکن / که تیزی پشیمانی آردت بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بر رای خردمند را
ببری سری را همی بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خوی
پدر شاه و دستش بود پایگاه / بپیچی بفرجام بد روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون / گران تیغ کرده جهان تیره گون
وزان نامدار ای پیران گرد / گراز خشمشان گشتنی گنجی
چو گودرز و گرگین و فرهاد و گیو / خروشنده بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد کو پیلتن / که خوارست در خشم او انجمن
زمین پا پیاده بسوزند همی / بگردد ز کردار این انجمن
سپاها که ایران بیابد نگاه / از و داستان سپهبد زند
مگر خود نیازد شتابید تند / نگنجد یکی بر جهان ایمنی
سپهبد دگر طوس را او نرم / ولیکن برادر شنیدیم نژند
چنین گفت با شاه ... / گراز پیلسم این سخن خود سزا
از ایرانیان دشت پر کشته است / گراز کین بترسی ترا این سزا
سیاوش جز بخرد نیارد دم / چو از جنگ پیچی سر از کین مکن
همیدون که گردی نژاد افکنی / که خیره همی بشنوی پای
سپردی همه ... / بدو چاره پوشید خواهی همی
کرا دید یکسر بجان نهان / و بیرون خرامیم بر شهریار
بر پیچ و لرزان بمانیم اندر جهان / مگر خود بر او ...
برخشند پیچان و مهر و گروی / بر شاه توران آزرده کی
گر ایدون بخون سیاوش رنج / که آرام خواب آید ...
بگفتار گرسیوز دمنی / بیارای بر دار دشمن نجای
ز دیهیم و دشمن گرفتی ... / بکشتن ... خیره ...
نه ارجمند این کار آید همی / دل بدسگالان بیابد شکست
سیاهی بر این کینه گرم شتاب / مگر تا چگونه بود ...
اگر کس نیازرد او را ز بخت / تا بپاید این گنج را یاد بست
کنون این به آید که اندر جهان / نباشد بد ...
بدیشان چنین پاسخ آید و کو / گرو من شنیدم بد پیدگاه
ولیکن سخن گفت شاید ... / بفرجام ز بدبختی آید ...
ورا ایدون که خونش بر زم کمین / یکی گرد خیزد از ایران زمین
بتوران گزند آید ... / همه رنج و بند ...
رها کرد نیش از کشتنش / نهان تنش در دو رنج
خرد نیست با مرد غم ... / نداند کسی ...
فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بپایند بر جنگ شاه / بخون زنگ ...

بپیش پدر شد پیاده دردناک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار / چرا کرد خواهی اطاکی شار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب
سرت را جدا کی ببرید بتیغ / که زنده داریدی و بر خود فره
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است با باد و دم
سیاوش چو بگذشت ازین اهرمن / همی از جهان بی تو گرد آفرین
بیازرد مشکل بمهر تو شاه را / چنان از خرد گشت او آن کار را
بپا مد ترا کرد پشت و پناه / کنون زنده چه خواهی پر درد باد
سر تاجداران نبرد کسی / که گیتی بتو بر نماند بسی
یکی را بچاه افگند با کلاه / یکی بی کله بر نشاند بجا
سرانجام هر دو بخاک اندر اند / ز افریدون ضحاک آید پدید
بگفتار گرسیوز بد نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی که از ایزد ... / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
بمان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه و شن تاج / چو دستان زنده چو من بیرسم
زمین از تهمتن پر از درد همی / که جنگش بتوران بنرزد همی
جو گودرز و گرم ... / بیزرد و دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / که تندیشان از غم کند اژدهان
همان گیو گودرز و ... / بجنبش بیاید سپهبد ...
درختی نشانی همی بر زمین / بکجا برگ خون آورد بار کین
سیاوش سپه ... / کنند ماه توران بجای ... سب
ستمگر شدی بر تن خویشتن / بسی آیدت بد بدل کاشتن
فراوان سکالی که بد افکنی / و بیا آسمان ... انسو رافکنی
همی شهر یابی و دیهیم و گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
بده شهر توران بخیره بباد / مباد آنکه پیدا بدن آیدت باد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران چو دریا بجوش / همی خیره چشم خرد را دو ...
بدو گفت بی کرده باید بجای / چه دانی کرا باید مر این رای
... یکی خانه ... / نخر گفت رای ... رخانه ...
وزان پس بگیتیش اندر اخشند / در خانه را بند بر سان خشند
بفرمود پس تا سیاوش ... / بدان ... پیش شاه ...
که این را بجای بهی مدار کس / نباشد چو کو پدر کرد یاد رس
بگفتا بگرسیوز افراسیاب / که برداره دیدگان ...
ز دشمن مرا زن و دلگن / دو زیرک بر آیی سوز کن
نباید که چون سیاوش ... / رسید دره ...
چو بشنید گرسیوز آن دوی سخن / چنین کرد کو خواست ماند همی
بکرد و بگرسیوز اندر گرفت / کرو شکر ...
بیامد چو پیش سیاوش ... / جوان مرد بی شرم شد نا بدوم
نبرده ... / بجوا ...
سیاوش نباید بد کرد کار / که ای بر تراز گرد شش و گمان
یکی شاخ بیداگن ... / چو خورشید تا بنده ...

[illegible]

چو بشنید پیران بخندید و گفت

بفرمود تا پیش او شد جوان

نگه کرد پیران بدان فر و چهر

نگه کرد پیران بدان خوب روی

شهنشاه جهان چشم بد دور باد

ز خاکی که خون سیاوش بخورد

[illegible]

[illegible]

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

[illegible]

بدو گفت کای نامبردار شیر
همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری

بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگرد سپهر اندر آری سرم

همان گوهر و گنج و شهر آن
چو بشنید پیران غمی گشت سخت

چنین گفت کیخسرو نامدار
همی با تن خویش دارد دلیر
همی در گمان اندر افتاد نام

گرا او با تهمتن نبرد آورد
سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل نه از جنگ

برادر تو را نیک کهتر بود
فزونتر بود چهر بهتر بود

اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ

همانا کنون روزم افروزتر

چو بشنید از او این سخن شهریار

سپهدار ترکان چو جنگش بخست / یکی باده گلفام زد زین نشست
برابر برآمد خروش سران / گرانمایگان گرد شاهی کران
ز رستم بپرسید و پاسخ بجست / که چون بود از پیل اندر نشست
بدو گفت رستم که کز کاروان / چو بازار آید از گفت و جای
نماند دل سنگ و سندان درست / بر و بازوی کوبنده باید نخست
عمودی گرانی که در بند جنگ / تو آهن بخوانش که موم است [illegible]
جهان از جنگ رستم بپیچید همی / گریزان همه شهر با چاره‌جوی
سراسر سپه نعره برداشتند / سنان‌ها برافراختند
زمین سربسر کشته و خسته بود / بکردار لاله بر ارغوان [illegible]
سپردند اسپان همی خون گل / شده پای پیل از دل [illegible]
ز بس کشته کز ترکان [illegible] / که رستم ز باد و همی داد داد
سر و ترگ سرها چو [illegible] / همی شد تهمتن پس [illegible]
وزان جایگه پیلتن بار بست / چو باد و [illegible] چرخ برسان
به لشکرگه خویشتن بازگشت / سپه یکسر از خواسته [illegible]
همه دشت پر [illegible] و سیم و زر / سنان و ستام و کلاه و کمر
چو خورشید برزد سر از کوه [illegible] / بگسترد [illegible] بر دشت
خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن بر آن گنج‌ها شد ز جای
نهادند ره سوی افراسیاب / همه ریگ ز کین سیاوش [illegible]
چو بشنید کاندر ایران سپاه / تهمتن [illegible] بدو در گشاه
بیاورد لشکر بیابان چنین / بدو بنگرید بهمن [illegible]
تهمتن نشست از بر تخت عاج / بجای که اندر آمد سر دشمن بخست

[illegible]

یکی داستان زد کجا گاه بخت / که بر مایه آنکس که دشمن بخست
چو بدخواه پیش آید از بخت [illegible] / بگنجید بالای [illegible]
گرانمایه از جنگ بستند [illegible] / ازو ایوان همه گنج او باز
غلامان و اسپان و پوشیدنی / ستان گنج و دینار و با درج و تاج
بجای که بد [illegible] / سپه سربسر زر و [illegible] شد
یکی طوق [illegible] آن تخت عاج / بدو گفت آنکس که [illegible]
سمان باره و طوق و منشور [illegible] / کسی گنج خرد چه بید و [illegible]
چو فرزند باید کجا [illegible] / تو را [illegible] نارنج [illegible]
زر و گوهر [illegible] / سپهبد [illegible] پای [illegible]
که گیتی بیخشید و جاوید [illegible] / جهان از [illegible] خدای
یکی تاج بر گوهر شاهوار / [illegible]
بدو گفت رستم که [illegible] / روا باشد [illegible]

سپیجاب تا آب گلزریون / ز فرمان تو کس نپیچید روی
بدو گفت سالار و مهتر تویی / سیاوش [illegible]
بیاساید از کین افراسیاب / ز جان [illegible] خواب
همه بد بهانه ساختند [illegible] / [illegible]
وزان پس بنخچیر با یوز و باز / برآمد [illegible]
یکی ترک تا باشدش رهنمای / [illegible]
زمین یکسر از نعمت و آب روان / سمی [illegible]
بنخچیرگاه سیاوش بدین / بدین [illegible]
[illegible] / بروی تازه شد [illegible]
یکی باز بود [illegible] / دما [illegible]
گرفتند نفرین بر افراسیاب / فکندند سر [illegible]
ز [illegible] بنخچیر [illegible] / بپرداختم از کین [illegible] افراسیاب
[illegible] / خور و خشید چون [illegible]
همه یزدان نیکی دهش [illegible] / از اختر [illegible] داد
ز [illegible] کین آن شیر [illegible] / که چون [illegible]
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و [illegible] برگرفت
همه سر بریدند [illegible] / ز [illegible]
بر [illegible] / همه پیش [illegible] خاک سر
ازان [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / مگن [illegible]
چو بشنید کیخسرو [illegible] / بم [illegible]

ز [illegible] پیر کاوس [illegible] / [illegible]
بیامد کیخسرو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهمتن [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدین جایگه شاد [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
رسیدند [illegible] لشکر [illegible] / غمی [illegible]
نوا [illegible] / [illegible]
جهانم گزین [illegible] / همه [illegible]
بدو گفت [illegible] / و [illegible]
چرا باید این کشور آباد [illegible] / یکی را [illegible]
[illegible] / تهمتن [illegible]
ز توران زمین [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز کشور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
ندانم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شنیدند انجمن پیش او بخردان
گرانمایه ... بی ... بچشم
یکایک همه دام کین نوختیم
کنون ما بیابان اندر آمدیم
چنین بوده تا گشتیم ... خواسته
سوی آن ... که اوده
تهمتن ... بسی
نگه کن کرد در خاک جفت او
تهمتن چو بشنید ... بر
نگه کرد ... بهر سو نگاه
جهان ... جنگ ...
... توران سوی ...
...

[illegible]

شنیدم که تو رزم خواهی ببر
مرا آرزو چهرهٔ رستم است
بفرمان سالار با تو برفت
بنزدیک رستم شد آن با نیو
بپاید کمر بسته گیو دلیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
کنندی همی اسپی مرا باد رس
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
چو لشکر برم خواسته آرم
مرا دشت و کوه یکی چند جای
تو بیدار و با شرم رای و داد
چو شوئی به بهر پرستش رخان
بفرمان یزدان و آنگه برو
ندانست کس تا زمین جای چیست
سرانجام بستر جز از خاک نیست
مرا از زیر خاک آوری
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
ترا گر دگار است پروردگار
نشاید خورد و خواب با ناز
ز هستی نشان

که خسرو بکوشید بزرگ است و در
زنا دیدنش حال این بر بناست
سوی سیستان رفت ... گیو
همی راه توران بسیجید گیو

دلیر و سرافراز و روشن روان
و زان پس که کار آزمایم
... چشم آید یکی رهنمای
روا نیست زو دور من از آداد
بمن بر جهان آفرین را بخوان
پدر دل پر از درد و رنج پر
ز رفتن دل آگنده زیر
از او بهره زهرست تریاک
سر شاه همی در مغاک آوری
سوی خاک رفت و تبوت ...
پرستیدن داور پیشه کن
تو نیک بنده و کرد کار
که جشن ... شنیدن ...
ز داد ...

غمی شد دل گیو و خیره بماند | بر آن خیرگی نام یزدان بخواند

همی بود تا پیش او رفت گیو | همی آفرین خواند بر شاه نیو

[illegible]

نگه کرد رستم بگیتی بسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت گیو ای [illegible]
[illegible]
چو بشنید پیران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی پهلوان / به پیروزی گیو گیتی فروز

که آمد خرامان بایران زمین / به پیروزی خسرو پاک دین
بنخچیر رستم ببرد [illegible] / که ناید گزندی بدان شیر [illegible]

ازان پس [illegible] / ابا خواسته همچو آذرگشسب
هزار و دو صد نامور [illegible] / ابا تخت و با تاج [illegible]

پرستنده [illegible] / نهاده بر هر یکی جام زرین [illegible]
برون رفت با [illegible] / [illegible] همچو مرغی [illegible]

فرستاد کیوس سوی اصفهان / پراکنده نامه بگرد جهان
خبر شد بگیتی ز فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد [illegible]

وزین روی بگرفت راه جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گیو [illegible] / همه چهره خسروانی [illegible]

ببند و بگو سر بیاراست گاه / جهان چون بباید سزاوار شاه
یکی تاج با طوق با گوشوار / یکی تخت زرین گوهر نگار

سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست ایوان چو [illegible]
جهان سر فراز [illegible] / پذیره شدن را بیاراستند

برفتند شادان و [illegible] / پذیره شدندش با بیش [illegible]
چو آمد بدید از [illegible] شاه / پیاده شدند آن سواران [illegible]

چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان [illegible] / ز درد سیاوش [illegible]

[illegible] / چنین گفت کای شهریار زمین
تو پیدا ز دل [illegible] / بجای تو کشور نخواهم [illegible]

ز تو چشم بدخواه را [illegible] / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو [illegible]

سیاوش [illegible] زنده کرد [illegible] / برین گونه از دل بخندید [illegible]
بزرگان ایران همه [illegible] / یکایک نماند [illegible]

وزان جایگه شاد گشتند [illegible] / فروزنده شد بخت [illegible]
بجوشید چشم و سر [illegible] / که پیروز شد [illegible]

گرازنده [illegible] / که چاره مرد [illegible]
سوی خانه پهلوان [illegible] / همه شاد و روشن [illegible]

ببودند یک هفته با [illegible] / بیاراسته بزمگاه و نشست
نشستم سوی شهر کاوس [illegible] / همه شاد دل برگرفتند [illegible]

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی [illegible]
بآذین جهانی شده آراسته / در و بام و دیوار [illegible]

نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با عنبران
همه یال اسپان [illegible] / شکر با درم ریخته [illegible]

چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر [illegible]
فرود آمد از تخت [illegible] / بمالید بر چشم [illegible]

چو آمد جهانجوی پیش [illegible] / گرازان سوی تخت [illegible]
فراوان بزرگان [illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] / بید روی گیتی همی [illegible]
پدر را بدان [illegible] / ز مانن بادم [illegible]

که تا من شوم [illegible] / که از غم [illegible]
چو گشتم من [illegible] / [illegible]

میان بزرگان و [illegible] / بشهر توام [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر آنچه [illegible] / هنر با خرد کردم اندر [illegible]
بپرسیدم از جان [illegible] / [illegible]

ز هر جای [illegible] / خرد با هنر کردم اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]

ببر در بر [illegible] / [illegible] خرد [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت کاوس کای سرفراز / [illegible] تاج [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

بگوی ای بداد ار خورشید و ماه / با آذرگشسب و بتخت و کلاه
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز دل مهر او [illegible]
بگنج و فرزند [illegible] / [illegible]

بگوییم که [illegible] / خرد را و جان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه / بگفتا [illegible]
جهانجوی [illegible] / [illegible]

چو بشنید ازو شهریار جهان / سوی آتش آورد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بخورشید و [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سوی [illegible] / [illegible]

یکی خط بنوشت [illegible] پهلوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
بخواند [illegible] / [illegible]

[illegible] / نشستند بر تخت [illegible]
بدان جایگه [illegible] / [illegible]

چنین گفت خسرو [illegible] / که ای شهریار جهان [illegible]
ز گیو [illegible] / [illegible]

[illegible] / بتو [illegible]
[illegible] / [illegible]

سرافراز [illegible] پهلوان [illegible] / [illegible]
من آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز دریا [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / [illegible]

کنون تا لب رود جیحون [illegible]
کسی را کجا چون او پهلوان
نهادند سر یکسره بر زمین
[illegible] کاخ کاوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیامد جهانجوی گیو دلیر
بزرگان و شیران ایران [illegible]
اگر تو [illegible] فرمان [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ سپهدار [illegible]
[illegible] منوچهر شاه دلیر
[illegible]
جهاندار کز تخم افراسیاب
[illegible]
فریبرز کاوس فرزند شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران جنگی [illegible]
ببستند [illegible]

نیاسود باید [illegible]
[illegible] جوان
همی خواند [illegible]
[illegible]
بشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شاه را خواندند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که گیتی [illegible]
جهان را یکی کدخدای آورید
نشانیم بر تخت [illegible]
که خسرو جوانست و کُنداورست
سزاوار [illegible] تخت و کلاه
[illegible]
فریبرز را [illegible]
همی طوس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بدو تاج بسپارد و دل شاد کرد
یکی را چو من کرده باشم گزند
دو فرزند ما را کنون با دو خیل
بر بخت ازان اهرمن بر نهند
چو بشنید گودرز و طوس این سخن
برین هم سخن دل بیاراستند
فریبرز با طوس گودرز و ما
سمان من برم کاویانی درفش
بدو گفت شاه ار توانی رواست
فریبرز را کر چنین است رای
بشد طوس با کاویانی درفش
چو نزد یکی حصن بهمن رسید
سپه چون بنزد یکی دژ رسید
زمین سر بسر گشت از آتش
سپهبد فریبرز زد آنک ببرد
بر پیرامن دژ یکی راست
بکشتند هر هفته گرد اندرش
بیارات کوه و بر ماه
بگرد اندرش باره
همی گفت ام ورز و روز
نوشته بخواست

گر فرزند پیشی بسی شهریار
دل و بخرد ازمن شود پر ز کین
بباید شدن تا در اردبیل
بنا بر بدان مرز موبد نشست
که آهنگ سالار سپاه ایران
ز بیش جهاندار بر خاستند
بیامد بنزدیک شاه جهان
سوا کرده از رسم شاهان
نکرد و شمار باغ
تو لشکر بیاری
بپای اندرون گرد
برابر سپه را فرود آورد
زمین همچو آتش
هوا دام اهرمن
بچیزی خرامد
از آتش کسی را دل
بلند دیده ندید جای
بیامد سپاه جهان
بپای اندرون گرد
نشست جهاندار بر تخت
یکی نامه فرمود با آفرین

بدو گفت کاووس کین جای
یکی چاره سازم که بر جو
بر بزرگی آتا اهرمن
ازیشان یکی کان کهن
برین بر بجوشد
چو خورشید بر زد
چنین گفت با شهریار
بر فریبرز و طوس و
برای خدا و ندخو شید
بر پیشی بیابد سخن کم
فریبرز کاووس طلب
بشد طوس با لشکر جنگجوی
سپاه بهار گرمی
سر باره دژ بد اندر هوا
تیر و کمان و تیغ و کمند
بهانه برو جوشن
بنو مید ازو روز گشتند
یکی تخت زرین بر جهاندار
زمانه بود آیین بر طوس
جهانجوی بر تخت زرین نشست
زعنبر نوشتند

که فرزند هر دو بدل
یکی مهتر نگین اندرین
همه ساله با بر
بدانیم از فر بنیاد
بدان نامور پس
سپه را ندارد
یکی را سپه
پسندم یکی گر
توان ساخت
داند گر دو
برگشت اندرون
بفتی بسوی دژ
بیابان زود رو
شد بدو بند
بگو شد که آرد
تبتی باد کش
دل و جان
نهاد
برآمد اندرون
بیچو شید
جهان جون

گراین نامه از بنده کردگار
که اوست جاوید برتر خدای
بداد او بگرد کار
برین دژ بر بر بودم
اگر جادو آنست این
ببرد آن بکرم
بیابان درفشی براورد
بنوشت کیس نامه
شتر کیو و بیژن
زیزدان یکی
ببانگ بفرمان یزدان
جهان گشت چون
برآمد یکی باد و برآمد
جهان چون شب
بیام جهاندار ورز فرشاه
یکی شهر دید اندر
بر بر مو و حسر بیدا
بر بیرون چو
بدید آن شارستان
برانگیخت

جهانجوی کیخسرو نامدار
جهاندار نیکی ده رهنمای
تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهان آفرین و ابدل
مرا خود بکام دل و
که ایست آیین شاهنشهی
ز گیتی بجز فرشاهی
سر سوی لوار
برا آفرین جای
پس کیسه شد بیژن
از آن باره دژ بر آمد
جهاندار
چنین گفت با پهلوان سپاه
نوگیسی یاد ونیز
هوا گشت همچون
جهان شد
در دژ بدید آمد
ازان باغ و ایوان
یکی گنبدی بدسر
براورد و
که آتشکده گشت
از ایشان

که از بند اهرمن بگسست
خداوند کیوان و بهرام و هور
جهانی سراسر بشاهی مرا
بفر و بفرمان یزدان پاک
چو خرم دو ایوان کند آدم
یکی نیزه بر گرفت
نیزه جو بد بالا
بنام و فرمان یزدان
جو نام بدیو از درخت
ستد آن نامه تا مور
تو گفتی که رعد
تو گفتی سر آمد یکی شیر
که بر دژ یکی تیر باران
وزان پس یکی
جهان شد بکردار
بیند در دشت آن شاه
ازان جاگه آن او
درازای ویهنای او
بنشست کرد
جو بکیسال بگذشت
جهانی فرومانده اندر شگفت

شیروان بزد از سر مینا
خداوند فرزند و خداوند زور
ز دد و ز کلاه و دم و تاج و تخت
سر کس کسی گر از بلند ابر خاک
سر جادوان را بلند آورم
بنیزه سر نامه را ابر باز
بنیزه یکی آن بند باره بر
بکردار عنبر
بنام جهانجوی
خروش آمد و خاک
خروش آمد
جهان شد بکردار غرنده
هوا را چو ابر بهاران
بشد آن نیز سر بر
بمرغند گردان بفرمان شاه
ابا بهر کوه ز گشوده گاه
بر باره بیژن شد تا بدید
بگرد اندرش
ابر کان کر
بنهاد وسپه
که کیخسرو آن فر و بالا

همه مهتران یک بیک شادمان
چو دیدش فریبرز و آمد به پیش
همان طوس با کاویانی درفش
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش
بدو ده که تا اندرین پیش کس
جهاندار پیروز و خواهش
نبینم سزاوار کینه سپاه
وزانجا سوی پارس بنهاد روی
بدین شد بشش باز نیز
پیاده شد و برد پیش نماز
چو چهره ز بر گشت ز
چو شاهان ...

پر از خنده شادان بر شهریار
بیوسید روی پدر بنده
سپهر جهان با کوس زرینه کفش
بنیک اختر و کاویانی درفش
که نیکخواه را غم بسی
بخندید بر تخت شاهی خوش
ترا زیبد این تاج و این پیشگاه
جوان بود و بیدار و بیهیم جوی
ز شاهی دل پر ستم جوان
به پیدا و ما و بید نیاز
دل و دیده و دشمنان چو کرد
زبان و روان چو دو ...
بگنجور تاج کیان خواست پیش
بکی مر شاه ... آورید

فریبرز پیش آمد و با گروه
بران تخت پیروزه بنشاند شاه
بیاورد پیش جهانجوی برد
ز لشکر چنین ...
نگهدار با پوزش آورد ...
بدو گفت کین کاویانی درفش
ترا پورش اکنون ...
چو زواکی ...
جوانی تو ...
بخندید و اورا بپرورد ...
وزانجا سوی کاخ رفتند شاد
چو کاوس بر تخت زرین ...
بیوسید و بر سر نهاد تاج
بسی آفرین بر سیاوش ...

از ایران سپاهی همه گرد
چو بنشست شاه آفرین خواند
زمین را ببوسید ...
یکی پهلوان ...
بپیچید از آن ...
همی پهلوانی و ...
ز پیکار ...
که آمد نه پور ...
بخندید شادان ...
ستایش بیزاوار ...
بتخت جهاندار ...
گرفت آن زمان ...
بکرسی نشد او ...
که خسرو بچهره ...
بیکدست بستند ...
زبانی خرد ...
مکن ...
جهانی بجوئی ...
وگر گوید از تخت ...
چو بنشست ...
همه ...

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

چه آورد و بنشاند ...
ز گنجی ز پرچند شاه را آورید
جهانرا چنین است ساز و نهاد
بپرده بیم ازین فش اندر نهاد
اگر دل توانی ازین شاد کرد
ترا داد و فرزند را هم دهد
کمی نیست اندر بخشش او
بیا بیز چون برکشد سرو شاخ
سزد گر کانی برو بر نهد چتر

نخواهم بر آرامش اندر جهان
درختی که از بیخ نو بر دمد
فزونی نخور ...
بر شاخ بنشست ...
گزین سه گذشتی ...

بخوشی بیارای ...
زمینی که گنجش ...
سخن راند کو ...
بیالای او شاد ...
هنر با نژادست و با گوهرست

نژاده بسی دید ...
نژاد انکه باشد ز تخم پدر
ازین هر سه گوهر بود مایه دار
چو این چار با یک تن آید بهم
همی جوی از این چار ...
سر آنجا که ...
جهان شد پر از خوبی ...
چو آگاهی آمد سوی نیمروز
ابا زال سام نریمان بهم
سپاهی گزیده ...
به پیش ...
بلشکر از جای ...
که او بود پرورده ...
ز پهلو بپهلو ...
به پیش گو پیلتن ...
ز رستم همی سوی زال ...
وزانجا که سوی شاه آمدند
فرود آمد از تخت ...
بپرورد کار سیاوش ...
چو از تخت کیخسرو ...
...

نژاده بسی دید ...
سزد کاید از تخم پاکیزه بر
گهر بی هنر ...
هنر کاید از تخم ...
همش تخت ...
همه ...
ز بد بسته شد دست ...

آمدن رستم بنزد شاه کیخسرو

درفش بنفش از پس پیلتن
پذیره شدن ...
وز و نیست ...
همه با درفش و تبیره ...
بخورشید ...
گشاده دل ...
به بیدار ...
تهمتن ببوسید ...
یکی ...
بر شاه ...
ز گار سیاوش بسی یاد کرد

گهر انکه با فر یزدان بود
هنر گر بیاموزی از هر کسی
جو این هر سه یابی خرد باید
بزرگی ...
جو تاج بزرگی ...
از ابر بهاری ...
فرستاده آید ...

تبیره بر آمد ز درگاه شاه
دل شاه شد زین سخن شادمان
... گیو و گودرز ...
بر فتند ...
گرفتند ...
نهادند سوی فریبرز روی
جو خسرو گو پیلتن را بدید
ز رستم چنین گفت ...
بزال و زان ...
همه گرد رستم ...
بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بیارد ببد دست ...
بگوشی ...
شناسنده نیک و بد ...
وز و پیش بر سر ...
از و شاد ...
ز روی زمین ...
ز هر نامداری ز هر کشوری
نبرد سپهدار ...
بزرگان کابل ...
بدر زید خود ...
همه بر نهادند ...
سر اینجا ...
برفتند با نای ...
چنین پهلوانان ...
بپرسید ...
گرفتند شادی ...
ز شادی بر و آفرین ...
همیشه ...
ز مهر ...
نشست و سخن گفتن ...
که خسرو بچهره ...

بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از بزرگان یادگار
ندیدم مر ایزد جهان با جوی / بدین داستان [illegible]

وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا باز نامد بتخت / گذشته سخنها همی گفت [illegible]

چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره گشت از جهان ناپدید
نبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

بنخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز [illegible]

چو بهرام و شاپور شیر ژیان / چو گرگین و چون شیر ران [illegible]
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود [illegible]

همه مرزبانان سراسر بگشت / به آباد و ویران همه برگذشت
سران بوم و بزرگان آباد بود / تبه بوده و بوده ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کرد از ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان گشت چون بوده خرم [illegible]

همه بدره و جام می خواستی / به دینار گیتی بیاراستی
وزانجا بسوی شهر دیگر شدی / همی با می و تخت [illegible]

چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاختی / بیامد سوی [illegible]

جهان آفرین را ستایش گرفت / با آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجا بکاخ / نهادند سر سوی [illegible]

نشستند با او بشادی دمان / نبودی بجز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام و [illegible] / بخوردند با [illegible]

چو روز درخشان او [illegible] / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه [illegible]

ابا رستم گرد و دستان سام / همی گفت کاوس [illegible]
از افراسیاب آنچه آمد بتخت / دو رخ را بخون [illegible]

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
بسی نامداران که بیجان شدند / زن و کودک خرد [illegible]

همه شهرها از ایران خراب / نبد کشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایست [illegible] / ز بالا و [illegible]

ز فیروز شاهی و نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
مبادا ترا بند [illegible] / نمانی [illegible]

بپرداختی از کین افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان [illegible]

جهاندار و رستم [illegible] نشست / بیاسود و جای نیایش [illegible]
بهشتم خداوند کرد [illegible] / [illegible] آفرین [illegible]

شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت کای نامور [illegible] / خداوند [illegible]

بروز جوانی تو کردی بپا / مرا ای سپاه از دم اژدها
نبود آنکه سالار [illegible] / [illegible]

[illegible] / دل از بس که [illegible]
که پیدا چو خورشید [illegible] بتخت / بدین هر دو بازار آنکس بتخت

دل شاه ایران پر از بیم کرد / مرا باز بی تخت [illegible]
تو دانی که او را همی گوهر است / همان [illegible]

[illegible] / بجای بزرگی [illegible]
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

[illegible] سوی تخت / بر پهلوانان [illegible]
چنین گفت کای پهلوانان [illegible] / جهانگیر و [illegible]

[illegible] / از این مرز تا خاوران [illegible]
ندیدم کسی را که دلشاد بود / [illegible]

همه کشته از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین [illegible] / [illegible]

[illegible] آزاد مرد / گر از دل همی برکشد باد سرد
با ایران [illegible] / ز بس غارت و کشتن [illegible]

کنون [illegible] / بدل بر سر دوستان [illegible]
بکین پدر [illegible] خواهم [illegible] / بکردار [illegible]

[illegible] / [illegible] پلنگ [illegible]
مرا این سخن [illegible] / ز جنگ [illegible]

[illegible] / گرفتار [illegible]
وگر کشته آید کسی [illegible] / [illegible]

[illegible] / همه کشور [illegible]
بزرگان [illegible] پاسخ بیاراستند / [illegible]

[illegible] / همیشه ز رنج و غم آزاد [illegible]
تن و جان [illegible] / غم و شادمانی [illegible]

کای شهریار جهان [illegible] / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
جوابی چنین یافت [illegible] / ز طوس و ز گودرز [illegible]

[illegible] / گر [illegible]
برایشان [illegible] / گر آباد [illegible]

[illegible]

[illegible] / چو از [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] / سخنهای [illegible]

[illegible] پهلوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که گویند نام کیان جهان
نخستین [illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان چون تو دیگر نبود پهلوان
فراوان ستایش [illegible] / بسی لطف و اکرام [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]

[illegible] / [illegible]
که تاج کیان [illegible] / خداوند [illegible]

سه دیگر چو گودرز کشواد بود
فروزنده تاج و تخت کیان
[illegible]
ز بازو ... [illegible]
ز خویش ... [illegible]
[illegible]

که گیتی بجای همی آباد بود
فرازنده اختر کاویان
دلیر و سرافراز چون ... سوار
[illegible]
نگهبان ایشان همه ... [illegible]
برزم اندرون ... [illegible]
[illegible]
که در جنگ ... [illegible]
[illegible]
ردان بزرگان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

همه خواسته گیو را داد شاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
بفرمود صد دیبهٔ زرنگ / که گنجور پیش آورد بی درنگ
ز پرده پرستار پنج آورید / سر و جعد از افسر شاهوار
دلیرست و پُر دانش و چرب‌گوی / نگه داراند از شیر در جنگجوی
ز کشواد را داد پنج از دمن / که در بند بر پای داد انجمن
پرستار و آن جامه زرنگار / بیاورد با گوهر شاهوار
چو زو بیش گفت چون ... / اذان انجمن کو ماند انداز
می آورد وز اشکر از ... / همه شب همی ... کوه ...
نهمتن بیامد بنزدیک شاه / زابلستان سخن گفت ...
چنین گفت شتر ... / گرامی ... آفرین
منوچهر کو آن بزرگان ... / یکی ... جالب ...
همی باز ... / سوی ... ایران همه ...
ز بس غارت و کشتن و ... / سراز ... بزرگان ...
یکی لشکری ... / ... با پهلوان سترگ
جوان ... / بزرگان جهان ...
[illegible]

[illegible]

برآنم که ... تو فرمان دهی ‌‌‌‌ نیاید ز فرمان تو جز بهی ‌‌ سپهبد بشد شاد و گفت [illegible] ‌‌ سوی کاه [illegible]

یکی مجلس آراست [illegible] ‌‌ فرود و موبد و خسرو [illegible] ‌‌ فراوان سخن‌ها بیامد [illegible] ‌‌ ز رنج [illegible]

[illegible] ‌‌ همه رفت پیش اندر آمد [illegible] ‌‌ ز نیکو [illegible] ‌‌ کلات [illegible]

بماند به جای [illegible] ‌‌ بدان تا بیاید سپهبد طوس ‌‌ کدامین [illegible] ‌‌ [illegible]

چو آمد سر [illegible] ‌‌ سخن گفت [illegible] ‌‌ بگوید [illegible] ‌‌ اگر [illegible]

چو رانیم روزی [illegible] ‌‌ بر آب و [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ برانیم و منزل کنیم [illegible]

[illegible] ‌‌ بیابان چه [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

ندیدیم [illegible] ‌‌ [illegible] نشیب و فراز ‌‌ [illegible] ‌‌ بیابان و [illegible]

بگفت این [illegible] ‌‌ خرد [illegible] ‌‌ چو فرمان خسرو [illegible] ‌‌ [illegible] سرانجام [illegible]

چراگاه [illegible] فرود ‌‌ [illegible] ‌‌ ز باد [illegible] ‌‌ زمین [illegible]

[illegible] فرود ‌‌ [illegible] ‌‌ چنین [illegible] ‌‌ [illegible]

سپاه [illegible] ‌‌ همی سوی [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

چو بشنید [illegible] جوان ‌‌ [illegible] ‌‌ فرود [illegible] ‌‌ بیامد [illegible]

[illegible] ‌‌ ببیند اندرون [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

همه [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ چنین گفت [illegible] ‌‌ جریره زنی بود نام فرود ‌‌ [illegible]

برادر آمد فرود جوان ‌‌ [illegible] ‌‌ از ایران سپاه آمد [illegible] ‌‌ [illegible]

چه گویی چه باید کنون [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ جریره چنین گفت [illegible] ‌‌ [illegible]

به ایران برادرت شاه نو ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

بدو داد [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ روان سیاوش [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ برت را [illegible] ‌‌ بر و دل [illegible]

گروگین [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ ز دریا [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] جهان [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ از آن [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ ز شمشیر و [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

چنین گفت [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ از آن [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ جریره چنین گفت [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ سوار و [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ سخن گفت [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ جوان [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ سوار و پیاده [illegible] ‌‌ همه تیغ دار و [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ از آن [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ‌‌ چنین گفت [illegible] ‌‌ [illegible]

پس پشت طوس سپهبد بود
جدا در پدر لشکر و گرد کام
ورا نام گستهم کژدم خوان

[illegible]

آمدن بهرام بکوه هماون و کشته شدن ...

[illegible]

چنین گفت بهرام کای ...

[illegible]

که اندر جهان گنبدا زین نشان — ببندد و جان را ز گردن کشان — بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگوییم من این هر چه گفتی به طوس — بخواهش [illegible] — ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او آز در بند
هنر دارد و خواسته هم نژاد — نیارد همی بر دل از شاه یاد — بشورید با طوس گودرز [illegible] — ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمهٔ نوذرم — جهاندار شاهی خود اندر خورم — [illegible] — [illegible]
جز از من سزا نیست [illegible] — نباید که یابد سر و مغفرت — که خود کامه [illegible] — کسی دیگر [illegible]
و دیگر که با ما دلش راست نیست — که شاهی همی با فریبرز خواست — فراکرد [illegible] — [illegible]
بگرز و بخنجر سخن [illegible] — چرا با شما [illegible] — [illegible] — [illegible]
و گر خود ز من دیگر آید کسی — نباید [illegible] — [illegible] — چنین [illegible]
چرا اید [illegible] — [illegible] — یکی گرز پیروزه [illegible] — [illegible]
[illegible] — همی [illegible] — [illegible] — [illegible]
چنین بهر ما باشد اندر جهان — جز از افسر خسروانی [illegible] — چو برگشت بهرام با طوس [illegible] — که با جان پاک [illegible]
[illegible] — سیاوش کی کشته شد [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدان تیغ [illegible] — یکی ترک زاده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — نه شیر [illegible]
[illegible] — [illegible] — همانگه چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — همی زان [illegible] — بدو گفت بهرام کای پهلوان — [illegible]
بترس از خداوند [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — غم آری همی [illegible] — سپهبد شد آشفته [illegible] — بدو پند بهرام [illegible]

[illegible] — [illegible] — ز گردان [illegible] — [illegible]
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — [illegible] — [illegible] — که یک موی [illegible]
[illegible] — [illegible] — چو بهرام [illegible] — [illegible]
[illegible] — همی [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین گفت [illegible] — که طوس آن [illegible]
[illegible] — مرا دل [illegible] — [illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — جوان [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین گفت [illegible] — که هنگام جنگ [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — اگر زنده [illegible]
[illegible] — [illegible] — بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — که با او همی [illegible] — چنین با تو [illegible] — همی اندر [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چنین داستان زد [illegible] — [illegible] — چنین گفت با پهلوان [illegible] — [illegible]
[illegible] — بجان و تن خویشتن [illegible] — تو خواهی [illegible] — [illegible]
[illegible] — دلی پر ز کینه [illegible] — چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — که از شیر جنگی [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — یکی تیر زد [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — همی شد [illegible] — خروشی برآمد ز ایران [illegible] — همه برگرفت [illegible]

دل طوس پر خون و دیده پر آب
نشسته برین بر چو کوهی بزرگ
[illegible]
[illegible]
فرود جوان تیر شد با تخوار
بجنگ اندرون مرد با دل
تو هم پیک [illegible] گر آیی
[illegible]
سخن هرچه [illegible]
فرود جوان را دژ [illegible]
[illegible]
تخوار آن زمان گفت [illegible]
[illegible]
چو آمد سپهبد [illegible]
فرود از تخوار [illegible]
کنون شد سر باره و جان
[illegible]
پرستندگان نعره [illegible]
سپهبد فرود آمد از کوه
[illegible]
اگر شهریار [illegible]

[illegible]
[illegible]
که آمد بر کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی کوه خارا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل طوس [illegible]
که آن نامور پهلو [illegible]
همی نعره از چرخ بگذاشتند
[illegible]
که آمد پیاده سپهدار [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

١٧٢

بدو تا بپوشم سلیح نبرد [illegible] | ببین تا چه آید بدین [illegible]
[illegible] | جهان پر خروش [illegible]
بیابم همه [illegible] | [illegible]
بدو گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] | سپهبد [illegible]
بدو گفت [illegible] | پیاده [illegible]

یکی ترک [illegible] | [illegible]
[illegible] | دو نامه [illegible]
[illegible] | بداد [illegible]
چنین [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

ازین کوه تا گاه خورشید داد
سپاه فرود و دلاور سپاه

بدو خیره ماند ایرانیان
که چون او نبد نیز شیر ژیان

غمی شد بپیچید و شد تا بر
ز بالا سوی شاه ...

چو بیژن بدید آمد اندر ...
بیک ... عنان گران ...

چو بیژن فراز آمد ...
رکابش گران ... داد ...

بزد بر بر و سینه ...
فرو ماند از کار و دست ...

بیژن ...
... بی باره و ...

... شده ...
شد آن ...

براوی ... بر بخت ...
بیند ... روز ...

همی کند جان گرامی فرود
همه بخت ...

کنون اندر آید بد ایرانیان
بتاراج ... پاک ... میان

دل هر که ... بسوزد همی
ز جان ... بخشش ... فرود

که تا بهر بیژن نباشد یکی
... آید ...

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
بر آمد ... بنجا

زمانی ...
زمانی خورد ...

زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بباد و زمانی بمیغ

اگر خود نزادی خردمند ...
ندیدی ... چنین ...

سرانجام خاکست بالین ...
دریغ آن دلاور ...

پرستندگان بر سر ...
همه ...

همه کاخ ...
...

بیامد بیالین ... فرود
...

[illegible]

رسیدن ایرانیان ... کشتن فرود

[illegible]

بر آنکس که ... ز توران ...
... مرز ... لشکر ...
خبر شد ... که ایران سپاه
ز ترکان یکی نامداری جوان
بیامد که لشکر همه بنگرد
نشسته بد و گیو و بیژن بهم

بگستی فکندی ... | همه مرز تا کرد بی رنگ و بوی

[illegible]

[illegible]

کرا خواجه ... بسر برنهاد / بشد ... جدا از گروه ...

چو نزدیکی ... رسید او ... / بیامد خروشان ...

خروشی بر آمد ز پیلان ... / بدین رزمگه ... [illegible]

فراز اسب ... / بدو داد و ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

فرو ماند از اسب جنگی ... / [illegible]

[illegible] / بجان ... [illegible]

بر انداخت ... / دلش ... [illegible]

همانگاه ... / ببد خیره ... [illegible]

پس از پشت ... / سوی لشکر پهلوانی ...

که ... ز دل شیر جنگی ... / دمان با شتاب آمد ...

[illegible] / [illegible]

بخشم اندر آمد سر ... / [illegible]

چنین گفت کاید سپهدار ... / [illegible]

همه بوم و بر آتش اندر زدند / [illegible]

به پیران ... چنین گفت ... / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کنون ... [illegible]

سپهدار پیران ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

سلیح و درم داد و لشکر ... / [illegible]

[illegible]

[illegible]

همه دشت از ایرانیان کشته دید

[illegible]

بجز گیو گودرز و چندی سوار

دریده درفش و نگونسار کوس

[illegible]

سواران ترکان پس پشت طوس

[illegible]

فراوان کم آمد ز ایرانیان

[illegible]

بداد آن زمان نامهٔ شهریار
بیاورد طوس آن کیانی درفش
همه ساله بخت تو پیروز باد
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بدو شاه بگشاد و شهریار
نترسی همی از جهاندار بار
نخستین بکین من آمد ...
بکشتی کسی را که در کارزار
ترا جایگه نیست در شارسان
وگر نه بنیرو دمی تا سرت
...
ازان پس بفرمود تا نام را

[illegible]

رزم ایرانیان با ... کشانی

[illegible]

فگندند ازان پس سپاه و کار

یکی روز یکسر گوان بزرگان

فریبرز با دیگران فلک کار

برفتند ازان پس ...

بیاوردند گرد کشان ...

ندید ایچ تدبیر جای گوش و فریب

کنون گفت کی گوش و ...

چو دشمن ز هر سو با نبرد

چو گودرز کشواد ...

نخان گرد بیجان بسوی گریز

اگر تو ز پیران بخواهی گریز

ز مردن ... چاره

نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ

که گر گرد و براد ... دست

بجنجوال دشمنان ...

... سوگند های گران

همه ... دست

ز دشمن ...

بسوی فریبرز ...

چو بشنید پیران ...

[illegible]

چرا بد دو بهر آن گونه جدا
چو خسپید زان خوبی اندر جهان
بید روز و پیکار با ایرانیان
بدانگه که با بخت برگشته شد
چو شیران بجستیم نزدیک شد
نشستند مردم و ایران برگی
سواران که با ساوه شاه بد
ز گردان ایران برآید خروش
همی معبه کردی جدا هر یکی
دوان رفت بهرام ...
یکی تازیانه زد ...

[illegible]

[illegible]

چو بشنید رویین پیاده بماند
یکی نیزه با باد ایشان بخواند
بشستی بر پهلوان آمدند
چو بشنید پیران همی گفت
بدو گفت پیران گرانمایه مرد
مرا با تو نان و نمک خوردن است
ز بالا نجاک اندر آمد پیران
وزان پس همی با تو خویشی
نشانی بیابد که جنگ آوری
مرا حاجت از تو همی یاد
سه روز است تا خرید و زبان
تن آن بد آید که گفتم سخن
که چندین بن از تخمه مهتران
که چو بد کرد رسمی ایران
برفت او و آمد به لشکر
ز مهرش بدادم بسی پند
به پیران چنین گفت جنگی
چو بهرام را دید نیزه به دست
به یاران گراید بدخواه همی
به یاران فرمود کاندر شتاب
کمان را بزه کرد بهرام گرد

نبود و شرح اندیشه بد کار
که شد ماه تابنده چون لاجورد
پر از درد و تیره روان اندر
بلرزید بر سان برگ درخت
پیاده چرا ساختی کارزار
نشستن بر آن مهر پرورد
بکرد بد نبود و ده و کشور
چو خویشی بود راه پیش
گزین جنگ سر ز زنگ
و گر نه مرا جنگ پیکار
همی رزم سازم بر و بوم
دلیری و بر خیره شدی
ز و بیم و زان گنده آوران
مگر آنکه چو شد و را
و را پیش بود از یکی
نبودم بد و راه و پیوند
کز بی مهر جان تیرانیم
یکی تیر بشتری چون
سرت را بر افراز خواهی
به تیر و کمان و به رویین
نیز از جهان او نشانی

برو تیر بگشت بهرام شیر
چو رو بیمن ایرانی پرسش
که هرگز چنین تیگ با چنگ
تن اندر بر باره شد
نه تو با سپاه و نی تو ران
نبایدت که با این نژاد و گهر
بیا تا بسازیم سوگند و بند
بیا جده تو با لشکر نامدار
بدو گفت بهرام کای پهلوان
برجز مرا سوی آزادگی
بدو گفت پیران که ای نامجوی
ببین تا سواران این انجمن
ز بیگانه تو خسته و بر
بگفت این و برگشت
ز پیران بپرسید پیران
سخن را بیند بر او پیچ
شوم گر پیاده به جنگ آورش
بدو گفت از این لشکر نامدار
سران پر ده بر اندر نهان
برو انجمن شد یکی لشکری
چو تیر اسیری شد

نهاده یکی پر بر سر و
بلا را همه گرد شد پای
به ریاند بدیدم جنگی نهنگ
همی رفت با او بسی
همانا پر از خاکش گردان
بدین کشته بر مردی چندین
برای که آید بدولت
خرد مند و بنیاد
خردمند و دانا و روشن
بر نیزه کو در گشته و کان
ندانی که این رای
نهند اجتماعی بر خویش
چنین رنج ناکام بوست
دلش بر منش
که بهرام را از بلایان
همی راه جو بد با
سر اندر زمان بر
پیاده یکی بر دو چند
که آمد که آید ترا
مرا آنکس بود از
چو دریای جوشان

چو نیزه قلم شد بزد دست تیغ
چو بهرام یل گشت بر رزم
جدا شد ز تن دست شمشیر زن
به بیداد و بی چوره
به پیران چنین گفت کای
بر افشرد و دلیران
دلیران چو بهرام را
همی گفت آن بر چهره
چنین گفت با گیو کای
مرا و بدین رای
تن من تو او و جهان
براد از دراز بد سوگند
وز آنجای بر دو بودند
جوان در گیود کیش
ز غم ای گشاد و پیچان
گشت از بهر باب
چه کردم که این
نی همی جای بد نبود
نگه و تو بهرام نام
بهرام بر بد نبود
بر آن بد که بهرام جان

همی چون وبکار بید
پس پشت او اندر
فرو ماند از رزم
بگو چون آمد اندر
برادر بیاید همی باز جای
بدان جای بر خاک
برادر آب رخ
برادر چو جان در
برادر چنین همی
بگفت این و با من
بد و گفت آزاد و
برو در سپید
یکی تیغ هندی
علی بر آید چو دم
میان بر او اندر آمد
پیل اندر همی بر چو
تن شب تیره
گرد با تیغ گیر
ز دنبی توان بدیگان
ز نزد و دلش گیو

چو بر زد منش بر تن گو
یکی تیغ زد بر گتف
تن او ز بیتگاه
چو بشنید تا
بیامد بشنید تا
همی خسته و کشته
بخاک اندر افکنده
چو باز آمد
تو گیتی به باد
همه نامداران
چو بهرام گرد این
که بر نیزه و
یکی که شد و
جو دان لشکر اندر
بجای اندر افکند
چنین گفت با
بر ز دبر سر
که با لاشن
چنین گفت با گیو جنگی
که جوان مرد دیدم
کشا نش بیاورد

ز بیغش ز بالا
چو تیر اندر آمد
بگردد تن
دل گیو شد پر از درد
نباید که بر رخنه باید
بی بیدار بهلوان
فتاده از دو دست
تنش پر ز خون
نخارد نگر گاو
بخشند باشی آغاز
بیاید بیکیوان
بگرید بهرام
تن او بر طلایه
ز گردان
فرود آمد و
گریان
بدو گفت
تنش خون
گر تو چون
و را
بر چنین مگر

بجای اگر رستم پهلوان
زمان تا زمان کی فغان

خداوند هستی و هم راستی
که دارد پناهش خرد را رسی

برادر بخون برادر بود

خروشیدن و [illegible]
چو لشکر بیامد بر شاه [illegible]
همه دل پر از درد و [illegible]
[illegible]
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
که من پیر بودم [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
گرازان [illegible]
از آن کوه [illegible]
کنون لاجرم [illegible]
همی خلعت [illegible]

[illegible]

همه یک بیک پیش تو بنده ایم — ز شرم تو شاها سرافکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه سرفشانیم در کارزار
نماند ز ما هیچ [illegible] — مگر تیره گردد رخ ماه [illegible]
سپهدار هر کس که نامی بخواند — [illegible]
فراوانش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکوئی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج — تو بردی و بی بهره از گنج
[illegible] — سوی جنگ راند سپاه [illegible]
ببندی بکین [illegible] کمر — [illegible]
[illegible] — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دو بار [illegible] — تو روشن روان [illegible]

[illegible]

[illegible] — برآمد خروشیدن کاودم
ز اختر یکی روز فرخ بجست — [illegible]
همی بود با گرز و پیلان کوس — چنین تا سپهبد بدو [illegible]
تو خورشید گیتی [illegible] — [illegible]
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — بپیرفت [illegible]
همیونی [illegible] — [illegible]
که من جنگ با گرز [illegible] — سوی رود شد سپهدار [illegible]
چو بشنید پیران [illegible] — [illegible]
برون رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
[illegible] — [illegible]
رده برکشیدند زان سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی [illegible] — بگفت [illegible]
سپهدار پیران یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
کنون [illegible] — [illegible]
ز درد سیاوش [illegible] — چو آتش [illegible]
چنین [illegible] — بر شاه ایران [illegible]
دل طوس [illegible] — بر پهلوانان [illegible]
[illegible] — [illegible]
سرافراز کن [illegible] — ببند [illegible]
براینده [illegible] — [illegible]
با ایران تو با پهلوانی دلیر — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر بند گودرز و گیو [illegible] — بزرگان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — [illegible]
بگفت آنکه بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز و گیو [illegible]

[illegible]

خرد [illegible] — [illegible]
سر از [illegible] — با پیران [illegible]
همی جست [illegible] — [illegible]
[illegible] — فراوان [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجایی [illegible] — [illegible]
سپه برگرفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سواران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگان [illegible] — سپهدار ایران [illegible]

که پرده خت باید همی جای اوی / ببردند پرمایه بالای اوی
چو هومان بران بر [illegible] / یکی تیغ بگرفت هندی بدست
همه نامداران پرخاش جوی / یکایک به هومان نهادند روی
که شد روز تاریک بیگاه گشت / ز جنگ یلان [illegible]
برفتند گردان همه پیش طوس / پر از نعره [illegible]
گر از تو دو چشم [illegible] / وزین رزم فرجام تو [illegible]
بپرسید هومان جنگی عنان / بلشکرگه آمد هم اندر زمان
چو نزدیک پیران [illegible] / غریوشی برآمد [illegible]
که چون بود کار تو ای جنگجوی / که با طوس [illegible]
همانا که با دل پر از غم [illegible] / [illegible]

[illegible]

هوا تیره گون تیغ خود از [illegible]
همه دشت نیزه گزاران کار
نبرد سود پیران گو نامور
وزان پس سپهدار چوبان دلیر
درو دشت گشته پر از [illegible]
سپه گشته [illegible]
سپهدار و کرد [illegible]
همه بنده [illegible] تو ایم
از این تخت [illegible]
کجا جای [illegible]

[illegible]

چرا باید م زنده با پیر سر   بخاک اندر افکنده چندین پسر
بدان روزگاری که من زاده ام   ز خفتان من کوه پیچ [illegible]

بفرجام چندین پسر انجمن   به پیشم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی یافت [illegible]   بره کرد پر خون [illegible]

خروشش فغانی برآورد زار   فراوان ببارید خون در کنار
همی گفت اگر بود با [illegible]   بکشتی تن و پیچ [illegible]

نبودی مرا رنج و تیمار و درد   غمی گشته بر دشت جای نبرد
کجا من کمر بر میان بسته ام   بدل خسته ام [illegible]

همانگه تن کشتگان را بجای   بپوشید جایی که باشد [illegible]
سران بریده سوی [illegible]   بفر سوی کوه [illegible]

برانیم لشکر همه هم گروه   سراپرده و خیمه بر سوی کوه
همیونی و رستم بنزدیک شاه   دلش برفروزد [illegible]

برین جنگ سواری فرستاده ام   وزان پس از این پند [illegible]
مگر رستم زال با سپاه   سوی ما فرستد بدین [illegible]

سپه برگرفت و [illegible]   وزان کشتگان کرد [illegible]
چو خورشید بنمود تا بنده تاج   کمر بند گاه [illegible]

جهانا که فرهنگ و ره [illegible]   بد اندیش از خستگی خسته بود
بدین سان همی رفت بی روز و شب   چرا از غم دل [illegible]

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ   ز رنج روان گشته چون [illegible]
چو نزدیک کوه هماون رسید   بدان دامن کوه [illegible]

چنین گفت طوس سپهبد بگیو   که ای پر خرد نامبردار نیو
دو روز است تا زین نشان خفته ام   بخواب و بخوردن [illegible]

بپا و بیاسای و چیزی بخور   بآرامش جام [illegible]
که من بیگانم که پیران بجنگ   پس ما بیاید [illegible]

کسی را که آسوده تر زین گروه   بر بیشتر بان و تو بر شکوه
همه خستگان را سوی [illegible]   ز آسودگان لشکری [illegible]

چنین گفت کین کوه [illegible]   بباید کنون خویشتن را [illegible]
طلایه ز کوه اندر آمد پدید   بدان تا ز ایشان [illegible]

خروش جلبها و آوای زنگ   تو گفتی بجوشش [illegible] کوه و سنگ
همانگه برآمد ز چرخ [illegible]   جهان گشت [illegible]

چنین گفت پس ما که اکنون [illegible]   نباشد همانا فراوان [illegible]
سواران که دارند [illegible]   دگر خسته از جنگ [illegible]

بزه کرد [illegible] دشت [illegible]   همی رفت پیش سپهبد [illegible]
رسیدند ترکان [illegible]   همه روز [illegible]

[illegible] بپیران [illegible]   که کس [illegible] ایران [illegible]
ز لشکر بشادی برآمد خروش   جهان شد [illegible]

چو آتش سپهدار توران سپاه   بیاورد لشکر بدان [illegible]
سپهبد چنین گفت با [illegible]   گرامی [illegible]

چه سازیم و این را چه آید [illegible]   که اکنون ز دشمن همی [illegible]
سواران لشکر [illegible]   زبان بر [illegible]

که لشکر [illegible] ز توران [illegible]   بلشکر گه اندر [illegible]
یکی ترکتاز [illegible]   از ایشان [illegible]

بیامد [illegible] اندر گرفت   ز خویشش [illegible] گرفت
گریزان ز [illegible] آید بتاب   بسی [illegible] آفتاب

چنین گفت [illegible] کار   شود [illegible] شتاب
سپاهی که گرداند دریای آب   شده [illegible]

[illegible] آن سپاه گران   ز لشکر [illegible] کران
وزان [illegible] پیران [illegible]   چنین است [illegible]

[illegible] که ای پهلوان   برنجان بدین کار چندین [illegible]
سپاهی چنان کوه [illegible]   که بدر [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] خبر که [illegible]   کمر [illegible] جای [illegible]
چنان [illegible] ز بیجاده [illegible]   بخود [illegible]

[illegible] خسرو [illegible]   بدرگاه او لشکری [illegible]
ز [illegible] لشکر بجنگ   [illegible]

کنون [illegible]   فسوس [illegible] ساختن
چو گودرز [illegible]   در فش [illegible]

همه [illegible] آوریم   بجایی که [illegible] آوریم
چنین [illegible] پهلوان   [illegible] دل [illegible]

[illegible]   که چرخ فلک [illegible] بالای [illegible]
[illegible] کار [illegible]   سپهدار پیران [illegible]

[illegible]   هم اکنون بر و با سواری [illegible]
[illegible]   ببینی [illegible] ایرانیان

همه رفت [illegible]   ز خواب و ز خوردن [illegible]
چو [illegible]   طلایه [illegible]

[illegible] آمد [illegible]   نبید [illegible] جای [illegible]
نزدیک پیران [illegible]   بدو [illegible]

[illegible]   همه [illegible]
بهومان [illegible]   عنان [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]   نکردان [illegible]
گو [illegible]   گرفتند کوه [illegible]

[illegible]   خروغ [illegible] چاره [illegible]
گران [illegible]   بپایی شود [illegible]

[illegible] تر   در فش [illegible]
[illegible]   [illegible] در [illegible]

[illegible] لشکر سوار   سپرد [illegible]
چو خورشید [illegible]   [illegible]

[illegible] کوه [illegible]   [illegible] آید [illegible]
که آمد ز ترکان [illegible]   [illegible]

[illegible]   بیامد [illegible] آوای [illegible]
سواران ایران [illegible]   زده [illegible]

[illegible] سپاه [illegible]   گرازیدن تیغ و گرز گران
خروشان [illegible]   [illegible] اختر [illegible]

[illegible]   [illegible] ایران [illegible]
سوی [illegible] توران [illegible]   [illegible] لشکر [illegible]

چنین گفت هومان که ای [illegible] / که در جای جنگست [illegible]
برانگیختم از جای تا بخت [illegible] / که تا بر تن [illegible]
چو بشنید از طوس [illegible] / بدو گفت [illegible]
ابا چند گردان [illegible] / بکردیم چندین ز لشکر [illegible]
نگشتیم سست اندر [illegible] / اگر یابمی [illegible]
سه جنگ آمد و [illegible] / بماند [illegible] بیجان [illegible]
فراوان ز رستم [illegible] / که او داد در جنگ [illegible]
ز شبدیز و [illegible] / بسی یاد کرد [illegible]
که باری کسی [illegible] / همی یار ما [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] / که چهره بکام نهنگ آیدم
دریغ آن سر و گاه [illegible] / که گیرند [illegible]
[illegible] / شود کار ایران کنون [illegible]
همی آمد آوای [illegible] / [illegible] لشکر همی [illegible]
چنین گفت [illegible] / که شد کار پیکار [illegible]
به پیران گرازه همی گفت [illegible] / که شد کار لشکر [illegible]
هوا قیرگون شد زمین [illegible] / همی آمد از دشت آوای [illegible]
برفتند گردان [illegible] / ز خون بود بر دشت [illegible]
برفتند گردان [illegible] / تو گفتی برآمد [illegible] نهنگ
ز گردان [illegible] / همه گرز و [illegible]
چو دانست [illegible] / همی بر خروشید [illegible]
سبک شد عنان [illegible] / بلندی [illegible]
[illegible] / چو پیدا شد از چرخ [illegible]
همه باز گشتند [illegible] / [illegible] لشکر سوی [illegible]
بگردان چنین گفت [illegible] / که از گردش [illegible]
سواری جهانگیر [illegible] / ز گنداوران [illegible]
ز یزدان پاکیزه خواهم [illegible] / که چشم بدان [illegible]
پناهم بدو [illegible] / شمارا برون آمدن [illegible]
امیدم بدو [illegible] / پس ما چه باید [illegible]
یکی نامه باید [illegible] / نگوییم و از کار [illegible]
چو نامه بنزدیک [illegible] / بدلش اندرون [illegible]
[illegible] فرستند [illegible] / ز [illegible] یکی [illegible]
به پیروزی [illegible] کام [illegible] / [illegible]
سخن هرچه رفت [illegible] / بگوییم بر پیروز شاه جهان
بجویی و خشنودی شهریار / [illegible]
دو لشکر [illegible] / ز پیکار [illegible]
طلایه پدید آمد از [illegible] / [illegible]
چو هومان [illegible] / ز گشته [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] ایرانیان
[illegible]

چو آسوده گردند گردان [illegible] / ستوده سواران [illegible]
چهارم سواران [illegible] / دلیران و گردان [illegible]

یکی بزم سازم [illegible] / [illegible]
ز زان پس [illegible] آمد [illegible] / که پیران [illegible]
سپهبد بگودرز [illegible] / ز لشکر بسی گرد [illegible]
در کاخ [illegible] / [illegible] ز گردان [illegible]
ستاره بر ایشان [illegible] / [illegible]
از ایران جهان [illegible] / بلند اختر طوس [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان دیده [illegible]
ز نامداران [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
برستم چنین گفت [illegible] / [illegible]
همی سرگراید [illegible] / دلم [illegible]
[illegible] / فروغ از تو گیرد [illegible]
دل چرخ [illegible] / سپهبد [illegible]
[illegible] / زمانه [illegible]
زمین گرد [illegible] / زمان [illegible]
ز تیر تو خورشید [illegible] / دگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو تا [illegible] / بگرد [illegible]
کنون [illegible] طوس و گودرز [illegible] / فراوان [illegible]
همه دل [illegible] / گر ایران [illegible]
فراوان ز گودرز [illegible] / شده خاک [illegible]
هر آنکس که [illegible] ایران [illegible] / [illegible]
همه سر نهاده سوی [illegible] / سوی کرد [illegible]
که اندر [illegible] / [illegible]
شب تیره [illegible] / [illegible] خون [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون کار [illegible] / دلم [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] / [illegible]
سرت سبز باد و دلت [illegible] / [illegible]
تن هر چه باید [illegible] / ز اسپ و سلیح [illegible]
برو با دل شاد [illegible] / نشاید [illegible]
بپاسخ چنین گفت رستم [illegible] / که بی تو مبادا [illegible]
که با فر و برز [illegible] / ندارد چو تو شاه [illegible]
[illegible] / کلاه بزرگی [illegible]
[illegible] / با آرام [illegible]
[illegible] / چه جادو [illegible]
بزرگان توران [illegible] / شب تیره [illegible]
هم از [illegible] / [illegible]
چنین بود [illegible] بخت [illegible] / [illegible]
تو شاه [illegible] / [illegible]
ازان [illegible] / [illegible]
سوم [illegible] / [illegible] بدین [illegible] ایرانیان

نکو در زبان خود و بخرد خسی کمر بر میان بست و کرد ابر شاه سلام
بدو گفت کی تو نخواهم جهان بداد و رنگ تاج و تخت مهان
ز تو نیاز روز گنج و تاج و کمر کلاه و کلاه و کند و سپر
همه شاه ایران [illegible] سر بدو گفت کای نامور [illegible]
تو پرکرد دارانی از [illegible] دلیران و شیران کابلستان
ز گردان شمشیرزن سی هزار ز لشکر بگیرد در کارزار
نهمتن زمین را ببوسید و گفت کمر با سر تیغ و رکاب جفت
سپه را درم داد و آن غار کرد بدو شاد بد و رزم رهنمان
نشانید گرد او زد و بستان خسروی نگه کرد طوس سپهبد شوی
همی از ایشان نگر را باد دمان چه یابیم بخویم بهره بر زمان
فریبرز گفت ای یل پیلتن خداوند گوپال و خنجر [illegible]
نگهدار تو ای پهلو انجمن که بادا ز یزدان تو آفرین
سیاوش بر او [illegible] برادرم ز نیک تخم و بنیاد و گوهرم
زنی گر سیاوش [illegible] مرا از پیدای شاه گرد فراز
بدو گفت رستم که فرمان تراست برآرم من این را چنانکه خواست
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه کنون برفرازم سر از چرخ ماه
چنین گفت رستم که از فرخی جهان بهره [illegible] و خرم
فریبرز کاوس آزادگان چو کسی شاه شهزادگان
یکی آرزو دارد از شهریار که جای پدر را کند خواستار
نگهبان کلاه و در گنج او کسی کی شناسد [illegible] رنج او
از ین در در شاه دادگر [illegible] اندر آن جای جمشید [illegible]

چو بشنید کیخسرو آواز او به گنج برنهاد [illegible]
فلک بر [illegible] کند تو با همه با جداران [illegible] تو با
بیاورد گنجور خسرو کلید سر بدره‌های درم [illegible]
جهان گنج و گنجور شمشیر شد سر [illegible] جان [illegible]
بسی او بکرد ازو دو ماند بجوی و [illegible] چنین [illegible]
فریبرز کاوس را داد [illegible] کراو پیش [illegible]
مرا [illegible] لشکر [illegible] بیاد داد کارام و خواب [illegible]
فریبرز را گفت [illegible] سپاه اندر آورد [illegible]
بکوشش کش در جنگ [illegible] [illegible]
چو گرگین میلاد [illegible] سپه را [illegible]
یکی آرزو دارم اندر نهان [illegible] گفت [illegible]
که هستی تو [illegible] فراز [illegible] کرد آن [illegible]
بدان ای پسر [illegible] مرا [illegible] تخت و کلاه [illegible]
[illegible] بکوشی تو این را [illegible] [illegible] بر نهی سر کلاه
بل پیلتن شد بر شهریار بدو گفت کای خسرو نامدار
بخواهم چو فرمان ده شهریار گران [illegible] نیکو [illegible]
رسیده به کس تو [illegible] چو گردون به [illegible]
همان با هنر [illegible] نه بینیم کسی [illegible]
یکی چون بکس [illegible] جهان ببند و شود [illegible]
نباشد بجز [illegible] جهان جون بود [illegible]
چو بشنید خسرو جهان کدخدای از آن بهتر [illegible]

بدان کار دستور شد شهریار برستم چنین گفت کای [illegible]
نباید گشاد و تو چیز [illegible] که بادی همه ساله [illegible]
بگوییم و اگر زمین شنوی همان پند [illegible] خرد [illegible]
بار در چنین گفت [illegible] که ای در جهان [illegible]
از تو [illegible] پوشیده [illegible] همان کوشش و رزم [illegible]
با ایران [illegible] همانا [illegible]
فریبرز باشد سپهبد [illegible] چو رستم بود پهلو [illegible]
چو بینی بدین در [illegible] که هرگز مبادت [illegible]
که با رستم [illegible] دگر [illegible] آگاه این [illegible]
وزان پس گو [illegible] پهلوان چنین گفت کای [illegible]
فراوان ستود و [illegible] بدو گفت کای [illegible]
اگر بشنوی [illegible] تو دانی [illegible]
از ایران [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
وزان پس چنین گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

سر انجمن [illegible] ز [illegible] جوی [illegible]
تو دانی این [illegible] دگر [illegible] خود [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible] بخواه
[illegible] [illegible] شاه
که چندین بزرگان ایران [illegible] [illegible]
[illegible] خواهم [illegible] بود رستم [illegible]
چنین [illegible] که با [illegible]
ز خسرو چو بشنید [illegible] [illegible]
چو خواهند رستم [illegible] [illegible]
سر [illegible] [illegible]
[illegible] که کم باد [illegible]
[illegible] [illegible]

چو این گفته بشنید رستم پهلوان

چو خورشید با بند

پر اندیشه جان

شبی خفته

چنان دید

چو باز آیم ایدر بهنگام شان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندانند پایان جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی کو بجستن از ایشان نهان / کنم پای و گردن بگرز گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم نه بر بستر خواب
ز لشکر برانگیزم آن کس که آمد بدن / سرانشان ببرم بشمشیر تیز
بسوزم همه خاک ایشان بباد / بگیرم از ایشان بوم و بر [illegible]
سه بهره بر ایشان کنم از سپاه / کنم روز روشن بر ایشان سیاه
یکی بهره زیشان فرستم بچین / بر ایرانیان بر کنم [illegible]
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران [illegible] / ز ترکان بزرگان و [illegible]
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانند که ماند تنی زنده [illegible]

بر و بوم ایشان نمانم بجای / که دست بداد از ایرانیان
[heading illegible]

بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی [illegible]
بلشکر چنین گفت پیروز گرد / که دلها ز کینه نباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن [illegible] / که دیده بکوه هماون [illegible]
نباید که ایشان کسی [illegible] / که ایشان بیایند زین کوه تنگ
کنون کوه و رود و دژ و دشت [illegible] / جهانی شود پر ز درفش [illegible]
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر گنج و گنجینه دید
جهان پر سرا پرده چینه [illegible] / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
زد بپای چینی و دیبای [illegible] / درفشی بپیچید اندر میان
فرو ماند ز آن کار و زین [illegible] گفت / پس از دل باندیشه اندر [illegible]
که تا این بهشت است یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ [illegible]
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده همو سید [illegible]
چو خاقان بدیدش بر او [illegible] / بپا ندا زبرد و یال [illegible] ایران
بپرسید بسیار و بنواختش / بپرسید از آن [illegible] نشناختش
بدو گفت بخت [illegible] / نشینم چنین تا دو [illegible]
بپرسید از آن [illegible] ایران سپاه / که ره داد و نگذشت [illegible]
کدامست جنگی که [illegible] / نشسته بر آن کوه سر [illegible]
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که پیدا ز دل باشد و روشن [illegible]
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی [illegible]
بنخت تو شاد و فرخ [illegible] / روانم همی خاک پای [illegible]
از ایرانیان انجمن [illegible] / نه تخت و کلاه [illegible]
پی اندازه بیکار جستند و جنگ / ندارند جز جنگ [illegible]
جهانی نام [illegible] / که پیران بکوه هماون [illegible]
سپهدار طوس [illegible] / ز هامون بنزد [illegible]
بزرگان چو گودرز [illegible] / چو گیو و چو گودرز [illegible]
ببخت سرافراز خاقان چین / سپهدار [illegible]
بهامون بیایند [illegible] / بگیرند [illegible]
بدو گفت خاقان که نزدیک [illegible] / بباشیم و [illegible]

بیک امروز با کام دل خرمیم / غم بود نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشت است گیتی ز رنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ زد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
گر امروز ترکان چو خاقان [illegible] / بر آن [illegible] ز [illegible] شنید
دگر رستم آید با شاد [illegible] / شد اندر کنار زابلستان [illegible]
اگر شان بپیکار باز آمد [illegible] / جهان دان که [illegible]
تو ایرانیان را ز آمده [illegible] / وگر زنده از جنگ [illegible]
بگردن ستم آید بپای شان / وگرنه بدا آید بجای [illegible]
ستودان نیابیم یکسر بگور / بگو بند مان [illegible] سور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه [illegible]
از اندیشه بد سخن دیگر است / ترا کرد کار جهان [illegible]
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
دو دیگر ببخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / گر آید بد بدخواه [illegible]
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدین بها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید / اگر شب بود روز [illegible] سپید
بیک روز کز ما بخشند جنگ / بکن دل ز اندیشه [illegible]
ببستند یو ما در آسمان / شود بد گمان [illegible]
اگر بخشش کرد کار بلند / جهان [illegible]
بپرهیز از اندیشه [illegible] بکار / سر روز دیگر [illegible]
که کنده بسازیم [illegible] سپاه / چنانچون بود رسم آیین راه
همه تیغها جنگ را [illegible] کشیم / برهنه شود بیکان [illegible]

به نیم [illegible] / درخشان شود [illegible]
[heading illegible]
از ایران بیاید همی [illegible] / بیاید [illegible]

سپهدار گودرز [illegible] / ز بالا همی سوی [illegible]
بر آوای خروش آمد از [illegible] / گر شد [illegible]
چو خورشید [illegible] گیتی [illegible] / سراسر بیابان [illegible] لاجورد
شد آن خاک خورشید [illegible] / ز بس [illegible] ز پیل [illegible]
سوی باختر [illegible] گیتی [illegible] / که جز خاک تیره نداریم [illegible]
ز رخش [illegible] از اندوه [illegible] / جهان شد [illegible] گرد [illegible]
غو دیده گودرز [illegible] / فراهم [illegible] آمد و [illegible]
بگیتی [illegible] / پراکنده [illegible]
چنین گفت [illegible] / شده [illegible] کشوری
بکین [illegible] / ز [illegible]
[illegible] لشکری / سیه شد [illegible]
نژادی [illegible] / که [illegible]
از این زندگانی [illegible] / گرای [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible] پهلوان

درفش سپهدار ایران بدید
ازان سو بیامد شتابان [illegible]
بنالید و گفت ای [illegible]
همان بیژن گیو و رهام [illegible]
نهادند زین بر سمند [illegible]
که از درد ایران یکی [illegible]
بپرسش فرو [illegible]
بدو گفت گودرز [illegible]
ببخشید چندان [illegible]
ترا بیش بخشش [illegible]
سخن هرچه دیدی [illegible]
چو بینم که [illegible]
چنین گفت با دیده بان پهلوان
چنین داد پاسخ [illegible]
وزان روی [illegible]
سواری [illegible]
چو بشنید [illegible]
وزان روی ایران [illegible]
بهر جای کشته [illegible]
کنون کام [illegible]
ببین [illegible]

همه کوه پر لشکر و [illegible]
وزین سو تو گویی بخواب
وزین بس مپرداخت بالین [illegible]
سواران جنگی و خود کام [illegible]
خروش آمد از دیده [illegible]
پدید آمد و [illegible]
یکی ماه پیکر ز دور [illegible]
ز دیدار تو دور چشم بدی
کزین پس [illegible]
[illegible]
نبرد و نهان [illegible]
برین دیده گه دیده [illegible]
که اکنون نگه کن بر [illegible]
نگوید همه [illegible]

بدو دیده بان گفت کز پهلوی
ازان گفته شد پهلوان پر ز درد
شوم برکنم چشم و آغوش [illegible]
ببندد رود کردن رخ [illegible]
که ای پهلوان جهان [illegible]
فراوان ز درفش ایران [illegible]
درفشی و دو اژدها [illegible]
چو گفتار [illegible] آید بجای
وزان پس چو روی [illegible]
ز بهر من اکنون [illegible]
بدو دیده بان گفت [illegible]
نگه دار [illegible]
دگرباره بنگر ز کوه بلند
جهان شاد شد زان [illegible] پهلوان

[illegible]

خروشی بشادی [illegible]
بیاورد [illegible]
که دادار [illegible]
سپهدار با بیژن [illegible]
بشد بیژن [illegible]

نه بینم همی جنبش گرد [illegible]
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بگیرم بر گیو و [illegible]
بپوشم بیارم ز ترکان [illegible]
از ایشان روز درد آزاد [illegible]
برآمد بگرد از [illegible]
پدید آمد و شیر زرین [illegible]
بدین سان که گفتی [illegible]
نبرد یک شاه و دلیران [illegible]
برو سوی [illegible] ایران [illegible]
فرستاد [illegible] ایران [illegible]
بوم اکنون سوی ایران [illegible]
که ایشان [illegible]
که گیتی برافشاند [illegible]
همی راند لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد ز [illegible]

همی گرد از کوه [illegible]
بدو گفت چندان [illegible]
اگر بشمری [illegible]
سپه را سراسر [illegible]
یکی [illegible]
بسازیم [illegible]
نگویند [illegible] نام [illegible]
چو شد روی گیتی [illegible]
سر از برج ماهی [illegible]
بیامد دوان دیده بان [illegible]
چنین گفت کای پهلوان [illegible]
چو باز آمد اکنون [illegible]
ز یزدان [illegible]
طلایه فرستاد [illegible]
یکی انجمن کرد [illegible]
بدان [illegible]
ز پیلان نهادند [illegible]
بزین [illegible]
هوا شد ز [illegible]
زمین شد [illegible]
[illegible]

درفش و سواران [illegible]
که روی زمین [illegible]
همی از [illegible]
بسی گرم و تیمار [illegible]
بیامد بدانسان [illegible]
زمین را ز خون [illegible]
بزیر پی خاک باید [illegible]

[illegible]

از ایران سپاه آمد [illegible]
[illegible]
برآید بخورشید [illegible]
خروش آمد از [illegible]
که اکنون چه سازیم [illegible]
گر او [illegible]
سپار [illegible]
بزین [illegible]
چو باران [illegible]
ز بس [illegible]
شده روی کشور [illegible]

بیامد بسوی سپهبد دوان
درفش [illegible]
سپهبد چو بشنید گفتار [illegible]
چنین گفت [illegible]
کنون چاره و کام [illegible]
اگر کشته آییم در کارزار
بدین رام [illegible] پهلوان [illegible]
سپهبد چنین گفت [illegible]
بنیروی یزدان [illegible]
ازان دیده بان [illegible]
چو خورشید [illegible]
بدو گفت [illegible] سپهبد [illegible]
خروشیدن آمد [illegible]
ز بر جد [illegible]
ز اختر [illegible]
سپاهی [illegible]
برفتند [illegible]
چو از دور [illegible] سپهبد [illegible]

دل از غم پر از درد و [illegible]
که از گرد خود [illegible]
دلش گشت [illegible] درد [illegible]
نه بینم همی جز غم کارزار
اگرچه سلیح و سپاه [illegible]
سپه بد بود چون [illegible]
هر آنکس که بود اندران [illegible]
نه تا [illegible]
بر آید [illegible]
دهان [illegible] شده روی [illegible]
که ای [illegible]
بیامد [illegible]
همی [illegible]
شب [illegible]
خردمند [illegible]
ز نالیدن [illegible]
ز دو پای [illegible]
همه [illegible]
که ایشان همی [illegible]
هوا شد پر [illegible]
سپاه آنچه بود [illegible]

ببستند گردان ایران میان
چو از دور خاقان چین بنگرید
سپهدار پیران بگودرز گفت
ازان به که بر خیره روز نبرد
مرا گفت پیران که اندک سپاه
بدو گفت پیران که ای نامجوی
ازان پس سپاه اندر آمد ز جای

بیاورد گیو اختر کاویان
خروش سواران ایران بخاست
هنرهای مردان نشاید نهفت
هنرهای دشمن کند زیر گرد
بگیریم یاد اندران رزمگاه
سراید کنون جای نخچیر نیست
همی رزم جویند با بدگمان

[illegible]

کشته شدن کهرم ... [illegible]

[illegible]

بایران نمانیم یک سرفراز

همه پای کرده ببند گران

چو هومان و لهاک و فرشیدورد

مبادا که او اندر آید بجنگ

بزرگان و شیران روز نبرد

وگر چند کاموس [illegible]

از ایرانیان [illegible]

بایران نمانیم [illegible]

دل جنگ [illegible]

[illegible]

گر دار دید از ایران سپه جنگجوی
چو نزدیک‌تر شد بکاموس گشن
بکاموس بر نیزه بارانج
بنیزه در آمد بگرد اژدها
ببند کیو چنان نیزه بر نبرد
بدانست کی مرد کاموس جنگ
عنانرا بپیچید کاموس جنگ
بنیزه پیاده بیاورد گاه
ببین کونه تا نیزه شد جای
سوی خیمه رفتند سرو دو کرد
چو کردون همی شد زکوه تار
از آن دیده کرد دیده گشاد
بر او گفت و گودرز کشواد راج
چو بشنید گودرز کشواد
چو گودرز روی تهمتن بدید
گرفتش بر گرد گردا کی
همان شیر آن زره خر جنگجو
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
جهانیم بی تو چو ما جنگی
مرا سوک آن از جهان تاج
که گیتی مرا خرمی کرد رنج

گر روی اندر آن رزم جنگ
که این را بگرز تو بیل جنگ
گاه زرا جوا بیماران گرفت
هوا برز گرد و زمین پر ز
نشد کارگر نیزه او بر تن
چنین نیزه و نیزه با طوس
میان دو گرد اندر آمد نهنگ
همی گشت تا هم به دست سیاه
همی بود ترش بر جای

جنگ ... نیزه کاموس ... گیو ...

میان یلان نیزه چندین جاع
شب تیره از کوه خاره
شدند آن دیده درفش سپه
خروشی بر آمد ز سرو سوار
کوی جهان افراز در انجمن
سخن سر چو کوس بنا شد
پلنگ اندرون سرش آسمان
بجنت تو جز روی خندان
سرا پای هی جوان تابند نه

چو بشنید گیو این سخن بردمید
کمان برکشید و بزه بر نهاد
چو کاموس تیر و کمان دید
چو آمد بنزدیک او جنگجوی
بسک تیغ کین بر کشید آن
خروشان بیامد زلشکر
زنگ اسب طوس در آورد
دو گرد گرانمایه و جنگجو
چو شب شد و دشت بر کوه آبنوس

همانا که آمد کی پیلتن
بیامد آن ایل بدو با فرو تن
پیاده شد از اسپ رستم همان
که رستم چو آن غم بچند از دیدار
بدو گفت کی ای درگاه
مرا ایرانیان از نام و نیز
چو دیدم کنون چنین رنج
بدو گفت رستم که دل شاد
یکی را بهشت یکی با چنگ

براشفت و تیغ برکشید
نژاد از یکی کشی کرد
بیچید سپه کوه سر تا بدید
یکی نیزه زد بر کمر بند او
خروش سپه و جوش شد در کشت
بیاری بر گیو شد که نه بود
سپهبد بد و نام بزدان بخوان
گشاده شد نیزه کارزار
پراکنده گشتند کاموس
یکی سوی دشت شد و گروهی
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
گرانی بکشت بر خاک و با
دوان بود زابل یکی انجمن
شب تیره بود و یکی چنگ
بیامد پیاده چو باد دمان
گرانمایه خداوند کوه فراز
سرافراز جنگی و روشن روان
گرامی بیزی که زخم خنجر
همان بر سپیدی کرده و ایرانیان
ز غمها سر اسپ بر آزاد
یکی را بنام دگر

همی رفت باید گزین جای زود
وزان پس چو آگاه شد طوس
بر شد چون باد کران جای
سپاه و سپهبد بیابید هند
دل رستم از درد ایشان بخست
بسی پند ها داد و گفت آن
سراپرده زد کرد لشکر فروز
نشست از بر تخت پیلتن
فرودان یکی شمع بنهاد و
فراوانی آن لشکر بیشمار
زکاموس خود جای گفتار
زپیلان جنگی بدانند کر
از این کوه تا پیش پای سپهبد
همه دشت خرگاه و سرای
سپاس از خداوند پیروز گر
از آن شاهکان که با پهلوان
زمین بکر کرم و بنیاد رنج
اگر کشته کرده هم بکردیم
جهان زین بیاید کرا یزدیان
بزرگان بر و خواندند آفرین
چو از کوه بیرون خت گیتی فروز

دو رنگی ترا از مرگ و تیمار
از ایران بنزد سواران
خروش آمد و ناله کره نای
میان بسته و دل گشاده سپهبد
چو بی کینه میان ز
به پیش اندرون روزی که
پس پشت او لشکر نیمروز
همه نامداران شد انجمن
سخن راند هر گونه از کم و بیش
بگفتند با پهلوان نامدار
که ما را بد و راه پیکار
که آتش پرز کین است و آن
سراپرده و پیل و پیلان هند
ز دیبای چینی و کره هر پای
که آورد رنج و بتخت ببسر
همی بود کریان و تیره
بدین است رسم سرای سپنج
جهان را با ایران نیاز آورم
شتر با کرد ش آسمان
که ای افسر تاج و تخت
دو زلف شب بکرانه

زمان تو زان غم بی تو زود
کز رستم بگوه هماون رسید
چو آمد ز درفش سپهبد پدید
خروشی بر آمد ز لشکر پدید
نیا امد از آن پیش او و سپاه
چنین گفت آغاز از ما
بکوه اندرون خیمه‌ها جشنه
بگفت هر کس که گودرز و گیو
زپیکار ترکان و جنگ سپاه
زکاموس و شکل ز خاقان چین
در خیمه‌ها زین همه کرد و رنج
ز منشور خود بر جای
ز ترک و ز چوش چو و اندر آن
اگر سوی پهلوان سپاه
تن ما بتو زنده شد بیگمان
وزان پس چنین گفت کی جهان
گرافه گه و از کردار
نترد کر بچون و چرا انکرم
جهاندار پیروزگر یار باد
همیشه بزی تا جهان را تو شاد
از آن جا دو بر سرو خورشید

همه رفتن با آورد باد
مرا ورا جهان دیده گودرز دید
شب تیره لشکر بر رستم رسید
از آن شاهکان نیز خاقان
چو اگر شد از کار آورد گاه
خراش کاذت و تیر بزم
درفش سپهبد بر افراختند
بدست و کر طوس کردان نیو
ز کردنده خورشید تابنده
ز منشور جنگی و مردان کین
نترسد اگر سنگ بارد در رنج
چنو کرد یک لشکر آرای
ببین مرز یک مرد رنج تاج
بگردی که در کار و بودی سپاه
بخد سیح مالی چندان
بر تا بر تیره خاک سیاه
یکی جنگ فرمود و کوه
از آن پس بچ کینه بازوم
سر و تخت و شه نیکو نساز
در شاه پیروز بی تو مباد
بدندان لب ماه در خون

چو تیره شب آمد ز پرده سرای
که ایرانیان را که یاد آمدند
درفش و نشان سپهبد بجست
فرو بزرگاوس با پیل و کوس
از ایران زده موج و بانگ خروش
از ایران فراوان سپاه آمدند
سپاهی بکرد اندرین زابلی
بدو گفت پیران که [illegible]
همانگه ز لشکر که اندر رسید
چنین گفت پیران [illegible]
از ایران فراوان سپاه آمدست
برفت از در شاه [illegible]
جهانجوی کیخسرو آمد بجنگ
درفش ار اگر بیند [illegible]
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
دل پهلوانان [illegible]
سپه را همه [illegible]
بدو گفت شاها انوشه بدی
بدین [illegible]
بیازای پیلان ز بانگ درای
نگه دار پشت و سپاه مرا

برفتند گردان لشکر ز جای
چه خرگاه و خیمه بکار آمدند
همان گرد شیر اختر بد بجست
فراوان زده خیمه [illegible]
فراوان [illegible]
بیاری بدین رزمگاه آمدند
سپهدار با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین کارزار
بیاید سپه را همه [illegible]
که ای نامبردار جنگی [illegible]
بسی نامور کینه خواه آمدند
بیاری بیامد بدین رزمگاه
کنون خیره دل را بدین کارزار
بدریای چین بر فرود نهنگ
نباید که باشد شما را درنگ
از اندیشه رستم آزاد شد
همی کرد [illegible] کاموس یاد
همیشه ز تو دور دست بدی
که دشتی [illegible] ز دریا بپای
جهان کن پر از ناله کرنای
بیاراند [illegible] کلاه مرا

سپهدار از پهلوانان [illegible]
ز [illegible] پرده دید
سراپرده و [illegible]
بیامد پر از غم بپیران بگفت
تنها برفتم ز خیمه بگاه
زده یا همی سبز پرده سرای
گمانم که رستم بدین رزمگاه
ز کاموس [illegible] خاقان چین
وزانجا دمان نزد کاموس [illegible]
شکیبا از امید برفتم [illegible]
گمانم که آن رستم پیلتن
بدو گفت کاموس کای [illegible]
ز رستم چگویی تو چندین سخن
برو لشکر آرای برکش سپاه
به بینی تو پیکار [illegible]
بیامد دلی شاد [illegible]
وزانجا بخیمه شد خاقان چین
بر [illegible] یکی راه دشوار دور
سپاه از تو دارد [illegible]
[illegible] ز جنگ آید [illegible]
چنین گفت کاموس جنگی [illegible]

بیامد همی کرد هر سو نگاه
فراوان بگرد اندرش [illegible] دید
درخشی درفشان بکردار [illegible]
که با جان پاکت خرد باد جفت
بگشتم همه گرد ایران سپاه
یکی اژدها فش درفش [illegible]
بیاری بیامد بنزدیک [illegible]
ز شکل [illegible] گردان [illegible]
بنزدیک منشور و فرطوس برد
ز لشکر بهر جای [illegible]
که گفتم همی پیش این انجمن
دلت یکسر اندیشه [illegible]
تو دل را بدین کار [illegible]
درفش از بر آور [illegible]
شود دشت یکسر [illegible]
روان از بر آب [illegible]
بیامد [illegible]
خبر [illegible]
تو آن کن که [illegible]
تو با پیل با کوس [illegible]
که تو جوشن و [illegible] انجمن

بسی سخت سوگندها یاد کرد
چو بشنید خاقان [illegible]
بفرمود تا مهد بر پشت پیل
ز کاموس چون کوه [illegible]
چو رستم بدید آنکه خاقان چین
چنین گفت رستم که گردان [illegible]
درنگی نبودم [illegible]
بیارم [illegible]
سپهبد [illegible]
ز پیروز کاوس [illegible]
جهان شد بکردار [illegible]
سپه دید چندانکه [illegible]
ز چینی و سقلاب [illegible]
ز [illegible]
بدان کوه سر [illegible]
فرود آمد از کوه [illegible]
فراوان سپه دیدم [illegible]
از آن کوه سر [illegible]
ز گرد سپه [illegible]
خروش سواران [illegible]
همه تیغ [illegible]

بخورد و برآمیخت گرد از جهان
تو گفتی که [illegible] خاک [illegible]
ببستند و شد روی گیتی [illegible]
کشیدند [illegible]
بیاراست [illegible] قلب [illegible]
ببینیم تا بر که گردد سپهر
دو منزل همی کرد [illegible]
شدند جنگجویان [illegible]
خروش آمد [illegible]
جهان چون نیستان شد [illegible]
کسی کز یلان [illegible]
نمودی از ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در بر سپاه و سپهبد [illegible]
ندیدم که لشکر [illegible]
همه نیزه [illegible]
ز خورشید [illegible]
ز بهرام کیوان [illegible]
خروشان دل خاک [illegible]

که امروز من جز بدین گرز جنگ
ز بانگ تبیره میان سپهر
بیامد [illegible] ز قلب سپاه
سوی میمنه نیز پیران [illegible]
بفرمود تا طوس [illegible]
چگونه بود بخشش آسمان
کنون [illegible]
یک امروز در جنگ [illegible]
بیاراست گودرز [illegible]
ز قلب اندرون طوس [illegible]
شد پهلوان [illegible]
کشانی و چینی [illegible]
[illegible]
جهان بود یکسر [illegible]
که تا چون نماید [illegible]
همی گفت [illegible]
بفرمود تا [illegible]
یکی نیمه از روی [illegible]
ز پیروز [illegible]
ز جوش سواران [illegible]
دل مرد بیدل [illegible]

نسازم اگر باد آرد بجنگ
[illegible] کوه و سنگ [illegible]
بچرخ اندرون ماه [illegible]
برادر [illegible]
بیاراست لشکر [illegible]
گرازین بزرگان [illegible]
ز راه [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
پدیدار خاقان و توران [illegible]
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
درفش نو آیین [illegible]
پدیدار ایشان [illegible]
چه بازی کند [illegible] سپهر
[illegible] یکسان [illegible]
بجنگ اندر آمد [illegible]
کشیدند صف [illegible]
همی آفتاب [illegible]
همی گفت [illegible]
دلیران [illegible]

[illegible]

بر فشند زانجا بی شیر اوی
[illegible]
بلشکر چنین گفت کامروز گرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید
دلیری کجا نام او اشکبوس
بشد تیز رهام با خود و گبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز قلب سپه اندر آشفت طوس
بمی در همی تیغ بازی کند
تو قلب سپه را بآیین بدار
خروشید کای مرد رزم آزمای
بدو گفت خندان که نام تو چیست
مرا مام من نام مرگ تو کرد
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
پیاده مرا زان فرستاد طوس
پیاده به از چون تو پانصد سوار
بدو گفت رستم که تیر و کمان
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی

بدین رزمگه [illegible]
همی برخروشید برسان کوس
همی گرد رزم اندر آمد بابر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزد اسپ کاید بر اشکبوس
میان یلان سرفرازی کند
من اکنون پیاده کنم کارزار
[illegible]
تن بی سرت را که خواهد گریست
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
که ای بیهده مرد پرخاشجوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببین تا هم اکنون سرآید زمان
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

جهانجوی [illegible]
بیامد که جوید ز ایران نبرد
برآویخت رهام با اشکبوس
جهانجوی در زیر پولاد بود
بگرز گران دست برد اشکبوس
[illegible]
تهمتن برآشفت و با طوس گفت
چرا شد کنون روی چون سندروس
[illegible]
کشانی بخندید و خیره بماند
[illegible]
کشانی بدو گفت بی بارگی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
کشانی پیاده شود همچو من
کشانی بدو گفت با تو سلیح
چو نازش به اسپ گرانمایه دید
بخندید رستم بآواز گفت

عنان دلاور [illegible]
[illegible]
[illegible]
وگرنه سرش زیر سنگ آورید
سر هم نبرد اندر آرد بگرد
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
[illegible]
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
عنان را بپیچید و شد سوی [illegible]
که رهام را جام باده است جفت
[illegible]
[illegible]
عنان را گران کرد و او را بخواند
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
بکشتن دهی سر بیکبارگی
سر سرکشان زیر سنگ آورد
پیاده بیاموزمت کارزار
ز دو روی خندان شوند انجمن
نبینم همی جز فسوس و مزیح
کمان را بزه کرد و اندر کشید
که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار — زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس — تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر — تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را — دو بازوی و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ — بشست اندر آورده تیر خدنگ
چو چپ راست کرد و خم آورد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش — ز چرم گوزنان برآمد خروش
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس — سپهر آن زمان دست او داد بوس



چو پیکان [illegible] انگشت اوی — گذر کرد بر مهرهٔ پشت اوی
کشانی هم اندر زمان جان بداد — تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلک گفت احسنت و مه گفت زه
نظاره برایشان دو رویه سپاه — [illegible] دیدند پیکار گردان [illegible]

[illegible]

کمان بر و بازو که پیران نبود
گر امروز چون [illegible] جنگ آوریم
یکی رزم باید همه هم گروه
بزرگان ز هر جای برخاستند
یک امروز بنگر بدین رزمگاه
اگر کشته شد زین سپه اندکی
همه لشکر ترک از اشکبوس
که من رخش را بستم امروز نعل
میانها ببندید یکسر [illegible]
بزرگان برو خواندند آفرین
زره زیر بر جوشن از بهر جنگ
بفرمان [illegible]
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
از آن روی کاموس بر میمنه
[illegible]
ابر میسره بود [illegible]
همی دود آتش برآمد [illegible]
نخستین که شد در میان دو صف
همی بر خروشید چون پیل مست
کنون کو بیاید به آوردگاه
کسی را نباید همی رزم رای

[illegible] نشاید نبرد آرزو
همی نام جستیم و ننگ آوریم
شدن پیش خاقان بکردار کوه
بخاقان چنین خواهش آراستند
که شمشیر بارد از ابر سیاه
نشستم که رخش از دو صد [illegible]
بر افشاند رخشنده چون تیغ روز
برو گرد خواهم بخون [illegible]
همه تاج باید بگوشوار
که از تو فرازد کلاه مهی
وزان پس بسیچ نشید [illegible]
نشست از بر رخش چون [illegible]
نماند [illegible] فسون و [illegible]
پس پشت او زنده پیل و [illegible]
شده آسمان تار و جنبان زمین
تو گفتی همه زیر پولاد بود
نه بیند جهان رزم چنگی [illegible]
ز خون جگر بر لب آورده کف
یکی گرزه گاو پیکر بدست
نهی ماند از نیزه و [illegible]
ز گردان پلان نهی ماند جای

همه یکسران رزم را ساختیم
[illegible] خود از اژدها [illegible]
به لشکر همی گفت [illegible]
که با لشکر امروز [illegible]
وزین روی رستم [illegible]
چنین گفت [illegible]
همه [illegible] سپاه [illegible]
بسازیم کامروز روز [illegible]
زمین پر [illegible]
بپوشید رستم سلیح نبرد
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
ز بالای او آسمان خیره شد
همی چرخ لرزان شد و [illegible]
ابر میسره لشکر آرای [illegible]
وزین روی [illegible]
[illegible]
برآمد ز هر سوی [illegible]
سپهبد [illegible]
گران جنگجویان [illegible]
ورا دیده بودند [illegible]
چو با او کسی [illegible] جنگ

پیاپی ز راه دراز آمدیم
سپاس از [illegible]
بخواب و بخوردن [illegible]
همه کشور چین [illegible]
چنین گفت کاکنون [illegible]
نخواهیم [illegible]
سواران برو [illegible]
زمین سر بسر [illegible]
پیاده [illegible]
[illegible]
سپه [illegible] خواهش [illegible]
زمین از پی رخش [illegible]
زمین گشته از نعل [illegible]
زره دار و در جنگ [illegible]
چو خورشید [illegible]
پس پشت [illegible] کوس [illegible]
همی پیل [illegible]
که با گنج و با پیل [illegible]
کرا از نامداران [illegible]
چو طوس و چو گودرز [illegible]
سواران [illegible]

یکی زابلی بود الوای نام
[illegible]
الوا چنین گفت کاموس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیاده [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سبک تیغ کین برکشید از نیام
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی کرد [illegible] خاک [illegible]
[illegible]

بسی رنج [illegible]
[illegible] کاموس [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو آن [illegible]

رزم کاموس [illegible]
و کشتن کاموس بدست رستم

[illegible] کنون [illegible]
از ایران [illegible]
همی [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] رخش [illegible]
[illegible]
[illegible]
روانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]

[illegible] کشانی [illegible]
[illegible] کاموس [illegible]
سر تیغ [illegible] رخش [illegible]
[illegible]
سوار [illegible]
شد از [illegible] کاموس [illegible]
[illegible]
دو دست [illegible]
بگردان [illegible]
[illegible]
بایران [illegible]
[illegible]

[illegible] گرز و تیر و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرز گران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]

کنون شد کنون مغز و جوشن
بیفکن بر خاک پیش سران
بپرسی بباید شدن با کمان
همه یک بیک برنهادند دل
چنین گفت پیران که ای پهلوان
بگیتی چنو نامداری نبود
خروشی برآمد ز هر دو گروه
برو آفرین کرد پیران به مهر
کنون چاره کار با ما بجوی
به هر چند کین شیر را کرد دل
به پیران چنین گفت خاقان چین
من آنم که کاموس را با سپاه
ز لشکر بینی همه دیگر کرد
نگه کرد باید که جای کیان
سواری سرافراز و خسرو پرست
بخاقان چنین گفت کای نامدار
تن تنهای خویش با هر کدام
برو آفرین کرد خاقان چین
بخشم و چنین داد پاسخ
وزان پس چنین گفت اکنون
چنین گفت کین جای جنگ

زمانی کمانی افسر و کوس بر
زن لشکر بر فشاند کند او
که بر تو داد از دست
که این نامور کرد بر خاک
که امروز جانم شد از چنگ
ورز و بیلتن نیز سوی
بگیرد و بیآرد ز ننگ بر زمین
که ای برتر از گنبد لاجورد
تن تنهای خویش الماس گون
و زین لشکر او نام او
که خود داد این دست
همی گرد از تو آرم بجای
ز خنجر گزاران او
بگرد جهان لشکر و دست
بیاید بر زبر کار
جهان را بمهر تو باشد
همه نام او زرنگ آورم
بپوشید خفتان و ببر
گران پس نهادند
سپهر و سپه ساز آن
سرانجام از آن بجنگ

شما را بر این دشت چگونه است رای
تنش را بشمشیر کردند چاک
کشانی و چینی گردان
کدامست ایرانی که نام
دلیران بجوی فراز جنگ
چو کاموس یکی را بخم کمند
سپه سر بسر پیش خاقان
نوا غارت و فرجام این
بلشکرگه گزین زکار
وزان پس همه تن بگشتی ز بیم
که تا کیست این لشکر که
همه شهر ایران کنم
چنین گفت که ای جنگجوی
هم از شهر پرسند و از نام
که چنگش بدش نام و چه
کرد و شیر جنگ بجای
از و کین کاموس جوییم
بدو گفت کی کینه باز
چو بشنید گفتار خاقان
چو نزدیک ایرانیان
نگارفت از هر دو کار

کو شد کار کاموس جنگی
بجوی غرقه شد زیر
زکاموس شد دودمان
هم آورد او در جهان
که شد کشته کاموس جنگ
بیاورد که بر توان
زکاموس تا جاودان
شنیدی تو دیدی
کسی کو نخواهد به
بیاورد که بر سر و تن
که شیر کرد بخم کمند
بکام دل خسرو
سوار کمند افکن گرد
بدان تا بسازم
دلیر و بهر کار
بدانگه که سر سوی میدان
پس از مرگ تا
بسوی من
برافکند از خشم ابرو
ز ترکش بر آورد
که کاسی گرانکند

کنون گر بباید بیاورد کار
بگفت
بگفت چنگش نام تو
بگفت ستم کرای
بر بره تو نام من
کان جفا پیشه چو
بگفت باش تا
ازین گفت همی
بگفت آن کس
من کاستم پیلتن رو
همی گفت تا بر زمین
که گردش شد ارزنگ جدا
وزان روی خاقان همی
جهان چنین گفت خاقان چین
بگفت مهر مانی که سندان
نگونسار گشت ابر
آمد بکرد از باد
بیامد چو نزدیک رستم رسید
دران دیر و در کار
که چندین
بنالی ازین کار بر

نهی نام از نام او جای
کشیده کمان نام و گرز
نژاد من کیم اکنون کام
که پیروز باد او کلاه و
بباید ز سر
هم آورد با جوشن و ببر
که اکنون ستودم و آز
نخواهم همی از کشیدن
سوی لشکر خویش کرد
همه گفت از ابنای
بجنگی نژد خویشتن
بنام که اندیشه
براسب با کوشش
که تنگ بر آرم زمان
برزم اندرون پیل و شیران
تو این برد را
بیکی ترک دیگر
همی بود تا تاخ
که چون تو نبودم
برای که همی از دل
گرانمایه

بجنبید با گرز در
هم اکنون بیاید
بدان تا بدانم
کنی چون تو در باغ
بیایم بجای
سپر بر سر آورد
بگیرد جنگش
بدل گفت جنگی
همی حمله آتش
دم آتش پای
بیفتاد از ترکی
همه نامداران ایران
همی گفت رستم
بگرز نام ایران
کسی چون کاموس جنگی
شنودم با جهان
دو رخش و گرد
بر رستم چنین گفت
ز تو بگذرد تا
نشان تو
تو گویی همی جنگ

چنانکه با آفرین آورد
[illegible]
که از تخم خون جو
چو تو هیچ اندر شمار
[illegible]
[illegible]
بیالا چو سرو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنو نام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون گر بگوئی چرا نام خود

چرا تو نگوئی همی نام خویش

اگر دشمنی جست خواهی همی

[illegible]

جو کلباد و نستیهن جو بوم

[illegible]

وگر کینه و تیز جنگ آوریم / برو دشت یکجا بجنگ آوریم

همه پشت را سوی [illegible] کنیم / به نیروی جنگ چندان کنیم

تو اندر هوا باش و [illegible] / چه سوزی دلت را [illegible]

یکی سر از ایشان [illegible] / بدین جایگه غم کشیدن [illegible]

[illegible]

یکی [illegible] / خروشی برآمد [illegible]

همی رفت [illegible] زار و درد / بدین انجمن [illegible]

بیامد [illegible] ایران [illegible] / بسر بر نهاد و [illegible] کلاه

فراچیدم [illegible] آن انجمن / سپهدار [illegible]

[illegible] / کدامی ز گردان جنگ آوران

چنین داد پاسخ [illegible] / فرود آمد از اسپ [illegible]

دلم تیز شد [illegible] / که چهر تو [illegible] همیشه بخواب

چو بشنید [illegible] / فلک را گذر [illegible]

[illegible] / زبد [illegible] یزدان [illegible]

[illegible] / خنک آنکه در سایه [illegible]

بزرگی [illegible] / گراو [illegible] از خسروان [illegible]

جهان [illegible] / گله کردن [illegible]

[illegible] / بدو [illegible] زندگانی [illegible]

بکوشیم [illegible] / [illegible] بیا [illegible]

[illegible] / ز جان [illegible]

[illegible]

کنون [illegible]

[illegible]

همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه چین آفرین

چو هومان نشستند [illegible] / [illegible]

همی گشت هومان [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وزانجا بیامد بقلب سپاه | دلش پر ز درد و [illegible]
چنین گفت رستم بایرانیان | کزین جنگ ما [illegible] جهان
[illegible] | بدید آید اندازه [illegible]
که جنگی [illegible] | جهان را بشوید بخون [illegible]
[illegible] | شود گرز پولاد [illegible]
دو دستش ببندم بخم کمند | اگر یار باشد سپهر بلند
مرا گر بزرم اندر آید زمان | [illegible]
دل اندر سرای سپنجی مبند | [illegible]
خداوند تاج و خداوند [illegible] | نبندد دل اندر سرای سپنج
چنان رزم سازیم با تیغ [illegible] | که ماند ز ما نام تا رستخیز
[illegible] | جهان شد بکردار دریای [illegible]
[illegible] | ستاره [illegible]
درخشیدن تیغ الماس گون | [illegible]
چنین گفت گودرز [illegible]

[illegible]

یکی از شما سوی لشکر شوید بکوشید و با باد همبر شوید
بکوبید کوپال و گرز گران چو کوپال آهنگ آهنگران
همه دیده بر مغفر من نهید چو من بر خروشم دمیده دهید
بدرید صفهای سقلاب و چین ز کینه بروها پر آژنگ و چین
همه سینه پاک برهم درید بسی ترک و سر بد کزین ارید
پیاده به پیش تهمتن بجنگ یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برستم چنین گفت کای پیلتن به بینی کنون موج دریای نیل
چو کشانی بیامد بر رستم رسید بزد دست و گرز گران برکشید
بپیچید و خروش اژدها بر کشید ز ساوه یکی نشانی نماند
کشانی بیامد بپیش او بماند همی خاک مغز سر آورد باد
کنار کمانی بدان جا بجای کجی شید دل با ...
همی گفت من گرز گاو چنین ز لشکر بخواهیم ...
بدل گفت بیکار با زنده پیل چو غوطی فرو رفت ...
درفش تهمتن میان سپاه بسان درخشان بر تیره ماه
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی ببرید خفتان و پیوند اوی
نگونسار کرد آن درفش گوی تو گفتی که از کیانی نبود
درفش همایون و بند کوی پیاده سپهدار گود ...
کنون من ز آن پیل و آن تاج سپرهای چینی و آن طوق و تاج
از ایران بیاید ... زره دار با گرزهٔ گاوسار
تهمتن بپیش اندرون جنگجوی عنان تراخش بگاو ...
وزان پس فرستی بیاورد رو که با شاه چین ...

سراسر زمین را گمنده آهن بکرد سواران قبا و کوس
ز انبوه ایشان از آبدکن ز دریا برآمد برآمد خاک
وزان پس یکی رفت چون پیل مست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
خروشان بیامد سوی میمنه ز لشکر گذر کرد و آمد بتخت
یکی خویش کاموس با تیغ تیز سر افراز و سر جا کشیده
همی گفت کی دیو ... ز رستم همی کین کاموس خواست
بخواهم ز تو کین کاموس را کنون ای ستمکاره ...
برآورد و بر سر و مغفر شکست ندیدست گیتی چنین شیر مست
درفش کشانی نگونسار کرد وزو جان لشکر برآورد گرد
وزان میمنه تند سوی قلب همی گفت لشکر همه یکسره
برآشفت چون تیغ کاموس تو گفتی که او آتش ...
نزدیک چون تیغ رستم بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
گریزان بیامد سوی قلب گاه برو بر نظاره زمین و سپاه
تهمتن خبر یافت رستم برآورد چو زمین گشت از رنج و درد و هوا
چنان آمد تهمتن که با برگ ژد که بر شاخ او برزند باد سخت
چو دید تو کرد آنکه رستم چه کرد چو ... ابر ...
چنین گفت رستم که ایرانیان برین من فرستید مردی ...
ز جنگی شمارا نیم بیم از آن بپیروز شاه دلیران دهم
همه سوی خاقان نهادند روی بپیچید دل ... که ...
همی خون چکانید بر چرخ و تیغ شماره نظاره بران ...
شما را چه کار است با تاج و گنج بدین ... و روشن ...

همه گشته تنها سوی پیل و پند چنین پیل و آن تخت عاج
بایران سزاوار گنجور ... نشستم تن و شاه خاقان چین
وایرانیان شاه و انجمن سوارا بپوشید ... عقاب
برآمد کنون با ... بهمن تهمتن بگردش خاقان چین
بگیرد ... همی گفت ... برو با دلیران سوی ... بپای
که کشتن ... چیده گرد خروشید و آنگه پیاده ... چو بوم
همه پاک در چین ... تو کوم ایا گشته بخت ... سپاه
گروه ... دمان ... ز رنج که افراک کشتن و بیچاره کرد
برانگیخت که او دشمنی ... که کرد خاقان ایران ... پیل
همی گرد آورد از ... بدو گفت ... گشتی و بیچارگی
بپوشید ... دگر تیغ ...

جهانی نهادیم کرد آفرین همان یاره و افسر و طوق و تاج
گراو در جهان ... بدو گفت کای ... ایمن
همی زین نهادیت باید بخوی ز پیوند خاقان ... جنگی ...
بیک پهلوان ... همی شمار ... ز دو ...
بیرون شد این ... مگر کن که ... هومان ...
سر تیر ... چون ... بخون و خروش آن ... شیر
ز سقلاب و چین ... همه زار ... ز ... و غم
همی تنگ ... ز بر روز ... خم خام ... فکند
ز بود ... بخم کمند کمین زمین ... سپاه
نظاره ... بجای کام بکوشش ... چین
ز نیکان ... خروشم ...

شمارا ز دشمن ... ایران ... که رستم ... ایران ...
و گر زنده ... خاک ... تو ... چرا از ...
یکی تیر باران بکرد ... چو کوه ... کاوه ...
کمانهای ... و تیر ... بر آن دیده ... مرگ ...
ز ... آرام ... برآشفت ... هم ...
چنین گفت رستم ... یکی لشکر ... خروش ...
وزان جایگه ... شمارا ... رستم ...
شمارا ... ز من ... بپیچید رخش ...
برین ... که ... افراز ... یکی پیل ... کوهی بلند
یکی باد ... ز لشکر ... جهانی ... جنگی ...
یکی شهر ... افراسیاب

چو تاج ... و نگین ... ز منشور ... خاقان چین
بنعل ستوران ... همی شاه چین ...
چو باد خزان ... ز ... رستم ... دلش ...
بگه ... تهمتن ... که ... بکالبد ...
... ز ... پیامد ... تهمتن ...
... ز ... خشم ... تو با پیل و با ...
که با ... سپاه ... مگر ... خود ...
... آید به جز گرز ... همی اژدها ...
ز ... افراختی ... ز ... چرم ...
... بایران ... اندر ز ... کینه ...
که آتش همی ... ز ...

جهانی ازین کوه گرد انجمن | بیاورد ازین رنج بر خویشتن
کسی نیست کز خون او نام و ننگ | همی آشتی بهتر آید ز جنگ

[illegible]

سمانا نفرمای خاقان چین | ز کار گذشته مدان هیچ کین
چو او با تو کرد و تو در بارگاه | [illegible] اکنون سپه را بر آید [illegible]

[illegible]

بتاج و بر ایرانیان روی | چه باید کنون با کمند گوی
چو او اندر [illegible] | شتاب سپاه از درنگ

[illegible]

با ایرانیان بسته او رنج [illegible] | که او در جهان شهریاری [illegible]
فرستاده گفت ای جهان [illegible] | [illegible]

[illegible]

چو بشنید رستم ز [illegible] سخن | تهمتن [illegible] ز رنج [illegible]
بتن زور [illegible] | [illegible] سواران [illegible]

سزد گر دل اندر سرای سپنج
گزینی تو و شاد با کلاه و نگین
کسی را که مهمان چنین پیش [illegible]
[illegible] بودیم هم بر [illegible]
کنون [illegible] بیاور دو جام
[illegible] شد از [illegible] پهلوان
طلایه بیاکند بر گرد دشت
[illegible] بر آمد ز پرده سرای
پذیره شد [illegible]
جهاندار بدید [illegible]
نه [illegible] زنده کسی با بجای
زمانی [illegible] خواب [illegible]
ببین [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] آسایش و خواب [illegible]
چو گویم که روزی [illegible]
ازین پس تو [illegible]
از آب و [illegible]
طلایه [illegible] که از جنگ [illegible]
از [illegible]
ز دنیا روز گوهر و تخت عاج
[illegible] بسیار [illegible]

نداریم چندین [illegible] رنج
ز [illegible] پیش تو با [illegible]
ز گردون [illegible]
[illegible] شاد و [illegible]
نخستین ز شاه جهان [illegible]
بر افشند شادان [illegible]
چو رنگ سیاه شب [illegible]
بر افشند گردان لشکر ز جای
به هر سو فرستاد با [illegible] سپاه
به هر سو یکی گنج آراسته
زمین بود [illegible] خرگاه و پرده سرای
برآشفت رستم چو [illegible]
سپه خواب [illegible]
نهادند و دشمن [illegible]
ز [illegible] ایران [illegible]
چو سوهان [illegible]
مرا زین [illegible]
برآهنگ [illegible] نام
ز [illegible]
زد و پا [illegible] فر و طوق [illegible]
همه نامداران [illegible]

بزرگان [illegible]
پسندید [illegible]
تو دانی که با [illegible]
[illegible] تخت عاج
[illegible] از پیش [illegible]
[illegible]
پدید آمد آن [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
شد [illegible]
پراکنده [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
ز [illegible]
طلایه [illegible] پیروزی [illegible]
تن آسان [illegible]
برآشفت [illegible]
[illegible]
که پیروز [illegible]
چو مرد طلایه [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
ز [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] خواند
[illegible] چون [illegible]
گر از جان تو شاد [illegible]
[illegible] با طوق [illegible] تاج
[illegible]
[illegible]
بکردار [illegible]
که جایی [illegible]
بجایی [illegible]
بجای اندر افکنده [illegible]
که شد [illegible]
کس [illegible]
[illegible]
چو رنج [illegible] گنج [illegible]
[illegible]
چو لشکر [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
از [illegible] ایران [illegible]
همه [illegible]
همه تاجداران [illegible]

ازین باره شاه با تاج و تخت
کمرهای زرین و پیچاده تاج
هم از جوشن و خود و زرینه تیغ
کمانکش سواری کشاده دو دست
چو رستم نگه کرد خیره بماند
همی کرد آفرین خواننده از آن
بران بوم کاموس و خاقان چنین
گنج و با بنه بود و شاه
بنه بود و هم گنج آباد بود
بدین زنده پیلان فرستم نشان
وز ایدر شوم تا زبان و چگل
جهان از نخجیر کشود هم بدست
تهمتن پرستنده را بخت
بدو گفت کای شیر نامدار
یکی رنج بر گیر از ایدر برو
سمان باره و افسر و طوق و تاج
دبیر جهاندیده را پیش خواند
قرطاس بر نامه پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای
سپهر و زمان و زمین آفرید
رسیدیم نزدان بیابان و کوه

بپیران که مرا او با تاج و تخت
زد بپای روی و زرفش پیل و عاج
سراپرده و خیمه و بارگاه
چنین زور و شمشیر و پیل و سپاه
جهان آفرین را کرو بار کرد
ز تیغ زین برد بانکی بلند
که آتش براند بر آن بوم و بر
زمانی نیز رزم کرد
نگار آنسپه کار بد آباد بود
همان تخت از ایدر نشان
دریغی ز دلاور مرد سنگ
بدانرا نمانم که باید نشست
که باشاه ایشان بماند بتخت
هم از تخم شاهان همی بود باز
بیر نامه من بر شاه نو
همان زنده پیلان و تخت عاج

که جاوید باشد همیشه بجای
روان و خرد زیر فرمان اوست
جو بهره جهان بیش کرده

سپهبد جهاندار بیکره با
ز تیر و کمان و ز ز برگستوان
یکی کوه شد در میان گنج
خدنگی پر از چار پر
چنین گفت کین چرخ
یکی گنج از این سان همی بود
بدین زنده پیلان و پر گنج و
که چرخ و سپهر جهانی
کنون زین بزرگان بهر کشوری
همه خوار شد بر سپهبد
بسی کوه کنده کار و خواری
بدو گفت کای در کار این
فریبرز کاوس را بر گزید
هنرمند و بادانش و رای
ابا خویشتن لشکر
فریبرز گفت ای بزرگ

براننده نامه بر کیوان و هور
ازو آفرین بر شهریار
ز کشتن بیاراستن ده

بدو رستم گرد و زان زانوی
ز لشکر بیان بود خنجر
برا ایشان نظاره زهر سو
از این سو بدان سو
یکی بزم و اندر یکی کارزار
یکی دیگر آمد بکو و بر گرد
بزم بد جنگ و گنج آید
بسی آشکار و نهان
که دیده بزم کشورش جهان
که رستم فرا ساز چیزی
سکشور بدانی ز جنگی
تو تا جاودانه بمانی
که با شاه زرد کیلی
تو شاد و رنج کین
سیه ماه خواسته
سپهدار با نیک تشنه
سخن بر چه
و علی بدی نوشتند
بکار زنده قرود ببهم
زمانه جاودانه از وباد
سراپرده پیل برمم

رسیدیم از دولت شهریار
کشانی و چینی و سگسار و هند
چهل روز یکسان همی جنگ بود
بیابان و کوه و در و راغ
سرانجام از دولت شهریار
چو منشور و فرطوس و خاقان چین
سوی جنگ ما کشور تا که
رزبانها پر از آفرین تو باد
ابا شاه و پیل و همه بوق و
همه رفت با او گروه گردنکشان
وز آنجا که سوی لشکر کشید
برفتند از آن پس سپاهی گروه
جهاندار رو دلیر و مرد و سران
بزرم و تا نوشه برد
چنین گفت با طوس و گیو و گودرز
بدانست کین کاره بود
ز راز هند و سقلاب و روم
ز دیوان و زیران بر جانشین
یکی پشته دیدند آمد فرود
یکی بود با آتش و مرد
یکی شهر ساز و چند

کز این پس ز مکاشفت با نوبهار
ز سقلاب تا پیش دریای چین
تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
ز کینه پر از خون شد آن کشت
سخن گویم این نامه کرد و دراز
گر از ایران بد ارزیدن ایشان
نه کس کز زمین آید گروه
هم چرخ گردان زمین و پیل
ازیشان روز نکه نهانی
بزرگان و کردان ازین انجمن
چو جعد و زلف شاه
گرفتند بر سر کسکی هم چو
برآمد خروشیدن گرد باد
همه راه دشوار تنکه شد
که آنی ما دار و بدوراندیش
سپاه آمد و از روی سقلاب
بخوانند ایران سپه روی
با بر اندر آمد همی چنک
سپه شد لشکر همه خاک
یکی شاد و خرم دگر سینه
بر وفند دیگر

همانا که تخت یزدان صد هزار
بیستم بیابان بیچی برد و دار
همه شهریاران کشور بدند
همانا که فرهنگ باشد چنین
همه شهریاران کرد از بند
که شمشیر کاموس را بیم جنگ
سر او کنم افسر نیزه
جو نامه بمهر اندر آمد پدید
فریبرز کاوس شاه آن
سپیده بر گردن کرسی
نشستند بار آتش و بود
چو خورشید با زین تیمار
تهمتن بیابان بیا
سپاهان برفتند و دراز
من این بار جنگ اندر
نوی و چنان بزم
بزد کوس و خرگاه
دو منزل برفتند از آن
بجنبید پس خواسته
خروشان و آمد زنی
جو بنگه کلانان راستان

ز دشمن فرون بیود دیگر ز آ
بر رستم جران که زد کاو یا
ابا تاج و با تخت و افسر
پراکنده از خون زمین بود گل
ز پیلان که رستم بگنج
گرد و بود لشکر همه زنان
بکین سیاوش سر انجمن
بکرد فریبرز خسرو
بنزدیک خسرو خرامید
ببارید آب از غم شهریار
بپیکند جام و چنگ
برافکند بر
بر آن باره پیل پیکر
بیامد چنان لشکری چو
بداند ابکار تا شود
نشسته گل کور سیاوش
هوا پر ز گرد و زمین
کر از گشتنه بود کسی
بجنبید لشکر از آن
ز بیر تا مداری
ز گردش نیامد چرخ

کس آمد بر شاه ایران سپاه
که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدندش سپاه [illegible]
همه نامداران جنگ آوری
فریبرز نزدیک خسرو رسید
زمین را ببوسید کو را بدید
هیونان و پیلان آن بستگان
نگه کرد خسرو بدان [illegible]
عنان را بپیچید و آمد فراز
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش او [illegible]
بغلطید و گفت ای جهاندار [illegible]
زمان و زمین پیش من بنده اند
جهانی ز گنج من آکنده اند
بسی آفرین خواند بر پهلوان
که گردون بود شاد [illegible]
سپاس از تو دارم نه از انجمن
همی جان رستم تو [illegible]
ستمکاره [illegible] بر من ستم
مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از بند و سختی [illegible]
بدین تاج و دولت [illegible]
جوابی که [illegible]
بدان پیل و آن بستگان [illegible]
با ایوان شد و نامه پاسخ نوشت
بکردار باغی چو خرم بهشت

[illegible]

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند خورشید گردان [illegible]
کزو نیست [illegible]
سپهری ازین گونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنان تیره بخت او کند
یکی را سزاوار تخت او کند
غم و شادمانی ز یزدان شناس
کزو نیست [illegible] سپاس
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه
اسیران و پیلان [illegible]
زد و پای چینی و زین تخت عاج
ز اسبان تازی و ز طوق و تاج
هیونان بسیار و انگشتری
ز پوشیدنی [illegible]
همه آلت بار و سور و بزم
بر پیش تو زین گنج آید بزم
نگه کن کسی کش سر آید به پیش
بدین گونه بسیار آید به پیش
از آن بردن رنج و چندان [illegible]
شب و روز بود [illegible]
ز کاوس [illegible]
زباد نو بسته [illegible]
شب و روز زنده [illegible]
توان بود [illegible]
کسی کو که رستم بود پهلوان
سر دیگر همیشه بماند جوان
پرستنده چون تیغ [illegible]
ز بخت تو [illegible]
درود جهان آفرین بر جهان
ز ما باد بر گیو و بر پهلوان
نوابنده پر [illegible] شد آفرین
نهاد از بر نامه [illegible]
بفرمود تا خلعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد اسپ گرانمایه [illegible]
صد اشتر همه بار دیبای [illegible]
صد اشتر ز [illegible]
ز یاقوت رخشان و انگشتری
ز خوشاب و [illegible]
ز پوشیدنی شاه [illegible]
همان باره و طوق [illegible]
سراسر همه [illegible]
یکی گنج ازین [illegible]
فریبرز را تیغ [illegible]
همان تاج زرین [illegible]
فرستاد و فرمود تا بارگاه
از ایران بسوی سپهبد [illegible]
چنین گفت کین [illegible]
نه آرام باید [illegible]

بزرگان سر شهرها [illegible]
بجنگ کسی تو آید پدید
فریبرز [illegible]
بکام دل شاه ایران سپاه
[illegible] آمد باز [illegible]

آگاهی [illegible] افراسیاب [illegible]

گرانمایه [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
که شد چرخ گردنده [illegible]
[illegible]
ز گرد سواران [illegible]
[illegible]
چو پیدا [illegible]
سواری [illegible]
بزرگان و آن نامور [illegible]
[illegible]
سپه بود و گرد آمد [illegible]
وز آن سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
[illegible]
ز کاموس [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بدین [illegible] توران [illegible]
شکسته شدند آن سپاه [illegible]
دو بهره [illegible]
[illegible]
سپاهی همه [illegible]
[illegible]
زمین پر ز خون [illegible]
چه سازیم [illegible]
نشاید [illegible] دل [illegible]
[illegible]
گران [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر آورده [illegible]
بیامد [illegible] زمین [illegible]
دو لشکر [illegible]
[illegible]
ز کار [illegible]
[illegible]
چه کرد و چه آمد [illegible]
کرا [illegible] پاسخ [illegible]
همه لشکر [illegible]
[illegible]
ز ایران [illegible]
جهانی [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
به رستم [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
ز [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
ز لشکر [illegible]

[illegible]

تن پیل داری و چنگال شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین ... / یکی خلعتی یابد از ...
شما سر بسر یکسره اید ازین / نه جای گله است از جهان آفرین
بفرمود تا ... / ... گلستان ...
شود تا زنان ... چنین / نمانم که ... این انجمن
از اندیشه ... / ...
ز بیداد ... / گرفته دو صد پهلوان ...
چو ... / ...
فرستاد ... / بخشید دیگر همه ...
... / ...
از ... / چو کرگین و شیدوش ... گستهم
... / ...
چنین گفت ... / کجا ... زدم ...
... / ...
همیشه ... / همیشه خرد ... دولت ...
... / ...
... / بیاداد ... آمد ...
... / ...
تو ... / و زان ... نام ...
... / ...
همیشه ... / همه ... تو با
... / ...
کسی ... / جهان ... آرام ...
... / ...
دشا ... / کز ...
... / ...
... / ندیدیم ... دو ...
... / ...
... / مرا ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / دل ...
... / ...
چهارم ... جنگ افراسیاب / برآریم ... آتش ...
همه نامداران بگفتند ... / ...
چو ... آمد با فراسیاب
و زان ...
... باکاست

[illegible] کیخسرو با افراسیاب [illegible]

گر آباد شد ... / گر ... تیغ ... گرد ...
گران رستم ... / ... کنون ...
به ... / گر با او کرد ... در جنگ
چنین گفت لشکر با فراسیاب / ...
ز آنی که از خاک ... / بر آری ... خویشتن را ...
سلیح است بسیار و مردان ... / بسی ...
... / ... بدین نامداران ...
... / ...
... / تو با لشکری ... زواو
سر او ز ... / ... زاد ...
ز ... / ... بوم ...
... / ... کن بدین لشکر نامدار
ز ... / زن و کودک خرد و فرزند ...
همه ... / ...
چو بشنید ... / فراموش ... آن ...
... / ...
... / یکی ... اندیشه ...
... / ...
... / شود شاد ... تخت
... / ...
... / ...
... / ...
سپهبد بسی جنگها دیده بود / بهر کار ... پسندیده بود
... / ...
ز ... / ... گفت ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
سپهدار ... رستم ... / ...
... / ...
دگر ... / سپاهی ...
... / ...
... / یکی ...
... / ...
سواران ... / ...
... / ...
... / همه نامداران ...
... / ...

کنون هرچه گنجست و تاج و کمر | همان طوق زرین و گنج و گهر
سراسر هم از رستم تیز چنگ | نه آن سان که باشد بکام نهنگ
ز نیزه نترسد نه از زخم تیغ | اگر گرز بارد برو بر ز میغ
سلیح است چندان [illegible] | که سیر آید از بار پشت [illegible]
ز بر تا بپا آهن و [illegible] پیل | بکشتی سلیحش بدریای نیل
تن آهن دارد و [illegible] | بدریا و رود اندر آید [illegible]
مرا با سواران بسی بود جنگ | یکی تیر دارد ز جرم پلنگ
کنون آزمون را یکی کارزار | ببینیم تا چون بود روزگار
شویم تا بدان روی [illegible] | بدو نام ایران ز توران [illegible]
ترا فر و برزست و مردانگی | نژاد و بزرگی و فرزانگی
چو هومان و پیران و فرشیدورد | چو کلباد و فرشیدن شیرمرد
بخوان شاه و منشور [illegible] | بر دشمنان لشکر انگیختن
ز شاهان گیتی تو برتر توی | جهان دیده و کار کرده توی
گر از کار کاموس و خاقان چین | دلم گشت پر خون ز پرخاش کین
جهان گشت بر ما [illegible] تنگ | چو فرغار برگشت از آن [illegible]
چنین گفت کز بارگاه بلند | بپرسیم بر رستم دیوبند
یکی ژنده پیل و [illegible] | نه آرام دارد تو گویی [illegible]
زده خیمه بر پیش [illegible] | فراوان درفش بزرگان بپای
فروهشته از [illegible] لگام | نه [illegible] بر حلقه زرین جام
طلایه گرازست [illegible] هم | که با بیژن گیو باشند هم
پیاده سپهدار پیران و گرد | بزرگان و مردان روز نبرد

وز ایشان همه سوی الماس رود | نه هنگام رزمست و تاج [illegible]
بپردم نماند بروز نبرد | نه پیچد ز بیم و نتابد ز درد
تو گویی که از روی و ز آهنست | نه مردم نژادست [illegible]
زره دارد و جوشن و خود و بر | نبرد بکردار بارنده ابر
یکی کوه زیرش بکردار باد | تو گویی که از باد دارد نژاد
سخن گوید از [illegible] | بدریا چو کشتی [illegible]
سلیحش نباشد [illegible] | بسی آزمودم بگرز و بتیغ
وگر دست رستم بود روز جنگ | بنام من اندر فراوان [illegible]
بپوشید گیتی [illegible] | انوشه بزی تا بود تاج و گاه
نباید ترا پند آموزگار | نگه کن بدین گردش روزگار
گسسته سلیح و شکسته [illegible] | ز بیم و ز غم مرز ما [illegible]
تو بر باد این جنگ [illegible] | چو دانی که آمد سپاهی گران
بجای تو بر شاه توران سپاه | نگوید شنیده و شمشیر [illegible]
شب تیره بگشاد چشم [illegible] | ز غم پشت ماه اندر اندر [illegible]
بیامد بنزدیک افراسیاب | شب تیره هنگام آرام و خواب
سراپرده [illegible] دیدم [illegible] | سپاهی بکردار [illegible]
بخیمه درون زنده پیل [illegible] | میان تنگ بسته [illegible]
یکی اسب [illegible] تن پیش [illegible] | تو گویی بکردار [illegible]
سپهدار چون طوس و گودرز [illegible] | فریبرز و شیدوش [illegible]
همی شد بگفتار فرغار [illegible] | کسی کاید بر پهلوان [illegible]
ز گفتار فرغار چندی بگفت | که ما جنگ با او [illegible]

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ | چه چاره است جز جستن نام و ننگ
چو پاسخ چنین یافت از افراسیاب | گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
ز پیش سپهدار پیران [illegible] | همه رزم را سوی هومان [illegible]
[illegible] چندان که گیتی [illegible] | همی کرد از رزم [illegible]
از ایران چو شب آمد [illegible] | از آنجا همی بود [illegible] آرام و خواب

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش | بکوشیم و ز بهر پیوند خویش
به پیران بفرمود پس [illegible] | با تندی [illegible]
خروش آمد از دشت [illegible] | جهان شد ز گرد [illegible] آبنوس
به نیزه زنان نعره برداشتند | همی پیل بر پیل بگذاشتند
به پیران چنین گفت [illegible] | ز دشت اندر آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز خاقان چین و منشور و کاموس گرد
سلیحم نباید بدان کار کرد
پراگنده شد چارجای او دوم
گرانمایه رستم که با زور زر
مرا هیچ با جنگ او
من او را یکی چاره سازم بجنگ
بکر چاره سازم و گر زهر
بدانگه که شد جست پولاد
بر همن بجست از آواز
چو خورشید بنمود بالای
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بپوشید پولادوند
چو صف برکشیدند
برآشفت و بر
برآویخت
برپیکار او
برآویخت با دیو چون
بکرد آن تمام و
بزد دست پولادوند
بجای ایزد افکند و بیکار
خروشی برآمد از

گذشته سخنها برو بر شمرد
بدان ترک آن رنج و سختی ببرد
که این کار را چون کنیم اندر بند
که گردون بسنده نگردد بدان
نیارم بدیدار آن جنگ
بگردد سپاه تا سپاه
برو یال او را
چنین گفت با او
و زین ...

همی گفت رنج من
بپاهان ... سپه ...
چنین داد پاسخ ...
ندید بد پهلوی
تن و جان من
تو از لشکر آویز
از و شاد شد
گر از من
تن و جان

که او را ...
کنون چاره ...
که در جنگ ...
بگیرم کاه پولادوند
خروشید ...
با ...
همی ...
خورد و خواب ...
بیاورد ...
مصطفی ...
برآمد ...
بتن ...
بدو گفت ...
ز گفتار ...
دور آورد ...
که جان ...
سر ...
همی ...
سر افراز ...
چو ...

بخندید رستم ...
که افکند ... خاک پولادوند
از آن پس چو خورشید
ز چندین ...
جوانان ...
چو شنید رستم
همی گفت
بدل گفت
یکی ...
بخیزید ...
چو آواز رستم
بن باز ...
ز لشکر ...
بزد ...
که گفت ...
نگه کن ...
بر ...
ز جنگ ...
تو گر چه ...
که ...
چنان ...

که پولادوند اندر آن کارزار
بگرز و بخنجر بتیغ و کمند
ز قلب و چپ لشکر ...
همی سر بخورشید بر ...
برآشفت ...
بگرز ...
چو ...
سرنامداران ...
سراز خواب ...
برآشفت ...
تهمتن ...
بدین دیو ...
ز ...
پیاده ...
کمند ...
چنین گفت ...
جوانی ...
تو ...
جگر ...
شبی ...

برآورد ...
همه رزم ...
چو ...
برزم اندرون ...
کمر ...
پیاده ...
سپر ...
بمانا که ...
دگر ...
بدو گفت ...
چنین گفت ...
برآشفت ...
برآویخت با دیو پولادوند
پیاده ...
بدو گفت پولادوند ...
گرین ...
چنین گفت رستم ...
چو ...
جو ...
که ...
بدو گفت ...

زگردن کشان ...
بدین کار ...
بنالید با داور ...
چنین ...
چو خورشید ...
وزان ...
غنوده ...
بتن ...
ببینی کنون ...
کزان ...
بجنبی ...
بینداخت ...
چو شیران ...
جهان دیده ...
نه از ...
که چندین ...
ببینی کنون ...
بیاد آمدش ...
بد و نیک ...
چو پاسخ ...

بگشتند و ز دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان یا دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش [illegible] / که بشنید آواز او انجمن

چنان خیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید و آورد بر دست راد / چنین گفت کای مرد [illegible]

تهمتن بدان بد که [illegible] / بر چند کنون [illegible]
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن همی نام یزدان بخواند

گرای بر آراز گردش روزگار / جهاندار بیدار پیروزگار
گر این گردش جنگ داد از داد / روانم در آن گیتی آباد

بداد ام ز [illegible] / روان مرا برگشاید ز بند
اگر من بخشم کشته بر دست اوی / پس ایران نماند یکی نامجوی

[illegible] مرد کشتی وز زور [illegible] / ز خاک و ز سنگ و ز خون [illegible]
در افراسیاب [illegible] / تو دستان و زرمی [illegible]

دگر باره مرد و ز جنگ آمدند / هم از کینه و نام و ننگ آمدند
چو بر سر سلاحی بکشتند سخت / بمانند سر و [illegible]

بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز دو جنگجوی
بپیچان که از مرد در [illegible] / بچاره نباید کسی [illegible]

ستاره نظاره بر آن جنگ بود / میان سپه نیم فرسنگ بود
چو پولادوند و تهمتن [illegible] / بر آویختند آن دو [illegible]

همی دست سوده بر باکیدگر / گرفته دو جنگی دو وال کمر
خروشید بر وبال رستم [illegible] / یکی باد [illegible] جگر برکشید

به یزدان چنین گفت کای [illegible] / که خواهیش پیروز [illegible]
هم اکنون [illegible] / بجای [illegible] آورد [illegible]

نه بینی ز گردان [illegible] / تکمن خیره بر چرخ گردان [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] بینی کر پولادوند / بکشتی همی چون [illegible]
بر [illegible] پیلتن [illegible] / بکمر پیلتن را [illegible]

چنین گفت [illegible] / که این بود با او [illegible]
چو بیجان [illegible] / نباید ز [illegible]

[illegible] / [illegible]
بر آشفت [illegible] / بدین [illegible]

بدو گفت اگر دیو پولادوند / از این مرد بدخواه [illegible]
[illegible] / [illegible]

عنان [illegible] / بیاورد کاهر دو مرد دلیر
نگه کرد [illegible] / [illegible]

به پولاد گفت ای [illegible] / بکشتی گرا او را [illegible]
بخنجر جگرگاه او بر [illegible] / چنین [illegible]

نگه کرد [illegible] / بدان خیره گشتند چندان [illegible]
بر انگیخت [illegible] / چو گشت [illegible]

به رستم چنین گفت کای [illegible] / [illegible]
نگه کن [illegible] / چو جای [illegible]

نبایدت همی [illegible] / بکشتی همی خنجر آموز دست
چو بشنید گفتار او [illegible] / چنین داد پاسخ [illegible]

بیاورد همی دل [illegible] / بکشتی همی خنجر آموز دست
چو بشنید گفتار او [illegible] / چنین داد پاسخ بر و دلیر

بدو گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن [illegible]
شما را چرا بیم باید همی / چنین دل [illegible]

من اکنون [illegible] پولادوند / بجای اندر آرم [illegible]
اگر [illegible] جنگ [illegible] / دل من [illegible]

[illegible] همی [illegible] / بدین [illegible] جنگی [illegible]
اگر [illegible] / ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان [illegible] / گر او [illegible]
چنین [illegible] پولادوند [illegible] / چنین [illegible]

چو عهدی [illegible] / نباید بدین کار در جنگ [illegible]
اگر [illegible] پیمان شکستن [illegible] / ز پیمان شکستن [illegible]

چو چاره نباشد شما را [illegible] / نباید [illegible]
و زان پس نباید [illegible] / گرفت آن [illegible]

گمرون بر آورد [illegible] / همی خواند بر [illegible]
دل پهلوان شد [illegible] / [illegible] آن جهان پهلوان

خروشی بر آمد ز ایران [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
خروشی بر آمد ز [illegible] / همی گفت [illegible]

که پولادوند [illegible] / بدان خاک [illegible]
گر او را [illegible] / دریغ آن [illegible]

همی کرد رستم به هر سو نگاه / از این سوی و آن سوی [illegible]
[illegible] / خروشیدن [illegible]

گمان برد رستم که پولادوند / بدارد [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکند او بر خاک [illegible] / [illegible]
بر پیش صف [illegible] / نگه کرد پولاد در [illegible]

گریزان [illegible] / دلش [illegible]
تهمتن چو پولادوند [illegible] / همه دشت [illegible]

دلش تنگ [illegible] / جهان دیده [illegible]
نترسد [illegible] / [illegible]

بکند [illegible] / جهانجوی [illegible]
همه [illegible] / [illegible]

تو گفتی [illegible] / جهانرا [illegible]
[illegible] / [illegible]

چرا او [illegible] / چرا کرد [illegible]
به لشکر چنین گفت پولادوند / [illegible]

چنین گفت [illegible] / گو شد [illegible]
سپه را [illegible] / ز رستم همی [illegible]

[illegible] / بکشتی همی دل [illegible]
بکشتم [illegible] / نشاید [illegible]

[illegible] / فرو رفت و بر [illegible]
چو [illegible] / بشد [illegible] پولادوند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هوا پر ز خاک و زمین [illegible]

ز دریا و دشت و ز هامون و کوه
سپاه اندر آمد همه هم گروه

چو مردم نماند از [illegible]
چنین جنگ و پیکار دیدن [illegible]

سپه را چنین صف کشیده بماند
تو با ویژگان سوی بالا بران

سپهبد چنان کرد کو را [illegible]
همی شد از آن رزم [illegible]

درفش [illegible]
سوی چین و ماچین خرامید [illegible]

سپاه اندر آمد به پیش سپاه
زمین گشت [illegible]

تهمتن بر آمد از [illegible]
[illegible]

بکوشید و شمشیر و گرز آورد
[illegible]

[illegible]

بسر آورد و روم این رزمگاه نهان
قلم شد جهان یکسر از پولاد و سنگ
الی بوکرد و کار درو این تو خود
ببیچید ای خرد خوی شکسان
همه داد ایشان بر نیکخواه
ابا قلقل و عوعو اسپ و کوس
چنین داد پاسخ که ای بخت کی
یک دم زدن بی تو ای نامجوی
بتخت از جهان آفرین ...
جهان پر شگفتست چون بنگری
و دیگر که بر پشت گردان سپهر
خردمند کین داستان ...
تهی شود ...
بیاراست گلشن بیاراست جای
چو خورشید رخ چو طلوع ...
بشد پیش خسرو زمین بوس داد
بگنجینه شیر ...
یکی برکشیده خط ...
بدانست خسرو که آن ...
فرو ماند پس کرد خسرو چنین ...
نگه کرد خسرو بهر کس ...

در آن رنج و کشته دارد ...
که بیژن و بربند پولاد بند

گفتار اندر نامه نوشتن کیخسرو برستم

برآمیخت کو ... بری ...
چنین است و زین بیکر ...
همی پیش ... که آید ...
پرستش زمین بیامد ...
ندارد کسی ... داد ...
همی نو بجوید ...
بجای اندرش ...
اگر چه بیامد سخن ...
بزرگان ... نشستند ...
چو خرما دو جوین ...
چنین گفت با شاه ...
همی ... ابا ... بیامد ...
بتنگ ... تا بدنبال ...
که چر بکشد ... کور ...
که ای پهلوانان ...
ز گردان نیامد ...

اگر او چو ایشان یکی سخن گوی
کنون کار با کوه ...
ترا ... چشم ...
تو گر ...
همی گنج ... ایام تو
گر ... کوی ...
گر جان ... گفت ... سخن
بپاسخ ... اندر ...
و لیکن چو ... داد
سخن گوی ...
چو کوه و ...
نهاد ...
که ... بیدا آمد ...
جهان ... رسید ...
همی ... بجای
ز ... چنین گفت ...
... بانگ ...
... جز رستم زال ...

دوان ... بجای ...
بدان ... درو بجای
ستایش گرفت ...
که ... بیدا ... ترا
بهر جا ...
بگنجید ... دولت ...
نیاید ...
سرای ...
همی ... نیک ...
بتخت ... اندر ...
که دهقان همی ...
شود ... و کوه ...
که ... بیامد ...
چو بزرگ ... لهراسب ...
بیامد ... که چوپان ...
چو ... از بند ...
سپهبد ... برآید ...
اگر ... و نیست ...
بدانستم ... اکنون ...
ز گردان ...
که باشد ...

یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
شب و روز باید گرفتن بجوی
چو بر خواند این نامه من مگوی
ز گرگین بگردان ...
بوسید خاک و سر تخت ...
میان بست ... چرمان ...
برستم چنین گفت که ...
یکی کار پیش آمد ای ...
چنین گفت چو پاسخ ...
کنون ای تهمتن ...
چنین گفت رستم که ...
برون شد بنخچیر چون ...
سر روز ... همی ...
درخشنده ... زرین ...
چنین گفت ... کنند
بپرداخت رستم ...
چو با داز ... رستم بتخت
فراکوارگی ... نشاید ...
بشمشیر باید کنون چاره کرد
گلوی ... کرد ...
همی ...

ز گردان بگرگین ... داد
بر ایشان ... نباید ...
کر ... بخت من ...
سپهر بلا را ... بدید
همی آفرین خواند بر تخت
اگر ... تو ...
همیشه بزی شاد ...
ترا خواستم زین بزرگی ...
بدید آمد اندر میان ...
به ... بر خویشتن ...
نزد ... پرستنده تخت ...
کنند ...
همی کرد ...
بخرم اندرون ...
بباید گرفتن بنخچیر ...
همی خواست ...
بجای ... رستم همی ...
چو ... از پای ...
اگر ... برآرم ...
بپرداخت ...
برستم ... سوی ...

بدو گفت خسرو ... فال
درود ... از من فراوان ...
یکی ... ببیژن ...
تهمتن چو بشنید فرمان ...
بدو گفت شاها ...
چو خسرو ورا دید ...
مرا روز فرخ ...
بفرمان من ...
جهان چون ...
بر خویشتن ...
نبد ... شیر و ...
بدشتی که ... چوپان ...
چنان ...
برانگیخت اسپ ...
نبایدش کردن بنخچیر ...
چو گور ...
بدانست رستم ...
ز ... شنیدم ...
همانگه ...
همان ...
دمان ناچرا ...

بر نامه من بر پور زال
بکوشیش ... تو ...
چو نامه بخوانی ...
گرازان بیامد ...
بگو تا ... چه ...
بدان ... که ...
بمان ... از جان ...
ببندی ... ز ...
برستم ...
بکمر بارشد ...
ز شمشیر و نیزه ...
و زان ...
چو باد ...
چو ... آمد ...
بیندیش ...
شد ... چشم ...
ابا او کنون ...
بگشتند ...
سپهبد برانگیخت ...
دگر باره ...
ز بالا ...

[illegible]

[illegible]

همی تنگ از این بگذرد دشت [illegible]

چو گشتند نزدیک رستم [illegible]

[illegible]

همی گرز بارید [illegible]

[illegible]

چو روز دگر برفروزید هور / بشد پیش خسرو و [illegible]
دو فرسنگ بالا و پهنا [illegible] / پدید [illegible] کردن [illegible]
چو با راه رستم [illegible] / جهاندار را زان [illegible]
جهان پاک [illegible] / همی گشت تا [illegible]
برین گونه گردد همی چرخ [illegible] / گهی چون کمان [illegible]
بپایان شد این بود [illegible] / پسندیده [illegible]
جوانی [illegible] / ز آکوان سوی [illegible]
کنون رزم بیژن [illegible] / [illegible]
از آکوان دیو این خبر یافتم / بگفتم [illegible]
کنون رزم بیژن [illegible] / [illegible]
ستایش کنم ایزد پاک را / [illegible]

[illegible] داستان بیژن [illegible]

شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد / سپرده هوا را به زنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
ز هر سو نموده به چشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
زمین زیر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی به خواب اندرون
فرومانده گردون گردان به جای / شده سست خورشید را دست و پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / درآمد بت مهربانم به باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد / شب تیره همچون گه روز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / یکی داستان امشبم بازگوی
که دل گیرد از [illegible] / [illegible] اندرون خیره ماند
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / از آن پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت [illegible] / [illegible]
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
[illegible] / [illegible] از کار چرخ

ز نیک و بد چرخ ناسازگار / که آرد به مردم ز هر گونه کار
نداند کسی راه و سامان او / نه پیدا بود درد و درمان او
[illegible] / نگر تا نداری [illegible] تنگ
بدان سرو بن گفتم ای [illegible] / چگونه [illegible] این داستان بازگوی
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر نوشته گه باستان
چنین گفت با من که گر بشنوی / به شعر آوری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنو ای یار نیکی شناس
به آغاز شعر [illegible] / خرد را [illegible] دار
[illegible] محمود با آفرین / شهنشاه ایران و توران و چین
بنام خداوند [illegible] / خداوند نیرو خداوند مهر
[illegible] / جهان را ز نو خواست آراستن
ز توران زمین [illegible] / برآمد چو خورشید بر تخت شاه
[illegible] شاه ایران [illegible] / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / به آب وفا روی خسرو بشست
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] گیتی [illegible] / که کین [illegible]
[illegible] / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدو پایه آراسته شاه گاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
نشسته به گاه اندرون [illegible] / دل و گوش [illegible] باده [illegible]
به پیش اندرون نشسته بزرگان / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و فرهاد و [illegible] / چو گرگین میلاد و [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه باده خسروانی به جام / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه بزمگه بوی و رنگ [illegible] / کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
[illegible] چو بیند بنزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار [illegible] / بر گاه خسرو خرامید و گفت
بگفت آنچه بشنید [illegible] / [illegible] آمد شاه چون [illegible]
برفتند یکسر بنزدیک شاه / غریوان و گریان [illegible]
[illegible] / [illegible]
که ای شاه پیروز جاوید زی / که جز تو [illegible]
ز شهری به داد آمدستیم دور / [illegible]
کجا خان ارمانش گویند نام / وز ارمانیان [illegible]
[illegible] شاها جاوید [illegible] / بهر کشوری دست [illegible]
بهر هفت کشور تو باشی شاه / بهر کار باشی تو فرمان روا
[illegible] توران [illegible] شهر ما است / وز ایشان [illegible]
سوی شهر ایران [illegible] / که ما را از آن [illegible] بود
[illegible] اندرون [illegible] / درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وز ایشان شده شهر ارمان ستوه
درختان کشته نداریم یاد / بدندان بدو نیمه کردند شاد
نیابد بدانشان یکی سنگ سخت / مگر مان بیکبار برگشت بخت
همان چارپا و همان کشتمند / از ایشان بجا بر چه مایه گزند
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
گرانی مدارا کی کرد این / که جوید همی نام ازین انجمن
شود سوی این بیشه خوک گرد / بنام بزرگی و ننگ و نبرد
ببرد سر این گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی جام زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
دو اسپ آوریدند زرین ستام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / گرامی پهلوانان با آفرین
که خواهد به آزرم من رنج خویش / وز آن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
که بادا فلک زیر فرمان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
برآرم من این کار با رنج خویش / بجویم بگیتی جهاندار خویش
فدایم بفرمان بی رنج خویش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد بر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چرا / بیازوی خویش این گمانی چرا
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
تو تنها که یابی چنین کارزار / نباید که کردی درین روزگار
یکی بیشه پر خوک گردن فراز / تو کودکی سر از شاه پیچی بکار
تو با ده سخن چند کوبی بگوی / گل تو سر خیره چه بوی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن باندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن
برو آفرین کرد پس شهریار / که ای پهلوان زاده نامدار
کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد بیک ...
بویژه بدرستی آن گرانمایه / سر سرکشان شیر روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند بدان راه
تو با او برو تا سر راه ... / همش راهبر باش و هم یار باش

رفتن بیژن بجنگ گرازان

از آنجا بسیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / بهم آوازه راه و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون شیر کف افکنان / سر گور و آهو زتن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
تهی کردن گور و غرم کنند / چو بیژن چو طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن گون خون
بدین سان همی راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه افگند چشم / بجوشید خون بر دل پر ز خشم
گرازان گرازان اکاز زمین / که بیژن نهاد اندر آن بر زمین
رسیدند آنجا گران بیشه بود / فرود آمد و بر لب آب بود
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی خیک می داشتند از زمان / گرفتند یک ماه و کوه کلان
بکردند او را بر آتش کباب / بخوردند و کردند آنجای خواب
نشاندند بر باده چون آفتاب / بخوردند یک باره گر شاد
ز شرم چهره برد بر دو رخان / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
برو گفت بیژن که از خواب خفت / مخسب ای برادر زمانی
کرانی بستر کار محکم کنیم / دل شاه ازین کار بی غم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندرانی / وگرنه یک سو بر آن جای
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای ای خوش
برو تا بنزدیک آن آبگیر / چو من با گراز اندر آیم بتیر
همانگه بیاید ز چنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که / که پیمان نه این بود با شاه تو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی برین رزمگاه بر کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره گشت / تو گفتی که گیتی برو تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد و ... دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجری آبداده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی جهان را همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان او بر درخت
بزد بر میان خنجری بر تنش / بدو نیم شد پیل پیکر تنش
برافروخت آتش ز کارزار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
چو روبه شدند آن دد آهرمن / تن از تیغ خسته دل از جنگ
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
گرفتند ایشان ز تن زود شاه / تن بی سرانشان بجا ماند زرد
که گردان ایران ببینند سر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بناسون بر افکند بر پیلتن / شده کاوفش از گرد شیده
براندیش گرگین شوریده بخت / ز یک سوی بیشه درآمد
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود
بلرزید آغاز آن کار زود / ز بدنامی خویشتن ترسید زود
دلش را بپیچید اهرمنا / بد اندیشی آمد بیافت بیژنا

سکالش چنین بُد بیرون [illegible]
کسی کو بره بر کند زرف جا
ز بهر فرود و از بهر نام
دگر باره گردش بر آفرین
بدین درد چستی توانای مرا
بگفتا بدان کنده ای پر هنر
بدینسم بود چاه نزدیک شاه
بگفتا که این چاه [illegible]
ازین روی باشد از آن [illegible]
مرا تنگ از مرگ [illegible]
مرا چاره کرد باید فسون
بدو آن زمان [illegible]
جوان جنگ و کینه [illegible]
بشد شیرین اگر [illegible]
بدو گفت چه [illegible]
با ایران و توران [illegible]
به شیرین چنین گفت کای [illegible]
کنون گفتها [illegible]
چه باید [illegible]
یکی جشنگاه [illegible]
همه بیشه و باغ و آب روان

[illegible]

پس آنگاه گفت ای جوان گزین
بگو این ز بهر چه آید بکار
[illegible]
[illegible]
مرا و ترا [illegible]
بنزدیک آن [illegible]
نباشد مرا [illegible]
که شیرین در آن [illegible]
بجوی [illegible]
نشستن [illegible]
همه [illegible]
بدین تیغ و کوپال و [illegible]
چنین کار [illegible]
دل کار [illegible]
که من چند کردم [illegible]
که کردیم [illegible]
بدو [illegible]
یکی جایگه [illegible]

[illegible]
[illegible]
ابر کردنا [illegible]
چو کرگین شنید این [illegible]
بدین کار [illegible]
ملامت کنندم [illegible]
ازین درجهان [illegible]
[illegible]
ازان بیشه [illegible]
نشستند با یکدگر [illegible]
چو خوردند [illegible]
بدو گفت [illegible]
دل [illegible]
برآمد [illegible]
چه باید [illegible]
کجا نام [illegible]
یکی [illegible]
زمین [illegible]

[illegible]

ز شهرش جهانی ز بهر تو رنگ
فراوان بکرد گل اندر نورد
[illegible]
ستاره [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
اگر [illegible]
چو کرگین چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۲۴

بزرگی یکی سرو بن شد بلند
همی تافت از آفتابی درود
برخسارگان چون سهیل یمن
به پرده درون دخت [illegible]
نگه کن کز آن سرو [illegible]
پرستش کنی چون [illegible]
بگویش که تو آدمی یا پری
[illegible]
بدین جشنگه [illegible]
[illegible]
پیام [illegible]
سیاوش نیم [illegible]
[illegible]
بدین جشنگه آمدستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پهلوان [illegible]
که تا [illegible]
روان را [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]
بدین جشنگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو آفرین کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نخستین یکی آفرین [illegible]

[illegible]

که نامور خواند [illegible]

[illegible]

دریغا [illegible]

دریغا [illegible]

دریغا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زمی پهلوان و ز جنگی نهنگ
دل شاه ایران و پشت کیان
جهاندار از دیوان ...
بنا دشمن ... تو ...
همه جادوان را ...
بزرگان ز تیغ تو ...
...
بدان داد تا دست ...
که چون او ...
نیامد ...
چنین کار ...
...
دل ...
دل و جان من ...
...
...
...
...
بدان نامه ...
...
چو ...

[illegible]

[illegible]

بآیین کاووس برخاستند [illegible]

چو نزدیک رستم فراز آمدند [illegible]

[illegible]

خرامان بر شاه گردن فراز [illegible]

همی آفرین کرد رستم بشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر او آفرین کرد خسرو [illegible]

تو ئی پهلوان کیان جهان [illegible]

[illegible]

جهان [illegible]

همه پهلوانان [illegible]

[illegible]

ولیکن چو اکنون به پیکار گیر
اگر شیران از بیشه باید همی
وگر بر چنین روی گرد و دلیر
وگر من نیایم چو گرد دلیر
دوم روز چون شاه پیروز ...
دگر گونه سخن گفت ...
که سوگند خورده ...
خبر آید و هر چه خواهی ...
اگر بد سگالید ...
مرا انگشت گرد ...

رزم رستم با ... / ... خاقان چین

[illegible]

که روشن دل و دین شهریار ... | کی ما نزد خویش بسازیم کار
برو مهر چهر ... | خبر یافت ... سوی ...

چنین گفت ... | از ایران ترا ...
به پیروز بخت ... پهلوان | همانجا بباشیم ... روان
بدو گفت ... | کنم ره ...
خبر شد که ایران ... | بیامد ... سوی پهلوان
خبر یافت ... | بدرگاه پیران ...

[illegible]

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه



ببینی چه کار سپهبد [illegible] — گرفته همه دشت [illegible]
[illegible]
چنان خسته شد رستم از رنج [illegible] — [illegible]
به لشکر چنین گفت رستم [illegible] — [illegible]
[illegible]
همه بانگ دیده برآمد ز دور — همی دید راه سواران تور
[illegible] نشسته بخیمه درون — [illegible]
چو خورشید بر زد سر از کوهسار [illegible]

جنگ کیخسرو با افراسیاب [illegible]

دل از بوم و بر [illegible]
[illegible]

همه [illegible] / درفش جوانان [illegible]
بیفکند شمشیر هندی [illegible] / یکی اسپ آسوده [illegible]
برفت از پس پشت رستم [illegible] / [illegible]
سواران جنگی بزرگان [illegible] / [illegible]
بخشید و بنهاد بر پیل بار

بازگشتن رستم نزد شاه ایران

چو آگاه شد [illegible] / همه کام دشمنان کرد پست
سپاهی ز توران همه [illegible] / بیالید [illegible] کلاه [illegible]
بشادی بپیش جهان آفرین / [illegible] زنان [illegible]
برآمد خروش از پیاده سپاه / همه شهر آوای رویینه خم
سیه گشته میدان ز انبوه [illegible] / درفش [illegible]
پس پشت سپاه اندر [illegible] / بدین گونه [illegible]
پذیره سوی پهلوان سپاه / پیاده شد از اسپ [illegible]
چو آمد پدیدار ز انبوه [illegible] / بپرسید از رنج دیده گوان
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان / [illegible]
دلیر از تو [illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
[illegible] رستم [illegible] / [illegible]
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / [illegible]
جهاندار خسرو گرفتش ببر / کیانی [illegible]
بیاورد [illegible] / جهان [illegible]
برو آفرین کرد خسرو بمهر / [illegible]

چو بیژن [illegible] / [illegible]
چو گودرز و گیو [illegible] / [illegible]
دمنده دمان [illegible] / [illegible]
گوان سواران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برو آفرین کرد گودرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تویی پهلوان [illegible] / [illegible]

سرت سبز باد و دلت شادمان / ابی تو مبادا جهان یک زمان
خجسته بر و بوم زابل [illegible] / چو تو پرورد [illegible] دلیر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آفرین [illegible] / بزرگان ز دولت [illegible]
[illegible] / فرازنده [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر پهلوانی خسرو [illegible] / [illegible] از رزم سالار [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
یکی جام پر کرد [illegible] / صد اسپ و صد [illegible]
همه پیش شاه جهان [illegible] / بیاورد و [illegible]

[illegible] / بماند بگیتی چو تو یادگار
[illegible] شهر ایران [illegible] / [illegible] چون تو [illegible] پهلوان
[illegible] / به نیکی بهر جای دیدار تو
گر از دست رستم جهان [illegible] / [illegible]
سر [illegible] / برو آفرین از همه مرز باد
چو از خوان [illegible] / نشستن [illegible]
همه [illegible] / [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] / چو ماه دو هفته [illegible] روان
[illegible] رستم بیامد [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / کمر [illegible] کلاه
دو [illegible] / دو [illegible]
[illegible]

زمین را ببوسید گیو سترگ / بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بنزد بود صد جامه پیروزه [illegible] / گرانمایه گنجور پیش گاه
یکی تاج و ده بدره دینار زر / پرستنده چند و هر گونه چیز
بپذیرفت [illegible] و کین خواسته / [illegible] گیو [illegible]
بر بخشش مغربانی [illegible] / مگر تا چه آوردی از داوری
تو با او جهان را بشاهی [illegible] / همه گر بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و ز بخشش کند بی گزند
وزان جایگه [illegible] / همه جای ترس است و تیمار و درد
همانرا که پرورد در [illegible] / بیفکند خیره بجای نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر [illegible]
دگر را دهد این جهان [illegible] / کسی را نه بخشش ازو آزرم نیست
مراو را [illegible] / و بیکی نجوید خرد آزرم
چنین است کار سپنجی سرای / بدو نیک را او بود رهنمای
چو دیدی همیدون سرای سپنج / [illegible]
ز بهرام تا [illegible] / بیازارد [illegible] دل راد مرد
کسی کو خرد را بود کار بند / نسازد بکس بر بخیره گزند
سرانجام را بنگر [illegible] / بشوید بآب خرد دل ز کین
چو از کار بیژن بپرداختم / بکین سیاوش بر ساختم

[illegible] داستان دوازده رخ [illegible]

جهان چون بزاری برآید همی / بدو نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتیت یکسر دراز
ره [illegible] / گزین دو بگذر که کس [illegible]
اگر در میان دم اژدها / [illegible]
بیک روی جستن بلندی [illegible] / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
وگر ایمنی [illegible] / [illegible]
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / بر و بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده [illegible] / سرش سوی پستی گراید ز تخت
برو برگ پژمرده گردد [illegible] / چرا از خرد داری همی [illegible]
سرا پر ز [illegible] / ز گیتی بی آزاری [illegible]
اگر خود بگیتی بمانی [illegible] / ز رنج تن آید [illegible]
یکی ژرف دریاست [illegible] / در گنج دانش نداری کلید
اگر چند یابی فزون [illegible] / همان خورده [illegible]
سه چیز است [illegible] / وزان [illegible]
خوری گر بنوشی [illegible] / سزد گر بگیتی [illegible]
گزین سه گذشتی همه [illegible] / اگر بخردی [illegible]
دل شاه ترکان [illegible] شود / همی [illegible]
از ان پس [illegible] / که در [illegible]
بشنید [illegible] / خبر یافت [illegible]
بکاخ اندر آمد [illegible] / ابا کارزار آن [illegible] دل
چو پیران و گرسیوز [illegible] / قراخان چو [illegible]

بر ایشان همه داستان کرد یاد / شنیده سخنها همه یاد کرد
که [illegible] / که تا بر نهادم [illegible] کلاه
که او بود پیشتر داستان [illegible] / غمان مرا بر [illegible]
مرا گاه [illegible] / ز هنگام رزم منوچهر [illegible]
شبیخون کند تا [illegible] / از ایران [illegible]
دلاور [illegible] / [illegible]
کنون از پی بیژن چه آمد [illegible] / از این بخت [illegible]
برین گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / سراسر فرستادگان [illegible]
ز ترکان [illegible] / [illegible]
بیاریم [illegible] / [illegible]
همه موبدان [illegible] / [illegible]
[illegible] / زدن کوس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بجام و نوای خسرو و شهریار
جواز [illegible] / [illegible]
از پهلوانان [illegible] موبدان / بکرد آفرین [illegible] ردان
نویسنده نامه را [illegible] / [illegible]
فرستادگان [illegible] / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاده نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز بیژن بدانگه که [illegible]
دو هفته [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنان شد که کس [illegible]
کله هر چه بود [illegible] / [illegible]
همان [illegible] / بسر بر [illegible]
سر [illegible] / [illegible]
و لشکر [illegible] / بدان [illegible]
ز گردان [illegible] / [illegible]
بشنید [illegible] / ز شیران جنگی [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / همیشه کمر بسته رزم [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / کنون [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی گو برد آب و آتش بهم / برین [illegible]
دو [illegible] پهلوان / [illegible]

آگاه شدن [illegible] افراسیاب

برفتند [illegible] / [illegible]
ابا کوس [illegible] / خروشان [illegible]

پس آگاهی آمد به پیروز شاه
برآورد و خواهان همی مرز تنگ
سواران پر کار چون صد هزار
دلیران بدرگاه او [illegible]
که آید بایران بجنگ سپاه
سوی مرز خوارزم [illegible] هزار
سپاهش بکردار [illegible]
بگفتار آگاهان [illegible]
سیه مار کو را سر آید بکوه
همه سو بد اندر [illegible]
چو دستان سام و چو گودرز هم
دگر بیژن گیو با گستهم
ابا پهلوانان [illegible]
بفرمود تا بر در [illegible]
بزد مهره در جام بر پشت پیل
بجنگ اندرون [illegible]
کسی کو بساید عنان در رکیب
دلیران و گردن کشان [illegible]
[illegible]
دو هفته برآمد [illegible]
سر گنجهای کهن باز کرد

گر آمد ز توران بایران سپاه
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی کرد خواهد بجیحون گذار
ز بانگ تبیره [illegible]
[illegible]
کمر بسته [illegible]
که با جنگ ایشان [illegible]
من ایدون شنیدستم [illegible]
[illegible]
شنیدیم [illegible]
چو شنید [illegible]
چو گرگین و چون بیژن و گستهم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دریا [illegible]
نباید که [illegible]
بسیچیده جنگ [illegible]
نباید [illegible]
بجوشید [illegible]
سپه را درم داد و [illegible]

جهان پشته بد کوه [illegible]
همی سر بساید [illegible]
سپاهی که هنگام [illegible]
از آواز [illegible]
سر مرز توران [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
که چون [illegible]
چو خسرو [illegible]
نشستند با شاه [illegible]
چو طوس و چو رستم [illegible]
[illegible]
چو دشمن [illegible]
ز ایوان [illegible]
[illegible]
خروشی برآمد [illegible]
بفرمود [illegible]
کمر بسته [illegible] هزار
پراکنده [illegible]
بزرگان [illegible]
همه لشکر [illegible]

[illegible]

بی آزار لشکر بتوران شتاب
چو گودرز نزدیک پیران رسید
سواران دلیران نیزه گزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
بگو این گرانمایه را تو زمن
بگوئی به پیران که من با سپاه
همه شهر توران ببینی بجای
سپاه و درد ایران برآورد اوغ
دروغت بر تو همی نام مهر
از آن کو بکار سیاوش بدرد
گناهی که تو این بایدت گنج
نباید که پیوست با تو تباه
بزرگان ایران و فرزند من
اگر راست باشد زبان با زبان
گر از تو به بیدار باید گنج
بجویم بدین کینه آرام جوی
اگر پند من سر بپیچی همی
بگویش سیاوش سیاوش بزید
همه نامداران به پیوند
کرگرم دز راست با پیر شیر
کهر کو بگوی که با نیست

فرستادن گودرز گیو را بسوی پیران

بگردان لشکر گزیده سوار
همه گفته شاه دینی از اهرمن
گر سالار شاه بند سر کشور
بر پیر رسیدم بتوران سپاه
هشتند با نامدار کیان
که با سوک ایرج نباید
ننشیم بدان انجمن
نیکند بکرو زنینا و بد
ز شاهان کسی اگر از ره
شوی بر گذشته فراوان
بخوانند بدو همه پند من
گذشتی زنبار و رستی بجان
نماند بتو تاج و تخت و کلاه
همی دگر زو بیدار فرا
بگشاد شاه سیاوش بکرد
جهانی به بیداد بر گشت
نوشتست شاه جهان
فراخت بر او چنگال
زمانه زخاک جای شتاب

تو از ابر ایشان ما همه سوار
بیدو گفت کای نور پیل الاسب
بدان تا نزدیک ایران شوی
شناسی تو گشته و کردار
فریدون فرخ که با داغ و درد
ز ترکان تو شهاد از انجمن
همانا که آن شاه آزرم جوی
نبرد منش جنگ ها
همی شاه بگذارد از تو
دگر کز پی جان افراسیاب
سخن هر چه دانی با شاه گوی
بر و بوم و خویشان باد
ور از تو بیداد آید گناه
گزو شاه را با نیکی خرد اسپ
نخستین کسی کو بی انگ بجنگ
بسان پلنگ آتش از آن
تو شنیدی ای آن نشان
بدان تا فرستم نزدیک شاه
دگر هر چه از گنج نزدیک

سپهرت منزل امیر پیام
سواران از لشکر همه گرد
سخن گوی چون دانا همه ما
برافراخته سر برسپاه
بگوید و گفتار اوش شنود
بی آزادی رنج و تیمار
زکینی بشد دیده ... برد
شناسی بهر وفا و هنر
پراکنده باد همه فرم گو
زخون عدلی گناه
بدی بی گناه انگار دارد
زمانه همی بر تو گیرد شتاب
فدا ایشان سپید تن
زتیغ من گیو آزاد
نباشی جای ایران دست
نباید بسی لشکر آراستن
بگوی زکین بروت
بیندی فرستی بر دیگران
گر شیرژیان آورد
چو شنان سرشان ده
سپهر دشمن جان

زاسپان بپای گوپیران
برآمد لشکر و سیم و زر
بدان بازخواهی همی چاره
نبیند دگر همه بر سپاه
بدان تا شوم ایران با کار تو
فرود و دو دمان پیش خسرو
ز هر آن باد و اگر تیزی
که از شاه ترکان سخن
درت سوی افراسیاب رای
بترکان نمانم من این تخت
سپهدار جنگ اندر آرم بپای
از این گفتهای فراتر شوی
بگفت این سخن پهلوان
فرود آمد و کس فرستاد زود
که پیران بدان شهر بد با سپاه
بدو گفت گاه سوی بلخ گیو
بزد نای رویین ابر گوس
از ایشان یکی بهره مانی
بجوی از این نیزه گیو اگر
ز هر گونه گفتند پیران
برانگیخت پیران همه انجمن

ز دیبا و دینار و زاد و فراز
فرستی بنزدیک ما سر بسر
ببندی سپهدار و فرمان
بیابی مکافات کرد گناه
برآورد در خشم فابار تو
بدان سایه مهر او بشنوی
گز و هیچ نباید جز از بهتری
نخواهی که آیی با ایران
برو نزد او جنگ را پیاده
کمان من بر بست و با او سرخ
گرفت همت با شیر فرزند رای
پس جام کار تشیشان
که بر خوان به پیران همه
بدان پایگه گودرز فرموده
که تو بهلوم ایران همی جست گاه
ابا ویژگان سپهدار
نهاد از تو ایران چنین
ز رخت و جهان زدن کار زادی
چو با گیو گودرز دیدار کرد
بگفت کاری آمد ز ترکان
سواری بنزدیک افراسیاب

زنشیر و ترک و زبر گستوان
به پیدا دگر مردان پسندی
چه اندر خور شهر با رساندن
چو هر سه بدین بدادار انجمن
چو بر چیزی و بر گزینی درا
کنم با تو پیمان خسرو ترا
بشوئی دل از مهر افراسیاب
سپرد از ایران برکشی کام
اگر تو بخواهی پسیج جنگ
از این بگذری کر جنگ است
چو صف بکشم از در و ره سپاه
پشیمانی آنگه از آن رنج
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ
همان نیز سپاه بند او در دو
فرستاده چون نزد پیران رسید
چو بشنید پیران بر افراخت
سواران لشکر دو هزار
بیامد چو نزدیک چیچون رسید
دو منزل بشد اندر بخت آن
بزرگان ایران زمان یافتند
که گودرز کشواد گان بانام

زخشان او از خنجر هندوان
فراز آوری بی زراه بدی
فرستم نزدیک شاه جهان
که رو کان فرستی بنزد
بگیر ای جوی نزدیک شاه
بگو پرشید با آن برآورد
نبینی شب تیره او در نکو
بر تخت کامن پیر افراز
فرو آخر پیر سست و زو ملک
بسوی شهر یاد و سیاه
که کار بیداد شود بی گناه
که تیغ زمانه بر تو
گرفته سیاه آن تختهای بلخ
بشد از در بلخ تا ویسه گرد
سپهدار پیران مرا و را
برآمد زگردان لشکر خروش
فراز آمد اندر خور کار زار
بکروله آب لشکر کشید
بدان تا بیاشد به بیداد
برایشان بگشاد شنا
نهاد از بر تخت توکان کلاه

فرستاده آمد بنزدیک من
گزین پهلوان و هنر انجمن

سخن چون بسالار ترکان رسید
سپاهی ز جنگ آوران برگزید

بدو گفت [illegible]
وز ایشان بپرداز روی زمین

[illegible]

بپرد آن زمان شب سپاه
ور از فرستی فرستاد دو صد سوار
شب و روز کردن برآغاز
ز دو دیده خورشید ز ارا
چو سالار شایسته با
ور از فرسنگ ... بر پای
بدست چنین ... دیده
سپهدار گودرز شادی

[illegible]

[illegible]

[illegible — decorated heading]

[illegible]

[illegible — decorated heading]

[illegible]

که جوید نبرد و هم رزم او

دگر تیغ ما را بپیچد بجنگ

ز ترکان ترا بخرد انجمن

[illegible]

شکسته شود دل گوان را ز جنگ
مگر خیره گردند و جویند جنگ
چو در پیش من کشته آید تنی
نباید که شیر ژیان و نهنگ

زما در بزاید چو نو [illegible]
بهر کار زنها [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به لشکر بفرمود پس پهلوان / که پیدا ابا سپه و جوشن آن
بدو گفت نیک اختر کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
پذیره شو این تاختن را بجنگ / سپاه اندر آور بمردی و ننگ
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزم و ساز
فرود آمد از گرد و بیداد / خروشیدن بیدادتر از ...
کمانها بفرمود کردن بزه / برآمد خروشی از کمان و زره
هوا شد بکردار ابر سیاه / زمین شد بکردار دریای ماه
یکی تیر باران بکردند ... / برآمد از گشا و پر شتاب
عمودی بزد بر سر ... / تهی ماند از ... و ... بر
بچنگ و بشمشیر کردند ... / کمانش بخم اندر آمد ...
دلیری که بد کشته شد ... / که بند ... ...
از آن رزمگه تا بجیحون ... / دمان ... ...
... / ...

۲۵۲

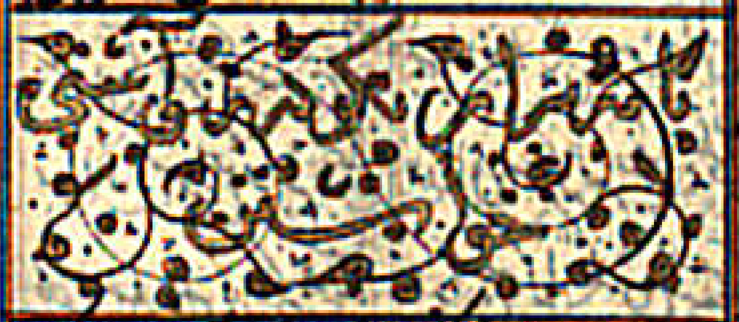
چو پیران بمیرد تو چو بید دلیر — مشو بد دل و سوی او رو چو شیر
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی — نباید که برتابی از وی روی
چنین است امیدم از کردگار — که پیروز باشی تو در کارزار
بدیشان شمار اندر [illegible] — بجوی گرشسپ [illegible] نام
بران نامه بنهاد خسرو نگین — فرستاده را داد و کرد آفرین
ز بس مهربانی که بد با سپاه — سراسر همه روزم بد اندر آن پگاه
سپاه مرا کس ندانند جای — مرا رفت باید به بیشه رای
بسوی دهستان سپه برکشید — سپه رفت و خواهم ز لشکر کشید
تبیره برآمد ز درگاه طوس — خروشیدن نای و رویینه کوس
تو گفتی که خورشید تابان بتافت — نماند از بسی نیزه داران بجای
پراگنده بر کرد کشور ز جنگ — ز جنبیدن شاه بیرون کرد
ابا صد هزاران گزیده سوار — همه نامداران کین آوران
ابا پیل و با کوس و با جرم — ابا تاج و با تخت شاهنشهی
ابا خلعت و خوبی و خرمی — تو گفتی همی دم ز دیو و دد
بپذیره شدندش سران سپاه — زمین پر ز ناله ز هر سو بسی
بیاراست لشکر خسرو کیا — ابا رنگ و زین و با پیلان جنگ
نوازیدن شاه بیوندگان — همی گفت آزادی شهریار
پس از نامه شهریار جهان — بکوه دژ را دو دز دژ جهان
چو بگشاد مهر و بخواندش چو باد — بتنها بر و کرد و خواننده یاد
بشد آن شب و روز دیگر بگاه — بنشست و گشاد راز دل شاه
پس آن نامه را شاه فرخ نژاد — سپاه و دد و نهاد چشم بر

بسی کارزار جستش از افراسیاب — بجای آر دل روی او را و برتاب
برایشان تو پیروز باشی بجنگ — بگرز و ز دل بداوری چون پلنگ
همیدون کام کرجون پیران — بجنگ سپاه اندر آرام
ز طوس و ز کاوس و ز گشسپ — درود فراوان فرستاد
چو از پیش خسرو برون شد سپهبد — سپهبد همی رای و دانا
همی گفت کز لشکر افراسیاب — بجنباند از جای پیکار
همانا که شه بود از آن جهانگیر — بفرمود تا تیز لشکر
که با آن لشکر بپیوسته جنگ — بجنگ اندر آمد بیابان
سپاه و سپهبد بر خشم کین — ز دیبهیم اسپان ستیغ
دو هفته بر آن رفت از خسروان — شده دور دشت از سپهبد
چو طوس اندر آمد شاه ایران — سبک شاه و رفتن سپهبد
بنزدیک گودرز و بهرام — ابا نامداران برخاست
بنجم آمد از پیش خسرو دمان — گرانمایگان و خردمندان
چو آمد بنزدیک او پیر — برآمد خروشیدن کرنای
چو خسرو بچرخ اندرون — زمانه زمانه همیدون
چو آمد بر نامور پهلوان — بگفت آنچه دید از شه خسروان
که چون برسپه بر گذشت — چگونه ز پیغام شاه
نوازیدن شاه بشنید او — بمالید بر نامه بر چشم
سپهدار بر شاه کرد آفرین — بفرمان همه بستند
همه نامداران لشکر بگاه — بر افشاند بر [illegible] کلاه
دبیران زمان [illegible] — ز نامه همی خواند بر [illegible]

سپهدار روزی دو ماه زان گونه — روز بیج ماندی همی کس
بر افشاند بر لشکران خواسته — ابا شیر غژ و ز شاهان سپهبد
بر آشفته پس سپهبد — چنین گفت کای کار جویان
اگر یار باشد جهان آفرین — چو [illegible] افراسیاب
به پیران رسید آگهی زین سخن — از آن آگهی شد دلش پر ز تاب
دل از مهر و ز خنده زبان — یکی نامه فرمود پس تا دبیر
و گفت که کرد گار جهان — الا تو که گردون ز تو
مکن گر به چنین جنگ — زمهر خرد دور بر
مکن گرز ایران و توران — بکی تا جستن را
سوی نامه سرکشان [illegible] — سرانگه که سوی سپه
زمین سپه [illegible]

بدیوان چنین داد و [illegible] — چو آمد که نام جستن بد
سواران پیاده شد آراسته — همه غرقه در آهن و در
با انبوه لشکر بگرد اندرون — بیاراست کس [illegible] چنین
بهم [illegible] از آن عنان — ابا پهلوانان آنش شاه

زاسپان کله سرچه بود — در گنج دینار و تیغ و کمر
یکی لشکری گشت ز ایرانیان — بز مود شان جنگ را چشمی
بدیشان نگه کرد سالار — ز اسپ و سلیح و سیم و زر
به بزم و بشادی نهاد رو — همی خورد می شادمان انجمن



سپهبد سوی پهلوان — بخوانیم همی آشکار
که کینه [illegible] — ز خویشان [illegible]
کنون آنچه جستی [illegible] — چه باید [illegible]
سرزندگان [illegible] — ز خون ریختن
بیمودن [illegible] — به پر دو روان

سرنامه کرد آفرین بزرگ — ز گر [illegible] جهان
ز کینه بر آمد [illegible] — سخن پیش سر [illegible]
که آمد که گر [illegible] — که آمد [illegible]
اگر باز باید شد [illegible] — پس از مرگ [illegible]
بر سهم [illegible] — و زان پس [illegible]

بلشکر گه آورد [illegible] — همان [illegible] جوشن
زمین از پی باد پایان — دل [illegible]
زمین تیره و دید آسمان — ز پیلان [illegible]
همه نامداران [illegible] — همی [illegible]
که سالار ایران [illegible] — سوی [illegible]
بجست [illegible] — پیامی [illegible]
جهاندار [illegible] — چگونه [illegible]
ز یزدان [illegible] — بخون ریختن [illegible]
ز کین جستن [illegible] — بکین [illegible]
کر [illegible] — بجنگ [illegible]
کنون [illegible]

بگویم که من اکنون هم اندر شتاب

ز آباد و ویران و از بوم و بر

دگر طالقان شهر تا فاریاب

دگر گوزگانان فرخنده جای

ز کوه و ز هامون ...

ز کشمیر و ز کابل و قندهار

از این مرز پیوسته تا کوه ...

بدین مرز که با من آید ...

همیدون سوی بلخ تا اندراب

نهادت ...

که تا حد چیلان ...

سوی باختر ...

[illegible]

[illegible]

زمانه ز بد دامن اندر کشید | مکافات بد را بد آید پدید
بدان کین چنین لشکر آمد پدید | سواران شمشیرزن صد هزار
زمانه برآمد بهفتم سخن | فکندن وفا را بسوگند بن
ازیرا که با هر که پیمان کنی | بغز جام سوگند با من کنی
نبود دلیش [illegible] | چه مایه بسنجی ترا یاد کرد
همه بد [illegible] | و لیکن دلم را [illegible]
[illegible] | تو دانی کنون [illegible]
[illegible] | چه آم سواران [illegible]
تو با مهربانی همی [illegible] | بدانی نهان دل [illegible]
[illegible] | که با من بکرده [illegible]
نباشد ز من شاه [illegible] | گر ایشان بکردم [illegible]
[illegible] | دل از کینه همی [illegible]
ازین گفته [illegible] | سخن از گفته خود [illegible]
سپه خواه [illegible] | [illegible]
[illegible] | زمان جستن [illegible]
بدان گفتم این [illegible] | بجا بر بهانه [illegible]
[illegible] | بخواهم همالان [illegible]
جوانی [illegible] | فرستاده آمد [illegible]
فرود آمد [illegible] | گوان را همه [illegible]
برو [illegible] سوی پهلوان [illegible] | خرد خیره و روشن [illegible]
بزرگان [illegible] | شنیدند [illegible]

بخستش بزخم اندران کینه گاه

[illegible]

فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بر پیش اندر آمد ستایش کنان / خمیده چو از باد شاخ کمان

به پیران رسانید پیغام شاه / وزان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از نو سخن یاد کرد

سپه را سراسر همه داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / چرا زغم خون [illegible]

که از هر سوی لشکر شهریار / همه کار گشته پسند کارزار
همی از شه ایران پر از بیم بود / [illegible] کاید بدین کینه گاه

بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت آید از روزگار
گر ایدر شنیدی تو آنکه [illegible] / چرا او تو جهاندار داد

ز خسرو که دانست کز روزگار / بیاید بدیشان یکی شهریار
نگه کن بدین کار کرده [illegible] / برآمد ز او کز خویشتن

برآورد گل تازه از خار خشک / شود خار با بخت بیدار [illegible]
شگفتی تر از کار [illegible] / همیشه دل خویش دارید

میان نبا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر برابر همی [illegible]

چگونه سرانجام این کارزار / گرا برگشته گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر [illegible]

گر افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه گشته خواهد تباه / سر و تخت ما گشته خواهد [illegible]

چو کیخسرو آید ز ایران زمین / بدو باز گردد سر انجمن
رها باشد از خسته در [illegible] / برآورد [illegible] گرد کارزم

همینا و سرگز جهان پیش کین / گرفته کسی باد او این منت
گرا کرده پیش روز با کام / و [illegible] مرگ باز زندگانی

جنگ کردن ایرانیان با تورانیان

وزان پس بنا بر آن سپهر گرای / برآمد دم [illegible]
دو روبه سپه برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان ستوه
سپاه اندر آمد ز هر سو چو کوه / چو چشمه [illegible]

دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سپاه / بیارید تیر اندران جنگگاه

جهان گشت چون بیشه ارغوان / جدا سر که باران ابر از تیغ
زمین آهنین گشت و چشمه [illegible] / برو دست گردان [illegible]

ز بس خسته زیر اندران جنگ کین / بریده سرانشان فکنده به راه
برآورد کوچای ستین [illegible] / بیاسب [illegible] برگشته

زمین لاله گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریا چنان
دو سالار گشته پر از خشم [illegible] / بداد [illegible] گردان

شب تیره کس را نماند بجای / جدا ز چرخ گردان جهان آسیای
چو پیران چنان دید جایی [illegible] / بلبها [illegible]

که چندان یکی با شما لشکر / کسی کاندرین رزمگه در خور
سواران [illegible] جای [illegible] / بجوند اندرین رزمگه [illegible]

وز ایشان گروهی که بیدارتر / سپه را ز دشمن نگه دارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه

بجنگ فرمود تا سوی جنگ / برو دست لشکر [illegible]
همیدون سوی رود [illegible] / بدان تا برآید [illegible]

جوانان و نامداران چو [illegible] / کشیدند لشکر [illegible]
نو [illegible] / ابا کاوه کردن بر پهلوان

کمان کرد گردان [illegible] / همی داشت هر سو [illegible]
دو روبه چو [illegible] / ز دار [illegible]

سواران ایران بر آویختند / همی خاک با خون برآمیختند
نگه کرد کود [illegible] / گرد ا [illegible] گردان [illegible]

گرای [illegible] / بپشت سپه بود با تیغ تیز
بفرمود تا شد [illegible] سپاه / بر گیو گودرز [illegible]

بجوشید لشکر بسوی دگر / بیامد [illegible]
و [illegible] بفرمود [illegible] / گر [illegible] سپه را [illegible]

ز هر سو سپاه اندر آمد بجای / بنهاد در آن جایگه [illegible]
بجنگ [illegible] / چو بشنید [illegible]

بیامد بسوی [illegible] / بگفت آنکه [illegible] پهلوان
چو بشنید گیو این سخن [illegible] / ز لشکر [illegible]

بنام او بود [illegible] / بخواند سپه را [illegible]
دو صد [illegible] / بفرمود تا [illegible]

برو تاختن سوی [illegible] / جدا کرد [illegible]
ز گردان [illegible] / همیدون [illegible]

برو تاختن سوی [illegible] / ابا [illegible] رزم [illegible]
پس آنگه [illegible] / بنا [illegible] پهلوان سپاه

چو گیو [illegible] / [illegible]
بگیو [illegible] / ابا گرز و با آب [illegible]

کنون برد با [illegible] / همی رفت [illegible]
گرفت [illegible] / دل پهلوانان [illegible]

کنون شیر مردی بکار آید / گر با دشمنان [illegible]
نبود [illegible] ایران / [illegible]

از ایشان [illegible] / گرا [illegible]
از [illegible] / ز پیران [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / جهاندار [illegible]

بر آسیا [illegible] / شود [illegible]
[illegible] / پر از خون [illegible]

[illegible] پهلوان / [illegible] جنگ [illegible]
سواران جنگی [illegible] / بفرمود [illegible]

گراز [illegible] / بجنگ [illegible]
وز آنجا [illegible] / گرا [illegible]

[illegible] / بر آن [illegible]
میان سپاه اندرون [illegible] / [illegible]

همی تاخت برگستوان ور سوار
چو رویین پیران [illegible]
برآویخت پیران [illegible]
سپهدار پیران و [illegible]
از آن مهتران پیش پیران [illegible]
سپر بر سر آورد گیو [illegible]
فرو ماند اسپش [illegible]
بکوشید و بگشاد [illegible]
کمان را بزه کرد و بگشاد [illegible]
همه دوخته جوشن [illegible]
بنیزه [illegible] گیو [illegible]
ز جنگ بسی [illegible]
[illegible]
چو پیران چنان دید [illegible]
بیامد کرا نامداران [illegible]
کنون چون بجنگ اندر آمد [illegible]
جوان را [illegible] پیران [illegible]
ببندیم [illegible]
بیامد بر گیو [illegible]
بنیزه زره بر [illegible]
پیاده شد [illegible]

پراگنده گشته گه کارزار
ندید آن زمان گیو [illegible]
بکوشید و هم [illegible] بجنگ
بماند آن زمان خیره بر جای [illegible]
بنیزه زره [illegible] آورد [illegible]
بنیزه در آمد بکردار گرگ
از آن جایگه [illegible] نهاد پای
بنیروی [illegible]
که با دست پیران [illegible]
بزد گیو [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
چه پیچی تو [illegible]
سوی لشکر [illegible]
دلیران و خنجر گذاران [illegible]
جهان شد [illegible]
دل نامداران [illegible]
[illegible]
یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
بیامد برون [illegible]
فراز آمد [illegible]

چه ماید قباده پای [illegible]
بیامد ز پیش سپاه بزرگ
بیفکند شمشیر هندی [illegible]
چو گیو [illegible] پیران [illegible]
[illegible] کرد پیران [illegible]
چو آسانی پیران [illegible]
یکی نامدار [illegible] پیران [illegible]
بیفکند نیزه [illegible]
[illegible]
نشد آن [illegible] پیران [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
بپیچید [illegible]
خروشان از درد [illegible]
شما را ز بهر چنین [illegible]
[illegible] کسی [illegible]
برفتند [illegible]
سوی گیو [illegible]
همی خواست [illegible]
بزد گیو [illegible] نیزه [illegible]
ابر نیزه [illegible] گیو [illegible]

کفن جوشن و سینه [illegible]
ابا نامداران [illegible]
[illegible] از جنگ [illegible]
عنان را سوی جنگ [illegible]
همی تیر با دیده [illegible]
[illegible] نیزه [illegible]
بر آن خشم [illegible]
یکی درقه [illegible]
[illegible] تیر [illegible]
بدان جا رسید [illegible]
که پیران فراوان [illegible]
برآید فراوان [illegible]
بر از خشم و کینه سواران [illegible]
بنزدیک [illegible]
همی [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
برفتند و جستند [illegible]
[illegible]
ز [illegible] اندر آمد [illegible]
بزد گرد نیزه [illegible]

چو گیو اندر آن زخم او بنگرید
عمودی بزد گیو بر گردنش
چو گیو اندران بود لهاک نیو
[illegible] ز جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر ایشان نهاد [illegible]
از آن [illegible] پیران [illegible]
یکی ترک رومی نهاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزد نیزه بر [illegible]
پس پیران [illegible]
ز توران سپاه [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
سپهدار پیران [illegible]
همی کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] بر نهاد [illegible]

عمود گران از میان برکشید
[illegible]
[illegible]
بزد [illegible] گرز گران
چنان [illegible]
[illegible]
یکی را سراندر نیامد نشیب
[illegible]
ابا جوشن و خود و گرز [illegible]
زمین را [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
زره بود [illegible]
ابا نامداران ایران بهم
بیامد [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
سواران [illegible]
بیامد [illegible]
همی خاک با خون برآمیختند
برآمد [illegible]
[illegible]

بغرید چون تیره ابر ازدها
بجوشید خون [illegible]
ابا گرز و با نیزه [illegible]
بزین بر [illegible]
[illegible]
ز یاران [illegible]
بدل گفت [illegible]
چو لهاک [illegible] جنگ [illegible]
چو گیو از بر تیغ [illegible]
یکی تیغ در [illegible]
ز توران چو لهاک [illegible]
همی کرد [illegible]
بنزدیک توران سپاه [illegible]
عمودی [illegible]
[illegible]
پیاده شد [illegible]
مر او را [illegible]
ز شبگیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرا از دست او خنجر آمد رها
[illegible]
بر گیو [illegible] دو دلیر
[illegible]
[illegible]
همی گشت [illegible]
مر او را [illegible] پیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
ز اسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]
سپر بر سر آورد [illegible]
کشیدند [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]

همه نامداران پرخاشجوی
[illegible]
یکی سوی [illegible]
ز جوشن [illegible]
چرا [illegible]
بگودرز پس گفت [illegible]
به پیران [illegible]
پس از گفته شاه [illegible]
بدو گفت [illegible]
وزان پس [illegible]
دل پهلوان [illegible]
بدان تا [illegible]
بسالار بر خواندند آفرین
بدیشان چنین گفت [illegible]
که تا [illegible]
ز بیداد [illegible]
نخستین که ضحاک بیدادگر
ببیداد [illegible]
برآمد [illegible]
همه [illegible]
سیاوش [illegible]

[illegible]

همه سر بسر مر ترا بنده‌ایم

زن و زاده و خان و مان ...

[illegible]

چو گودرز ...

سپه را ...

[illegible]

٢٦١

چو گودرز کشواد گفتار اوی

...

دو لشکر چنین پاک ...

...

[illegible]

بازگشتن ... پیران ... لشکر ...

[illegible]

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

[illegible]

جنگ هجیر با سپهرم
و کشته شدن سپهرم

همی گفت پیروزگر ماه و شاه
بروئین بتاخت هشتم ز گردان
سپهرم ز خویشان افراسیاب
ابا پور گودرز زد دم
برفتند هر دو بجای نبرد
هجیر دلاور بگرد اندر
یکی تیغ زد بر سر و گردن اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
بر آمد بالا و کرد آفرین

بر آمد ز آورد که ... گرد
بروی سپهرم درآمد دلیر
... بنام جهان آفرین کردگار

جنگ زنگهٔ شاوران با اوخاست
و کشته شدن اوخاست

جنگ گرگین با اندریمان
و کشته شدن اندریمان

جنگ برته با کهرم
و کشته شدن کهرم

جنگ گستهم با لهاک و فرشیدورد



چو گودرز برگشت [illegible]
چنین گفت گودرز کای [illegible]
چو گودرز دید آن [illegible]
ز خون سپاهش [illegible]
[illegible]
سوی لشکر خویش [illegible]
ابا کشتگان [illegible]
که گودرز [illegible]
همه جا [illegible]
برآمد ز لشکر [illegible]
چنین گفت [illegible]
همه یاد کرد آن زمان پهلوان
[illegible]
درفش [illegible]
[illegible]
درفش [illegible]
[illegible]
چنین گفت گودرز با [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]

[illegible]

که گر من شوم کشته بر کینه گاه — شما کس مباشید جنگی سپاه
اگر کشته گردم بر این دشت کین — شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی — که اندر سرش هوش باشد بسی
چو بر کینه گه بر گمارد شتاب — چه مردان ما سوی ایران کشند
ز گودرز خواهد پسر کین نهان — شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان نهید — مگر کز بد دشمنان جان برید
به لشکر که خویش و فرزند ما — همه بوده پر خون و دل پر گداز
بدان تا که لشکر سراسر همه — که چون گله بی شبان گرازان رمه
سپه سر به سر زار و گریان بخاک — چو برآتش تیز بریان بماند
به نزدیک لهاک و فرشیدورد — برفتند با دل پر از باد سرد
کنون چه سازیم زین رنج و جنگ — کز این رزم باشد تن ما به ننگ
ز آهن کلاه بر نهادن — کرا دل دهد بر بستن
چنین گفت با هر کسی پیران — جز از نیکنامی که یابیم جز
نبسته چنین بر سر من ز کین — که بر کینه که کشته شد زاد و بوم
چنین گفت لهاک و فرشیدورد — که از خواست یزدان که یارد گذر
کنون بودنی بود و پیران گذشت — همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود خار بلند بود — بهر کس سپه را دل آگنده بود
سپه را ز دشمن نگه دار بود — پسر با برادر به پیش خوار بود
جهان گیتی افتاد نیک بر کین — شما تا که نیک است با ما بر و
پس این لشکر خویش تیمار خورد — ز گودرز پیمان ستد ...
که گر من شوم کشته بر کینه گاه — بخوبی تو کین زین سپس باز خواه
نیاید همی کشته گودرز کین — کنون سر بسر کشته جدا جان ز تن
بهر جای گسترده کشتان درست — بر از خون و درع و خود و خشت
ز پیمان نگردند ایرانیان — وزین چه کنون پیش تاب و توان
سه کار است پیش آمده ناگزیر — همه گوش دارید با یک دگر
اگر تان بزنهار باید شدن — کنون تان همی رای باید زدن
وگر بازگشتن به خرگاه خویش — سپردن همه نیک و بد راه خویش
وگر جنگ را کرده اید ساز — یکایک بخون تان دهید
گرایید و بگذارید تان که چنگ — بدین رزمگه بایدت ... درنگ
که پیران ز تیمار سپه خواست — سپهبد یکی لشکر آراسته
زبان تا زبان لشکر آید همه — ز هر گونه را بیم بگسترید سخن
همه کینه زیشان نباید شنید — جز از خواست یزدان نباید
درآید که تا پای شیر ... — وگر زانکه تان نیم شهر جای
سپاها که بر ما بکینه ندرا — بباید بسیجید و رفتن بجای
وگر تان سوی شهر توران نهوا — ز ما آمدن را مدارید بیم
دل هر کسی پیش باید رها — که هر گز نشوییم دل را بسیم
درآید و کینه بر ما بکینه ندرا — بگوشیم با دشمنان دستگاه
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن — نگه تا چه پاسخ فکنند بن
که سالار با ده سر نامدار — فکندند از او چه کشتند خوار
وز ان روی کینه‌جوی آمد پدید — کز آباد بدین رزمگه آید پدید
زرابت و سلیح سر پای جو — نه گنج و نه سالار نه بوم و بر
نه نیرو نه مردی بیآرامگاه — چه با خویشتن کرد باید سپاه

اگر باز گردیم گودرز و شاه — پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان — نه خرگاه بینیم و نه دودمان
بزنهار بر ما کنون چاره نیست — سپاه است بسیار و سالار هست
وز آن پس چو خود از شاه کرگان — چه آوا بیابان و چه جنگ جای کی
وز انجمن شاه ایران نبود — گر بر لشکرش مهربانی نبود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پهلو از جای برخاستند
بدان لهاک و فرشیدورد — کشان زیر هنگام جنگ و نبرد
همی راست گوییند لشکر همه — نبه گرد داز بی شبانی رمه
به رود و گریان کرفتند ساز — بیابان گرفتند و راه دراز
ز رفتن گرفته به دست اندرون — پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با ما بور و سوار — دلیران چو شایسته کارزار
یکی با نگاه لید نیا و جنگ جای — نگهبان آن نامداران
را بگرفته ترکان ز جای — طلایه بیفتد در جای جای
گراز خون زمین گشت با گون ...
ز ایران بکشتند بشتر و مرد — وز آنجا برفتند مرد دلیر
دلیران چو شیران روز نبرد — براه بیابان بکردار شیر
ز ترکان جز تن ... و لرزان گرد — بپیل اندر دیده برکرده باج و کرد
زد دست طلایه یکی جایگاه — گرای بیر فرازان و بر کوه ...
یکی لشکر از دور آمد پدید — بیابان همه جنگجوی آمدند
سمیرفت بر سان کشتی بر آب — جو نزدیک دشت ... بیامد
خبر شد بدو شان که پیران چه کرد — همه بازگشتند یکسر ز راه
نبرد دلیران همه باد گشت — خور و شان چو رفتند نزدیک شاه
وزین لشکر ترک چون نامدار — گروه با طلایه براه آوخیند
برون رفت با نامور و سوار — همی خاک با خون برآمیختند
بی چند کشتند تا ایرانیان — چو بشنید گودرز کشتن
همه رو برافشاند شان میان — بود گرد لهاک و فرشیدورد
برفتنی بکردن و افراختن — کرا یشان از اینجا نبود آنچنان
کشیدشان ببر چه دل اندر آن کار — بدین لشکر آمد همانا گزند
کنون هر که جستند از دست شاه — سپهبد ... بود دندا ایرانیان
جو شد سر نشان ازو بی نگاه — شده بسته و فر بوده آن گریمان
نماند بر این چراغ رستهم — بسالار گفت ای سرافراز مرد
که جمع اندرآورد چو شیر تو مردم — چو ترکی با رد ز توران ... سپاه
پیروزی اکنون پی ز ده سرای — دلیران بر نام جستند ننگ
بیهوده ست پس نبرد بودن بجای — مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون سر بسر کار ز نام آوران — بجستند بدگودرز و نو شاد
شوم شان نگاه یک برام — رخش تا نشد وز غم آزاد
برگشت بیک اختر بور ... — که شیری چو بر خواه تو بجو
برو گاه فرخنده با ... — چو لهاک بشنید کاز نو نباد
چو ما را در شادمانی گشاد — به پیروزی اندر کمن ... رس

کشته شدن لهاک و فرشیدورد

چو بشنید گستهم و ریع نبرد
همی گفت لشکر همه سربسر
کمانی و تیر و پیکان کرای
نشست از بر باره و راه جوی
که خود آید ای پهلوان [illegible]
دو تن [illegible]
کنون گستهم شد به جنگ دو تن
چو بشنید گودرز کز کینه جوی
بگردان چنین گفت کای [illegible]
ندادند پاسخ کس از انجمن
نباید که گردان ز پیکار [illegible]
بدو گفت گودرز کای [illegible]
بدیشان بود گستهم [illegible]
که با او بود یار گاه نبرد
کنون یار باید که [illegible]
نبرد ما [illegible] ز تنهای اوی
که من زنده [illegible]
نیابی همی سر [illegible] کارزار
چو بشنید بیژن فرو [illegible]
پس گستهم تا زبان [illegible]
همی اندر [illegible]

ز یاران کرا دید پیروز گرد
که گستهم از این بیش آید [illegible]
چو تنگ اندر آید [illegible]
بنزد یکی کو دژ [illegible]
که سر با مدادی که فرمان [illegible]
بر فتند از ایشان دلاور [illegible]
نباید که آید بدو بر شکن
کشیدن [illegible] کارزار
که هر کس که جوید همی نام و ننگ
نه غم خواره [illegible] آسوده [illegible]
بسیری [illegible]
نه کرم آزموده [illegible] رنج
کند جان ایشان [illegible] شیر
سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدانگه که گودرز [illegible]
نبندم کمر [illegible] کارزار
نخواهم که باشد بهانه بجو
کمربند [illegible] سر [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
که [illegible] ای نامور [illegible]
نشست از بر [illegible]

همی تاخت از لشکر خویشتن
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
نباید که لهاک و فرشیدورد
چو چشمش به روی نبرد [illegible]
مر او را بخیره [illegible]
ز پیران و هومان چو لاو [illegible]
همه کار ما باز گردد [illegible]
پس اندیشه کرد اندر آن [illegible]
پس گستهم رفت باید [illegible]
بگودرز پس گفت [illegible]
مرا رفت باید که از کار [illegible]
نه بینی که ما بیم [illegible]
جهان تا کنون [illegible]
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
چو بشنید گستهم [illegible]
ورا نیز [illegible]
بدو گفت گودرز [illegible]
نشنود [illegible]
کمربست و [illegible] جنگ را
بشنو [illegible] بیژن [illegible]
پیاده [illegible] بدید

بجنگ [illegible] سرافراز
و لشکر به آورد لهاک [illegible]
برآوردند از دو گرد [illegible]
خروشید و چندین [illegible]
بهانه بجوی [illegible]
نکوهش بزرگان [illegible]
چو [illegible] گرد از لشکر [illegible]
همان بد که [illegible]
مر او را بدین [illegible]
چرا زین [illegible]
دلم [illegible]
بدین کار [illegible]
سواری [illegible]
همیشه [illegible] شاد و روشن [illegible]
نباید [illegible] پس [illegible]
برم [illegible]
اگر [illegible]
که [illegible] مرا او [illegible]
بزین اندر [illegible]
کمربست [illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
به کار [illegible]
[illegible] شبان [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] انجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
بدو گفت [illegible]
بجای [illegible]
نخواهم [illegible]
[illegible]
چو از آن لهاک و فرشیدورد
[illegible]
بجنگ [illegible]
[illegible]
ببرد [illegible] دلیران [illegible]
فرو [illegible] لهاک و فرشیدورد
برآمد [illegible]

نخواهی [illegible]
به پیران [illegible]
کشیده [illegible] تیغ
نباید [illegible] شاد
نباید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
بجان [illegible] پهلوان
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گشتن [illegible] لهاک [illegible] فرشیدورد

[illegible] شادمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کجا بود تند باد ایرج ... [illegible]
خروشی برآورد و چون ... [illegible]
[illegible]

بود داستان او و لیکن ... [illegible]
[illegible]

خروشی برآورد ... [illegible]
ز خواب ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرستاده آمد ز توران سپاه

[illegible]

از آنها که بودند ماننده بجای
کسی کز نخواهست زوان پادشا
ندیدمان بکار سیاوش نگاه
از آن اندر تا این زمان خاصیم
ز جا ازو کینه خواه آمدیم
ندیدی یکی پسر شد [illegible]
بدین لشکر اندر بسی [illegible]
هزاران سر [illegible]
ورا داد و [illegible]
بفرمود تا پیش او آمدند
سپهبد سوی آسمان کرد سر
که ز مهر [illegible]
بدو دوست [illegible]
که ایمن [illegible] بخت
و گر زین [illegible]
هم من بخون [illegible]
هر آنکس که خواهد [illegible]
ز پیشی [illegible]
به پیروزی شاه [illegible]
ز بر گستوان [illegible] کلاه
بخوردند سوگندهای گران

همه شاه را چاکر و بنده‌ایم
ز شاهان بجا [illegible] کرد
[illegible]
[illegible] ز توران [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
بپرسید و گفتش که ای [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه دل [illegible] افکنده‌ایم
همه بوم آن مرز آگنده گرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز جنگ سواران [illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی مهره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سختی [illegible]

جوان کرده بودند [illegible]
وز آن پس [illegible] آمد [illegible]
همه نامداران ایران سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
که تو [illegible] ز ایران [illegible]
اگر زنده [illegible]

بپیچید و یکسر همه [illegible] سپاه
که گرد سواران [illegible] آمد
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شاه اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]

[illegible]

دل هنرمند همه خوش بنام زادند

[illegible]

بکی ارجمند نوش زمانه

[illegible]

ابتدای ستایش سلطان محمود غزنوی

[illegible]

خداوند نام و خداوند گنج

[illegible]

هرانکس که سال اندرآمد بشست
وگر بگذرد آن همه تیره گشت
نیایم بر چرخ گردنده را
همش بخت باید بکی پیر رای
که کین پدر باز خواه از نیا
چنین است رسم سرای سپنج
بیاراست از هر سوی شهر را
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای جستن نبود
نبودی بهر پادشاهی روا
بهر مرزی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور رستم پهلوان
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو رستم که پهلوان جهان
بدیشان چنین گفت شاه جهان
شما بر سه رو به یکسر براه
بخواهم سپه را از هر کشوری
بهر نامداری خود کامه
ره آرام با داشما را مخواب
زگردان گیتی برآمد خروش
چو شد ساخته جنگ را لشکری

بباید کشیدن بسختی درود
بران زندگانی بباید گریست
نه بردار می و جام خورشید بار
بماند همه کوشش ایدر بجای
بشمشیر و سیم و چاره و کیمیا
بدان کوشش تا دور از تو رنج
بر فشاند با لشکری گران
نهادند و شد روی گیتی چو نیل
بدشت اندرون جای جستن نبود
نشستن مگر بر در پادشاه
بسی پند و اندرز با داد دهم
پسندیده را دور روشن روان
همی از روان پدر کرد یاد
چو کودک ز پیشانی دل بزرگ
که ای نامداران و فرخ گوان
بدارید لشکر ز دشمن نگاه
مرین جنگ و کین با الیم [illegible]
نشستند بر پهلوی نامدار
بکم ساختن زلم و افراسیاب
زمین مسجد دریا برآمد بجوش
ز هر نامداری و هر کشوری

ز منشاد دبیر کرد و پیش نشست
اگر شصت باشی و سی سال
جهاندار اگر چند کوشید و رنج
توان کار گنج و اندازه کم
نیارامگت و خود ایدر بماند
چو شد کار پرداخته از بیشه
برآمد خروشیدن کره نای
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور
ازان نامور خسرو سرکشان
جو لهراسب [illegible]
بر موبدان [illegible]
سر تن را که از کین [illegible] انجمن
دگر پهلوان چون [illegible]
شما را نزدیک من جایگاه
پیره دارم از کین افراسیاب
فرستادگان خواست از انجمن
که پیروز نخچیر و از پشت پیل
چو برخواندان نامه [illegible]
بزرگان سر کشوری با سپاه
ازان پس بکرد و بکرد سپاه

ز دوران چرخ از خوی مرگ
خردمند از و یافتی راه
نیازد بکین و نتازد برنج
نخستین گذشته کار جهان
جهان نیز منشور او [illegible]
بجنگ و دگر شاه بیرون [illegible]
بهامون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از دشت [illegible]
زده مهره بر جام و [illegible]
چنین بود در پادشاهی
کرا ز رزف بار بودی [illegible]
هرانکس که بدکرد بر خاک [illegible]
سخن گوی و بنیاد دل [illegible]
کزاو بود باکاوه [illegible]
[illegible]
برخشنده روز و بهنگام [illegible]
سخن گوی و بنیاد دل [illegible]
بزد مهره و گشت گیتی [illegible]
کجا بود در پادشاهی
نهادند سر سوی فرمان
بیاراست از هر سوی [illegible]

گزین کرد از آن لشکر نامدار
یکی دست طوس آن گزیده سوار
یکی شاه کرد او بهنگام جنگ
که بر شهر کابل بباید شتاب
[illegible]
بدست چپ خویش [illegible]
دگر آنکه بودی بچنگ اژدهای
چو گرگین میلاد و گردان ری
برستم سپرد آن زمان میمنه
بدیشان سپرد آن زمان دست راست
سپهدار گودرز کشواد بود
سپردار گودرز را خواسته
نهادند صندوق بر پشت پیل
همه بان سر پیل سپید سوار
پیاده پس پیل کرده بپای
پیاده صفی از پس نیزه دار
[illegible]
ابا شهر شهرستان نامور
[illegible]
بزرگان و رزم آزموده سران
اگر لشکری [illegible]

سواران شمشیر زن صد هزار
[illegible] فرخنده رای
[illegible]
جهاندار فرزانه [illegible]
که چون او سواری بگیتی نبود
دلیر و وزیر لشکر آرای بود
[illegible]
بفرمان برفتند فرخنده پی
که بود او سپاهی [illegible]
همی نام و آرایش جنگ خواست
بنجیر سپهدار فرزانه بود
چپ لشکرش را بیاراست [illegible]
اگر کوه پیش آمدی بردی بپیل
همه جنگ جوی و همه نامدار
ابا نیزه و [illegible] جان [illegible]
سپردار با تیر و جوشن [illegible]
سپردار با درع و رومی کلاه
که جنگ اندرش [illegible] سوار
چپ لشکر شاه [illegible]
گزیده سواران [illegible]
جهانجوی مردم شناسان

که باشند با [illegible]
که بر کشور خوزیان شاه بود
[illegible]
[illegible]
که بر شهر [illegible]
بزرگان [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]
هر آنکس که از [illegible]
سپاهی برون کرد [illegible]
بزرگان که از [illegible] پیل
بفرمود تا پیش قلب [illegible]
دل سنگ [illegible]
ز بغداد گرد از جنگ آوران
سپرهای گیلی [illegible]
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز گردان گردن کشان [illegible]
که از تخمه نامور [illegible]
سپاهی [illegible]
[illegible] پیش ایشان [illegible]
منوچهر آرش سپهدار شان

همه جنگ را دست شسته بخون
که در روز رزم [illegible]
دگر شیر دل ایرج پیلتن
کجا رزم را بسته بودی میان
جهاندار پیروز فرمان روا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible] و خویش دستان
چو خورشید تابان ز برج
بپیش سپهدار بودند چهل
بر پیلان جنگی ببندند [illegible]
نبودی کسی [illegible]
که بودند با [illegible]
همی از جگرشان بجوشید خون
[illegible]
فریبرز با داد جنگی سوار
[illegible] جستن نشست
یکی پیش و نام لشکر [illegible]
که نامور بودی [illegible]
که نام جستن نگه داشتن

دگر نامداری گروخان نژاد

جهاندار و از تخمهٔ گنج باد

شه غرچگان بود بیدار شاد

کجا زنده پیل آوریدی به زیر

بزرگان که از تخم تور اندند

ابا نیزه و تیغ و لاف اندند

بدو تازه شد دل به فرزند

سپه ده هزار از دلیران گرد

پس پشت گودرز کشواد

به پیش اندرون قارن رزمجوی

سر نامداران هر انجمن

وز آن پس ستیهم گردن کشان

که با قارن رزم زن جفت بود

جهان پر ز گرد و ز جوش

ز بهر خورش پیل بیرا

سر خفته از خواب بیدار کرد

[illegible]

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو

چو آگاه گشت ... سپاه ... بیا

چو خورشید بر زد ز ... تیغ

تو گفتی هوا کوه آهن شدست

[illegible]

خرد از کنم گر تو پیمان شکنم | وگر بیشتر از گه ساز شیر دم | همه یک بیک رو با مرا آشتی | همه زیر پیران که آمدند
مرا نیست کز فرمان شهم روز جنگ | چو دریا کشند آب بیشه گنگ | وز ایشان همی ترسم از روزگار | ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین بتیزی مفرما سخن | جدا کرد و اندر ... | اگر پیش من بر نگردی ز جنگ | تبه شد همه تا کنون آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی | بگوشی و پیمان ... | بدین کار باشیم ترا همچنان | که گنج و سپاه ... ماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی | بیاریم پیمان سپاه و سپاه | برادر بود جفت و جای نهنگ | گر از جنگ و پیکار ...
سران بزرگان ایران همی | نبرمان کنم آن ... | ز گنج نیاکان ما هر چه هست | ز دینار و ز تاج و تخت
ز اسپ و سلیح و ز گنج و درم | که جیران ... | ز گنج بزرگان و تخت و کلاه | ز چیزی که خواهی بهر ...
فرستم همه هم چنین پیش تو | هر پهلوان و بیداد جوش ... | دو لشکر برآسایدا از رنج رزم | همه روز ما گرد ...
اگر تو بدین گفت من بگروی | دو لشکر بر آسانید ... | ور ایدونکه جان ترا آمد ... | بپیچد همی تا چه بیند کنون
جز از رزم و خون ریختن رای نیست | بیفزود ... جای ... | تو از لشکر خویش ... | مگر خود بر آید بدان ...
بگردیم هر دو به آوردگاه | بر آسایند جنگ جستن ... | چو من گشته آیم جهان ... | سپه بندگان و بجز خویش
وگر تو شوی کشته بر دست من | کسی با نیارد ... | سپاه تو در زینهار ... | همه ... انجمند و با ...
ور ایدونک با من بآوردگاه | نیابی تو از رنگ چندین ... | مگر آنکه پیش تو آید به جنگ | چو جنگ آوری ...
پدر بر سر ... پای دشمن چو ... | جوانی خرد بند او ... | بیاورد که با تو جنگ آورد | دلیری و جنگ نهنگ ...
به چشم تو ... گرد و سپاه | گرا بر نهند بر سر از تاج ... | ور ایدونکه با او بجوئی نبرد | دگر گونه خواهی همی کارزار
بمانند تا ما ... سپاه | چو بر سر نهند گوهر از کلاه | شب تیره ز دامن ... | یکی چاره ...
ز لشکر کز ین هم جنگ آور ... | سرافراز با گرزهای گران | بزرگان ایران و توران زمین | بجویند با یکدگر تیغ کین
زمین را از خون چو دریا کنیم | ز بالای بدخواه پنهان کنیم | دو هم روز هنگام ... | ببندیم بر کوهه پیل ...

[illegible]

سرافراز با جوشن آورد ... | بجوی اندرون آب خون ...
چو بدخواه پیغام ما بشنود | بپیچد بدین بند ...
بتنها تن خویش از رزم ... | ... و از ...

گزین کرد از آن نامداران دو ... | چو جمشید ... جهان ... | گزین کرد ... | فرو ... و ...
زره چون طلا ... | بر فرش ... سواران ... | ... | ... دیده جوانان نو
زره با طلا بر ... | جهانگاه ... | ... | وز آن روی ...
هم اندر زمان شیده آنجا ... | نگهبانی ... | ... | ... خواند آن ... جنگ
بپرداختند ... | سواری ... | ... | بشاه آوریدت چنین پیام
از افراسیاب آن سپهدار ... | پدر با ... | ... | ... امید ...
ز پیغام بر شاه توران سپاه | گوی پر منش ... | ... | کسی ... تا ... پیام
دل شاه شد زان سخن ... | خرد بخت ... | ... | ... مردی ...
نگه کرد گردنکشی از میان | بپیوندش ... | ... | ... دشمن ... پیام
چو قارن ... | بدید آن ... | ... | ز شاه ز ایران ...
چو قارن ... | که پیدا ... | ... | ز آرام و ز بزم و ز رزم ...
چو بشنید قارن سخنهای نغز | از آن ناموران ... | ... | که ... با خرد ...
چو بشنید خسرو ز قارن سخن | بیاد آمدش روزگار ... | ... | از آن چاره ...
ازان پس چنین گفت کافراسیاب | پشیمان شد ... | ... | مرا دل ...
نگوشد همی تا به ... | به پیشی لشکر ... | ... | ... روز ...
کنون چاره جز ... | که من ... | ... | بهنگام جنگش ...
همه بخرد ... سپاه | نیاورد ... | ... | جز از چاره ...
نداند جز از ... | فریب ... | ... | ... بدان کلید
همی خواهد از شاه ایران زمین | بدان تا ... | ... | ز ایران ... روزگار ...
اگر شیده از شاه ... | نبود در جنگ گستاخ ... | ... | ... شود ...
وگر دور از ایدر ... | از ایران برآید ... | ... | نه شهر و بر و بوم ایران ...

کسی نیست زنده ز تخم کیان
نیای تو پیری جهان دیده است
همی گوید از راستی و گنج [illegible]
سپارد همی گنج تو از گنج خویش
با پیران خرامیم پیروز و شاد
همی لب بدندان بخاید [illegible]
کجا آن همه بیم و سوگند ما
بکاوس [illegible]
سیاوش را نیز [illegible]
گر از من همی جنگ خواهد [illegible]
[illegible] گر ایرانیان
که از جنگ ایشان [illegible]
[illegible] بند
[illegible] جهاندار [illegible]
کرا آمد سواری [illegible]
[illegible]
همان اسپ [illegible]
همان با شما [illegible] بجنگ
بسوزم [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]

که کین را ببندد کمر بر میان
شنودم که چون [illegible]
که بنهاد توران [illegible]
همی با خرد [illegible]
ز کار گذشته [illegible]
همی کرد [illegible]
همان [illegible]
بدین کار ما چون [illegible]
[illegible]
شما را چرا [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
هم از [illegible]
نخواهم [illegible]
چرا [illegible]
[illegible]
بدل [illegible]
ز تخم و نژاد [illegible]

نبیره فریدون [illegible]

جواب نامه ی افراسیاب از کیخسرو [illegible]

[illegible]

چو آمد بنزد [illegible]

بنام جهان آفرین [illegible]
ز کاوس و ز [illegible]
[illegible]

نبرد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

کرا با خود آن خاک بیرون [illegible]
یکی بنده بودم من او را بخوان
بدو گفت شاه انجمن [illegible]
سواری بیچ شد ز ایران [illegible]
[illegible] که با خسرو جهان [illegible]
ز شاه توران [illegible]
چنین گفت با موبد [illegible]
و گر چند سر تیغ ما را نیام
[illegible]
از آن [illegible] دید او جنگی [illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]
زبان برگشاد [illegible]

[illegible]

جنگ کیخسرو با افراسیاب

[illegible]

بو آیین خورشید بشتافت [illegible]
همه شب همی جنگ ایشان بُدند
سپاه دو کشور کشیدند صف
چو لختی بیامد سپاه دو رود
تو دانی که چون من [illegible]
وزان جایگه با [illegible]
خروش آمد و ناله کاه دم
سپاهی بکردار دریای آب
زمین را تو گفتی [illegible]
زبس ناله کوس و بانگ سنان
زمین پر ز جوشن هوا پر ز گرد
بهر جای بر توده [illegible]
وزان پس پیران [illegible]
حصاری بیاراست [illegible]
بر فشند پیلان [illegible]
همه زنده پیلان [illegible]
همه مانده بر پشت [illegible]
بغرّید [illegible]
سوی میسره [illegible]
سوی آوه [illegible]
بر فشند با نامور [illegible]

بپیلان بر ار گشتند [illegible]
بخواب اندرون [illegible]
سپهدار [illegible]
جهان آخر [illegible]
[illegible]
چو شیر ژیان [illegible]
همه زنده پیلان [illegible]
[illegible]
همه جنگ جویان [illegible]

از ایرانیان [illegible]
سپهدار ایران [illegible]
جهان پر ز [illegible]
همه بوم شد [illegible]
جهان سر بسر [illegible]
[illegible]

کجا چهره [illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible]
تو گفتی که [illegible]
زمین آسمان [illegible]
[illegible]

گرزن گرز [illegible]
[illegible]
جهانی [illegible]
[illegible]

زره دار [illegible]
چنان شد که گفتی [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

جهان دو صف [illegible]
[illegible]
جهان شد [illegible]
[illegible]

پاسخ نامهٔ کاوس

بازگشتن افراسیاب از ایران زمین

گر از لشکر با بزرگان که بود
بدان کشتی چون سپه را بکار
گرایید و نیکو بپوشید جای
چو شاه اندرین کار فرمان بداد
برین بر نهادند یکسر سخن
بکلل زریون شاه توران بجنگ
یکی شهر بد آن بیابان بدشت
سپه خواند از هر سوی
همی بود تا بر چه کرد جهان
چو کیخسرو آمد بدان روی آب
سپه چون گذر کرد از آن سوی
کزین آمدن کس نه آزرده گشت
ببخشید گنجی بهر شهر نیز
از آن سو بیامد بسوی
گر آمد نبرد یکی کاخ گاه
فرستاد بهری ز گردان
پذیرفت آیین یکی جنگ
سپاهی کز ایران و توران
برفتند و سالارشان سپهبد
بفرمود تا بر سپه بانگ
برفتند این بر دو بیگانه

گذشتند و رشاد دل با گروه
بکردیم از آن پس که فرمود شاه
از آباد و بگاج اندر آورد راه
بکلل زریون نیز هم بگذرد
کسی را که دیگر نبینند
بود دو سپاه و سپه با زره
گلش خشک سار و ابر و زر
بزرگان که کردند گرشن و شیر

جهان اگر از صد بماند نشست
زبی دانشی آنچه آمد بروی
چو کیخسرو آمد بکین جوان
بیاید آرام و هشت
برفتند یکسر بکلل زریون
برفتند از آن جایگه سوی
بدان جایگه شاد و خندان
کی گلشن با بانگ چنگ

رفتن کیخسرو از پی افراسیاب بدان جانب آب

بخواهید ما را زیزدان پاک
همی خواست کام و گرد
یکی نو جهان دید آرام
از آن لشکر چون بر
بجوید همی تخت ایران و تاج
که با نامداران بپیوند تا
بیاید ببر مرد تا چل
گرد و جنگ شیران
نشستند و گیرندا سپاه
یکی در بیابان یکی سوی

گرانمایه گنجی بهر دو بداد
بهر هر یکی زینهاری
از آن پس همه اکاسی
گراز کجا نوز
سپاهی بسوی بیابان
جهاندار کیخسرو آنجا
بیاید بیاید بپیش و بکدر
سپاهی نیز از لشکر
بر آن با شکوه و دو لشکر
بسغد اندرون بود و

برین ماندگان نیز باید
نو دانی که شاهی با
بیابید زان لشکر
که جایی بنود و فراوان
همه دیده پر آب
که جایی نبود
تو گفتی که با ما
گل و مجلس و رطل
برین آشکارا
از دو دو رشد خرد
فرستاد از آن بهر کس
کسی کز تو شاد
همی آمد ندی بر شهر
ز گنگ و ز افراسیاب
بجویید بکروز
فرستاد و سالار
خرد را بدیدی
ز دو سو بد و در زبان
بر گشتند با شتم
شبیخون برآید
همه سغد شد شاد

سپه را درم داد و آسوده کرد
چو آورد و با خویشتن بار
ز سغد و گشانی سپه بر گرفت
بهر سوی نزدیک تا نهاد
بزرگان برانگیخت فرمان
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
فرو شد برآمد ز جیحون
بزرگان کسی از بیم
برادر که بودی یکی تا بجوی
غلام و پرستنده و چارپای
بیاورد گنگ بکلل زریون
همه کوه نخچیر و هامون
در آراسته شهر بار جهان
همی کرد جشنی که با رود
همی گفت با هر که بد
که گوهر بشاد و ندیم
برآمد از جنگ جهنی بزم
بشد و برتخت بر جا نشست
ببد و ماه گاه با بانگ
برآمد نبردیک بکلل زریون
شد و شه در جنب

همی جست هنگام روز نبرد
سر بدگمان سر ز تیمار گرد
جهانی بد و ماند و اندر گرفت
فتاد اندران بوم و بر گفت گوی
دل از جنگ جستن پشیمان
دل کینه دار شاه بیدار
که هرگونه دارد بدل کین سپاه
لب تشنه نگذاشتندی
اگر ماندی پیش فرمان
بماندی بد و جنگ جستن
بهر سو نگه دید با سخنون
جهان از دو مردم
گشته نو بپیش آب روان
همی بانگ ز دشت آمد از خاک
بزرگان بیدار اسیاب

سر انجمن که بود از در کار زار
وزان جایگه کردن فراز
خبر شد بزرگان که از سپاه
به لشکر چنین گفت پس شاه
مجو بیدکین ما مرز
شمارا حلال است خون
بره بر خورشما دارید
وگر باز ماندی کسی زان سپاه
شدی باره و در میانگاه
بدین گونه فرهنگ
جهان چیده بر سان باغ بهار
طلایه فرستاد و کار
جهاندار بر تخت زرین
وزان آن سو بانگ آمد از
کنون هر دو تشم

گرد آن بند و کنار و حصار
کمربسته و جنگ را ساخته
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
گر امروز هر کو زند کارزار
نباشد کس را بدین بیستون
بهرجای تاراج او بخت
ندارید کین و مسازید جنگ
سرش را هماکه بر بیخ
نماندی در و باره جای
نه در ماند جایی نه آباد
در و دشت و کوه و زمین
بدان تا نماند بهی در نهان
خود و نامداران چو رود
پرستنده روز و بیگاه خواب
که گنگ از و چو نخل
کر اکنون که نزدیک شد
زبولی نه بوب خندن
همه شب همی لشکر آراستند
که بزم و رزم بر پیشه جای
جهانی برآشوب جنگ
ز دریا برآمد بجوشید

نامهٔ کیخسرو [illegible]

ز درگاه خاک آمد آسمان
زمین شد بیابان
فرو شد لشکر

سپاهی بیامد ز هامون
همی لشکر آمد دو روزه
چهارم سپه برکشید

سوی میمنه جهن و افراسیاب — کی نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندرون افراسیاب و گوان — سواران گردن کشان [illegible]
سوی میسره شیر جنگی گروی — ابا کار دیده سواران گرد
پس پشت کرسیوز کینه خواه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد — منوشان و خوزان [illegible]
چو گرگین میلاد و گستهم شیر — بیژن و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه — سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت — که با جنگ هر جنگیی پای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود — که پشت و نکوخواه [illegible]
زمین کوه آهن شد از تیغ و نعل — همه روی هامون شد از تیغ لعل
بسر برز کرد و سرا برنشست — بنیزه دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون آذر آبنوس — ستاره همی گشت با نای و کوس
زمین گشت جنبان چو دریای آب — تو گفتی همی برنتابد [illegible]
همه دشت خفتان و سر بود و پای — سماها ببند و زمین تنگ جای
همی نعل اسپان بر کینه خواست — همه دشت بی تن سر و دست و پای
خردمند مردم سبکسر شدی — دو لشکر بدین گونه جنگی [illegible]
که گر کرگ [illegible] — بماند بدین دشت با [illegible]
نماند یکی زان سواران بپای — همانا سپهر اندر آمد ز جای
زبس چاک چاک تبرزین و خود — روان تنها همی داد جان
چو کیخسرو آن تیرگی جنگ دید — جهان پیش و پس خویشتن تنگ دید
بیامد یکی سوی پیش سپاه — نبرد جهاندار شد دادخواه
گرای [illegible] آتش و باد — جهاندار و بر نامداران داد
اگر بیشتم من ستم یافته — چو آهن [illegible]
بخواهم که پیروز باشم بجنگ — نه بر دادگر بوم جای درنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی — جهان شد پر از ناله [illegible]
سمانکه بیابد بهی با بخت — که با لشکر شاه و تاج و تخت
همه خاک برداشت از رزمگاه — نبرد بورنج شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ بر تافتی — چو افراسیاب اگر این بافتی
بخنجر سرش را [illegible] — [illegible]
چنین تا سپهر و زمین باشد — فراوان [illegible]
برآمد شب و چادر مشک رنگ — بپوشید تا کس نیاید بچنگ
سپه بازخواندند شاهان جنگ — چو از تیره شب شد جهان [illegible]
همه دامن کوه تا پیش رود — سپه بود با جوشن و ترگ و خود
برافروختند آتش از هر دو روی — طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمه آفتاب
برآمد ز [illegible] کوه [illegible] — زمین چون نگین [illegible]
جهان آفرین را دگر بود رای — بهر کار با رای او [illegible]
شب تیره چون روی زنگی [illegible] — کسی آمد از گستهم نزدیک شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد — که ما بار گشتیم [illegible]
بدان بد که [illegible] افراسیاب — رسیدیم تا [illegible]
از ایشان سواری طلایه بجو — کسی را از اندیشه [illegible]

چو بیدار گشتند ازیشان [illegible] — [illegible]
چو شب روز شد خسرو [illegible] — ز گردان ایشان فراوان [illegible]
همه دشت از ایشان [illegible] — زمین لشکر [illegible]
بفرمود رستم هم اندر زمان — [illegible]
کجا در بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی نیز بشتافتیم
شب و روز رستم [illegible] — چو تنها شدی [illegible]
[illegible] — چو برزد سر از چرخ [illegible]
تهمتن کلاه [illegible] بر نهاد — چو نزدیک شد [illegible]
نخستین [illegible] — قراخان [illegible] رستم [illegible]
ز شادی ز لشکر برآمد خروش — سپهدار ترکان [illegible]
فرستاده گفت [illegible] — چو رستم نباشد کسی کینه خواه
برون رفت با گرزه گاو سار — بران سان که نخچیر جوید شکار
ز [illegible] نزدیک [illegible] — گریزان [illegible] کوهسار
تهمتن [illegible] — [illegible]
از آمو [illegible] تهمتن — بکوبند دشمن بهر انجمن
[illegible] — و لیکن [illegible]
[illegible] — [illegible] سام [illegible]
بیالا بلند [illegible] — سر زنده پیل [illegible]
هر آنکس [illegible] — [illegible]
سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان [illegible]
ز [illegible] لشکر قراخان [illegible] — ز دست یکی [illegible]
سپاهی بتوران [illegible] — سپهدار ایشان [illegible]
چنین گفت [illegible] — گر این بار بخت بد آمد بکار
[illegible] — بیکبارگی کم شود [illegible]
بر آتش [illegible] — بخون [illegible]
چو کیخسرو آمد [illegible] — [illegible]
[illegible] — همان مرد فرزانه [illegible]
[illegible] — چو آتش از آن دشت لشکر [illegible]
[illegible] طلایه [illegible] — [illegible]
ز گرد آن جهان [illegible] — خبر شد بنزدیک شاه [illegible]
[illegible] — و ز ایشان [illegible]
بدانست خسرو [illegible] — چراغ [illegible]
[illegible] — بدان آگهی نیز بشتافتیم
[illegible] — فرستاد نزدیک رستم [illegible]
[illegible] افراسیاب — همانا [illegible]
سپه را [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدان راه [illegible]
[illegible] رستم [illegible] — [illegible]
سپه گرد [illegible] — [illegible]
[illegible] — که فرجام [illegible] آرام [illegible]
[illegible] — نشسته [illegible]
همه بخش کرد [illegible] — سراپرده و خیمه و خرگاه

از ایرانیان کشتگان راست بخت
سپه برنهاد و سپه بر نشاند
کنون من شبیخون کنم بر سرش
فرو ماند از کار رستم شگفت
به پیش اندرون رستم تیز چنگ
بپرسید کین را چه داند [illegible]
زمین پیش فرخ بالای [illegible]
همان بوم گورا [illegible] نام
همی خوبرآورد [illegible] روم
تو از [illegible] چاپ [illegible] جنگ
بیامد لب شاد [illegible] تنگ
همی گشت برگرد آن [illegible]
یکی کاخ [illegible] سرا اندر هوا
با ایران فرود آمد [illegible]
پیاده بر آن [illegible] بر [illegible]
یکی نامه نزدیک خاقان چین
پر از رزم [illegible] آنکه [illegible]
اگر خود نباید فرستد سپاه
چو شد نزد ایوان فغفور چین
سرافراز فغفور [illegible] خلعتش
بدیوار [illegible] برپای [illegible]

کنون کرد [illegible] چون گلستان
دمان از پس شاه ترکان [illegible]
برآریم گرد از سر [illegible]
همیراند و ماند [illegible] اندر گذر
پس پشت شاه و سواران جنگ
چنین گفت با موبد [illegible]
همانا چهارست پهنای او
همه جای شادی و آرام و کام
بهشتی برآورد [illegible] آباد بوم
بنزجام گیتی بماند [illegible]

[illegible]

سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان [illegible] و روز و شب پاسبان
نوشتند با صد هزار آفرین
کنون [illegible] روز کار رزم
[illegible] همی کینه خواست
گر [illegible] بدار [illegible]
یکی خرم ایوان [illegible] خلعتش
بسرخ اندرون [illegible] جای

برسم جهان [illegible]
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب
[illegible] یکی اندر طلا [illegible]
همه [illegible] شکر [illegible]
کسی کو نزدیک [illegible] چو [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] گنج
[illegible] و گوی [illegible] گنج و چندین [illegible]
بهر گوشه [illegible] چشمه [illegible]
همانا گزارنده [illegible] فرهنگ [illegible]
چو بشنید [illegible] شهریار

فرستاد بر هر سوی لشکری
[illegible] و [illegible] درست [illegible]
چنین گفت کز گردش روزگار
چو فغفور چین [illegible] بیاید [illegible]
فرستاده از [illegible] افراسیاب
بگفت آنچه بشنید [illegible]
[illegible] بجنگ [illegible] افراسیاب
[illegible] سنگهای گران

[illegible] افراسیاب [illegible] خون [illegible] خاک [illegible]
بدان [illegible] رستم [illegible]
ز سر سوی هم آواز اسپان [illegible]
[illegible] ایوان [illegible] آمد [illegible]
[illegible] اندیشه دل [illegible]
چه بایست اکنون [illegible]
[illegible] و بد خواه [illegible]
[illegible] پهنای [illegible]
جهان [illegible] بخشند [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] و لشکر و ساز [illegible]
[illegible] اندر آن [illegible]
برآورده [illegible] شاه [illegible]
نگهبان [illegible] کشور [illegible]
نویسنده نامه [illegible]
نباید [illegible] بهره [illegible]
[illegible] و [illegible]
همه [illegible]
[illegible] سرا [illegible] بر کشاد
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] بر باره [illegible]

بسی کار [illegible] همی [illegible] خواند
کمانهای چرخ [illegible]
ببستند بر نیزه [illegible]
سپه را درم داد و [illegible]
ببخشید بر لشکر [illegible]
پری چهره [illegible] روز [illegible]
همی داد [illegible] روز [illegible]
دو هفته [illegible] شاه [illegible]
ببخشید [illegible] گشت [illegible]
چنین گفت [illegible] چنین [illegible]
برسم چنین گفت کای پهلوان
[illegible] نام [illegible]
همی گو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible] [illegible] و دو [illegible]
زمین [illegible] فرهنگ [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] اندر [illegible] سوی [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
چنین گفت [illegible] رستم [illegible]
[illegible] [illegible]

سپاهی [illegible] بر [illegible]
همه [illegible] جوشن [illegible]
که [illegible] کسی [illegible]
بهر کار [illegible] کسی [illegible]
[illegible] کسی کو کند کار [illegible]
[illegible] شادی [illegible] انجمن
[illegible] [illegible]
گر [illegible] [illegible]
بماند اندران [illegible]
[illegible] بر [illegible] و [illegible]
[illegible] روشن روان
[illegible] [illegible] انجمن
[illegible] اکنون [illegible]
همه [illegible] بخشنده [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] [illegible]
خروشیدن [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] انجمن
به پیوند [illegible] یزدان [illegible]

[illegible] دل [illegible]
گروهی از آهنگران [illegible]
بدان جنگ [illegible]
جهان [illegible] و شمشیر [illegible]
چو آسوده شد [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
اگر بود [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible] آمد [illegible] جهان [illegible]
چو [illegible] شاه [illegible] بخت
[illegible] جهاندار [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] بخت
[illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] چنگ [illegible]
[illegible] می [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] خشم و کینه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] چنین [illegible] بخت
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] پهلوانی [illegible]
[illegible] شاه [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

و دیگر زما هیچ رنج [illegible]

بیاید که گشتش چنین [illegible]

[illegible]

بزرگان برو خواندند [illegible]

همه خاک [illegible]

روانها همه سوی [illegible]

چنین تا شود سال [illegible]

ورا خواندند خسرو [illegible]

نهادند بر چرخ [illegible]

پراندیشه شد [illegible]

[illegible]

همه لشکرت را توانگر کنم | [illegible]

گر از پند من سر بپیچی همی | [illegible]

چو این بازگردد بیاید [illegible] | [illegible]

جواب نامه [illegible] کیکاوس [illegible] افراسیاب

چو او چون شنید این پیغام شاه | شنیدیم سرتاسر گفت و گوی

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی | بگفتی که او کرد [illegible]

ورودی که آمد ز افراسیاب | [illegible]

دگر آنکه گفتی که ایران سپاه | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیامد بگرد بد گرد حصار
دگر سو [illegible] طوس نوذر [illegible]
سه راه سپه [illegible] ساز
بدان کار [illegible]
همه گرد آن شارستان [illegible]
بدان تا شب تیره بی [illegible]
دو صد چرخ [illegible]
پس منجنیق اندرون [illegible]
یکی کنده [illegible]
پس آلوده چوب نفط [illegible]

[illegible]

[illegible]

کیخسرو ... افراسیاب

[illegible]

تن خویش را بد نخواهد کسی
بایرانیان گفت پیروز بخت
[illegible] همه کینه بیرون کنید
همه گنج توران شما را دهم
من این لشکرم را [illegible]
نه مردی بود خیره خون ریختن
ز چیز کسان سر بتابید نیز
هر آنکس که جوید همی رای من
از آن پس بلشکر [illegible]
ببخشید دیگر همه بر سپاه
همی داد دینار و [illegible]
ز هر کشوری هر که [illegible]
دبیر نویسنده را پیش خواند
یکی نامه کرد آفرین از نخست
سر جادوان [illegible]
توانایی و دانش و داد او
گشادیم این گنگ افراسیاب
[illegible] که افکنده شد [illegible]
در آب اندر افتاد چندان [illegible]
بجنگ حصار اندرون [illegible]
همه [illegible] کشور [illegible]

چو خواهد زمانش نباشد بسی
بمانید تا جاودان تاج و تخت
بمهر اندرین کشور افسون کنید
بر این گنج دادن سپاسی نهم
کنم یکسر از گنج و دینار سیم
چنین بیگنه را بر انگیختن
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید که ویران کند جای من
گشادن در گنج توران سپاه
ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
[illegible]
ز دست دلیران [illegible]

بباشید ایمن بتوران خوش
همه شهر توران گرفته [illegible]
که از ما چنین [illegible]
بکوشید و جز [illegible]
ز خون ریختن دل [illegible]
ز پوشیده رویان نباید بدی
نباید جهان آفرین [illegible]
دو دیگر که بیداد [illegible]
چرا [illegible] گنج و [illegible] ز افراسیاب
ز هر سو پراکنده [illegible]
سراسر ز توران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سپرده [illegible]
بایران سراسر [illegible]
ز خون ریختن [illegible] کشور
چو دیدند سرها [illegible]
سر بیگناهان نباید [illegible]
هر آنکس که پوشیده [illegible]
که جوید [illegible] بیگناهان
که ویران کند شهر آباد و بوم
[illegible]
ز ترکان [illegible]
[illegible]
چو پیوسته شد نامه [illegible]
[illegible]

وز آن پس بیامد بشادی [illegible]
[illegible]
نخچیر توران [illegible]
بگردون [illegible] شیران [illegible]
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
که فغفور چین [illegible]
ز چین تا [illegible]
نماند کسی [illegible]
همان گنج [illegible]
چو زین گونه آگاهی آمد [illegible]
چو بر داشت افراسیاب [illegible]
ز چین سوی کیخسرو [illegible]
فرستاد گودرز کشواد را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو پیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible]
[illegible]

یکی چهره [illegible]
[illegible]
همه مشک بوی [illegible]
بسان گوزنان [illegible]

[illegible]

پرستنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار آن شهر [illegible]
چو کار آمد اندر [illegible]
[illegible]
خروشیدن زنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی کرد آرا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر سو فرستاد [illegible]

[illegible]

[illegible] و فغفور چین
[illegible] خواسته برگرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کیخسرو آگاه شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
جهان [illegible]
طلایه [illegible]
[illegible]
چو افراسیاب آن [illegible]
[illegible]

جهان شد بهشتی از رنگ و بوی
بدان گونه بر چند روزی [illegible]
پراکنده [illegible]
همی جست [illegible]
ز افراسیاب [illegible]
همه کشور چین بر آواز [illegible]
بدیشان چو خاقان چین [illegible]
[illegible]
سپاهی بیاورد [illegible]
[illegible]
شماره [illegible]
طلایه [illegible]
طلایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو آن دیده‌ور گشت و آمد دوان
بجای طلایه بدو بر گذشت
سپه را ز شاه و ز خود [illegible]
غو طبل از کوه شد [illegible]
[illegible]
زوست و کرکوی و کوه [illegible]
برآمد [illegible]
چو آگاهی آمد [illegible]
چنین گفت [illegible]
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم
گرفتند شمشیر و زوبین [illegible]
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

[illegible]

مرا کشتنی او کم کنید راه جو [illegible]
بدو آید بد اندیش [illegible]
بی راه راه [illegible]
پلنگ نام [illegible]
جو نزدیک [illegible]
[illegible]

[illegible]

نامهٔ کیخسرو بشاه کاوس [illegible]
[illegible]
افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز لشکر فرستاده کاردان
که گوینده بود و داننده گرد
که گردد دلیر و بود فرمان
نه کردار بود دل شادمان
کسی کو بتابد ز فرمان من
دگر گر دو رباشد ز پیمان من
سر از تن ببرم
بر آرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده دیگر بمکران
دل شاه مکران دگرگونه بود
بیاید سوی فرستاده آواز
دل انجمن پر ز تیمار کرد
زمانه همه زیر تخت منست
زمین او دهش از تاج و تخت
همه دانش و گنج آباد
بزرگی و مردی
نبندیم اگر بگذری بر تو راه
زبانی مکن زین گذر
نمانیم که بر خاک من بگذری
وزین مرز جائی بپی بسپری
نه لشکر بمانم نه شاه و نه تخت
نه مردان گردان پیروز بخت
بیامد گرازان براه
جهانگیر با نامداران انجمن
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
خود و نامداران بیاراستند
همه راه پر پوشش
از آرایش بزم
به دیوار ده پایه
می و مشک و عنبر همه
بدو گفت با شاه
اگر کهتری را خود آگاه هم
گر ایوان بیاد و خور شاه
کنانم همی
ز دیبای چینی
بیاورد فغفور چین
بچین اندرون بود
پرستنده فغفور
چهارم ز چین شاه ایران

فرستاده نزد یک خاقان چین
به فغفور و سالار مکران
خورشها و فرشها پیش
چو بنشیند با
بیاراستند
سر انجمن
فرستاده آمد بر
بجائی که بدنام
بر تخت او رفت و نامه
بگفت آنچه بود
بدو گفت با شاه ایران
کنارنگ و دیده
چو خورشید تابان
نخستین
گرازان همی
که هر جا
و داند که با لشکر
وزین پادشاهی
بمانم که باشی تو پیروز
وگر باز
بچین گونه چون شاه
از آنجایگه لشکر اندر
بر شاه با پرسش
پر از خشم فغفور و خاقان
همه راه آباد
ببستند آذین
چو نزدیک شهر اندر آمد
به پیش اندر آمد
چو با شاه فغفور
دل
جهانی بیخت
بکاخ اندر آمد
ابا مرزبانان
همی بود در پیش او
ابا نامداران ایران
همی شاه
بمکران شد

بیامد چو نزدیک
ز لشکر جهان دیده
نگه کن که
نه بستیم
خورش ساز
بجوئی
برو آنگهی
نگه کن
بیامد
بجوئی فراوان
فرستاده آمد
بیامد
پراگنده لشکر
بیاراست
بگویش که
تو گشتی چنین
فرستاده شاه چون
همه شهر
بیاورد پیلان
تو گشتی
طلایه بیامد
همی ماه
نوشته
گرفتند
سپاه ایران ز لشکر
که بودی بنزدیک
دو بیع
دل شاه مکران
دو
زره
پیش
بسی
به
بنزدیک سالار مکران
بگفت شاه
بدو گفت شاه
ببستند
بران هم نشان
بدو
کز مرگ بزرگان
بیاراست
سر زندگان

بر شاه مکران فرستاد کس
که با شهریاران خرد باد
جهان و تن و تاج و تخت
سر مهتران زیر بخت
چو لشکر شد
کسی
ترا چون بیاید جنگ
جهان بر بد اندیش تنگ
همه تیغ و مکران
چو بی کینه آهنگ
سپاهی خردوان
بجوشید و
فرستاده را گفت
بنزدیک آن
به پیش جوانی
بپائی که روان
زمین کوه تا کوه لشکر
همه تیغ و مکران
از آواز
همی
همه روی کشور
به پیش کنون شهریار
ز مکران طلایه بیامد
همه شب همی
چنان بر
چو پیل
دو لشکر
گرد
ز قلب اندر آمد سپهدار
جهان شد
هوا
جهان شد
قلب
بزد
سر شهریاران
مگر
یکی
چنان
از آن انجمن
سواران گردان
ببردند پیلان
سر

[illegible]

در گنج بگشاد و درویش را

چو از روز دیده آن سرو تاج

همه شب همی جهان آفرین

همان کوه و رود و دریا

تو دانی که ...

تو دانی که ...

[illegible]

بهشتم در گنج بگشاد شاه
همی ساخت آن گنج را جایگاه

براندازه شان خلعت آراستش
ز گنج آنچه بد پایه بر خواستش

بدو گان که بود زیبا بهم
برزم و به بزم و به شادی و غم

برفتند سر یک بیک سوی شاه
سرافراز با نامور لشکری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازین آب دریا چه جویی همی

یکی جای دادم بدین [illegible]

بدانگه که خیزد ز مرغان خروش

[illegible]

دو دستش ببستم [illegible]

[illegible]

بدین آب [illegible]

[illegible]

کشتن افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو با باب را آنچه کردی تمام
چنین روز بد را نگر در نگاه
ز کردار بد بر نپیچد کسی
مکافات آن بد کنون آمدت

بدو گفت شاها بدو آنچه بود
کنون بی‌نیازم بباید شنود
[illegible]
ببینیم پس [illegible]

بدو گفت [illegible] خواستی مادرم
مگر تا چه بد ساختی بر سرم
[illegible]
چه رفت [illegible]

سر شهریاری [illegible]
بدو [illegible]
کنون روز پاداش [illegible]
مکافات بد [illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بجای افراسیاب

[illegible]

نشست آن زمان بارگاه کیان
بپوشید پس جامه‌ی [illegible]
همی گفت کای برتر از جان [illegible]
[illegible] نیایش کنم
بگو آن [illegible]
چو برجیس [illegible]
دو [illegible] بدان جای نیکان [illegible]
سر هفته را [illegible]
همه پهلوانان ایران [illegible]
چو بر تخت شد نامور شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شهر را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدیشان چنین گفت [illegible]
[illegible]

خروشان بیامد گشاده میان
نیایش کنان [illegible]
[illegible]
بر این نیکویها [illegible]
همان چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجای پرستش [illegible]
[illegible]
بیامد بدرگاه سالار بار
بزرگان [illegible]
[illegible]
فروغ از تو گیرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگوید با شهریار جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] شاه کیخسرو

برو آفرین کرد بسیار زال

همان نوذر و طهماسب و کاوس کی

ندیدم کسی را بدین بخردی

[illegible]

به یزدان پناه و به یزدان گرای
[illegible]
سخنهای [illegible] چو آمد به بن
چو بشنید [illegible] ایشان سخن
[illegible]

که او [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو ایشان همان رنج بگذاشتم
کنون جان و دل زین سپنجی [illegible]
هر آنکس که او بیشتر برد رنج
بایرانیان بخشم این خواسته
همان برده و بدره و چارپا
شما دست شادی و خوردن [illegible]
چو گنجی و این رنج تا برگرفت
ندانیم کو را چه خواهد رسید
[illegible] و آواز را [illegible]
بهشتم [illegible]
چو بگشاد در گنج آباد را
کهن گنج را روز پیدا کنند
دگر آبگیری که باشد چراغ
دگر آنکش آید بچیزی نیاز
دگر گنج کش نام او [illegible]
دگر [illegible] آن [illegible]
دگر جامهای [illegible]
دگر گنج کش خواندندی عروس
همه جامهای [illegible]
ز اسپان بجایی که [illegible]
سلیح تنش هر چه در گنج بود

وگر چند بی رنج کوشیده ام
بکندم [illegible] این [illegible] رنج
بمانم بدو هر چه خواهد ز گنج
سلیح و در و گنج آراسته
[illegible] شمار [illegible]
یک هفته اندر [illegible]
بماندند گردان همه در شگفت
کی خواهد این تاج و تخت [illegible]
شده در هوا از گران [illegible]
نه باباره و گرز و زرین کلاه
وصیّی که گودرز کشواد را
[illegible] بروز پیش افکند
از ایران و از رنج افراسیاب
ز هر کس همه داردان رنج
پر از افسر و گوهر و زر بود
که بی بیژن [illegible]
فراوان از آن سالیان [illegible]
که [illegible] کاوس شهر طوس
بگرد و بکشید ایشان [illegible]
بطوس سپهبد سپرد [illegible]
که او را بدان خواسته رنج بود

بکوشیدم و رنج بردم بسی
کنون آنچه جستم همه یافتم
ز گودرز هر کس که آرام یافت
هر آنکس که هست از شما [illegible]
ببخشم [illegible]
نخواهم که تا زین سرای سپنج
یکی گفت کین شاه دیوانه گشت
برفتند یکسر [illegible]
ببودند یکهفته زین گونه شاد
چو آمدش [illegible]
بدو گفت بنگر بگرد جهان
نگه کن بباغی که ویران بود
دگر کودکانی که بی مادرند
پریشان [illegible] گنج [illegible]
نگه کن بشهری که ویران [illegible]
[illegible] کسی کو [illegible]
ازین گنج آباد آباد کن
بگودرز فرمود کاین بخشش
همان [illegible] طوق [illegible]
همه باغ و گلشن بگودرز داد
سپردند یکسر بگیو دلیر

نه دیدم که ابدر بماند کسی
ز تخت کیی [illegible]
بگوییم یزدان [illegible]
ببخشم بهر مهتری [illegible]
وزین نیز [illegible]
گذر یابم و دور مانم [illegible]
خرد با دلش تخت [illegible]
همه دشت لشکر [illegible]
کسی را نیامد [illegible]
یکی گنج را در گشاد [illegible]
چه در آشکارا [illegible]
[illegible] بنزدیک [illegible]
زنانی که بی شوی [illegible]
ببخش و بترس [illegible]
کنام پلنگان و شیران [illegible]
که بی کام دل [illegible]
درم خوار کن [illegible]
بزال و بگیو [illegible]
همان جوشن [illegible]
[illegible] ز مرزی که آمد [illegible]
بدانگه که [illegible]

از ایوان و خرگاه و پرده سرای
یکی طوق و انگشتر [illegible]
به بیژن چنین گفت کین [illegible]
بخواسته چیزی که [illegible]
همی گفت هر کس که ای شهریار
چنین گفت کای شهریار [illegible]
چو کاوس کی شد بمازندران
تهمتن چو بشنید تنها برفت
[illegible] پهلوی [illegible]
چو فرزند سهراب [illegible] جهان
وزان پس [illegible]
اگر شاه سر آمد از تاج [illegible]
[illegible] گرد کار سپهر
بفرمود تا رخت [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
که او را [illegible]
برو داد منشور [illegible]
بخشیدشان خلعت [illegible]
چنین گفت کای شاه [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
همان گیو [illegible]

همان خیمه و آخر و چارپای
ز یاقوت [illegible] و انگشتری
همی داد و جز تخم نیکی مکار
که آمد [illegible] انجمن
گرامی [illegible] این تاج را [illegible]
[illegible]
[illegible]
بمازندران [illegible] تخت
[illegible]
کسی را نبود [illegible]
[illegible]
چه ماند بدین [illegible]
[illegible] کام و آرام [illegible]
پیاده [illegible]
[illegible] انجمن
سپهدار [illegible]
که آباد باد [illegible]
یکی جام [illegible]
ندیدیم چون [illegible]
بی آزار یک روز [illegible]
[illegible]

فریبرز کاوس را [illegible]
نبشته بر او نام شاه جهان
بایرانیان گفت [illegible]
همه مهتران زار و گریان [illegible]
چو بشنید [illegible]
تو دانی که رستم [illegible]
[illegible] کاوس را
پر از رنج و تیمار [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز گودرز [illegible] چندان [illegible] سخن
چنین داد پاسخ که [illegible]
سخنهای [illegible] اندر نهفت
نوشتند عهدی [illegible]
که او باشد اندر جهان [illegible]
نهادند بر عهد بر مهر زر
جهانی که با زال سام سوار
جهان [illegible]
ز گاه منوچهر تا کیقباد
نبیره [illegible]
بدشت اندرون [illegible]

یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
که اندر جهان [illegible] نهان
فراز آمد [illegible]
ز دردش [illegible]
زمین را [illegible]
[illegible]
چو گودرز [illegible]
بمازندران [illegible]
خروش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible] سالار نو
بر آیین کیخسرو [illegible]
برفتند [illegible]
[illegible]
ز کاوس شاه [illegible]
کنون [illegible]
همان [illegible]

بایران رسید آنچه بایست بود
چنین داد پاسخ که پیش از این
[illegible]

[illegible]

خروشیدن ناله آواز خاست

همه مرز تا ماتم شاه خاست

همه کوه پر ناله و پر خروش

همی سنگ خارا برآمد بجوش

بران آب هرکس که آمد فرود همی یاد شاه جهانزاد و درود
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم یک امشب ازین چشمه برنگذریم
بر چشمه یکسر فرود آمدند ز خسرو همی داستانها زدند
نه زین رفتن شاه ما دیده ام نه از گردنکشان نیز بشنیده ام
خردمند ازین کار خیره شود که زنده کسی پیش یزدان شود
بدان نامداران چنین گفت گیو که هرگز چنین نشنود مرد نیو
برزم اندرون پیل بد با سپاه به بزم اندرون ماه بد با کلاه
جهانگه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت برسان چشم هژبر
یکایک ببرف اندرون ماندند نبد راه پیدا که جان ماندند
نماند ایچ کس را ازیشان توان نه بر جای ماند شیر نوان
بدان کوه بودند یکسر سه روز چهارم چو بر زد خور گیتی فروز
اگر شاه شد زین جهان با پدر چه باد و هوا از جهان پدید
ببودند یکهفته بر پشت کوه سر هفته گشتند یکسر ستوه
همی کند گودرز کشواد موی همی ریخت آب و همی خست روی
ببرد بیژن اندر نشستن بکوه جهانگیر و بیژن سری افسری
کنون دیگر از چشم ما ناپدید که دیدست این شگفتی که بر ما رسید
چو از برف پیدا شود دراز مگر باز گردد ز نزدیک شاه
پیاده مغز سیم چنین بیاید زند روز و شب
ز فرزند و خویشان و پیوند و دیگر شاه چون
یکی زار و خاک سیه بر سرش یکی راه و بخت
کجا آن یلان و کجا آن جهان از اندیشه دل دور کن تا توان

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت که با جان پاکش خرد باد جفت
زمین گرم و نرم است و روی ببرین رنجگی نیست دشمن روا
که چون این شگفتی نه بینند کسی وگر در زمانه بماند بسی
دریغ آن دلیران اختر وران ببزدی و دیدار و بالای
که دانا به گیتی که او داد چه گوییم و گوش
بمردی و بخشش بدیدار و بالا و نام
وزان پس بخفتند جایی که گرم ز خوردن سوی خواب رفتن
چو برف آمد از جای بالان ببند چیزه آن نامداران
زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاه بد کنده هر جای برف
همی بود رستم بدان کوهسار همان زال گردد جهانگیر
بهفتم بیکشان کار شد باد در چنین هفت
وگر نامداران کجا رفته اند نگر بند خسرو
بدیشان همه زار و گریان شدند بران آتش اندر دو
همی گفت گودرز کین شگفت گر از تخم کاوس
بیژن سیاوش همه کشته شد همه دوده زیر
سخنهای پیرسته دستان که باد اد بیزدان خرد یاد
نشاید بدین کوه خود آن خبر نیست اندر بیابان
برفتند از آن کوه پایان همی سر کسی
جهانرا چنین است آیین و کار بماندست همواره
نه زین شادمانه چنین است رسم سرای
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه ز لشکر که بود اندر

نشست از بر تخت با تاج زر برفتند گردان
نگه کرد لهراسپ بالای جا بجویی پیامات گفتار
مرا آنکه از تخت فغان دهمی پیش شاهان
نماند ایران اندر بداد بدو
بدو نیک ببرآمد
بفرمود جهانگیر با او
نه در ستم نامور ز مهر تو با
چو لهراسپ گفتار دستان شنید بجز آفرین کرد و سر
که یزدان شما را بدان گرامی بود
کنون پادشاهی خرامان بگیرید چندانکه باید
بگودرز گفت آنچه داری بگویی ما
بگفت این بدر بد
دریغا جهانگیر و
برانم چرا این
تو شاهی زپیمان و فرمان
ز گفتار ایشان بنالید و
دل اندر که زین
جهانجوی بیامد
از او شادمان بیامد

وزان نامداران کیان نشستند سرکش
شنیده همه پند و اندرز شاه بر آواز گفتای سران
بگوییم و نیکی و فرمان کنیم مرا امر چه خسرو گفت
که اندرز شاهان که گاه
که خسرو نژادست چنین داد پاسخ
زرای و پیمان تو نگذریم تو شاهی
ز گیتی و را داد مرا آنکه او
شما را جهاندار چنین گفت
شما را سپرد آن جهاندار
تن و دوده و پادشاهی مرا با شما گنج
چو بی گیو و بهرام بدو گفت گودرز
که فرخ کسی کش بود بیار آزادگان
چنین گفت با ناله چو از در آن
بدین جای چنانم که با
بفرمان نهادند سر همه مهتران
کجا بر نهند تاج شاهی گزیدش
برافروخت ایران بیاراست
یکی شادمان چنین است
بخواهی جهاندار که
  ز گفتار و کردار
  بیاراییم و بر شان نگار

[illegible]

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال

[illegible]

چو آواز اسپان بیامد ز راه
که این خیره آواز اسپان ز چیست
مسوز اندرین جای [illegible]
چو گشتاسپ آمد به [illegible]
جهان آفرین را ستایش گرفت
نهادند سر پیش [illegible]
ستاره شناسان ایران [illegible]
کنون آفرین شاه [illegible]
که گر [illegible] آید اندر خرد
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
چرا و [illegible] نزد او جای نی
اگر تاج و تخت [illegible]
بجایی شوم کم نیابند [illegible]
چو بشنید لهراسپ [illegible]
چو گشتاسپ روی پدر [illegible]
که تاج تو بادا سر ماه را
ز شاهی مرا نام [illegible] تخت
اگر کم کنی چاره فرمان کنم
بپا راست ایوان [illegible]
جهان شد ز مستی [illegible]
بکاوسان بود لهراسپ شاد

بر [illegible] گردان زرین کمر
نمانند [illegible]
بدید آمد [illegible]
به پیش پدر [illegible]
به جشن پدر [illegible]
ز هر جایگاهی سخن [illegible]
همه گشتی [illegible]
[illegible] بود شاه [illegible]
که رای را شاه فرمان برد
ندارم همی نزد پدر آب روی
بر از بندگی [illegible]
بود نامور [illegible] انجمن
بلهراسپ نام [illegible]
پذیره شدند [illegible]
فرود آمد از اسپ [illegible]
ز تو دید داد [illegible]
ز تو مهر و فرمان [illegible] تخت
بفرمان تو دل [illegible]
نهادند خوان [illegible]
نهادند بر سر [illegible]
همیشه [illegible]

چو تنها به گشتاسپ گوش [illegible]
چنین گفت با نامور [illegible]
چو تنها به گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نزاد [illegible]
بکاوس با [illegible]
من از تو [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
چو باید [illegible]
و [illegible] لهراسپ [illegible]
که مهمان [illegible]
در آن گفت گشتاسپ کای [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
بدین [illegible]
همه بخت گشتاسپ [illegible]

چنین گفت با نامور [illegible]
که تا [illegible]
چو باد [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگی و [illegible] افسر [illegible]
ز لهراسپ [illegible]
ندارم [illegible]
بیامد بر نامور شهریار
رسیدند نزدیک [illegible]
بپرداز [illegible]
[illegible]
منم [illegible]
گرازان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
همیگفت [illegible]

بدو گفت [illegible]
بجای [illegible]
دل او [illegible]
شب [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
از ایران [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
چو گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گشتاسپ [illegible]
بر او آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بسی خواهش [illegible]
نباید [illegible]

رفتن گشتاسپ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از ایران [illegible]

اگر [illegible]
چو تنها شوم [illegible]
چو تنها [illegible]
بدو [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستند [illegible]
ز لهراسپ [illegible]
چه [illegible]
بیاورد [illegible]
چو [illegible]
بیاورد [illegible]
به [illegible]
[illegible]
گرامی [illegible]
دلاور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غم و رنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
از ایوان [illegible]
[illegible]

دبیران که بودند در کاخ گنج
همی کرد هر کس بدو در نگاه
[illegible]
بآواز گفتند ما را [illegible]
نباید همی [illegible]
یکی باد سرد از جگر برکشید
بنزدیک چوپان قیصر [illegible]
بنزدیک نستار [illegible]
برو آفرین کرد [illegible]
چه مردی بدو گفت [illegible]
که هستم [illegible]
[illegible]

داستان کتایون دختر قیصر با گشتاسپ

[illegible]

همی رفت چندانکه آمد ستوه پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی خرامان و پویان دلی جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ چنین تا برآورد رخشان چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران بروم اندرون هرکه بد مهتران
بیارند یکسر بکاخ بلند بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری بهر نامداری و کنداوری
خردمند شهره بگشتاسپ گفت که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا ببینی تو تاج مهی مگر کرد این رنج بر تو تهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت بایوان قیصر خرامید تفت
بپیغوله بنشست [illegible] نهان [illegible]
برفتند بیدار دل بندگان کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان [illegible] پرستار با او بسی ماهروی
چو از دور گشتاسپ را دید گفت که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدان پرهنر مایه ور افسرش همانگه بیاراست فرخ سرش
چو آمد بنزد ستور آن آزاده مرد چو باد دوان سوی قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن ببالا چو سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان و بالای او که هر کش ببیند بماند شگفت
چنین است [illegible] تو گویی همه فر ایزد بدوست
چنین داد پاسخ که دختر مباد که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم بننگ اندرون پست گردد سرم
همه این را او آرزو [illegible] بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کار نوی که پیش از تو بود است چندی
چنین بود رسم نیاکان ما جهاندار دین و نیاکان ما
تو با آیین شاهان [illegible] تو راهی [illegible]
تو با دخترت گفتی انباز جوی بگفتی که شاهی سرافراز جوی
کنون جفت آنکس که او در خورست [illegible]
همایون نباشد چنین خوبروی براهی که سر گر ز خفتی بجوی
چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد [illegible]
بدو گفت با او برو همچنین نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر [illegible] که ای [illegible] پیروز و ناز و نیاز
ز چندین سران افسر [illegible] چرا کرد [illegible]
غریبی همی برگزینی که گنج نیابی [illegible] رنج
ازین سرفرازان [illegible] که با شدت [illegible]
کتایون بدو گفت کای بدگمان شو تیز با [illegible]
چو من با تو خرسند باشم [illegible] تو اختر چرا جویی [illegible]
برفتند از ایوان قیصر بدرد کتایون و گشتاسپ با او چو گرد
چنین گفت با شوی [illegible] که خرسند باشد [illegible]
[illegible] خجسته [illegible]
چو آن [illegible] بدان [illegible]
کتایون [illegible] ز بالا [illegible]
یکی گوهری [illegible] که چشم خرد [illegible]

ببرند نزدیک گشتاسپ [illegible] بیچند [illegible]
فرستید چیزی که بایسته بود بدان روز [illegible]
همه کار گشتاسپ نخچیر بود همه ساله با ترکش و تیر بود
همی رفت و ترکش پر از تیر [illegible] ز هر گونه [illegible] نخچیر [illegible]
[illegible] پیاده [illegible]
[illegible] بیامد بنزد کتایون [illegible]
[illegible] نخچیر آمد [illegible] ز نخچیر دادی [illegible]
بها داد او با [illegible] ز گنج از در شهریار
[illegible] که آمد [illegible] کهی شادمان گاه [illegible]
جهان [illegible] نخچیرگاه [illegible]
همی [illegible] آن روز نخچیر کرد [illegible]
[illegible] ز چیزی که بد خورد
[illegible] چو [illegible]
[illegible] دگر [illegible]

داستان کشتن گشتاسپ گرگ را

چنان شد که گشتاسپ [illegible]
یکی از بزرگی بد میرین بنام [illegible]
فرستاد نزدیک قیصر پیام [illegible]
بدان ده گزیده یکی دختر است [illegible]
کتایون و آن [illegible] فراز [illegible]
شود تا [illegible] فاسقون [illegible]
سر و دار [illegible] چو [illegible]
هر آنکس که [illegible]
نیاکان من [illegible] گران [illegible]
[illegible]
چنین گفت قیصر که من [illegible] سرافراز [illegible]
کنون هر که خواهد [illegible]
یکی کرگ [illegible] بگرد [illegible]
[illegible] شدن [illegible]
[illegible] و [illegible]
چنین گفت [illegible]
کنون قیصر [illegible]
بیامد [illegible] ایران [illegible]
چنان دید [illegible]
یکی [illegible] قیصر [illegible]
[illegible] که با [illegible] گشتاسپ همراه [illegible]
[illegible] کنون [illegible] بگیرم [illegible] ز هر گونه [illegible]
[illegible] آسمان اختر و طالع [illegible]
[illegible] گران [illegible]
که آیند [illegible]
هنر با من [illegible]
ز هر گونه [illegible]
از ایران [illegible]
همه [illegible] قیصر [illegible]
ز هر روز [illegible]
که هر [illegible]

بیامد بنزدیک هشیوی تفت
بدو گفت هشیوی کامروز [illegible]
بنخچیر دارد همه روز رای
بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه
[illegible]

[illegible]

[illegible]

کشتن گشتاسب اژدها را بر کوه سقیلا

[illegible]

بدو گفت اهرن که با من بگوی | ز هر چیز پیشم تو گر نیک‌جوی
مرا آرزو دختر قیصر است | کی روم را او سر و افسر است
بگفتیم با شاه چندین ز داد | که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ | تو یابی مر او را همای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن | پژمرده و اندیشه افکند بن
که کار آن نامدار جهان | به اهرن بگویم نماند نهان
سرمایه مردمی راستی است | ز نادی و کژی بباید گریست
بگوییم کرکان نبرده سوار | نهاد اژدها ما سر اندر کنار
جوان اهرن بود مر او را دوست | نداند مگر باد دشمن نشست
برآریم گرد از دل آن سوار | نهان ماند این کار دیگر ز کار
با اهرن چنین گفت کای نیکخواه | بگوییم چو سوگند یابم ز شاه
که این راز هرگز نبود از تو | بگویی ندادی گشادن ز دو
بخورد اهرن آن سخت سوگند او | بپذرفت ز نا سران بند او
چو قرطاس را جامه خامه کرد | ببینیشوی میرین سکی اندر کرد
کز اهرن که دارد ز قیصر نژاد | جهانجوی با مردی و رای و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری | که ماند سزای ان دختران کهتری
همی اژدها را دم اهرمن | بکوشد که از بی‌نشان تن
بباید بیز دیگر من چاره‌جوی | گذشته سخن‌ها گشادم بروی
ازان کرگ کان رزم دیده | بگفتم همه سر چه آید بکار
جهان هم که کار برآراز خوب | که داند پیکار کاری بجز خوب
دو تن را بدین بوم تیهو کند | چو خورشید را بر سر افسر کند
جواهر نیز دیگر یار بسیل | جهانجوی بهیشوی هیشن دو
از و بستد آن نامه را بی‌درنگ | برو آفرین کرد و بگشاد دو
بدو گفت هیشوی کز دو نشان | نداند که گر با سخن دو
یکی نامداری غریب و جوان | فدا کرد بر پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ بر اژدها | بکوشش بکرد و بنیاد
تو انجمن هر آنکه اینجا | بنه شمع و در یاد دل آرای
که فردا پیاید که نا مجوی | بگوییم بدو مرحبه کوی
بشمع آمد و با نیاز آمد | خود تنها بجو بندی همی خواند
چنین تا سپیده برآمد ز کوه | برد تیشه بر سنگ
بدید آمد از دور گرد سوار | ز در با بدید اهرن بیداد
بهیشوی گفت آن دلاور که | شد از گرد روی زمین
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان | پذیره شد آنکس دو روشن روان
خرد و آمد از اسپ جنگی سوار | می و خوردنی خواست
همی نیز بگشاد هیشوی لب | که شادی کن ای نامور روزگار
بگفت کین بدین مرد قیصر سپه | که کرد و کج ان دو بنیاد
سم از تخت قیصر نژاد | همش تیر و کنج و نال
بدانا دل قیصر آمد نژاد | سمی خواهد اندر تخت
جز او نیست کس قیصر | چنو نیست با فر و با برز
از و خواست یکتا و بی‌دنج | کنون چاره دیگر اندیشه
همی گوید ازیشان اژدها | سم از خویشی قیصر
بر پیش گراما یکان بود | بجز نام میرین نزاید

مرا کمتر از دخت پیش
همی دو درون پیش روز و زمین
نخواهد بدان مرز و آفرین
بدو گفت شو خنجر گزار
چو خورشید بر دو سال



۲۱۹

320

رفتن گشتاسپ ... هیشوی ...

[illegible]

بپا مردی ... بیاموزگار

[illegible]

نامهٔ قیصر ... الیاس ...

[illegible]

چو الیاس ... قیصر ...

[illegible]

همی گشت قیصر ز گشتاسپ شادان
پسر مرد آزاد تیز نیاز
فرخ زاد را گفت ای نامدار
سر روم را همچو سرو آزاد

چنان بد که الیاس شیر اوژنا
که اسپ افکن و پیل و رویین تنا
اگر نام داری بجنگ اندرون
بجنگی چو تیر از کمان آب جوی

دگر جنگ را اندر آمد بپای
بسا رزم با او یکی خوب جای
بجنگی زره با کمر در کشید
سخن با فرستاده گفتا چنین

بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی
چرا باید این جست و جوی
چو من باره اندر نشانم بجای
بدانم ز گرز خود اسپ را

و لیکن نباید که روز نبرد
ز چیرین و آهن بود یاد کرد
که ایشان بزم اندر آورده جنگ
همه آرند گردی و اسپ

چو لشکر بیاید ز مرز خزر
نگهبان من باش با نیک پسر
نبردی به پیروز گردنکشی
چو من با سپاه اندر آیم بجای

تو الیاس را هم بزه با سپاه
نه چندین بمردی و بخت و کلاه
نگر تا نبندی کمر بر میان
ز تاب و آرام و بزم بزرگان

دگر روز چون بر دمید آفتاب
چو تندی سپهبد بیامد ز جای
ز سوی خزر نامداری گزین
همی گرد خورشید بگرفت راه

سراپرده قیصر برون زد بدشت
کرا اکنون جدا کن سپاه از سپاه
چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید
کمان و بیلا بر آمد چو کوه

همه رومیان گرد او صف کشید
چو سروی بلند از لب جویبار
همی جست با رزم جای نبرد
ز تا خون بیابد بر آورد گرد

چو الیاس شد با سپه اندر آن
گرانمایه گردان همه برگزید
سواری فرستاد نزدیک اوی
که بنزد پیش اندر آیی به جنگ

بیامد بدو گفت کای سرفراز
ز قیصر بدین باژ چون سپاس
گزین لشکر اکنون سپاه آمدی
بخواهی تو گیتی به نام آوری

یکی نیکخواهی ز من یاد کن
چه داری چنین تیز و آزرده دل
گر الیاس شیرست در کارزار
بدیده درآید به جنگ اندرون

اگر باژ بدهی ندانی گزند
مسای از پی چیز با رنج و درد
ز گیتی گزین کرد یک بهره را
تو باشی بدان نیز پیروز گر

سپاهت بیابم همین گیرم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کین خود مگوی
سخنها ز اندازه اندر گذشت

تو گردی بدین دو بد بیش
کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار
که جنگ آورد پیش پیکار او

فرستاده برگشت و آمد چو باد
همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید بر چرخ گردون بگشت
بماند آن زمان روز کار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس
بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید از آن برج خرچنگ سر
ز پیچ کمان بر سر گاه

بیامد سپه قیصر از میمنه
ز هر سو برآمد دم گاو دم
چکاچاک برخاست از هر دو سو
ز خون شد همه رزمگه لاله گون

دهاده برآمد ز هر دو سپاه
دو دانا دلاور دو جنگی سپاه
ابر میسره پور قیصر نشست
ابر میمنه قیصر و گرد اوی

تو گفتی برآورد باران خدنگ
بجنبید گشتاسپ از قلب گاه
یکی کوه زیر اژدهایی

چنین گفت الیاس با انجمن
که گشتاسپ الیاس را دید دشت
از آن لشکر الیاس بگذاشت و گشت
بیفگندش از اسپ بر سان کوه

بیاورد لشکر به پیش سپاه
چو رومی بپیش اندرم ای از آن
ز لشکر چو قیصر بدید آنچه رفت
از آن جایگه بازگشتند شاد

یکی شادمانی بیاغاز جهان
بگشتاسپ گفت ای شه نامجوی
بایوان فرستم فرستاده را
اگر باژ بفرستی از گنج خویش

چنین گفت گشتاسپ کای نامور
یکی نامور قالوس نام
بخوان آن خردمند و نامه بر
بگویش که گر باژ ایران دهی

اگر زو فرستم سپاهی گران
همه بوم تاراج و ویران کنم
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
کرا بر جهان دیده پر درد

چو بشنید نامه ز تخت و کلاه

که قیصر چنین باژ خواهد همی
که اکنون همه مرزها باید گرفت
ز نیروی آن نامور دادگر
چپ آزید و بگرفت سر در کشید

بکردار باد اندر آمد ز راه
بلشکر گه گشتاسپ و خود بار جست
ز شادی بخندید و بنشاند بار
سپهبد کلاه کیی بر نهاد

که کس آن ندیدست از کلاه کیان
کزو تازه شد این جهان جهوی
جهان دیده و پاک و آزاد
نه بینی سراپرده و رنج خود

که بر در چنین اژدها بایدم
بر انگیخت اسپ آن دو سوار
بروز نبرد گشتاسپ جوشن
ز پیش سواران کشانش ببر

از ایشان چه با یک گرفت
بر قیصر آمد سپه تاخته
سر و چشم آن نامور بوسه داد
همه روم با پاره و با نثار

بدین نیز بگذشت چندی سپهر
بر اندیشید این سخن با خرد
بلهراسپ گفت بیم از جهان
با ایران سپاهی فرستم ز روم

فرستادن قیصر قالوس را بلهراسپ بباژ

بنزد نامور گرامی کرد
هم از روم و دشت و گرد
بجام پلنگان و شیران کنم
بلند بیدار در دربار

همانا فرستاده قیصر است
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
با ایران بنام تو تاج و تخت
نگه کن که بر خرد آزاد شد

فرستاده آمد بکردار باد
چو آگاهی آمد بسالار بار
سواد نشسته بر بالای در
بزرگان ایران همه زر و تخت

از ایرا چنین را بها بایدم
ابا نیزه و تیز جوشن گذار
بخت آن زمان کاندر آمد جهان
چو نیک اختر آمد بقیصر

جهانی بدو ماند اندر شگفت
به پیروزی و کردن او فرخته
جهان آفرین را بسی کرد یاد
بر قیصر شاد و آن بود باد

بدل در همی داشت و بنمود مهر
بایدش بتیغ پیدا اندر خرد
تو دادی بآرام و در گنج جهان
که از نعل چیدان بشنیدی بوم

زمانه به پیر گفتار نیست
خردمند با دانش و رای گام
کرا بیند بر تو تاج شهریار
جهاندار باشی و پیروز بخت

فرخ زاد باشد همی شیر بود
سر تن پر خرد بود و دل پر داد
خراسان بیابد بر تخت باز
همی راه جوید بر شهریار

نشستند شادان دل و نیکبخت

بیفزود تا پرده برد [illegible]
پیام گرانمایه قیصر بداد
گرانمایه جایی بیاراستند [illegible]
بران گونه [illegible]
چو خورشید [illegible]
ز [illegible] ایران [illegible]
[illegible]
کنون او [illegible]
[illegible]
[illegible] همی زخم مردان [illegible]
به پیغام [illegible]
سواری [illegible]
[illegible]
نشانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید الیاس [illegible]
بدو گفت اکنون [illegible] قیصر [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستاده را شاد [illegible]
فرستاده خود با خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
اگر [illegible]
فرستاده [illegible]
بدین نام [illegible]
دلیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

چو آمد بنزدیک [illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
بدو گفت الیاس [illegible]
[illegible]
چو الیاس [illegible]
[illegible]
فرستاده گفت [illegible]
و لیکن [illegible]
بمردان [illegible]
بدو داد [illegible]
[illegible]
بدو گفت الیاس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آفرین کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گفتی [illegible]
سخن گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] گشتاسپ [illegible] الیاس [illegible]

[illegible]

همه لشکر از پیش او آمدند
...
نشستند بر تخت با بخردان
...
[illegible]

گفتار اندر داستان ... قیصر ...

[illegible]

بپذرفتم آن گفت او را جواب
کنون گفت او را بجای آورم
گرانمایه تر شهنشه رسید
بجوی و ز پیش دادم جواب
خرد را بدین رهنمای آورم
روان من از خاک بر سر رسید
کنون هم بر پیش تو خواهم رسید
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
کنون من بگویم سخن کو بگفت
همان شب بخفتم بباید رسید
بگفت و سرآمد بدو روزگار
منم زنده او گشت با خاک جفت

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار
مران خانه را داشتندی چنان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بیفکند یاره فرو هشت موی
نیایش همی کرد خورشید را
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
بدان داد ما را کلاه بزرگ
یکی داد گسترد کز داد اوی
کتایونش خواندی گرانمایه شاه
پشوتن دگر گرد شمشیر زن
بگرد جهان پادشاهان همه
بگیتی [illegible]
بهر کشوری نام گشتاسپ بود
مگر شاه ارجاسپ توران خدای
ازو بستدی نیز هر سال باژ
که بی خاک [illegible]
[illegible]

فرود آمد آنجای و بربست رخت
سوی داور دادگر کرد روی
[illegible]
که زیبنده باشد بر آزاده تاج
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
شه نامبردار لشکر شکن
نشستی به بلخ و بخواهان همه
که با تخت و با گاه بسته کمر
[illegible] لهراسپ بود
که دیوان بدندی به پیشش بپای
[illegible]
[illegible]
مرا خواند باید جهان آفرین

ببست آن در آفرین خانه را
همی بود سی سال پیش خدای
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه
چو آیین شاهان بجای آوریم
پس از نامور دختر قیصرا
یکی نامور فرخ اسفندیار
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
کیان جهانش همه باژ و ساو
نشانند او بهر مرز و بوم
جهان زیر گشتاسپ آمد رهی
[illegible]
جهان آفرین [illegible]
نگر تا تواند چنین کرد کس
ز گوینده بپذیر به دین اوی

فرود آمد از تخت و بربست رخت
که یزدان پرستان بدان روزگار
چو مر مکه را تازیان این زمان
نماند اندران خانه بیگانه را
پلاس پرستندگان [illegible]
که هم فر پدر داشت و بخت پدر
مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان را بدین خدای آوریم
که ناهید بد نام آن دخترا
شه کارزاری نبرده سوار
فریدون دیگر همی خواندش
بدادند و بر خود نهادند باژ
بدان تا [illegible]
گران [illegible]
اگر پند نشنید [illegible]
نگه کن بدین آسمان و زمین
نگر من که هستم [illegible]
بیاموز از او راه و دین اوی

نگر تا چه گوید بدان کار زشت
چو بشنید ازو شاه به دین بهی
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ
همه سوی شاه زمین آمدند
ره بت پرستی پراکنده شد
[illegible]
نخست آذر مهر برزین نهاد
نبشتش بر آن زاد سرو سهی
چو چندی برآمد برین سالیان
چو بالای او گشت با برز شاخ
یکی ایوان برآورد از زر پاک
ز بیرون نگارید [illegible]
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
فرستاد هر سو بکشور پیام
کنون هر که این پند من بشنوید
بنام و بفر شاه ایرانیان
سوی گنبد آذر آرید روی
همه نامداران بفرمان اوی
[illegible]
چو چندی برآمد برین روزگار
[illegible]

خرد برگزین این جهان خوار کن
[illegible]
که گیتی [illegible]
نشستند [illegible]
پر آتش پرستی پیاکنده شد
[illegible]
بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
که پذرفت گشتاسپ دین بهی
[illegible]
بیفکند گردش یکی خوب کاخ
زمینش همه عنبر و مشک خاک
بر آن بر نگارید همچون نگار
[illegible]
که چون سرو کشمر بگیتی کراست
پیاده سوی سرو کشمر روید
ببندید یکسر همه میان
بفرمان پیغمبر راستگوی
سوی سرو کشمر نهادند روی
چرا سرو کشمرش خوانی همی
خجسته بدان اختر شهریار
[illegible]

بیاموز آیین و دین بهی
[illegible] برادرش فرخ زریر
سران و بزرگان هر کشوری
بیامد بر آن فرخ ایزدی
[illegible]
پراکنده از موبدان در جهان
یکی سرو آزاده بد چون بهشت
گوا کرد مر سرو آزاد را
چنان گشت آن سرو بالا بلند
چهل رش به پهنا و بالا چهل
بر او بر نگارید جمشید را
[illegible]
بگردش یکی باره آهنین
[illegible]
بگیرید یکسر ره زردهشت
بآیین پیشینیان منگرید
پراکنده فرمانش اندر جهان
[illegible]
چرا ش نخوانی نهال بهشت
[illegible]
نباشم بدین کار همداستان

که بی دین [illegible]
یکی زنده پیل [illegible]
بزرگان [illegible]
بشستند از دل بد سگالان [illegible]
ز آلودگی پاک شد تخمها
[illegible]
[illegible]
چنین گستراند خرد و داد را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگر تا چنین کو خدایی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین سایه سرو بن بنگرید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بترکان نیاید کس از باژ و ساو ... با ایران نبیندشان هیچ توش و تاو
بیندوخت گشتاسپ کز نیز ... بفرمانش دادن این باژ و [illegible]
پس آگاه شد نره دیوی ازین ... هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان ... جهان یکسره گشت ازو [illegible]
بجای آورید بند فرمان او ... نیامد کسی پیش ترکان تو
که هم بود لهراسب شاه [illegible] ... گرآورده همی سوی [illegible] آن سپاه
بکرد آشکارا همه [illegible] ... ابا جوشن و [illegible]
نواصد هزاران سوار [illegible] ... همه گرد بخوانی بیابند پیش
بیا تا شویم از پی کار او ... نترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو ... فرود آمد از گاه ترکان خدیو
ز اندوه آن بست و بیمار شد ... ز شاه کیان دل پر آزار شد
بزرگان لشکرش را خواند پیش ... [illegible] سخن پیش ایشان بگفت
بدانید گفتا که ایران زمین ... بشد فره و دانش پاک ازو
یکی جادو آمد بدین [illegible] ... با ایران بدعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم ... ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت ... [illegible]
بدوزخ درون دیدم اهریمنا ... نیارستمش گشت پیرامنا
مرا او فرستاد [illegible] ... بیارای [illegible]
سر نامداران ایران سپاه ... گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسپ خوانند شاه ایرانیان ... [illegible]
براه و رش نیز آن پیر دلیر ... سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن پیر جادو شدند ... وزان پیر جادو شنوده همه
گرفتند او و پسر [illegible] ... جهان [illegible]
[illegible] اندر ایران [illegible] ... هر کاریست این [illegible]
یکی نامه باید نبشتن کنون ... سوی آن [illegible]
چنانکه پیش آن دین [illegible] ... گر ایدونکه بود [illegible]
مراو را بگفتن که [illegible] ... بگردد و ترسد ز خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن ... بر آیین ما بر یکی سوی [illegible]
گرایدون که بپذیرد این پند ما ... نسازد بر و پای او بند ما
ورایدون که نپذیرد این سخن ... کند سوی ما روی با [illegible]
سپاه پراکنده باز آوریم ... یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شویم از پس کار او ... [illegible] در کشور ایرانیان
هر آنچش [illegible] ... ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین برنهادند گردان چین ... دو تن برگزیدند از ایشان [illegible]
یکی نام او بیدرفش سترگ ... یکی پیر جادو ستنبه بزرگ
دگر جادوی نام او نامخواست ... که بر گرد [illegible]
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر ... سوی خسرو نامور [illegible]
نوشتن بنام خدای جهان ... شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار ... چنان چون بداند [illegible]

نامه ارجاسپ بنزدیک گشتاسپ

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین ... سزاوار گاه [illegible]
ازارجاسپ سالار ترکان چین ... سوار جهان [illegible] گرد کین
گرامی سوار شهریار جهان ... فروزنده تاج شاهنشهان
شنیدم که راهی گرفتی تباه ... مرا [illegible]
سخن گفت [illegible] دوزخ [illegible] ... [illegible] اندرون [illegible]
تو فرزند آن [illegible] ... بدو داد [illegible] تاج [illegible]
تبه کردی آن پهلوی کیش را ... جهانگیر [illegible]
فریدون که بد بر جهان پادشا ... هم پادشا بود [illegible]
جهان را گرفت [illegible] ... [illegible]
جهان را بیاراست [illegible] ... برفت و بنام نکو [illegible]
برفت و [illegible] ... بجز تخم نیکی بگیتی نکار
[illegible] ... [illegible] گرفتار شد
کسی کو بگرد [illegible] ... نباید [illegible]
جهان [illegible] ... [illegible]
درفشان ز پیلان [illegible] ... بسی لشکر و گنج [illegible]
همی تافتی بر جهان یکسره ... چو [illegible]
بکردی خدای جهان [illegible] ... [illegible]
چنانکه بخوانی [illegible] ... فرستنده را [illegible]
گرایدونکه [illegible] ... ز ترکان [illegible]
ازین بس نخواهم [illegible] ... [illegible]
گرو گنج و اسبان با سیم و زر ... [illegible]

خداوند گیتی سزاوار گاه ... گزین [illegible] لهراسب شاه
نکو آفرین [illegible] ... نوشته اندران نامه [illegible]
[illegible] کیانی [illegible] ... سرت سبز باد و تن و جان [illegible]
[illegible] ... بیامد یکی [illegible]
بیاراستی [illegible] ... [illegible]
[illegible] آسمان و زمین ... [illegible] چهره [illegible]
بزرگان گیتی [illegible] ... [illegible] آیین [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... سراسر زمین [illegible]
[illegible] ... ز ضحاک جادو [illegible]
اگر [illegible] ... ز جمشید [illegible] اکنون سخن
[illegible] ... ز ضحاک جادو [illegible]
[illegible] ... بزرگی [illegible]
ز جمشید [illegible] ... [illegible] از بزرگان [illegible]
همه [illegible] ... همه بودن [illegible]
[illegible] ... [illegible] خدای
یکی پیر جادوت [illegible] ... ازان پس [illegible]
[illegible] ... مران بنده را [illegible]
[illegible] آن [illegible] ایران [illegible] ... ز چین [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] ... [illegible]
نگاران با [illegible] ... غلامان [illegible]

سپاهی چو آرم ز ترکان چین

بسوزم نگارنده کاخ ترا

...

جواب نامهٔ ارجاسپ از گشتاسپ

...

زدانا سپهبد ز دیر سوار
چنید افسر نامه بکشتند زود
زده باد کردند و خفته سپاه
از این خواب بیدارشان کرده [illegible]
ولیکن شما نامه من برید
بتوران زمین اندر آرم سپاه
سپهرش بود گنبد از خاک [illegible]
برفشند هر دو شده خاکسار
جوا زده و دیدند ایوان [illegible]
پیاده برفشند تا پیش [illegible]
بفرمود خواندن [illegible]
کزتا بگیرم [illegible]
بجستند [illegible]
فرشته فرستادی [illegible]
زده سر [illegible]
ز یزدان [illegible]
شنیدیم از آن [illegible]
چنین گفته بودی [illegible]
تو هم خویشتن را [illegible]
همه ایرج زاده و [illegible]
سراز در پادشاهی [illegible]

ز جاماسب [illegible]
مر این را سوی [illegible]
بجای [illegible]
همه زنده برخاستان [illegible]
بگرز [illegible]
کنم [illegible]
از ایران زمین [illegible]
جهاندار [illegible]
زده [illegible]
سپه [illegible]
جوانان [illegible]
بنامه چگونه [illegible]
فراهنگ [illegible]
مهانش [illegible]
گزیده [illegible]
نخواهم [illegible]
سوی [illegible]
سوی کشور [illegible]
کنم [illegible]
نه افراسیابی [illegible]
سمه ازدر [illegible]

[illegible]
بگو [illegible]
اگر [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
فرستاده [illegible]
از ایران [illegible]
فرود [illegible]
بداد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بپرسش [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفته [illegible]
رسید [illegible]
[illegible]
نه [illegible]
بیاریم [illegible]
همه شاه [illegible]
جهانشان [illegible]

فرستاده [illegible]
بآب [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکسته [illegible]
سپه [illegible]
سراسر [illegible]
بجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
همه [illegible]
همه [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیاورد کهرم برادرش [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
سپه را [illegible] بود داد [illegible]
[illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
[illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible]
برین روی [illegible]
[illegible]

بدو داد و یک دست لشکر بدو
یلان گزیده دلاور سوار
[illegible] همی [illegible]
همان [illegible] داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible] چون باد لشکر [illegible]
[illegible]
درخشان همی [illegible]

[illegible]

بجز اندر افتد [illegible]
تو گویی همی سوا [illegible] بر دارد همی
از اول برآید با یزان [illegible]
شکسته شود لشکر چینیان
نخستین یکی نامدار [illegible]
پیاده کند ترک چینیان [illegible]
پس آزاده شیدسپ [illegible]
بسی نامداران که [illegible]
بیاید پس آنگاه فرزند [illegible]
بجنبد [illegible] اورد
بسی نامدار از تیغ [illegible]
ز درفش فروزنده کاویان
بجنبد از آن پس [illegible]
بدو [illegible] همی افکند دشمنان
دگر باره [illegible]
بسی دشمن از کف [illegible]
پس آزاده پشوتن [illegible]
خرامد سرانجام پیروز [illegible]
ز نامور [illegible]
برآید برو [illegible] بر تخت
بیاید پس آنگاه [illegible]

سوار پرنده [illegible]
وزان [illegible] همی
بکشتی [illegible]
سراسر شود [illegible]
سر شهریاران [illegible]
کز آخر نباشد [illegible]
بکینش کند [illegible]
که آن شیردل افکند [illegible]
[illegible]
سرافراز [illegible]
کند او [illegible]
شکننده [illegible]
بگیرد درفش و [illegible]
همی برکند جان [illegible]
بخاک افکند دشمن [illegible]
[illegible]
پس [illegible] افکند [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
نماید یکی پهلوی [illegible]
گذاره کند جوشن [illegible]
نبرده سوار [illegible]

شکسته شود [illegible]
بسی [illegible] همی
وزان پس [illegible]
ز توران بسی کس که بیجان شود
[illegible] افکند [illegible]
ولیکن سرانجام کشته شود
درم کرده [illegible] تیغ [illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
یکی رزم جوید [illegible] اندر جهان
بسی رنج [illegible]
گرامی چو بیند [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
گرامی [illegible]
سرانجام گردد [illegible]
بسی دشمنان [illegible]
بیاید پس آنگه [illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
میان دو لشکر [illegible]

[illegible] انجمن [illegible]
بسی [illegible]
[illegible]
از ایران بسی [illegible]
بخاک افکند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
نداره [illegible]
[illegible]
درفش [illegible]
همی گردد اندر جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی رنج [illegible]
[illegible] شهریار جهان [illegible]
[illegible]
شود لشکر [illegible]
[illegible]

[illegible] جوشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان زخم [illegible]
[illegible]

[illegible]
شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
که این کار [illegible]
[illegible]
بر انگیزد اسفندیار [illegible]
ستایش کند شاه [illegible]
[illegible] نهاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببیند [illegible]
ز [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افکنده [illegible]
[illegible]
صف دشمنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس این لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو گویی همی [illegible]
نشسته [illegible]
[illegible] از خون [illegible]
پراکنده گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گویی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
برآید [illegible]
[illegible]
یکی تیغ [illegible]
[illegible]
شود شاه آزادگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بس کشته زمین گشت کوه
ز دشمن نماند [illegible] بلند
همی تیغ زهرآب داده بدست
بیامد پس آن فرخ اسفندیار
[illegible]
[illegible]
بتوران نهاد روی [illegible]
قضا چون بیاید [illegible]
[illegible]
که من آنچه گفتم بگفتم [illegible]

ز جان بانیان خسته [illegible] ستوه
شده چرخ گردان [illegible]
[illegible]
سپاه از پس و پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه زنگ که هزار او را پیش خواست
چو سرو و برابر فرو رفت آمد
بکردند یکسر سپه را از انجمن
چو پوشیده شد چشمهٔ آفتاب
وزان گرزداران و نیزه وران
بیامد بتخت آن سوار دلیر
برنیسان همی گشت گرد سپاه
ز بوران افتاد خم و کمند
بیامد پس آزاده سوار دمان
نفیری برآورد چو بیشان شیر
بهنگامهٔ با کشتن جنگ
در بیغاره نیزه گرزان بگرد
یکی نیزه بر نشسته چو پیل
گرانمایه کشتاد کرم شیر
به نیزه بکشتند مرد و چو
همی گشت گرد گردان چنین
یکی ترک تیزی ببر کار
بیامد سواری چو از جان
یکی چرمه بر نشسته کمند
کدامست کز ما از نشان پیل
برفت آن زمان جهان را نام خواست

تو گفتی که میسون شد ارغوان
ابر پیل بر بالای رزمگاه
بسان یکی گرگ بجان آرزوی
و بیگانه شان زن خسان چو
که می با خشی بیژن بر زران
پسر شهریار جهان را دوشیر
شد آگاه از بخش و خورشید
زن شاه بو آرش جانگو تو
دو رخساره چون لاله اندر
که آورد خواهد ز با رنج
که روی زمین کرد بدلاله رنگ
که نادیده بازار و بیداد
تنک همچو آهو تن همچو پیل
کجا پیکرش پیکر و سرو گل
بزد ترک را نیزه تا شانه
بسان یکی کوه برشت زین
ز پشت فرو رفتن میران کجا
جدا او بود جابا ب سنو
تنگ اک برکرده کمند
که آید سوی نیزه جان گسل
تو گفتی یکی شیر شد

[illegible]

سپاسش نهاد و بکشید تیغ — خروشید لشکر چو دریا و میغ

چو تیر اندر افتاد چون پیل مست — همی کشتشان و همی کرد پست

دگر باره گفت ای یلان گزین — سران و سپهبد از توران زمین

بمردی بیاورد کنداوری — برادر ز توران ز روز بهی

بپیچید و ... — ...

[illegible]

پیاده شد از برگستوان تنگ
بدین سان خرامید تا گاه او
از آزادگان هر که دیدی ...
یکی بر دو بد نام او ...
نگه کرد سست گشتاسپ شاه
پس آن شاه زاده بر انگیخت بور
همی جد او را چو نزدیک شد
همی گفت کای شاه تا بان من
ترا آب شد دل از آب شاه
کنون گشت نکهبنی را تو ...
کرا ز تو ... ا پیچ ... او
همی رفت با بانگ ... شاه
نگه کرد شاهی ... جنگ
جهان بر جهاندار تاریک ...
کرا هر دو زمین ... پی ...
چو گردان ... تندان ...
فدای تو باد آنکه دجان
بستور زده باد ...
پدر ... کنارش ...
خرامید و آمد سوی ...
همی گفت بستور ...

نبرده آن ... انگه کینه
سوی ... همی ...
پس ... نامور ...
سواری ... برد ...
بترد ... آن ... سیاه
همی تاخت ... و همی ...
جهان بیش ... تا ...
چراغ دل و دیده و جان ...
چو گشتاسپ ... کلاه
شدی گشته ... بکام
برو کینه ... و دشمن ...
که بکشته ...
بسینه ...
تن پهلوان ...
برانم ازین ...
که خسرو ...
که ...
همان چو ...
نشسته بران ...
بدیره ...

همی شد ...
همی تاخت آن ... زاده ...
کجا او ...
بر ... زد ...
که ... آن ...
بیامد ...
بر ...
بدان ...
همی کشور ... لشکر آراستی
شوم ...
...
بشد گفت کای ...
بر ... بستور ...
... سیاه ...
...
...
...
...
...
...

بمیدان خرامید ...
همی رفت تا جایگاه ...
پدرم آن نبرده سوار ...
سوی ...
باز ...
جوادرا ...
که ...
کنون ...
همی رزم را ...
خرود ...
پس ...
برد ...
سپاه ...
نبرده کلاه ...
کرا ...
نباید ...
نباید ...
از ...
...
همی ...
که او ...

چو بانگ ... دند بستور ...
ز دان سوی ... اسفندیار
... گفت ...
... آمد زیر ...
بیامد هم اندر زمان ...
خرامید تا پیش بستور ...
بستد ... دو ...
نبارید چون ...
بینداخت آن ...
ز دشمن پهلوانی یکی ...
فرود آمد از باره اسفندیار
...
... شاه ...
...
ز دان ...
سوم بهره ...
...
...
بر ایشان ...
ز ایشان ...
بر ...

بر انگیخت آن باره ...
همی گشت ...
گزینان همی ...
بدین سان همی ...
گرفته ...
چراغ همه لشکر و ...
بر آمد ...
سر جادوان ...
نگه ...
جهان ...
سلیح ...
بر او ...
همان ...
کشنده چنین است آیین ...
نبیره جهاندار ...
کسی ...
یکی چون ...
نداریم ...
گوان و دلیران ایرانیان
کران ...
ابا نامداران گردان ...

بگفت ای ...
چو ...
بگفت ای ...
کجا باشد آن ...
نشسته بران ...
گرفته همان تیغ ...
پس ...
بر انگیخت ...
نیامد برو ...
ز باره ...
از ان جادوئی ...
بسینه ...
شد آن شاه زاده ...
خرامید ...
دگر بهره را ...
چو بستور آن خسرو ...
ببستند ...
بر این ...
همه ...
جنان ...
...

بدیره نیامد ...
کنان ...
نگه ...
هم اکنون ...
بپوشید آن جوشن پهلوی
که ...
بپور ...
...
بپیش اندر آمد ...
...
سرش ...
همی ...
سوی شاه ...
به بهره ...
بزرگان ایران ...
چو نوشاد ...
که گر تیغ ...
برفتند ...
جهانرا ...
گران ...
بران ...

جنین گفت گشتاسپ ... [illegible]

جو او را جواب ... [illegible]

تهنیت نوشتن ... [illegible]
نامه نبشتن اسفندیار به گشتاسپ

همی اندر آمد سوی ... [illegible]

همه شهر ایشان ... [illegible]

[illegible]

چو فرمان چنین شد ز شاه بزرگ کیان / ... فرخنده آمد ز اسفندیار

گر گشتی بیک ... اندر نهان / ... با ... دگر گاه ...

... گشتاسپ به اسفندیار

[illegible]

چه گویند گفتا که آزاده‌ای / بسنجی همی پور و زاده‌ای
همی داد دشنام تا شد درست / نیا سوزد از شرم [illegible]
چو آزاده زاده بزرگی رسید / جهان [illegible] کاین [illegible]
سواری شود [illegible] کمر بر میان / مرا انجمن بزم و [illegible]
جهاندار گشت [illegible] / بگوید [illegible] تاج [illegible]
پسر را جهان [illegible] / بدو داد [illegible] زرین [illegible]
هر آنکه [illegible] پدر [illegible] / از این [illegible] گاه [illegible]
بیندیم چنانش [illegible] / [illegible]
ندانم گناهی جز [illegible] شهریار / [illegible]
و لیکن تو شاهی و فرمان تراست / [illegible]
به پیش اندر آمد [illegible] آهنگران / [illegible]
چو کردند [illegible] زنجیر [illegible] / [illegible]
فرود آوریدند [illegible] چو پیل / [illegible]
فرستاد سوی دژ گنبدان / [illegible]
ستونهای [illegible] آهنین / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بشادی [illegible] / [illegible]
بر آمد برین [illegible] / همی خورد [illegible]

بهنگام شیرین [illegible] / یکی تاج زرین [illegible]
بسی رنج دیدند [illegible] / سواری که [illegible]
مرا او سخن [illegible] چو [illegible] / مرا [illegible] گوید [illegible]
چو نیرو گرفت [illegible] تاج [illegible] / [illegible] نشسته [illegible]
نماند به پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته [illegible] ایوان [illegible]
بیاراستم [illegible] / [illegible] آید [illegible]
جهاندار [illegible] / که [illegible]
بسر گفت [illegible] شاه آمد [illegible] / مرا [illegible] آرزوی
بجای نیای شاه اگر [illegible] دل / کمان برده [illegible]
هر خسروان [illegible] / مر او را [illegible]
چنانش [illegible] / که [illegible] دیگر [illegible]
بیارید گفتا [illegible] / دو [illegible] چو [illegible]
ببردند [illegible] / دو [illegible] پر از آب [illegible]
پراز درد [illegible] / ستون [illegible]
مر او را بجا [illegible] / [illegible]
بدان تنگی اندر [illegible] / زمان [illegible]
گر آنجا که [illegible] / [illegible]
[illegible] / سوار جهان [illegible]
[illegible] / بر آواز [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه جا [illegible] شهریار [illegible] / از آن کار گشتاسپ [illegible]

که او پهلوان [illegible] / بیا [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] / بهم [illegible]
چنین [illegible] اسفندیار / از آنجا [illegible]
پدر را [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزندان [illegible]
بزابل نشست [illegible] مهمان زال / بدین [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / همه [illegible] بر آورده [illegible]
[illegible] / ابر [illegible]
بزابل [illegible] / سواری [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از ایرانیان [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / ببلخ [illegible]
[illegible] / ببلخ [illegible]
[illegible] / سپاه پراکنده [illegible]
[illegible] / گزیده سواران [illegible]
[illegible] /
[illegible] /
[illegible] /
[illegible] /
[illegible] / ببر پیش [illegible] خسروان

[illegible]

برزابلستان شد [illegible] / که [illegible]
چو [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
به پیش [illegible] اسفندیار [illegible] / کیان [illegible]
پس [illegible] / که [illegible] از آن [illegible]
خود از بلخ [illegible] / بیابان [illegible]
به بلخ اندرون [illegible] / کسی [illegible]
چو [illegible] بلخ [illegible] / از آن [illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] هنگام [illegible] / بباید [illegible]
کدام [illegible] / [illegible]
یکی جاودی [illegible] / [illegible] راه [illegible]
[illegible] / [illegible]
ندید اندرو [illegible] گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] آگاه [illegible] / از اندوه [illegible]
[illegible] / بکوه و بیابان و جای [illegible]
چو گرد آمدش [illegible] / گزیده سواران [illegible]
 / بدانند سخن گفتن [illegible]
 / کنون [illegible]
 / [illegible]
 / [illegible]
و [illegible] / از آن [illegible]

چو این نامه افتاد در دست من
بماهی گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت نا تندرست آمدم

یکی نامه بد از گه باستان
سخنهای آن برمنش راستان

بسان کهن بود و نشنوده بود
طلبایع ز پیوند او دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار
گر ایدون که پرسش نماید شمار

نبردی به پیوند آن کس گمان
پر اندیشه گشت این دل شادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین

اگر چه نپیوست جز اندکی
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

همو بود گوینده را راهبر
که شاهی نشاند ابر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج
ز خوی بد خویش بودی برنج

ستاینده شهریاران بدی
بمدح افسر نامداران بدی

بنظم اندرون سست گشتش سخن
ازو نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
بگاه کیان بر درخشنده‌ای

مرا این سخن بر دل آسان نبود
بجز خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستن که جز در خور نیکبخت

بجایی نبد هیچ پیدا درش
بجز نام شاهی نبد افسرش

کلید در خور باغ بایستمی
اگر تنگ [illegible]

سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست

ابوالقاسم آن شهریار جهان
کزو تازه شد تاج [illegible]

جهاندار محمود با فر و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود

سر نامه را نام او تاج گشت
به فرش دل تیره چون عاج گشت

ببخشش و بداد و برای و هنر
نبد تاج را زو سزاوارتر

بیامد نشست از بر تخت داد
جهاندار چون او ندارد بیاد

ز شاهان [illegible]
نفس جز [illegible] شمرد

برزم و به بزم اندرون [illegible]
چه دینار بر چشم او بر چه خاک

گر [illegible] گنج و گرد [illegible] تیغ
ز جو بنده [illegible]

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم
بطبع روان باغ [illegible]

برد پیش سالار [illegible]

[illegible]

بفرمود تا کهرم تیغ زن
کر ارجاسپ را بود [illegible]
بدو گفت [illegible] لشکر [illegible]
از ایدر برو تا زمین(؟) بلخ
سرانشان ببر خانه‌شان [illegible]
اگر بند بر پای اسفندیار
همه شهر ایران بکام تو گشت

گر از بلخ شد روز ما تار و تلخ
بر ایشان شب آید درخشنده روز
به بیشی سر آور [illegible] روزگار
تو شیری و دشمن [illegible]

نگه تا کرا یابی از دشمنان
از ایوان گشتاسپ تا [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگور [illegible] بر او
ز گردان [illegible]
از آتش پرستان [illegible]
زبانم برآرد [illegible]
وز او روی گیتی پر آواز من
[illegible]

بخوانیم سپاه پراگنده را
برافشانم [illegible] آگنده را

چو خورشید تیغ از میان برکشید
سپه [illegible] شب تیره شد ناپدید

چو آمد بدان مرز گشتاسپ [illegible]
کسی را که دیدش همی [illegible]

ز کهرم چو ارجاسپ آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد

توانا و دانا و بی نیاز
خداوند خورشید تابنده [illegible]

[illegible] بر دست ایشان تباه
[illegible]

بیامد ز بازار مردی هزار
جهان چون بود در خور کارزار

ز جای پرستش [illegible]
بیامد بسر بر کیانی کلاه

بهر خانه [illegible]
زمین را سپر کرد [illegible]

[illegible] آواز [illegible]
به پیش اندرون [illegible]

بکوشید و اندر میان [illegible]
خروشی برآمد [illegible]

چو ارجاسپ اندر میانه بماند
به بیچارگی نام یزدان بخواند

جهان [illegible] از تیر ترکان [illegible]
[illegible] مرد دیوان [illegible]

[illegible]
به شمشیر شد پاره پاره تنش

[illegible]
از آن [illegible] سیاه [illegible]

از این لشکر اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت [illegible]

بکهرم چنین گفت لشکر [illegible]
همی بود ما رنج در کارزار

جهاندار با فر یزدان بود
همه کار او رزم و میدان بود

[illegible] بلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن [illegible]

همه گوهر و زر [illegible]
چه پرمایه [illegible]

[illegible] کشته‌شان
[illegible]

بدو گفت کهرم که فرمان کنم
ز فرمان تو [illegible]

بیاورد کهرم ز توران سپاه
جهان گشت [illegible]

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
گشاده زبانها [illegible]

بیزدان چنین گفت کای کردگار
تو یی برتر از گردش روزگار

نگه دار [illegible]
همان نیروی [illegible]

ببلخ اندرون [illegible]
[illegible]

چو توران سپاه اندر آمد [illegible]
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

[illegible]
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بهر سو که [illegible]
همی خاک با خون برانگیختی

بترکان چنین گفت [illegible]
[illegible]

برآمد چکاچاک و [illegible]
خروشش [illegible]

[illegible]
غمی گشت [illegible]

بخاک اندر آمد سر [illegible]
برو انجمن شد فراوان سوار

همی [illegible]
چو خود از سر شاه برداشتند

بماندند [illegible]
[illegible]

بدین اندکی [illegible] آمدیم
همی [illegible]

که این خود شاه لهراسپ [illegible]
که باب جهاندار [illegible]

کنون [illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible]

نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان [illegible]

از ایوان [illegible]
[illegible]

ز خونشان [illegible]
ندانم چرا بود [illegible]

زنی بود گشتاسپ را هوشمند
از آخر چمان باره‌ای برنشست
از ایران ره سیستان برگرفت
نخفتی به منزل چو برداشتی
بدو گفت چندین چرا ماندی
همه بلخ پر غارت و کشتن است
چو من با سپاه اندر آیم ز جای
و دیگر جهاندار لهراسپ شاه
بزرگان ایرانیان را بخواند
سواران ...
ببرد و نامه به هر کشوری
چو گشتاسپ بشنید آن ...
چو بشنید ارجاسپ کامد ...
ز دریا بدریا ...
چو هر دو سپه برکشیدند صف
ابر میسره ...
وز آن سوی ...
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
از آواز اسپان ...
درفشیدن تیغ و باران تیر

[illegible]

دو روزه یکی را ز بگذاشتی
خود از بلخ ... چرا آمدی
...
همه کشور چین ...
خردمند را دل ...
بکشتند ترکان ...
شنید و سخن ...
فرستاد نامه به هر پهلوی
کجا بود در پادشاهی ...
سواران جنگ ...
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
بجای کسی ...
همه نیزه و تیغ ...
کی شاه که رزم ...
پس پشت او بود ...
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
همی کوه خارا ...
خروش یلان ...

چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد
سپاهی ز توران بیامد به بلخ
بدو گفت گشتاسپ ...
چنین گفت با شاه ...
...
چو بشنید گشتاسپ ...
نوشته یکی نامه ...
که یک تن ...
همه نامداران ...
درم داد و ...
ز توران سپاه ...
دو لشکر بجنگ اندر آمد ...
ابر میمنه شاه ...
جهاندار گشتاسپ ...
ابر میسره ...
...
همه دشت ...
ستاره همی ...

خردمند و از بد زبان ...
بکردار ترکان میان را ببست
وز آن کار ... بمانده اندر شگفت
... لهراسپ شد
که شد مردم بلخ را ...
...
که کاری بزرگ ...
چنین کار دشوار ...
ز ترکان ...
...
...
ز هر کشوری ...
سوی بلخ نامی ...
...
زمین شد ...
...
همی کرد ...
...
زمین از گرانی ...
...
سپه را همی ...

[illegible]

بسر بر نهاده کلاه دو پر
یکی اسب ترکی بزیر اندرون
نشست او بر باره آمد برون
هر آنکس که او را بدیدی ز راه
بر آواز ترکان سخن راندی
چو آمد بنزدیک دژ گنبدان
بزندان بنام دژ بود ...
چو جاماسپ دید ...
بسو او همی ...
اگر ترک باشد ...
تهمتن گر ایران ...
چو بشنید ...
بیامد ...
برادش ...
خرد ...
درود شهنشاه ایران ...
کنون ...
چنین بود ...
بدو گفت جاماسپ ...
ز لهراسپ ...
ز بهر ... دل پر از درد ...

رفتن جاماسپ ... اسفندیار ...

بکشتی ... او خوار ...
پرست ...
بدان ... آید ز توران
بسر بر یکی ... کلاه
کلاهی بسر بر نهاده ...
بجای ...
سوی ... بیاید ...
بیامد بران باره ...
که جاماسپ ...
پیامی که آورده ...
چرا بسته ...
ز ... دل ...
که یزدان ...
از آهن ...
چرا ...
که ترکان ...
... شور ...

... وار اسب ...
یکی بود ...
شود ...
فرود آمد از باره ...
شوم باز ...
چنین گفت ...
کلاهی بسر بر نهاده ...
چو جاماسپ ...
... باد ...
چنین پاسخ آورد اسفندیار
کسی را که ... دست و پای
درود ...
که ... گشتاسپ ...
نهاد ...
دلت ...
بگشتند ...
چنین داد پاسخ ...

[illegible]

[illegible]
[illegible]
بران باره بر پهلوانی نشست
ازان باره و درع چینی [illegible]
[illegible]
بخواهیم ازو کین لهراسب شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

همه شب همی لشکر اسفندیار
ز خون جوانان پر از خاک جوی
همان شب خبر زد ارجاسب
غمی گشت و پر بالکار از آنجا
همی گفتم آن بود کز چند
کنون چون گشاده شد از [illegible]
چنین با دل شاه و پر درد بخت
ز چیزی که از گنج نامی ببرد
بفرمود پیش اندرون چند چون
یکی ترک بد نام او کرگسار
سپاهی پر از خسته و کوفته
هم آورد او کس نبد بد تنم
چو ارجاسب بشنید گفتار او
گر این را که گفتی بجای آوری
سپهبد تو باشی بر این لشکرم
چو خورشید زرین سپر بر گرفت
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
بتعجیل اندر نشاید گشت
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
چو ارجاسب دید آن سپاه گران
وزان پس بفرمود تا سالار

همی جوشن و تیغ بر اسپ شبند
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
گر فرزند نزدیک گشتاسب شد
بسی پیش کهرم بتنها بر آمد
بیا هم گیتی شود بی گزند
بجنگ ارا غم و تیر با
بتوران خرامیم با تاج و گنج
بیاورد بکسر بکهرم سپرد
نشسته بر او بر چو صد ز میهون
ز لشکر بیامد بر شهریار
گریزان مرو بخت اغراز فته
تن مرد جنگی بجای آنکه کنم
بدید آن دلاورای شهریار
هنر با روان راستای او
ز فرمان تو یک زمان نگذرم
شب تیره از دست سر بر گرفت
جهاندار اسفندیار سترگ
روان اش بر از کین ارجاسب بود
هوا گشته چون پر نیلی پلاس
گزین سواران نیزه دران
هیون آورد بیش صد گاو دوان

بد پر نیز با فرخ اسفندیار
گر بود نشسته بران تکیه گاه
بره بر طلا پر فراوان گرفت
کرا را چرا این بود در جنگ رای
بکهرم سر گاه ایران چنین
ز ترکان کسی نیست همتای او
بفرمود تا هرچه بد خواسته
ز کهرم پسر بود گنجی جهار
دلش گشت پر بیم و پر سر شتاب
بدو گفت کای شاه ترکان چنین
به برگشته و خسته تن شهریار
سپه را همه دل شکسته کنی
بدو گفت کای تیز برخاسته
ز توران زمین تا بدریای چین
هم اندر زمان لشکر آورد
بینداخت پیراهن سنگ
چو لشکر بیارات اسفندیار
وزان روی ارجاسب صف بر کشید
بر آمد ز هر دو سپه گرد دار
بیامد یکی تند بالا گزید
چنین گفت با نامداران

همی راه گفت از برادر
بسر بر ز خون و ز آهن کلاه
کسی کو نشد کشته بر خود
بدانگه که لشکر بیاید
بهر روز ما را کند آفرین
کز گیر و بزم نبرد ابلی
ز گنج و ز اسپان او
بنه بر نهادند و شد تیره شب
از و دور شد خورد و آرام و خواب
ز بیک تن فرزند نام و در
بیاری چو آمد بل اسفندیار
بگشاد پی جنگ خیره کنی
ترا نام هست و نژاد
ترا گنج و گنج و تخت
دو بهره ز لشکر برادر
با قوت بد بهره و بهر
بجنگ اندرون زره کار
ستاره همی ای با خون
بپیش اندر آمد بکوه
بهر سوی لشکر همی بنگرید
که گرد ندانم ازرم [illegible]

خرد در گرشان همه نامدار
همان پهلوان از میان دو صف
گران شد رکیب یل اسفندیار
بنیزه بر گرز و بر ارجاسب
سند و جست پر از دلیران
غمار ارجاسب بر جست
چنین گفت کی کین آن
بسی گشته شد انگه
چنین یاد آورد بر کرگسار
چو نزدیک شد را اندر
کز آن تیر که بگذشت بر جوشنش
بر او اسفندیار از گرز
بیامد اندر آمد بر گرد
بلشکر گاه آورد بس
چنین گفت کین بر دو
درازی که شد تا بزرگی
خرد در گرشان همه نامدار
خروشی بر آمد ز اسفندیار
بنام از ایران
بخون غرقه شد خاک
سواران جنگی

بساز ید با ستنگی
چو شیر ژیان بر لب
بتیر یل گرز گاه و
ز قلب سپه کرد سپهبد
چو کهرم چنان دید
ز میش شد چو دریای خون
گرامی برادر کند
ز ایشان کسی از
گر اکنون ز روم و
بنیزه بر بر و سینه
بگفت آن کیانی
ز نیزه اک بگشاد
بجای اندر انگشت
کشان و ز خون
ببند و بگسستن
بجنگ اندر آورد
بر فشاند اسپان
بگشتند ترکان
ز کشته زمین کوه
بگشتی بخون کر
بغارت گرفتن

چو پیروز جنگی با بر دید
همی گفت بر سان کشتی
چنین گفت کی کین
وزان روی برسینه
چنین گفت کین رزم
بگفت از دلیران چند
چو ارجاسب آن با گرگسار
ندانم تو خاموش چرا
بیامد کان کیانی بجنگ
ببین اندر آویخت اسفندیار
یکی تیغ الماس
بنام جهاندار و کردگار
دو دست از پس پشت بستش
فرستاد بد خواه را
بدان تا گرا بر دیار
غمی شد دل ارجاسب
سپه را بران از
بیاران بگشاد
چنین تر زان لشکر
همه دشت پای
چو ترکان بشنید

براه بیابان
بجنگ اندرون کرد
ز دریا بر انگیزم
عنان باره
گرد شاه را دل
همه نامداران با تاج
چنین گفت کین لشکر
گران گشت
ولی پر ستیزه
بدان تا کانی برد
همی خواست از تن
بینداخت بر گردن
گره کرد بر گردنش
بدست همایون
که پیروزگر بد
همیون خواست
خرد و مهتران
غما رید خیره
سپاه اندر آمد
بریده سر و تیغ
همه توسها تا

جهانرا جهاندار محمود باد
ازو بخشش و داد موجود باد
کرا گوهر و گنج و گنجینه [illegible]
فریدون و اسکندر [illegible]
بهر حال باشند ازو بازپس
که او را جهاندار یار است و بس
همه پهلوانانی گردنکشان
که گویم [illegible] نشان
منم عیسی [illegible] اکنون
[illegible]
ز رو بیش [illegible] اکنون جهاندار کی
[illegible]
ز رو بیش [illegible] کار [illegible]
چنین گفت [illegible] شه [illegible]
بفرمود تا خوان بیارا [illegible]
فدان پس بفرمود تا [illegible]
فدان پس [illegible] گفت [illegible]
چو [illegible] سپاهم [illegible]
وگر هیچ گردی [illegible] دروغ
چنین [illegible]
بدو گفت [illegible] اکنون [illegible]
سپه چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]

دو زلف [illegible] چهر [illegible]
برآوردیم با تاج [illegible]
نخستم [illegible]
همه [illegible]

بگرد بیامد [illegible]
ز راه و [illegible]
روان [illegible]
[illegible] سران [illegible]
شود داغ دل [illegible]
رسانم [illegible] تاج و تخت
[illegible] بدانم [illegible]
[illegible] دروغ [illegible]
گرانی [illegible]
که آن مرز [illegible] توران [illegible]
ز بالای [illegible]
گراز [illegible] خوانند [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
گراز [illegible]
یکی [illegible]

نخستین [illegible]
یکی جام زرین [illegible]
[illegible]
بر [illegible] گردان لشکر همه
بفرمود تا جام زرین [illegible]
گرایدونک [illegible]
نیاز [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
بدو چند [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیابان [illegible]

[illegible]



همی آتش افروزد از کام او — یکی کوه خاراست اندام او
اگر باز کردی ازین رو دهان — دو دانا بدین بند من گواست

ورا تیغ [illegible] همی جوشنش — سپاهی شده زین نشان انجمن
[illegible] گرازی [illegible] — [illegible] همی برد [illegible]

بر پیلی گران تیز چنگ اژدها — ز شمشیر و تیرم نیاید رها
بفرمود تا درگران آورند — [illegible] چوب گران آورند

یکی نغز گردون چو [illegible] — بکرد اندرش تیغها درنشاند
بسر بر یکی کرد صندوق جای — چپ و راست آن شاه [illegible]

برای نکو نام و بیم جهان — دو اسب گرانمایه [illegible]
نشستند [illegible] — [illegible] ابا آسمان

زره دار با خنجر کابلی — بسر بر نهاده کلاه [illegible]
چو شد کار آن اژدها ساخته — جهاندار از آن رنج پرداخته

خوان سیوم رفتن اسفندیار بجنگ اژدها

جهان گشت چون روی زنگی سیاه — ز برج حمل تاج بنمود ماه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سپه را بفرمود [illegible]

برفت از پس لشکر [illegible] — بیاورد صندوق و گردون [illegible]
سوی اژدها [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سپاهش همه خواندند آفرین — [illegible]
بدو گفت کای بدتن بی بها — [illegible]
بدو گفت کای شاه پیروزگر — [illegible]
ورا غول خوانند [illegible] — [illegible]
بدو گفت شاه ای [illegible] — [illegible]
به پیروزی دادگر یک خدای — [illegible]
سپهبد گرفت [illegible] — [illegible]
سرِ جام [illegible] — [illegible]

خوان چهارم رفتن اسفندیار و کشتن زن جادو

یکی جام زرین پر از می بدست — یکی ساخته بر طنبور خواست
چو شیر [illegible] — یکی بیشه دید [illegible] همچون بهشت
بهر جای بر چشمه‌ای چون گلاب — فرود آمد از بارگی چون [illegible]
چو [illegible] — نهادند طنبور در بر [illegible]
که هرگز [illegible] — [illegible]
بدید از فرخ [illegible] — بیابم ز یزدان همی کام دل
فرو [illegible] — زن جادو آواز رود [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیامد بر [illegible] اسفندیار — [illegible]

جهانجوی چون روی او را بدید
یکی نغز پولاد زنجیر داشت
بیفگند ناگه بگردنش بر
بزنجیر شد گنده پیری تباه
چو جادو بپرّد بر آسمان
ببالا برآمد جهانجوی

سر و روی و موی و دو برش سپید
نهان داشت آن جادو از وی
بدان سان که شیر و ببر
اگر آهنین کوه
سر و موی چون برف
بدان سان که

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

جهان آفرین را همی خواندند
شب آن جایگه ...
همی برف بارید بر لشکر آن
دل لشکر از باد و از برف بود
برآمد که شد ناسوزان
زمینی پر از برف و باد ...
سپهبد از آن کار پیچان ...
ندانم کزین کار ...
کزین پس کسی ...
نیایش ز اندازه بگذاشتند
ببودند بر پیش یزدان بپای
چهارم چو ...

[illegible] اسفندیار بجای ...

بجنبید بر بارگی شاه نو
ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید
یکی ژرف دریای بی بن بدید

[illegible]
یکی پیش رو داشتی [illegible]
همی پیش و پس غرقه گشت اندر [illegible]
سپهبد [illegible] جنگ [illegible]

[illegible]
[illegible] خواه [illegible]
بفرمود تا گرگسار [illegible]
شود داغ دل [illegible]

بدو گفت کای [illegible] خاکسار
گرفتار در دست اسفندیار
بگفتی که [illegible]
بسوزد تن [illegible]

چرا کردی ای [illegible]
سپه را همه کرده بودی [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
[illegible]

چه بینم همی [illegible]
چو [illegible] خواهم ترا [illegible]
سپهبد بخندید [illegible]
فرو ماند از [illegible]

بدو گفت کای [illegible]
[illegible]
برو [illegible]
[illegible]

همه باد [illegible]
جوابم [illegible]
چو بشنید گفتار او [illegible]
[illegible]

[illegible] گرگسار [illegible]

ز گشتاسپ [illegible]
همه اندر زمان [illegible]

برو پای آب اندر [illegible] گرگسار
بیامد [illegible]

سپهبد بفرمود تا [illegible]
بریزند در آب [illegible]

[illegible]
سپاه اندر آمد [illegible]
چو آمد [illegible] سپاه و [illegible]
بدید [illegible]

[illegible]
جهان شد که [illegible]
سر جنگ جویان [illegible]
[illegible]

بفرمود تا جوشن و [illegible]
ببردند با تیغ [illegible]
گشاده بفرمود تا گرگسار
بیامد [illegible]

بدو گفت اکنون [illegible]
ز تو [illegible]
جوان زن [illegible]
در افشان [illegible]

[illegible] از خون [illegible]
دل [illegible] لشکر [illegible]
همان اندر [illegible]
بکشت [illegible]

سر افشان [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
بکام دلیران [illegible]

سراسر [illegible]
[illegible] زن و کودکان [illegible]
ترا [illegible]
بگوی آنچه دادی [illegible]

دل گرگسار اندر آن [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
که بر تو [illegible]

همه [illegible]
بر [illegible] بخنجر [illegible]
بخاک اندر افگند [illegible]
زمین [illegible]

ز گشتاسپ و تیره شد [illegible]
بر آشفت [illegible] گرگسار
یکی تیغ هندی [illegible]
[illegible]

بدریا فگندش [illegible]
چو زو [illegible]
وز آنجا [illegible]
بیابان [illegible]

بیالا بر آمد [illegible]
یکی [illegible]
سر [illegible] بالا و [illegible]
بجایی [illegible]

بیالا و پهنای [illegible]
[illegible]
جواستند [illegible]
یکی باد [illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] همه [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ببالا فرود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیاده [illegible]

بپرسید و گفت [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
همه [illegible]

[illegible]
[illegible]
بدو [illegible]
سواران [illegible]

اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
وز آنجا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
بسال [illegible]

[illegible]
یکی چاره [illegible]
[illegible]
سپه را [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگوید [illegible]

بجای فریب [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه را [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible] بازرگانی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
دگر [illegible]
دگر [illegible]
یکی [illegible]

بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کز ایشان نهانش نباید دید
تنی شصت از نامداران او / سرافراز و خنجرگزاران او
بنزد خنا بر سر کاروان / یلان سرافراز با ساروان
چو نزدیک شد برفشاندش ریش / بدید از بر آن [illegible] خویش
بدژ نامداران خبر یافتند / فراوان بدیدنش بشتافتند
چو بانگ درا آمد از کاروان / همی رفت پیشش یکی ساروان
گر آمد یکی مرد بازارگان / [illegible]
بزرگان دژ پیش باز آمدند / گرازان و گردن فراز آمدند
بپرسید سرکش سالار بار / گزین بار با چیست [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / تن شاه باید که بینم نخست
[illegible] / [illegible]
شتر بار بنهاد و خود [illegible] / [illegible]
یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چندی ز بهر نثار
[illegible] / یکی زو دگرگان به [illegible]
بران جام پوشیده دیبای چین / حریر از بر مشک و [illegible]
[illegible] / بدید [illegible]
چو دیدش فرو ریخت [illegible] / که با شهریار آفرین باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بجستم [illegible] / وزان سود سوی دلیران [illegible]
یکی کاروان [illegible] / ز پوشیدنیها [illegible]
هم از گوهر و [illegible] / فروشنده‌ام هم خریدار [illegible]
به بیرون دژ کاله بگذاشتم / جهان را بدرگاه تو [illegible]
اگر شاه بیند که این کاروان / [illegible]
[illegible] / بدین سایه بهر تو [illegible]
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز سر بد تن مهتر آزاد دار
نیاز آردت [illegible] / بمان گر خواهی [illegible]
[illegible] سرای فراخ / بدو داد یکی کلبه از پیش کاخ
[illegible] / همه بارش از دشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نهادیم ازین کوه [illegible]
یکی کلبه [illegible] اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
[illegible] / بدان کلبه [illegible]
ببود آن شب [illegible] / بایوان [illegible] نزدیک شاه
ز دیبای [illegible] / همی برد [illegible]
ببوسید آنگاه روی زمین / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر هیچ شایسته بیند [illegible] / همه اندر آورد [illegible] گنج

بدیرد دیگر شهریار زمین / [illegible]
[illegible] / جهانجوی بازادی شاد کام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آگهی خواهران [illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت [illegible]

کسی را که دختر بود [illegible]

پس از کلبه بر [illegible]

یکی ژرف دریا بدین [illegible]

[illegible]

آمدن پشوتن با [illegible] جهاندار شاه [illegible]

پشوتن چنین گفت [illegible]

بگفت آنچه زان آتش [illegible]

جهان بیتن [illegible] گرد [illegible]

همه دژ پر از نام اسفندیار

[illegible]

بدانجا که بازارگاه [illegible]
بیامد یکی تیغ هندی [illegible]
زلشکر خسته و کشته [illegible]

دو پوشیده را دید چون نوبهار
بسی زر و سیم [illegible]
کسی کو [illegible]
زمین همچو دریا [illegible]
بپوشید خفتان [illegible]
بدست اندرون خنجر کارزار
نهاده [illegible]
یکی بر میان گاه [illegible]
جدا کرد [illegible]
ازان جایگه [illegible]

چنین گفت با خواهران [illegible]
بیاید [illegible]
همه بارگاهش [illegible]
چه بندی دل اندر سرای [illegible]
بیامد سوی [illegible]

چنین است کردار گردنده [illegible]
سر شاه توران [illegible]
چو ترکان شنیدند [illegible]

[illegible]

[illegible]

نخستین که نوک قلم [illegible]

خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند جای و خداوند [illegible]

[illegible]

خداوند پیل و خداوند [illegible]

[illegible]

چو آگه شد [illegible] ... ز بابه بر آمد خروش بلند
همه باره شهر زد بر زمین ... بر آورد گرد از بر و بوم چین

سپه بود [illegible] ... دل [illegible]
شماره سوی پایان [illegible] ... [illegible]

بره کرد [illegible] ... سرش را [illegible]
سوی هفتخوان [illegible] ... [illegible]

همی بود [illegible] ... [illegible]
سوی [illegible] آمد [illegible] ... به نخجیر با لشکر [illegible]

چو نزدیکی ایران [illegible] ... همه خواسته کرد [illegible]
هوا [illegible] ... [illegible]

وزان جایگه [illegible] ... همی ماند از [illegible]
چو نزدیک شهر ایران رسید ... بجای [illegible] ایران و شیران

دو هفته همی بود [illegible] ... [illegible]
همی ماند [illegible] ... ز دیر آمدن [illegible]

سر ماه آمد سپاه و بنه ... [illegible]
[illegible] ... که چون [illegible]

وز آنجایگه سوی ایران کشید ... همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران [illegible] ... می و رود [illegible]

دو دیوار با جامه و تخت [illegible] ... ز بس مشک و عنبر همی بخشید
هوا [illegible] ... [illegible]

چو گشتاسپ بشنید [illegible] ... ز آواز او جام [illegible]
ز لشکر [illegible] ... ز کشور [illegible]

همه بر درش با [illegible] ... بزرگان لشکر پذیره شدند
بزرگان [illegible] ... بزرگان [illegible]

بیامد [illegible] ... همه شهر ایران [illegible]
[illegible] ... دلش گشت شاد [illegible]

بر آن گنج [illegible] ... فروزنده [illegible]
بیامد پدر را [illegible] ... پدر ماند [illegible]

همی خواند بر کردگار آفرین ... که ای نو بیادا کلاه و نگین
وز آنجا بایوان شاه اندر [illegible] ... جهانی [illegible]

بیاراست گشتاسپ ایوان [illegible] ... دلش بود خرم بدان [illegible]
بایوان [illegible] ... [illegible]

می خسروانی بجام بلور ... کسی زنده [illegible]
همی چهرهٔ دوستان [illegible] ... دل [illegible]

پسر خورد و دل شاد [illegible] ... پدر همچنین خورد با [illegible]
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان ... پدر را [illegible] گفت [illegible]

که فرخ [illegible] ... به پیروزی [illegible] دگر [illegible]
سخنهای [illegible] ... همه رنجها [illegible]

برافشاند بر گنج [illegible]
[illegible]

سر آمد کنون قصهٔ [illegible]
[illegible]

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار ... که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش ... خنک آنک دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و جام نبید ... سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست فرخ مر آنرا که هست ... ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست ... همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی ... گل از نالهٔ او ببالد همی

من از ابر بینم همی باد و نم ... ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان ... چو بر گل نشیند گشاید زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر ... که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش ... درفشان شود آتش اندر تنش

بعشق هوا بر زمین شد گوا ... بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی ... بزیر گل اندر چه جوید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی ... ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار ... ندارد بجز ناله زو یادگار

ز بلبل شنیدم یکی داستان ... که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار ... دژم گشته از خانهٔ شهریار

کتایون قیصر که بد مادرش ... گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب ... یکی جام می خواست و بگشاد لب

چنین گفت با مادر اسفندیار ... که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه ... بخواهی بیابی ز ارجاسپ گاه

همان خواهران را بیاری ز بند ... کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی ... بکوشی و آرایشی نو کنی

همه پادشاهی و لشکر تراست ... همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآید سر آفتاب ... سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم پدر را سخنها که گفت ... ز من راستیها نباید نهفت
اگر هیچ تاب اندر آرد بچهر ... بیزدان که بر پای دارد سپهر

که بی کام او تاج بر سر نهم ... همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم ... بزور و بدل جنگ شیران کنم

غمی شد ز گفتار او مادرش ... همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و گنج و سپاه ... نبخشد بدو نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر ... ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه ... تو داری برین بر فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر سرش ... تو داری دگر کشور و لشکرش
چو او بگذرد تاج و بخشش تراست ... بزرگی و شاهی و [illegible]

چه نیکوتر از نره شیر ژیان ... بپیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار ... که نیکو زد این داستان هوشیار

که پیش زنان راز هرگز مگوی ... چو گویی سخن باز یابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن ... که هرگز نبینی زنی رای زن

[illegible] ... [illegible] بیاسود [illegible]
نشد [illegible] ... همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب باده [illegible] ... [illegible]
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد ... که فرزند جوینده گاه شد

٢٥٢

همی بر دل اندیشه نو آیدش

نهادند باز بجا بر کنار

اگر او نهد تاج شاهنشهی

[illegible]

[illegible]

بسی رنج دارد بجای ایران
فرستاده باید اکنون دبیر
که باید و گفته آید بنزدیک شاه
نخواهیم من او را [illegible]
[illegible]

جهان را نباشد که ده گنج [illegible]
خرد مند و با دانش و یادگیر
درفشان کند راه [illegible]
که زو دور دارد [illegible]
سخن گفت با او [illegible]
نگارش همه گوهر پهلوی

همه شهر ایران بدو زنده اند
سواری که باشد [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
بدو گفت [illegible]
بدانسان که هر کس [illegible]

[illegible]

ز دیده بپالید بر گاه [illegible]　　زمانی پر اندیشه بد زین سخن
بفرمود مرد جوان زال را　　بپیراخت آن خسروی یال را
سر انجمن بود دستان بگاه　　که داری ز ما [illegible]
بدو گفت زال ای یل نامجوی　　فرود آی و می خواه و آرام جوی
تو با [illegible] ایدر بجای [illegible]　　چنین گفت زال را بهمن [illegible]
کزین کین یکی مرد جوینده راه　　که با ما بیا بدیده نخچیرگاه
کنام کرا از خویش گشتاسپی　　که از تخمه شاه لهراسپی
چو بشنید گفتار آن سرفراز　　فرود آمد از اسپ [illegible]
بسی کرد خواهش که ایدر [illegible]　　چنین تیز رفتن ز نزد کی
کزین کرد مردی که دانش [illegible]　　فرستاد با او به نخچیرگاه
[illegible] بشنود نخچیرگاه　　هم اندر زمان بازگشت از [illegible]
نگه کرد از آن پیش نخچیرگاه　　بدید آن پهلوان سپاه
یکی بر یکی گور زده بر درخت　　نهاده بر [illegible] با درخت
همی گفت رخش اندر آن مرغزار　　درخت و کجا بود رستم چو [illegible]
بگیتی کسی را از انسان ندید　　نه از نامداران کس [illegible] شنید
من این را یکی سنگ سازم کمین　　دل زال و رودابه [illegible] بجان
ز نخچیرگه [illegible] بلند　　هم آواز آن سنگ خارا شنید
بجنبید رستم ز [illegible] و کوه　　زواره همی کرد از آن کوه [illegible]
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور　　زواره برو آفرین کرد و [illegible]
همی گفت کز فرخ اسفندیار　　کند با چنین مهتری کارزار
[illegible] دیگر او بهتر آید بجنگ　　بگیرد همه شهر ایران بجنگ

هم اندر زمان بهمن آمد پدید　　[illegible] خسروی گشت شاد
چو نزدیک او رفت آواز داد　　چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
که آمد [illegible] از یل اسفندیار　　سرا پرده زد بر لب [illegible]
کنون رستم آمد به نخچیرگاه　　زواره فرامرز و چندین [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]　　[illegible]
چنین داد پاسخ که نام تو چیست　　وزین بگذری تیز [illegible]
چنین گفت با او که من بهمنم　　نبیره جهاندار روئین تنم
بخندید بهمن پیاده [illegible]　　چو بشنید گفتار او [illegible]
بدو گفت فرمان اسفندیار　　نشاید که رفتن چنین [illegible]
همه رفت پیش اندرش [illegible]　　جهان دیده نام او [illegible]
یکی کوه بد پیش مرد جوان　　برانگیخت آن باره پهلوان
نشسته برو [illegible]　　درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی جام پر می بدست دگر　　پرستنده بر پای پیشش [illegible]
چنین گفت بهمن که این رستم است　　تو با آفتاب سپید [illegible]
[illegible] که با او دل اسفندیار　　نشاید بسجد سر از کار ما
یکی سنگ خارا از آن کوه کند　　فرو هشت از آن کوه [illegible]
خروشید کای پهلوان [illegible]　　یکی سنگ غلطان بیامد ز کوه
همی بود تا سنگ نزدیک شد　　ز گردش همه کوه [illegible]
غمی شد دل بهمن از کار اوی　　چو دید آن بزرگی [illegible]
تن خویش دید و [illegible]　　[illegible]
[illegible] باره بادپای　　برانداخت از کوه [illegible]

[illegible]　　[illegible]　　چو آمد به نزدیک نخچیرگاه　　تهمتن همانگه بدیدش ز راه
[illegible] گشتاسپ　　[illegible]　　پذیره شدش با زواره بهم　　[illegible]
پیاده شد از اسپ بهمن [illegible]　　ز شاه و دلیران [illegible]　　بدو گفت رستم که [illegible]　　[illegible]
دگر گفت من پور اسفندیار　　سران شان بهمن [illegible]　　[illegible] پهلوان [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]　　[illegible]　　[illegible]
از آن پس چنین گفت کای [illegible]　　چو آمدش [illegible]　　[illegible]　　[illegible]
پیامی رسانم از اسفندیار　　اگر بشنود پهلوان سوار　　[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]　　چنین گفت رستم که [illegible]　　[illegible]
پرستنده خوان [illegible]　　[illegible]　　[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]　　[illegible]　　[illegible]
همی خورد بهمن [illegible]　　[illegible]　　نمک بر سر [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]　　بخندید رستم [illegible]　　[illegible]
بدو گفت [illegible]　　چگونه [illegible]　　چگونه [illegible]　　[illegible]
بخندید رستم [illegible]　　[illegible]　　خورش کم بود [illegible]　　[illegible]
یکی جام زرین پر از باده کرد　　[illegible]　　یکی جام می خواست [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　تو و نام مردان [illegible]　　یکی جام بر دست بهمن نهاد　　[illegible]
[illegible]　　زواره چنین [illegible]　　بدو گفت کای [illegible]　　[illegible]
از آن بستد آن جام بهمن [illegible]　　دلارام [illegible]　　همی [illegible]　　[illegible]
نشستند بر باده مرد و سوار　　[illegible]　　[illegible]　　[illegible]

[illegible]

چو بشنید رستم ز بهمن سخن　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible] اسفندیار　　[illegible]

ز بهمن چو بشنید اسفندیار
دگر کودکان را بکار بزرگ
که رستم همی پیل جنگی کنی
جوانی همی سازد از خویشتن
[illegible]
[illegible]
و زان سو خروشی برآمد [illegible]
پس از آفرین گفت [illegible]
نشستیم و گفتیم [illegible]
که من زین سخنها [illegible]
نهانی همی [illegible]
[illegible] شهر ایران [illegible]

درآید بر انجمن گرد خوار
نباید فرستاد [illegible] بزرگ
دل نامور انجمن بشکنی

بدو گفت کی مردم سرفراز
تو گردن کشان را کی [illegible]
چنین گفت پس پشوتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تنش تیره و زلف و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بهر بود تا بیش و بیا بر [illegible] / مگر مرغ و ماهی و دد [illegible]

[illegible] و سیمرغ بر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
بپرسش بجایی که بودش کنام / ز دستان او [illegible]

اگر چند بر کام ما نابود / تن زال [illegible] خوار بود
چنین [illegible] / ببیداد او کس نشد شاد کام

همی خورد و افکنده [illegible] او / ز جامه [illegible] تن خوار او
برافکند سیمرغ بر زال پر / برو گشت از این گونه چندی سپهر

وز آن پس که [illegible] چندی نخست / چو من سوی [illegible]
بدو [illegible] سام [illegible] / ز نادانی و دیو [illegible]

خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و [illegible] / [illegible] و سال [illegible]

یکی سرو شد [illegible] / چو با شاخ شد [illegible] اندر [illegible]
ز مردی و فرهنگ و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او

[illegible] / بنالید و با پایه [illegible]
بدو گفت [illegible] که آرام گیر / چه گویی [illegible]

دلت بیش کردی بنالد همی / روانت ز دیوان [illegible]
تو آن کودکی [illegible] / بگوید سخن شاه [illegible]

جهاندار داند که شاهان سام / بزرگست و با داد [illegible]
همان سام بود [illegible] / نریمان که از دلیران [illegible]

بزرگست و [illegible] / که گشتی سپهر [illegible]
همانا شنیدستی آوای سام / ببند در زمانه [illegible]

نخستین [illegible] / که اندر جنگ او [illegible]
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش نام نیک و [illegible]

بدو با منوچهر جهان [illegible] / و زو در جهان [illegible]
همی پیل را بر کشیدی بدم / دل خرم از باد او [illegible]

دو بهره که [illegible] / [illegible] بر زمین [illegible]
که دریا [illegible] / ز تابیدن خور [illegible]

همی [illegible] ز آب [illegible] / پس از گنبد ماه بگذاشتی
[illegible] / ازو چرخ گردنده [illegible]

دو بنیاد [illegible] / ز تیغ و دل سام [illegible]
همی [illegible] درم [illegible] / بدو کشور هند [illegible]

که ضحاک بود [illegible] / ز شاهان گیتی برآورده [illegible]
نژادی از این [illegible] / خردمند گردن [illegible]

[illegible] از جهان [illegible] / [illegible]
همان عهد کاوس [illegible] / که بر من بهانه [illegible]

همان عهد کیخسرو [illegible] / که چون او [illegible]
زمین را همه سر بسر [illegible] / بسی شاه پیدا [illegible]

چو من بنده [illegible] / ز نوذر [illegible]
ز کاوس در جنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همه از پی شاه [illegible] / بکشتم دلیر و خردمند [illegible]

گر گردی چو سهراب دیگر نبود / [illegible] رزم [illegible]
ز سیصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال

همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آنکه [illegible]
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی [illegible]

ز [illegible] اندر آورد ضحاک [illegible] / [illegible] از سر و تاج او [illegible]
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان [illegible]

سپهبد که چون من ببستم کمر / تن آسایش [illegible]
بدان خرمی روز [illegible] / [illegible] مرد [illegible]

که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود دشمن [illegible] گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی [illegible] / تو شاهی [illegible]

تو اندر زمانه رسیده نیی / اگر چند با فر [illegible]
تن خویش بینی همی [illegible] / نه آگاهی از کار [illegible]

چو بسیار شد [illegible] / همی جان [illegible]
ز دستم [illegible] / نجنبد [illegible]

بدو گفت کز رنج و بیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون [illegible] / ز گردنکشان [illegible]

نخستین کمر بستم از [illegible] / تهی کردم از [illegible]
کس از جنگ [illegible] / که از جنگ [illegible]

ترا [illegible] / چو گشتاسپ از [illegible]
که لهراسپ [illegible] / که اصل کیان [illegible]

همان [illegible] / که او [illegible]
همان [illegible] / از او [illegible]

همان سلم و تور و فریدون گرد / که از خسروان [illegible]
بگویم [illegible] / که بی [illegible]

تو آنی که پیش نیاکان من / بزرگان [illegible] شاهان [illegible]
پرستنده بودی [illegible] / نجوییم همی [illegible]

[illegible] شاهان [illegible] / اگر چند بر کینه [illegible]
بجان تا بگویم [illegible] / همی کرد [illegible]

که با شاه [illegible] / میان بسته [illegible]
همانگه [illegible] / [illegible]

وز آن پس [illegible] / [illegible]
بلهراسپ [illegible] / شد از [illegible]

[illegible] / که تا [illegible]
همی کار [illegible] / دل من [illegible]

دلم تنگ شد [illegible] / تن از [illegible]
برافراختم [illegible] / همه [illegible]

گریزان شد از [illegible] / بر آنسان [illegible]
ببردی [illegible] / همه [illegible]

شنیدی که در [illegible] / چه آمد ز [illegible]
بچاره [illegible] / جهانی [illegible]

[illegible] / همان رنج و سختی که من [illegible]
همانا ندیدست [illegible] / [illegible]

یکی تیغ تیز از بر کوه بود

[illegible]

[illegible]

کشته شدن اسفندیار

که من تیغ تیز [illegible] نگیرم بکف
ببندم میان [illegible] آورده کردار او
چهارم نشانم من [illegible] به تخت عاج
بیارایم آن چادر [illegible]
[illegible] تخت عاج
تو دانی [illegible] تخت [illegible]
تو فرمای [illegible]

[illegible]

بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد کردن برافراختند / چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراخت آن نیزهای یلان / [illegible]
[illegible] / چو تنگ اندر آمد ز بالای [illegible]
چو شیر ژیان هر دو آشوفته / از آن زخم اندامها کوفته
[illegible] / فرو ماند از کار جنگ آوران
گرفتند زان پس عمود گران / دو اسپ تگاور برآورده [illegible]
یکی شیر بد جنگی پیل ژیان / بدست دگر رستم نامدار
[illegible] / دو گرد سرافراز [illegible]
همی زور کرد این بر آن آن بر این / نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند ز آوردگاه / همی گشته گردان و اسپان [illegible]
کف اندر دهانشان [illegible] / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی خیره شد [illegible]
زواره بیاورد زان سو سپاه / [illegible] کینه خواه
بایرانیان گفت [illegible] / [illegible]
بتنها سوی رستم بجنگ آمدی / گرامان بجنگ پلنگ آمدی
همی گفت رستم [illegible] / [illegible]
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
[illegible] / [illegible]
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز زان لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت کاین [illegible] / بفرمان شاهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
که سپهبد سرافراز [illegible] / که یاد آوریم [illegible]
[illegible] / [illegible]
به پیوند پیکار جنگ آوری / بتیغ و سنان و بگرز گران
[illegible] / [illegible]
زواره بیامد ز پشت سپاه / دلاور زواره برآمد بآوردگاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد یکی تیغ زد [illegible]
[illegible] / [illegible]
که آن نامور بود والا نژاد / سرافراز [illegible] افکند [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو آزرده ور نوشاذر آورد / بزد دست و تیغ [illegible]

کشته شدن نوشآذر و مهرنوش بدست زواره و فرامرز

[illegible] / زواره بجنگ اندر آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد [illegible]
برادر جوانمرد [illegible] / گرانمایه شد آن [illegible]
برادرش گریان و دل پر ز درد / جوانی که بد نام او مهرنوش
[illegible] ز میان سپه [illegible] / ز درد جگر بر لب آورده کف
برآویخت با [illegible] / بجنگ فرامرز [illegible]
بزد تیغ بر گردن [illegible] / سر بادپایی بیفکند [illegible]
چو بهمن [illegible] / زمین زیر او چون گل ارغوان
[illegible] / سپاهی بجنگ آمد [illegible]
[illegible] / جوانان [illegible]
دل اسفندیار [illegible] / پر از باد لبها [illegible] چشم
[illegible] / برستم چنین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / وزان [illegible]
[illegible] / بجوشید [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگفت آنگهی [illegible] / زناکه [illegible] زخم [illegible]
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
غمی شد دل [illegible] / برانگیخت آن باره [illegible]
وزان سر فرامرز چون [illegible] / پیاده یکی تیغ هندی [illegible]
یکی تیغ [illegible] / سرنامدارش [illegible]
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک [illegible]
پیامد [illegible] / بجایی که بود [illegible]
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / [illegible]
بدین [illegible] / [illegible]
چرا [illegible] / برستم چنین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]
فرامرز [illegible] / [illegible]
چنین گفت با رستم [illegible] / که بر خون [illegible]
[illegible] / که آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بخون [illegible]
[illegible] / که او [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین کار زار رفت و درست او
بدان سان بخستم تنش را بتیر
برآمد چنان خسته از [illegible]
وزان روی رستم بایوان رسید
زواره فرامرز گریان شدند
بیامد زواره گشاده میان
بفرمود تا رخش را [illegible]
همی گفت [illegible] تن با [illegible]
بپیش است کاری [illegible]
رسیدم همه سو بگرد جهان
خدنگم ز سندان [illegible]
همان گرز من گر [illegible]
وگر چند من تیر [illegible]
سپاهم [illegible]
چه اندیشم اکنون [illegible] رای
سرانجام ازین کار [illegible]
یکی چاره دانم من [illegible]
که او باشدم زین [illegible]
چو گسترده شد [illegible]
از ایوان [illegible]
فسون کرد [illegible]

رسیده بدریای [illegible] او
که از خون او گشت خاک آبگیر
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
مرورا بدان گونه خسته بدید
وزان خستگیهاش بریان شدند
ازو ببر بگشاد و ببر بیان
برند و هر کس که بر چاره جوی
ندیدم [illegible] گرامی
وز و جان من [illegible]
خبر یافتم ز آشکار و نهان
دلاور [illegible]
نهان [illegible] خویشتن [illegible]
کزین [illegible]
وزان [illegible]
که فرد [illegible]
اگرچه [illegible]
که سیمرغ را [illegible]
بماند [illegible] کشور [illegible]

همی برکشیدی دم از نهنگ
پیاده ز ناموس بالا گرفت
ندانم که او چون [illegible]
چو رستم بایوان شد اندر زمان
زواره همی کند بر [illegible] موی
[illegible]
گرانمایه دستان همی کند موی
بدو گفت رستم [illegible]
نگر تا [illegible] ز اسفندیار
گر از خشم [illegible]
زدم چند بر گبر اسفندیار
بلرزید همی جوشن اندر برش
بجز [illegible]
چو [illegible] من از جنگ [illegible]
بجائی شوم [illegible]
بدو گفت زال ای پسر [illegible]
[illegible]
دگر [illegible]

بدم برکشیدی [illegible] پلنگ
سوی رود با گرز [illegible]
روانش [illegible]
برو گرد [illegible]
بر آواز ایشان همی [illegible]
نشستند یکسر [illegible]
بدان خستگیها [illegible]
که از آسمان [illegible]
ندیدم [illegible]
زدم بر زمین [illegible]
گرانیده دست [illegible]
ز باره شد [illegible]
[illegible]
ندانم [illegible]
بر [illegible]
سخن [illegible]
مگر [illegible]
از اسفندیار [illegible]
[illegible] زال آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز مجمر یکی آتشی برفروخت
[illegible]
نشسته [illegible]
[illegible] مجمر [illegible]
بدو گفت [illegible]
از آن خستگی [illegible]
بماند [illegible] اسفندیار
بگفت سیمرغ کای پهلوان
[illegible]
[illegible]
بدو گفت کای [illegible]
بدو گفت زال [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
بران خستگیها [illegible]
[illegible]
چرا رزم جستی ز اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسفندیار

بر آتش [illegible]
ز سیمرغ [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
ز خون [illegible]
[illegible]
بران گونه خسته [illegible]
[illegible] همی [illegible] کارزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
فرو برد منقار [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
فرا [illegible]
دگر [illegible]

چو [illegible]
همانگه [illegible] مرغ [illegible]
بشد زال [illegible]
بدو گفت سیمرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible] رستم [illegible]
چرا رزم جستی [illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
بران خستگیها [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت سیمرغ [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که آمد [illegible]
[illegible]
ز پیکان [illegible]
تن [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
همان مرغ [illegible]
همی آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible]

کرایدونک گفتی روا بر آمیز ما

چو بشنید رستم از و شاد گشت

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر

بگویم همی با تو راز سپهر

زسیمرغ روی هوا تیره گشت

[illegible]

دیگر شدن رستم و اسفندیار
و کشتن ... به تیر ...

[illegible]

اگر شاه بخشد مرا شایدم / همانا بر از بند فرمایدم
مگر کین دلای چنین برگرفت / که کس بی بهانه شود جنگ جفت
سر از بند پیران نباید کسی / مگر کش خرد چون نباشد بسیج
گمانی مبر کانچه گویم ز بند / ز بیت گزند تو انی و بند
نخواهم ای شاه گردن فراز / که آید ز دست رستم فراز
همی چاره جویم که تا روزگار / چنین داد پاسخ [illegible]
ترا بی گزند اندر کارزار / بنم گاه و بیگاه روز و شب
از ایوان و خوان چند گویی همی / رخ پهلوانی را چه پوشی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین بدین بند ما را بپای
دگرباره رستم زبان برگشاد / مکن گفت [illegible] بیداد باد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که چون نباید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان یاره و طوق و با گوشوار
هزاران عطا بدهم نوش لب / پرستنده گی بر روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی / گزین همه خوبی و زیب
در گنج سام و نریمان و زال / کشاده کنیم پیش [illegible]
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز زابل همه گنج نیز آورم
همه مر ترا باشد فرمان برند / که رزم بدخواه را [illegible]
چو خواهی ز مهان لشکر زابلی / ز نرده وار با خنجر کابلی
بیارم بدرگاه تو بیشمار / که باشند یارت که کارزار
وزان پس ببخت پرستار شهر / بیارم بر پیش تو کین کش
زوال [illegible] همه با تو کین / مکن دیو را در دل خویش کین
جز از بند دیگر ترا رای هست / بمن بخشی ای [illegible] بر بست
کنیزی ببندم تا جاودانم بجد / بماند بمن و تو کی بد مزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی چنین نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی که ویژه بگفتار تو / از آن پس که بد گشت کردار تو
که دادی گشتی دو فرزند من / دو چشم جهانبین و دلبند من
نه پیچم سر از رای فرمان شاه / نیایم برون من ز پیمان شاه
که هر گونه فرمان تو شد بدون / خداوند را کرده باشد ز تو
جز از بند با رزم کاری مجوی / چنین گفت با من [illegible]
چو دانست رستم که لابه بکار / نیامد همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن [illegible] / که باشد گواهم بدین داستان
که من چند گونه پژوهش کنم / نگرده که نیز توپرسش کنم
بدانند که از من بود جنگ و کین / نگردیدم از گفت [illegible]
بخندید از آن گفت اسفندیار / چنین گفت کای پهلو [illegible]
چه جویی بهانه که تا [illegible] / وزین گونه [illegible]
بشوتن نه دوست [illegible] همه / زبان و [illegible] بخواند همه
پس آنگاه [illegible] و بشوتن [illegible] / چو رستم ورا دید [illegible]
بیا پیش و بشوتن سرفراز / بدو گفت کای [illegible]
بسی لابه کردم با سفندیار / نیامد بجز لابه من بکار
تو دانی و بدی زمین بندگی / نپذرفت و بر آمد از [illegible]
اگر او شود کشته بر دست من / زمین بازگوید بهر انجمن

برستم بسی لابه و زاری کرد / بنزد سوز تیر و یک آراد مرد
تو را کردم اکنون بخود برگوا / که تا من نخستین [illegible]
[illegible] بانگ بزد نیز اسفندیار / که بسیار گفتم نیامد بکار
بیا تا چه داری تو از کارزار / [illegible] همی ساخت رزم [illegible]
چو بشنید رستم چو رزم ساز / بدانست کاو [illegible] فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / [illegible] بدادم [illegible]
[illegible] بر پوست سوفار او / بماند چنان خیره در کار او
چو [illegible] انداختش تیر گز در کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور / فزاینده دانش و زور و فر
همی [illegible] این پاک جان مرا / روان مرا و توان مرا
همی چند کوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچد ازین کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / [illegible] فرودی [illegible]
[illegible] این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدیدش درنگ / که رستم همی [illegible] سوی جنگ
[illegible] بد گمان / نشد [illegible] ز تیر و کمان

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم زال

ببینی کنون تیر گشتاسپی / دل شیر [illegible]
تهمتن گز اندر کمان راند زود / [illegible] که [illegible] زدوده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
بیامد [illegible] / [illegible] کینه چون [illegible]
[illegible] دو تای شد آن سرو سهی / [illegible] دوست دانش همی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد [illegible] زدست
[illegible] / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / [illegible]
[illegible] که [illegible] / بلند آسمان بر زمین برزنم
بلند [illegible] برکشتی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بخوردم [illegible] نام و ننگ
بجویی [illegible] برگزین / ساز [illegible]
[illegible] / بسوز دل مهربان [illegible] دست
[illegible] نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
[illegible] / بران خاک بنشست [illegible]
سر [illegible] گرفت و بیرون کشید / [illegible]
[illegible] ببیند آگهی / [illegible] شد آن [illegible]
بیامد پیش پشوتن بگفت / که [illegible]
[illegible] جنگ اندر آمد بخاک / جهانگشت [illegible]
[illegible] / ز پیش [illegible] پهلوان
[illegible] پر خون / یکی تیره [illegible] چون [illegible]
بشوتن [illegible] جامه کرد چاک / خروشان [illegible] خاک
[illegible] من بخاک [illegible] / [illegible] بدان گرم خون
بشوتن [illegible] گفت [illegible] / که [illegible] ایران و جهان

نگه کرد گاه زمین و سپهر / خداوند کین و نماینده مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان پاک کرد از بد بت پرست / به بد کار هرگز نیازید دست
به روز جوانی هلاک آمدش / سر نامور سوی خاک آمدش
همی کردت گیتی ببرد / پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو کند دورو نگار / که هرگز نبیند بد از کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار / جهان جوی وز تخمه شهریار
که کند ایمچنین کوه جنگی ز جای / که افگند شیر ژیان را ز پای
که کنداین بنشیند بد زندان سل / که اکندین موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
گر بخت نژاد آن شمع افروخته / گزو شد همه دودمان سوخته
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کجا شد بزم اندرون ساقی تو / کجا شد بزم اندرون نای تو
کجا شد بلند اختر و بال تو / همای خسروی نیزه کوپال تو
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
چو کردی جهان از بد خواه پاک / بیامدت از دیو و از شیر باک
کنون کامد اسود مندی بکار / سمی جای پیست پروردگار
که تو زین پران تاج و آن تخت بود / سزد گر ندارم ازان هیچ یاد
که چونین سواری یل شهریار / فکندش بر انگونه بر خاک خوار
سزد گر شود دور ازو تاج و گاه / ازان بی‌وفا کار گشتاسپ شاه
چنین گفت پردانش اسفندیار / گرامی خردمند دانای روزگار
مکن خواستی من پدر شاه / که این بد به بهمن از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال / تو اکنون گفتن من بسیار سال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / زباد آمده بازگرد دم
همه پاک زاده نیاکان ما / گزین جهاندار و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان که بشنیده‌ام از جهان / چه وز آشکار و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جوانمردی گرفت این رنج و بیخ / ز بد بسته دست اهریمنی
زمانه بیاید چنگال تیز / بند زد مرا روزگار ستیز
اسیدم چنان گفت کاندر بهشت / دل افروز من بود و بهره خرد
مرا بخت زان است کز کار بد / بکشتی نه خواست پاداش من
چو با من نشست به سر آورد دست / ز بس کشته تا بود جان در جهان
کنون کو گذشتی بد روزگار / که بر باد شد کار اسفندیار
مرا بود رستم بمردی نخست / بدین رنج کم کرده دارم نخست
بیرون جهت شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسوسها و نیرنگهای زال جست / که به بیرون بندم جهان او نشست
من این پاک رخ را دهم نخست / چنین است و این خوار نیندار
چو اسفندیار این سخنها بگرد / به پیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد به نزدیک اسفندیار / بمانده زخم خسته گر
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان نه زین بد نگرد
چنان شد که گفتی که گفت آن سخن / ز مردی بگرید

که گفت کزیدو نماساز کار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من یکی کمر بستم / همه زعم کردن گشادم
سواری ندیدم چو اسفندیار / نه ره دار با گرزه گاوسار
چو بیچاره برگشتم از دست او / همیدیم کمان و بر و شست او
سوی چاره رفتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر به یکبارگی
زمان او را درگمان ساختم / چو دو نوش سر آمد ببندا فتم
گر او را همی روز باز آمدی / زمانش نه چونین فراز آمدی
چنین است کردار گردان جهان / اگر کینه جویی و گر مهربان
ازین خاک تیره بباید شدن / به بیهوده یکدم نشاید زدن
امانت گرت بد بهانه منم / و زین بیش گر با فسانه منم
بس از رستم نام نیکم به دهر / به بد بازگشت و چنین بود بهر
بیزدان که من پیل اسفندیار / نمیخواستم کوشش و رنج کار
ولیکن قضا چونکه آورد زور / شود چشم خورشید تابنده کور
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون بر این پور خیز اندر آی / که دارد که گردن گشتاسپ رای
که رستم بوی بنه ازین / بکوشی و از ایجای آوری
بپرسید بهمن ازو در میان / خرد را بدان رهنمائی آوری
تهمتن به گفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
به بخت اندرون ای کیم / همی جو به کردش بوای رزم
چو دستان خبر یافت از روزگار / ز ایوان خرامان بیامد به راه
ز داوره تو از من چنین نهان / برفتند و چشمند از بشتافتند
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم چنین گفت زال ای پسر / ز آیش گریم مدد و جگر
که ما دون شنیدم ز دانای چین / ز اخترشناسان ایران زمین
هم از موبدان ستاره شمر / که تو ویژه باد اش و با خبر
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

اندر کردن اسفندیار بهمن را به رستم
و با وصیت در بهمن

بران گونه سختی بود / در آشوب و رشوه بختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
تو از مردی سیمرغ بد کاستی / که مرگ مرا بود پیداستی

ز بیداد گشتاسپ گم کرد سر / ز پیکار کرد و رمانی سزد
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد گمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا این بد آمد ز گشتاسپ شاه / که ما را سزا و ما این سپاه
مرا گفت دستان ... را بسوز / نخواهم ازین بیش و بیشرور
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند گاه و من مانده برنج
و ... ورزی به بخت / کنون بخت با دوش تاج و تخت
کنون بهمن این نامور پور من / خرد مند و بیدار و دستور من
زمین ... ازش اندر بدیر / سخن هرچه گویم تو را یاد گیر
برابلستان ور ... او دار / بزرگی و بر خوردن از روزگار

چنین گفت جاماسپ را کم بود / که هرگز کسی [illegible] کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
بدو گفت کای شاه [illegible] / کزو آسمان بود تنها نبود
ولیکن ازین پس بفرمان تو / میان را ببندم به پیمان تو
چو تو بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
ببندم کمر پیش او بنده وار / وزو بازدارم بد روزگار
تمامش کنم روی جهد سر و باد / بدارمش خرم دل بخت شاد
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
همه گنج خود دارم زو دریغ / همان جوشن و گرز و کوپال و تیغ
ز رستم چو بشنید گو این سخن / برو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
گزین نیکوییها که تو کرده‌ای / ز شاهان چنین کس که پرورده‌ای
کنون نیکنامی ببد بازگشت / زمین روی گیتی پرآواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی سوی ایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سرآمد بکام تو گشت / همه مرزها زیر نام تو گشت
امیدم چنین بود نزدیک تو / ترا این بد از جان تاریک تو
به بیشی چه کردم بجای تو من / چه دیدم بکینی ز رای تو من
جهان راست کردم بشمشیر داد / بدکس نیارست کرد از تو یاد
وزان پس کز ارجاسپ بودی نگون / ببخت و بتخت شدم رهنمون
بایران چو دین بهی گشت [illegible] / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای بنشین بآرام دل
چو این بشنوی مرگ را دور کن / برابر نهانها یکی سور کن
ترا تخت و گنجی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که هرگز نزاید ز مرگ برنا و پیر
شنو ایمن از گنج و تخت و کلاه / روانم ترا چشم دارد براه
بزودی خرامی بنزدیک من / ببینی دل و رای باریک من
میان من و تو بود داوری / کنند پیشگاهان همه داوری
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
سخن اندر تو دارم [illegible] دگر / کنون زین پس پرسی کند باز سر
کزو بازگردی بداور بگوی / که مرگ آمد این را بهر خانه روی
که باشد او گرچون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس از تو روزی ای پهلوان / تو از من برنج و من از جان روان
برهنه کنم روی بر انجمن / ببین تیر چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت / کس از بخردان تیر نستایدت
همان خواهر از او حشت مرا / که چو باز دی نهفت مرا
بگویی بدان پاک دل بخردان / که بدرود باشند تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید

فرستادم اینک بنزدیک او / که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
پشوتن بیامد تهمتن دوید / همه جامه خویشتن بردرید
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زارا نبرده سوار / نیا شاه و جنگی پدر شهریار
ز دست کیانی چو تو یک جوان / سرافراز و شاه و دل پهلوان
بجویی شدی در جهان نام من / ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
نشد تا بگنج [illegible] کام / بگیتی مرا از تو شد زشت نام
چو بسیار بگریست با شه بگفت / که ای بی جهان شاه بی [illegible] جفت
روان تو بادا بمینو بهشت / بداندیش تو بد رود هرچه کشت
ز زواره بد و گفت کای نامدار / شتاب [illegible] زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو برگشت روز و چو ید شکار / نخست اندر آید به پروردگار
همان زال گفت ای [illegible] / بدین کرده خویش اندر نگر
[illegible] این بچه از وی / بگز ناچه آید ازو [illegible]
اگر دیر ماند و گر کین و مهر / چو [illegible] ازو دور گردان سپهر
اگرچه شود روزگار دراز / بهفتاد فرزند ماند باز
دو پهلو بر آشفته از خشم بد / ازین بد بچنین بایران رسد
دگر گشته شاه چین [illegible] / به پیچیم زین پس به روزگار
[illegible] خاک زابلستان / [illegible] گو پر ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / ستاید خرد اندرین بیگمان
من آن بد گزیدم که چشم خرد / بدو بنگرد نام باز آورد
کرو بد کند بچه روزگار / تو چشم بلا را به تندی مخار
بیاورد یک روی آهن [illegible] / برآکند بر قیر مشک و عبیر
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگستر فرشی ز دیبای چین
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران نامدار انجمن
وزان پس [illegible] / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین / ز دیبا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
ازو شسته خوبی همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی رفت پیش سپاه
برو بر نهاده نگون سار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان او / بیاوردش و مغفر جنگ جوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند / ز مژگان لبش خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن اسفندیار

ز گشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه

همه جامها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان پر شد از نام اسفندیار
بایران بهر سو که شد آگهی / بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردن فراز
دریغا کی فرخ بر و برز تو / همان پهلوی خنجر و گرز تو
که تا کار گشت از جهان ناپدید / بایران چنین چشم بد چون رسید
بیالود تیغ و بیالود کیش / نهاد از همی اسپ رخ جنگجوی
بزرگان ایران گرفتند خشم / ز دارنده گشتاسپ شستند چشم
باواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری که از بهر تخت
زابل فرستی بکشتن وی / تو بر گاه و تاج مهی بر نهی
سر تیب را از تاج کیان شرم باد / برفتن بی آخرت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او / پر از خاک شد تاج و دیوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / تن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند / همی خون ز مژگان فرو ریختند
ز زین تنگ تابوت بر سرکشی / تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن همی شد میان زنان / خروشان و گریان و زاری کنان
بمشکران بگفت سوی مان تیز / بیارید کاو مراد است خیز
سر تنگ تابوت را باز کرد / بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش از آن خسته روان او / پر از خون دل و خسته مویان او
برفتند از هوش آن مردمان / چو دیدند آن روی مرد جوان
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر بیالین شاه / خروشان بنزدیک اسپ سیاه
بسود و نوازید یال و برش / کتایون همی ریخت خون از برش
که او شاه را روز برگشته شد / با آورد بر پشت او کشته شد
همی گفت مادر که ای شوم پی / بپشت تو گشته شد شاه کی
که او شاه و او شیر و او گرد بد / چو اسفندیاری و دیگر زریر
ازین پس که آرد نخواهی بجنگ / کرا داد خواهی بجنگ نهنگ
چه پیچی نوای بد برگ و زردی / کجا بردی آن شاه و پهلوی
بیالش همی اندر آویختند / بسی خاک بر تارکش ریختند
بیاراند آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
چو آمد بنزدیک تختش فراز / پرستید و بوسید و بردش نماز
باواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کار شاه آن نشان
تو زین با تن خویش بد کرده‌ای / دم از شهر ایران برآورده‌ای
ترا دور شد فره ایزدی / بیابی بتو بر ... ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / ازین پس بود باد بر مشت تو
پسر را بخون داده‌ای از بهر تخت / که تخت نبیناد چشم تو بخت
جهان پر ز دشمن پر بدان / بماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش کنند / بروز شمارت پژوهش کنند

بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بدکیش بدراه مرد
زگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر سو فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بدان آن بدین برزنی
نیاموختی جز بد آموختن / بر این زیرکی بدی دوختن
بگیتی نگردی تو اندر جهان / که آن بر روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو گشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد / ایا بدرگ کیش بدخواه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود بر کف رستم نامدار
بگفت این که بازیان برگشت / همه بر پسر اندر آورد بار
هم از تو به بهمن بر رستم بگفت / برادر و رازی که بود از نهفت
بزن تا بگفت آنچه بودش نهان / باواز با شهریار جهان
نوشته اندرزها شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پردخته گشت از بزرگان سرای / برفتند به آفرید و همای

نکوهش کردن خواهران اسفندیار گشتاسپ را

بخستند بروی بخستند روی / ز درد پدر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای شهریار / بنالید از کار اسفندیار
زادند نخستین بکین زریر / همی کور بستو ز چنگال شیر
ز ترکان همه کینه او بازخواست / بیو شد سر پادشاهیت راست
جوانان نشسته بتخت و بزم / و رانکو کردی بگفت گرم
بگفتار بدگوی کردش بلخ / بنعل گران بخود و کمند
جوانسته آمد بیاکشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
چو آزاد آمد ز خلخ بلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو مار که بودیم پوشیده روی / برهنه پیاده در ایوان بکوی
چو تو شاد و رزد دستی نخست / گرفت از زمان پادشاهی نخست
نبودی تن آسان ز زابلستان / برت خوردنیها کابلستان
نبود از غم شهرواران بدر / چنین شد ز خون آهنی کمر
بتخت از شاهی نیامدت یاد / بدادی همه شهر ایران بباد
به آگشته و بوم در سوخته / تو شادان دل و کام اندوخته
همان در بدیر ستاد و مرد / بکشتند و ز ایشان کسی غم نخورد
همه دختران تاوار کی / ببردند ترکان بیچارگی
بیاورد اندر غم پشوتن / به تنگ آتش از جان او بر فروخت
بتنها برون آمد آنکه براه / تبه تاراج و کشتن بکردش کناد
بچاره بزرگان جهان برگذشت / که رو بگشتران به پنهان بخت
بنفد خواهد گرد ز بخارا / چو راندی سپه را سوی کینه خواه
چو دیدی که با آب ... بند / بروی تو آمد ز ترکان گزند
بکشتند شهزاد کاخی بدشت / بخواری فکنده بران خون بدشت
برای ... تو بختی / بر خاک بیچارگی بخفتی
پناه از نه کوه بهر روز و هم / بندی و چشم ز تیز بزم
ز اسفندیار انکه ابرت نماد / کزو داوری بود پادشاهی بپاد
زبند انکه آوردی او را برون / که شد مرز ایران چو دریای خون

چو آمد ز ایوان شاه چین / رسانید بازت به تخت و نگین
تو دانی که تا او بمردی چه کرد / بر آورد ازیشان دم و دود گرد
بفرمود تا هم ز بهرام خود و آن / سپه راند و آمد سوی چین
شنیدی که او بر ره هفتخوان / چه مردی نمود آن شه پهلوان
چو آمد بر و بین از آن شیر مرد / جهان را بیاد تو کاچاچ کرد
ز دریا کشید و بغ بی پرسشی / به بیغوله از رنج بی پرسندی
بمردی و چاره چنان در گرفت / که گرمانند چشم جهان در شگفت
چه بد او ز رنج و سختی ز گنج / که تا او رها شد از آن بند و رنج
ز رویین دژ آورد مادرت / نگهبان کشور بد و افسرت
زادهات جویی کنون ایدر است / به تیغ و بمردی جهان کرد راست
ندیدی بمن گشته‌ی بگاه / نماندت بگیتی کسی کینه خواه
چو از دشمنان پاک کرد جهان / ببود کرانمایه دشمن شدی

نباید که از تو بر این تاج و گاه / جهان دیدن تو …
ز شمشیر خود … / … کنون …

ز بهر کسی راه … ساختید / که او را سوی سیستان تاختید
الا ای بد اندیش … / بسی پند و اندرز دادیش
که تا زین تاج پیچان شود / جهان پر ز زاری و پیچان شود
اگر نه بد و بی … نهانی / چه کنید بد … رستم در جهان
مگر کین تاج زنگ تو جفتی / و گر بیند مردمی در جفتی
سوی … که در جنگ او … / نباید رفتن بر او دلبر

ور زنده … کفنی در ابد / بودن … زنده …
که او را بکشتن فرستاد / همه … داد

ز سیمرغ گفتن چو رستم بزال / تو گشتی بر او زار چو کشته شد
ز نرم تا با … / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
بکشتن بیاید فرزند را / …
که با خود ستمکار کی بسته است / زند بنده چاره اندیشه است
ز لهراسپ تخت بزرگی بزور / گرفتی …
بسر تو تخت بزرگی نخواست / تو بر زنی و …
بافسون بسی پند … / وز آن پس …
بگفتار جاماسپ کم بوده نام / جوان جهان را فکندی به دام
خود آن کرد ما … / …
بگفتند این گونه مویه کنان / به دو دست موی از سر خود بکند
شنید این سخن شاه خاموش گشت / ز تیمار و تشویر … بیهوش گشت

… روشن دل … / سخن گوی و دانا و گرد و دبیر
به هر چه آمد … / چه در راه شاهی …
چنین گفت … پشوتن … / بر این آتش تیز …
بیامد پشوتن … / ز نازان …
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین بتندی چه …
که او … / که رستم …
چو … / کنون …
چو بسیار کردند … / بکردند …
بیندیشد … / بداد خداوند کرد …
اگر چه دل … / ببین …
همی گفت … / ببردند …
یکی … / نهادند …

بگفت آنکه از درد … / بدو پاسخ آن نامه بر داد شاه
بر این نیز پس سالیان بر گذشت / …

ز بنیاد … دستان زال / همی موبه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / به نخچیر که بالای گلستان
سواری … / بیامد چو رستم بدان بوم شاه
به نخچیر پیش … / شب و روز خندان بر …
چو گفتار … / از … سیستان …
یکی نامه بنوشت رستم … / همه کار فرزند او یاد کرد

نامه نوشتن رستم نزد گشتاسپ شاه

بر نامه کرد آفرین از نخست / …
خدا که بنیاد گیتی نهاد / خداوند خورشید و چرخ بلند
… / از او … شادی …
پشوتن … / که من چند گفتم به اسفندیار
… / …
… / …
… / کنون این جهانجوی …
… / …
از اندرز … / چو جان کند شاه …
… / …
اگر گنج … / …
… شاه جهان / بداد …
پراکنده … / پشوتن بیامد …
… / سخنهای رستم همه کرد یاد

همان زاری و پند و اندرز خویش / که یادی بگفتم ز اندازه بیش
بپذرفت گفتار پند تو مهر / که بردی چنین رنج بود از سپهر
پس آن نامور شاه خشنود گشت / گزاینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل شاه چون گشت خوش / وزان پس بشادی همی بود کش

پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسپ

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بپاسخ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز زور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
ببر هیچ چون بازدارد کسی / وگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه درخواستی / دل ما بدین مایه آراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند کرد آن گذشته گذشت
تو آنی که بودی ز دانان بهتری / [illegible] بر مهتری برتری
[illegible] بباید بخواه / ز گنج [illegible] و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بر آنسان که شاه فرموده بود
از آن نامور پهلوان شاد گشت / دل او ز اندوه آزاد گشت
چنین تا بر آمد برین گاه چند / بد آن شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهی برافراخت ورد کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش [illegible] اندروی / بجای آورد گشت با آبروی
[illegible] ز دوران نماند / [illegible] بخواند
نه دوری ز حالش بپرسید نیز / نکو بندگان نیز بشنید نیز
ببهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار / کسا زنده ور دهٔ اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش جنگجوی

نامهٔ گشتاسپ نزد رستم و زال بطلب بهمن

بنامه بود آفرین خدای / که اوست بر نیک و بد رهنمای
که یزدان سپاس ای جوان پهلوان / که کار از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
سخن تو آموخت و فرهنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی نزد بهمن که اندر زمان / که نامه بخوانی ز زابل عنان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / بر آرای کار و درنگی مساز
بفرمود نامه نوشتند زود / فرستاده برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دوان / چنین تا بیامد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه / بداد آنچه بودش نهان از سپاه
چو رستم چنان نامهٔ شاه دید / همان نیز پیغام پنهان شنید
بشادی تو گفتی که جان برفشاند / دبیر خردمند را پیش خواند
بدو داد نامه که این را بخوان / چو خواندش بگه داد بهمن روان
بخندید چون خواند نامه دبیر / بدان شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش به گنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشک و ز عود تر / همه چیز و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید / ز [illegible] و از کودکی نارسید
[illegible] ز زرین ستام / ز یاقوت با آلت زر و جام
ز اسپان تازی پلنگینه زین / بزین ستامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاک رستم ببهمن سپرد / ببرد و بگنجور او برشمرد
یکی شاهزاده ز زابل برون / همی آمد و دیدها پر ز خون
ز بهر پدر بود با سوگ و غم / نگشت از دلش درد یکروز کم
رسانی چو از زابلستان براند / همه کینه و درد با وی بماند
چو بهمن بیامد دو منزل براه / [illegible] ز [illegible] شاه
همی جز [illegible] بازگشت [illegible] / [illegible] ز زابل براه
چو بهمن فرستاد جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد برو دانش [illegible] نیا / پژوهنده را دل برآر کیمیا
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب مژگان رخش ناپدید
گرفتش همی در دل اندر کنار / ببرد از گهر هر گونه گوهر نثار
همی گفت کاسفندیاری تو بس / نمانی جز او را بگیتی بکس
چو بادی سخن گفتن آغاز کرد / در گنج دانش برو باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر / سخن گوی و دانا و گرد و دلیر
بهر چه آزمودش فزون آمد او / چو در راه شاهی چه در گفت و گو
چو دیدش بدان گونه ورا دلیر / همی خواندی از آن پس اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست / خردمند با فر و یزدان‌پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فزون‌تر بدی مشت او
همی از نمودش بهر چند گاه / همی کرد بالای او را نگاه

یکی سرو کشت از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
تنش رنگ بوی آتش فروخته / سواری میان لاغر و بر فراخ
بمیدان چوگان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسب شگفتی / بمی خوردن [illegible]
همی گفت بیم جهاندار داد / همی بود دم از بهر تیمار داد
ستایم به یزدان گرامی پرست / شنداز وی یکی شاخ نو خ درست
کرا کنون همی بر گردون کشته / همی شیر را زنده در خون کشته
بماناد تا جاودان بهمنم / چو کم شد سرافراز رویین تنم
سر آمد کنون کار اسفندیار / کجا دید باد آن شهریار
در شتن گردون برافراخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد و فادار و تاجش بلند / مبادا ز دشمن بر او بر گزند
جهان در کلیدست و دانا خرد / کزو دیگر دیگری را برد

داستان جنگ کردن شغاد
کشتن خود رستم را

یکی نو بنامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتند / تن و پیکر پهلوان داشتند
زبان پر ز گفتارهای کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن

بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانی اندر سپنجی سرای / بروان و خرد باشدت رهنمای
سر آرم من این نامه باستان / بگیتی بماند یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه / بدان نزد آن خسروانی کلاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند
ببخشد یکی گنج بر آگنند / بدانای از نام گنج آگنند
بزرگست و چون سایه‌اش بلند / ازو کور بد آن که دارد خرد
ز گنج و ز بخشش ز بزم و نگاه / ز دادش جهان شد بدانا دگاه
ابوالقاسم آن شاه دیهیم و گاه / جهان را بداد او همی در پناه
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
بنالم ز بخت بد و سال سخت / ببینیم بدین گونه بدخواه بخت
شب و روز خوانم همی آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند / مگر آنکه بد دین و بدگوهرند
که تا او بر تخت شاهی نشست / در کین و دست بدی را ببست
ببخشاید او را که پیشه کند / و گر چه که بینی ز بیشی کند
ببخشاید او را که دارد خرد / کراندازه روز بد بگذرد
از آن یادگاری بود در جهان / که تا نام باشد نگردد نهان
برین نامه شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران خویش
ز چیزی گران شه پسند آیدش / همی گنج زر سودمند آیدش
همه دانش و دین و پرهیز و رای / جهان رهنمود و یکی بر سرای
همین چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو

آغاز داستان رستم

چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده زال یک بنده بود / نوازنده رود و گوینده بود
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شادمان شد دل شهریار
ستاره‌شناسان و کند آوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز یزدان پرستان ز آتش پرست / گرفتند بر زیج رومی بدست
ستاره‌شمر شد شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب چهر
چو اینجا خوب چهره برودی سپهر / نگاه کردی و گردی سپهر
ز تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / همه شهر ایران شود پر ز جوش
بزیر ستم راز سپهر / بزال آمد این کودک خوب چهر
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
بزال آن گاه رستان سام / ز زال اندر گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
بیابد رای را هم توی / بهر کار پشت و پناهم توی
سپهر آفریدی و اختر همی / همه نیکویی دادیار و رهی
بر آن کودک او نام نهاد / ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داد داد و بر سر شیر / بدان تا نباشد زیند یادگیر

فرستادن زال
شغاد را بکابلستان

به سال کودک برآورد یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوانی بیالا چو سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهبد کابل بر آن بنگرید / همی تاج و تخت کئی را سزید
دلیرش بزیگ انگه بدو خوردش / فرستاد با نامور دخترش
زگیتی بیاراست کشت شاد / ببود داد و دختر بسهر نژاد
دلی اشتش جوان بکی کاربیب / ازان اختر سودی جو برنهیب
زرستم زدندی همی داستان / بزرگان ایران و هندوستان
جنان بد که هر سال [illegible] گاو / ز کابل برخ خسته باج ساو
در اندیشه بد مهتر کابلی / چنان بد که رستم ز زابلی
بیدار کار [illegible] بیاید / ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باج آمدش بستند / همه کابلستان بهم برزدند
[illegible] برادر شغاد / نکرد این سخن پیش کس آشکار
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
[illegible] / مرا سوی اوراه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه / چه فرزانه مردم چه دیوانه
بیاسانیم او را کام آوریم / ز گیتی بدین کار نام آوریم
بگفتار مهتر برادر بشست / از اندیشه از مایه برتر شدند

مکر کردن شغاد با برادر خود رستم

که رستم بگفت و خسرو
چنین تا برآمد گه آفتاب
که با نام او از جهان کم کنم
چنین گفت با شاه کابل شغاد
که ما زین سخن نام خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان
که هر کس که با کرد کینه بود
دو تن را نیامد سر اندر نشیب
ازین دیده زال پرغم کنم
می و جام با شکر آوا بخوان

سپهر روان [illegible]
همان تخت یا جوانمرد کوی
[illegible] سوی زابلستان
بنام از آن [illegible] کابلستان

چو پیش آید او پیش پدر
تو نخچیر گاهی گزین کن براه
بزا نامزا خوانم و بد گهر
یکی چاه بر نخچیرگاه
بر آشوبد او را سر از مهر من
برانداز رستم و رخش را
بیاید بدین نامور شهر من
بین درفشان تیغهای [illegible]

همان بر نه [illegible]
[illegible] سر اندر [illegible]
الهی که این چاه بر [illegible]
[illegible] کرده کردی [illegible]

سر جاودان تخت کن بس
مهان و کهان را ز کابل بخواند
گر این سخن شنیدی ما بمجلس
بخوان بسند بدوشان [illegible]
ببستند شاه و زای [illegible]
چو نان خورده شد مجلس [illegible]
بکفت راو بد کیش سور کرد
می و رود و رامشگران ساز [illegible]

چو بر [illegible] خسروی
شغاد اندر آشفت [illegible]
چنین گفت [illegible] کابلی
همی [illegible]

برادر چو رستم چو [illegible] پدر
تو از تخمه سام نیرم [illegible]
تو را جای کهتری برد [illegible]
ولی بر گزین بر آزاد مرد
ازین نامور ترکه دارد گهر
برادر نه خویش رستم [illegible]
برادر نخواند ترا مادرش
همی رفت با کابلی چند مرد
از و شاه کابل برآشفت
[illegible] از تو [illegible] سام
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
چو آمد بنزدیک فرخ پدر
که چندین [illegible] سخن
برادر تو کی [illegible] نام
برآشفت [illegible] سوی زابل [illegible]
ولی [illegible] رو برانگیز

بخشم رفتن شغاد از کابل بزابلستان

چو آمد چو روی پسر دید زال
بپرسید بسیار و بنواختش
ببدرا او شاد شد پهلوان
از آن گفت کز تخمه سام شیر
ترا باید مکر زور هش و دلیر
چگونه هست کار تو با کابلی
چنان برز و بالا و آن فر و یال
همانکه بر پیش بنواختش
چو دیدش خردمند و روشن روان
چگونه دی از رستم زابلی

چنین [illegible] رستم شغاد
وز آن شاه کابل [illegible] باد
[illegible]
چو دیدی و او خواندی آفرین

[illegible] دهی
از آن کی کم گواه رستم
سر از هر کسی بر فراز همی
ور گوهر و مردی [illegible]
مرا بر سر انجمن خوار کرد
از آن مهتران شاد دلم [illegible]
همان گوهر بد پدیدار کرد
ز کابل برفتم دو رخساره زرد

[illegible] بگفت گفت
[illegible] سخن [illegible]
از دو [illegible] کشورش
[illegible] افسر [illegible]

[illegible] کنم
[illegible] از چند
برو بر دل و دوده بریان کنم
سپرده بدان جایگاه بلند
نشانم ترا شاد بر تخت او
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
بخاک اندر آرم سر بخت او
کسی را که شایسته بد او برد

[illegible] سر زمین [illegible]
ز زابل بکابل [illegible]
[illegible] ز [illegible]
دل پهلوان کرد [illegible]

[illegible] بیامد شغاد
[illegible] بنگ
[illegible] کنون [illegible]
[illegible]
که با شاه کابل [illegible]
دگر تو بخشی که [illegible]
ز کابل کزیده فراوان [illegible]
[illegible]
که گر نام تو بر نویسم بر آب
برانم که او [illegible]
چنین گفت [illegible]
بد اختر چو از شهر کابل برفت
بکابل نیارد کس [illegible]
وزین رستم سوی [illegible]
[illegible] کابل بیاید سپاه
[illegible] نخچیر شد شاه [illegible]

بپوشید نهان سرچاه کن
که با نام بود اندران انجمن

شده تیغها دل اندر زمین
چه ساطور و خنجر چه شمشیر کین

چو رستم ازان کار بر پی نهاد
سواری برافکند پویان شغاد

سپهدار کابل بیامد ز شهر
زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

زبان شسته و بند وی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت

ورنج رخ و ای سبب در نهاد
همی دید بنشین کار شغاد

سزد گر ز نخچیر گشت و مرا
کنی تازه آیین راه مرا

ببخشید رستم گناه مرا
فزون کرد ازان بایگاه مرا

بر شهر کابل یکی جای بود
ز سبزی زمینش دل آرای بود

وزان پس رستم چنین گفت شاد
کز چون راست آید بنخچیرگاه

همه دشت نخچیر و آهو و گور
کسی کو بپا شد دو نوه ستور

ز گفتار او رستم آمد بشور
ازان دشت پر آب نخچیر گور

چنین است کار سرای جهان
نخواهد کشادن بکار نهان

ابا بیشه شیر و جنگ مرگ

بفرمود تا رخش را زین کنند

کمان و کیانی بترکش نهاد

زواره همی رفت با او بتن

زواره تهمتن بدان راه بود

همی جست و ترسان شد از بوی خاک

دل رستم از رخش شد پر ز خشم

چو او تنگ شد در میان دو چاه

سراسر همه دشت نخچیرگاه
همه چاه کندند در زیر راه

بکاشانی کرده سر چاه کور
نه مردم بدیدی نه چشم ستور

که آمد گو پیلتن با سپاه
تو پیش آی و از کرده زنهار خواه

بیامد چو نزد تهمتن رسید
زمین را بپوشید کورا پدید

همان موزه از پای بیرون کشید
بزاری ز مژگان همی خون کشید

که گر مست شد بنده از بیهشی
نبود اندران بیهشی سرکشی

همی رفت پیشش برهنه بپای
سری پر ز کینه دلی پر ز رای

بفرمود تا سر بپوشید پای
برین بر گذشت و بیامد بجای

بیاورد و رستم ازان جای تند
نهاد انجمن همی نشاند

یکی جای دارم بر دشت و کوه
بهر جای نخچیر گرد و گروه

بجنگ اندرش گور و آهو و دشت
ازان دشت خرم نشاید گذشت

بچیزی که آید کسی را امان
بپیچد دلش گر نگردد کمان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همه شیر جنگ آور و تیز چنگ

افتادن رستم و زواره بچاه و کشتن رستم شغاد را

یکی باشد امید بدین نیت برگ
همه دشت پر باز و شاهین کنند

تنی چند ازان نامدار انجمن
تهمتن یکی راه آگنده شد

همی رفت با او برابر شغاد
سوی کنده گوی آگنده شد

نبهره برفتند کاندر و چاه بود
همی رخش ازان خاک نو یافت بوی

همی خوشتن کرد چون آگاه
چنین تا بیامد میان دو چاه

زمین را بنعلش همی کرد چاک
نزد گام رخش نگاه در برا

ز مانش خرد را بپوشید چشم
برو تنگدل رخش گرم کرد

یکی تازیانه برآورد و گرد
ز چنگ و نهیبش همی جست راه

دو پایش فرو شد بدان چاهگاه
ببند جای او پویش کارزار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بهمن به تخت نیا برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد
همان کشور و چیز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان
چنین گفت کز مرگ اسفندیار
ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان
هر آنکس که هستید روشن روان
که رستم که زندگانی چه کرد
همان زال افسونگری [illegible]
فرامرز جز کین نیارد جهان
نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز دردست و دل پر ز خون
جز از کین ندانم همی رهنمون
دو جنگی چو نوشاذر و مهرنوش
کرا زمرگ بر گرد تندباد
چو اسفندیاری که اندر جهان
همی بود تا زنده بد روزگار
بزابلستان زان نشان کشته شد
ز درد دلش دود [illegible] بسند
همانا که بر خون اسفندیار
نهادی بکین بر [illegible]
همان خون آن نامداران ما
جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از داد کیش
نباید ز سر کو برافروختن [illegible]
بکردار شاه آفریدون بود
چو جوینده باشد همایون بود
که ضحاک گر از پی خون جم
ز جنگ آمد او آن چنان [illegible]
منوچهر با تور و سلم سترگ
بیاورد زابل سپاهی بزرگ
بکین خون و کین نیا با جوا [illegible]
ز گشته نه بس کرد [illegible]
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بنیرم آمد و کین ایرج بخواست
مرا همچنانست و اسفندیار
فرامرز کز بهر خون پدر
بخورشید تابان برآورد گرد
بکابل شد و کین رستم بخواست
همه بوم و بر کرد با خاک [illegible]
زمین را ز خون پادشاهان بشست
همی ابر کشتگان تاج شد
بکینه نژاد از کس [illegible]
که بر پیل بر کرد [illegible]
اگر بشمری در جهان نامدار
سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید اکنون چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ [illegible]
چو بشنید گشتاسپ بهمن سپاه
هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
که داد از گذشته [illegible]
همه دل بمهر تو [illegible]
ز کار گذشته تو دانی همی
ز مردان جنگی تواناتری
یکی نیستی همان کن که کام آیدت
دگر زان [illegible]
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو

نامه نوشتن زال به بهمن و جواب بهمن نامه او را

چو با تیغ [illegible]
نباید دگر [illegible]
همه سیستان را [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
[illegible] بر جان تو [illegible]
بدین بر نهادند [illegible]
نه از گرد لشکر سپهر [illegible]
همه بر خراسان لشکر [illegible]
سواران آن [illegible]
چو آمد بنزدیکی هیرمند
فرستاده برگزید [illegible]
فرستاد نزدیک دستان سام
بداد و [illegible]
چنین گفت کز کار اسفندیار
مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کر که تلخی [illegible]
دو شاه گرانی دو فرخ [illegible]

ز دل کین دیرینه بیرون کنم
همه دوده زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد ز زال آنچه گفت
دل زال با درد و غم گشت جفت
[illegible] شهریار
بر اندیشد از کار اسفندیار
بدانگه کزان بود نیکی [illegible]
هراسان [illegible]
تو بودی به نیک و بد اندر جهان
ز من سود دیدی [illegible]
بپیچید رستم ز فرمان [illegible]
دلش [illegible]
بدید آن دل گرانمایه شاه
زمانش بیامد جهان شد [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
ز جنگ [illegible]
همانا شنیدی که سام سوار
بمردی چه کرد اندر آن کارزار
چنین تا بهنگام رستم رسید
ز دستان [illegible]
[illegible] اندر چه کرد
ز مردی [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم اندر گذشت
همه زابلستان برآشوب گشت
[illegible] نیست کردار ما
بجوئی [illegible]
بباید ز دل کینه بیرون کنی
بشهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج و دیبا و دینار سام
[illegible] زر [illegible] سام
[illegible] پیش آورم سر همه
تو شاهی و گردنکشان [illegible]
فرستاده را داد دینار داد
ز هر گونه چیز بسیار داد
بر آن نامه در پیش بهمن [illegible]
ز دستان بگفت آنچه [illegible]
چو بشنید بهمن [illegible]
نپذرفت [illegible]
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
سری پر ز کین لب پر از [illegible]
سر [illegible] زال سام سوار
همه سیستان [illegible]
چو آمد بنزدیک بهمن فراز
پیاده شد و برد [illegible]
بدو گفت هنگام [illegible]
ز دل درد و کین [illegible]
ز فرخ ز دستان سام سوار
پیامد چنین خوار [illegible]
[illegible] کرده ایم
[illegible] در جوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی
هنرجوی و از کشتگان [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
چنان [illegible] شیر [illegible]
کم آمد ز [illegible]
ز گنجور و دستور [illegible]
[illegible] ایوان [illegible]
[illegible] بر نهادند [illegible]
ز دینار و از گوهر [illegible]
ز تخت زر و [illegible]
ز زرینه و چارپای [illegible]
[illegible] کمر
[illegible]
ز شمشیر هندی [illegible]
همه برده و بدره [illegible]
ز [illegible] فرود [illegible]
[illegible] فراز آورید [illegible]
[illegible]
همه زابلستان [illegible] تاج
[illegible] تاج داد
[illegible] فرامرز [illegible]
[illegible]
سپه کرد [illegible] بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]
بنه برنهاد [illegible]
[illegible]
فرامرز پیش آمد [illegible]
جهان شد ز گرد سواران [illegible]
[illegible] روی بهمن [illegible]
[illegible]

پادشاهی بهمن

جهان جهاندار کرد این گنج
همی تخت شاهی بپیش آمدش
بیاورد آزاده فرزانه‌ای
کسی کو ز فرزند او نام جست
ز دشمن بهر سو که بد مهتری
بکشتی جز از داد و خوبی نجست
بر ایشان بسی بود آهنت
یکی خوب صندوق از چوب خشک
بپرداخت اندرش بستر خواب کرد
بیاگند بس گوهر شاهوار
نهادش بصندوق در نرم نرم
ببردند صندوق را نیم شب
پس اندر همی رفت پویان دوان
سپیده چو بر زد از کوه سر
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بجامه بپوشید و آمد دمان
[illegible]
[illegible]
زن گازر از درد کودک [illegible]
کنون گر بماند سخن در نهفت
بدان جوی صندوق [illegible]

جهانشاد از آن نیکوی بی رنج
جهان داشتن سودمند آمدش
یکی پاک با شرم و [illegible]
چنین گفت کاین [illegible]
فرستاد هر سو [illegible]
جهانرا بسر بر همی داشت راست
[illegible]
بکردند بر دو برو قیر و مشک
میانش پر از در خوشاب کرد
ببازوی آن کودک شیرخوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببردند صندوق [illegible]
بپوشید و از کار [illegible]
پر امید دل شاد و [illegible]
که چیزی که دیدی [illegible]
برین کار [illegible]
خلیده رخان [illegible]
بکوشیم [illegible]
نهفته بدو اندرون کودکی

چو هنگام زادن فراز آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
نهانی بدو داد فرزند را
بمان تاج شاهی [illegible]
ز چیزی که [illegible] جهان
جهانی شده ایمن از باد او
بفرمود تا [illegible]
درون نرم کرده بدیبای روم
بسی زر سرخ اندرو ریختند
بدانگه که شد کودک از خواب
سر سنگ [illegible]
ز دیبش نهالیش [illegible]
چو کشتی [illegible]
بگازرگهی کاندر آن [illegible]
بپوشید و [illegible]
بسنگ [illegible]
چو بیگاه گازر [illegible]
دل گازر از درد [illegible]
بدو گفت گازر [illegible]
[illegible]
کنون چون [illegible]

ز لشکر ز شهر [illegible]
همی داشت آن نیکویی در نهفت
جهانجوی شاخ برومند را
همی بود بر تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی تخته جست [illegible]
[illegible]
عقیق و زبرجد [illegible]
خروشان [illegible]
بدیبا و عنبر بموم [illegible]
بآب فرات اندر انداختند
نگهبان آن را [illegible]
[illegible]
بجا ماند اندر [illegible]
ز صندوق گازر [illegible]
بدو گفت [illegible]
یکی کودکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدید [illegible]

اگر برد ما را یکی پور خرد
بدان جامها برد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن کودک [illegible]
ازین کودک [illegible]
زن گازر او را [illegible]
چنان بد که روزی [illegible]
بزن گفت گازر [illegible]
بشهری که ما را [illegible]
ببردند ما را [illegible]
بدینجا نه شهر [illegible]
[illegible]
زن گازر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

نبودش کسی نیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
ببرد و چون [illegible] فرزند
سخن گفت [illegible] خدای
چه خاک و چه گوهر مرا [illegible]
با سیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین تا فراوان [illegible]
چنین گفت یکروز [illegible]
که ای جفت پاکیزه [illegible]
ببین تا چه [illegible]
یکی کودکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون [illegible] بود با خواسته
زن گازر آن دید [illegible] بماند
پر از در خوشاب بالین او
[illegible]
بدو گفت گازر [illegible]
عجب دارم از [illegible]
[illegible]
گر این گوهر [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشهری که [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
همی داشتند [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دارا [illegible]
[illegible]
چه داری [illegible]

[illegible] دینار [illegible] گوهر آراسته
برو بر جهان آفرین را بخواند
عقیق و زبرجد بیالین او
[illegible] کودک [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای
[illegible]
[illegible]
ز تنگی و سختی [illegible]
[illegible]
بشهری [illegible]
فرستاد [illegible]
بجا ماند از [illegible]
توانگر شدی [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی تیره شد [illegible]
همی گازر [illegible]
[illegible]
[illegible]

۲۶۲

[illegible]

گفتار اندر ساختن طاق کسری

[illegible]

چو داراب ...

...

سپهبد طلایه بر داراب داد

طلایه ...

ز ناگه دو لشکر بهم بازخورد

چو داراب دید آن ...

... دارا ...

[illegible]

بفرمود کز نیزه داران میان
چو بگشاد دانا زبان از خرد
یکی ترک با فر و فرخنده تیغ
بهر سو فرستاد بی مر سپاه
چنان بد که از تازیان چاکران
جهاندار از ایران سپاهی گزید
زمین آن سپه را همی برنتافت
خروشی برآمد ز هر پهلوی
چهارم عرب بود با زنگ [illegible]
بلی [illegible] نیزه داران چند
بزد جهاندار پور همای
ز لشکر یکی ترجمان برگزید
شد از جنگ [illegible]
نبشتند نامه که پور همای
ز عموریه لشکری گرد کرد
ز عموریه فیلقوس و سران
گریزان بشد فیلقوس و سپاه
چو از پیش دارا بشهر اندرید
بعموریه در حصاری شدند
ابا بدره و برده و با نثار
که فرجام این [illegible] آوریم

بپا زند کار آزموده ردان
یکی شهر فرمود [illegible]
پرستنده آذر آمد گروه
ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
ببرده سواران نیزه گزار
که گفتند کز [illegible]
بر آن بوم [illegible]
یکی گشت دیدند بر هر سوی
[illegible]
بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
از آن رزمگه [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible]
همی رزم جست اندر آن باد و بوم
سپاسی بیاورد [illegible]
همه نامداران [illegible]
برفتند گردان و جنگ آوران
همی راند [illegible]
از آن رزمگه لشکر [illegible]
ورا ایشان بسی سیم [illegible]
دو صد [illegible] گوهر [illegible]
بیا و اگر دل بسوی رزم آوریم

بجویند از این آب دریا بری
چو دیوار شهر اندر آورد گرد
ز هر پیشه کارگر خواستند
جهان از بد اندیش بی بیم گشت
برفتند و سالار ایشان بجنگ
فراز آمد اندر دو لشکر بهم
ز باران و [illegible]
سه روز و سه شب [illegible]
شب اندر آن رزمگه [illegible]
از آن زندگانی [illegible]
بجمشید چیزی که بد [illegible]
فرستاد [illegible]
بروم اندرون شاه بد فیلقوس
چو بشنید سالار روم این سخن
چو دارا بیامد بزرگان [illegible]
[illegible]
زن و مرد و کودک [illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible] فیلقوس
چنین بود پیغام کز گمرهی
همه راستی باید و مردمی

ز رسا بند رودی [illegible]
ورا نام کردند داراب گرد
همه شهر از ایشان بیاراستند
دل بدسگالان [illegible]
یکی نامدار از نژاد عرب
جهان شد [illegible]
زمین شد ز خون [illegible]
زمانه بر ایشان چنان تنگ بود
عرب را همه روز [illegible]
ببرد جهاندار پور همای
ز اسب و ز [illegible] و ز گنج و کلاه
از این سال و آن سال [illegible]
یکی بود [illegible]
سپاه اندر آمد [illegible]
پر از خشم [illegible]
چهارم [illegible]
بکشتند چندی [illegible]
[illegible]
خردمند و بیدار [illegible]
بخواهم که داد [illegible]
[illegible]

چو عموریه کان [illegible]
تو آن کن که از شهریاران سزاست
[illegible]
شهنشاه و بر مهتران مهتری
[illegible]
فرستاده روم را خواند شاه
[illegible]
[illegible]
جهان شاد شد فیلقوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان پس همه فیلسوفان شهر
برفتند با دختر شهریار
[illegible]
بزرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا که [illegible]
از آن کار [illegible]
[illegible]
بیالید بر کام او [illegible]

نوائی و سازی که گیری بدست
پدر شاه بود و پسر [illegible]
بجویید همی فیلقوس [illegible]
ز کار آن که [illegible]
میان بسته اند [illegible]
بگفت آنچه بشنید [illegible]
[illegible]
چه خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
کلاه بزرگی [illegible]
شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاورد چندی [illegible]

دل من بگوش آمد از نام و ننگ
چو بشنید آزادگان را بخواند
همی خواندند مهتران آفرین
یکی دختری دارد آن نامدار
شهنشاه چون [illegible]
[illegible]
نگاری که ناهید خوانی ورا
فرستاده بشنید [illegible]
سخن [illegible]
ز زر [illegible] صد هزار
بجمشید بر مرز با پاک روم
بفرمود تا راه را ساختند
یکی مهد زرین بیاراستند
[illegible]
بکام اندرون گوهر شاهوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
همه داستان نزد ایشان بگفت
که ای شاه بیدار دل [illegible]
به بالای سرو و برخ چون بهار
[illegible]
اگر جفت خواهی [illegible]
[illegible]
بقیصر [illegible]
ز چیزی که دارد [illegible]
[illegible]
هر آنکس که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر چند مشکین [illegible] آنچ جست / ز شرم بود دارا [illegible]
دل پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد دارا بر فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان / نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از چهر و از اختری / سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همی داشت آن نام را / [illegible]
همی گفت قیصر به هر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا [illegible] / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی عیبش آمد که گفتی بکس / که دارا ز فرزند [illegible]
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / [illegible]
بر آخر یکی مادیان بد بلند / که کار [illegible] ببالا بلند
همان شب یکی کره زاد [illegible] / [illegible]
ز زاینده چیز برافراخت [illegible] / که آن زادش فرخ افکند فال
بشکبر فرزند را خواستی / [illegible]
بسودی همی با سکندر بفال / که تنها بد او با سکندر بسال
سپهدار اندر بر [illegible] / [illegible]
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی [illegible] / [illegible]
خرد با هنر [illegible] / هشیوار با سنگ و [illegible]
ولی عهد گشت از [illegible] / [illegible]
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت [illegible]
تو گفتی که شاه [illegible] / دگر بخت شاهی [illegible]
وز آن پس [illegible] / بیامد زمان [illegible]
یکی کودک آمدش با فر و یال / [illegible]
همان روز دارا [illegible] / که تا از پدر پیش [illegible]
چو ده سال بگذشت [illegible] / [illegible]
بشد مرد شاداب [illegible] / همی خواندش [illegible]
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز بخت بزرگی [illegible]
بگفت ای [illegible] / شما را بنیکی بود رهنمون
همی گوش دارید فرمان کنید / ز فرمان ما [illegible]

پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

که این تخت شاهی [illegible] / [illegible]
بکوشید با [illegible] / [illegible]
بگفت این و باد از جگر برکشید / [illegible]
چو دارا از آن سوک [illegible] / [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / [illegible]
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / [illegible]

[illegible] / نخواهم کی شاه دل [illegible] رنج
نخواهم که با [illegible] / حشم ز [illegible] لشکری
[illegible] / بزرگی و شاهی [illegible]
دبیر خردمند را پیش خواند / ز [illegible] فراوان سخنها براند
[illegible] / نبود از [illegible]
بهر سو که بد شاه و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کوشش [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / پسر را بمه خواند [illegible]
ز [illegible] / یکی را بجام و یکی [illegible]
[illegible] / سنان جوشن و تیغ و گرز گران
سر [illegible] / بپخشید بر هر سری کشوری
[illegible] / سپه را همه چیز [illegible]
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
[illegible] / از روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با [illegible] / [illegible]
[illegible] / خردمند و بیدار و گسترده کام
کسی کو [illegible] / نخواهند کان گنج [illegible]
[illegible] / بر و بوم [illegible]
سکندر [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / کز او شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
[illegible] / زبان کرد گویا و [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / نخواهد همی با کسی [illegible]
[illegible] / نباید [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
ز خاکیم و هم خاک باید [illegible] / به [illegible]
[illegible] / بتخت کئی بر [illegible] گام
و گر بد کنی [illegible] / [illegible]
[illegible] / ببند روز [illegible] تخت [illegible]
سکندر [illegible] / سخن گوی [illegible]
[illegible] / ز رزم و ز بزم و [illegible]
بنو [illegible] / چو [illegible] تخت [illegible]
[illegible] / سخن گوی و روشن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / غمی گشت از آن [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزرگ و [illegible]
فرستاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / بایوان [illegible]
بپرسید سکندر [illegible] / غمی گشت [illegible]

ز روم و سکندر رسیدند باز
چنین گفت کز روم آن ...
شما را بباید کنون ساختن
سر گنجهای نیا باز کرد
هر آنکس که بود از نژاده سوار
درفشی پس پشت سالار روم
دو لشکر برون اندر آورد روی
[illegible]
کمرهای زرین و سیمین ستام

[illegible]

رفتن سکندر بسوی [illegible]
[illegible] دارا

[illegible]

چو گفت فرستاده بشنید شاه
همی بود تا تیره گشت روز
چنین گفت با ایچ آزادگان
همه یاد پایاپای [illegible]
نگهبان فرستاد هم در زمان
فرستاده دارا بپرسید و سوار
طلایه بدیدند گشتند باز
بدیدند شاه را [illegible] کام
که این جام برزمی [illegible]
همه جنگ را [illegible]
جهان آفریننده یار
فدای تو بادا تن و جان ما
چو خورشید برزد [illegible]
جهاندار دارا [illegible]
سپاه آورد لشکر [illegible]
سکندر چو بشنید کآمد سپاه
در آنجا [illegible]
دو روز و [illegible]
سواران جنگ [illegible]
تو گفتی زمین [illegible]
بهشتم بیامد [illegible]

فرستاد کرد سوی سکندر نگاه
همی با خرد گشت [illegible]
بلند اختر و نامدار [illegible]
ز پیش جهاندار [illegible]
بزرگی و [illegible]
دلیران و پرخاشجویان [illegible]
نبد سود جز رنج و راه دراز
به پیش اندرون [illegible]
سر اختران [illegible]
وزین [illegible]
سر اختر اندر کنار [illegible]
برفت جاوید [illegible]

سکندر بدان [illegible]
بیامد [illegible]
که دارا کنون [illegible]
چو دارا [illegible]
چو پیدا [illegible]
چو بادا [illegible]
چو اسکندر آمد [illegible]
که دارا چنین گفت [illegible]
هم از لشکر [illegible]
چو در جنگ [illegible]
بزرگان بود [illegible]
ز [illegible] بدیدن [illegible]

[illegible]

برفت کوس آورد لشکر [illegible]
زمین همچو دریا [illegible]
ز خنجر همی [illegible]
همه [illegible]
ز گرد آسمان [illegible]
بر آن سان که خورشید [illegible]

دو لشکر که آن [illegible]
زخشان [illegible]
بدین سپاه [illegible]
[illegible]
بیفکنده [illegible]
بپوشید دیدار ایران سپاه

چکاچاک [illegible]
دلاور [illegible]
چو بشکست [illegible]
[illegible]
ز بخت [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
بدین فرخی [illegible]
فراوان [illegible]
از آن رنج [illegible]
که آباد [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
جهان [illegible]
بها [illegible]
چو اسکندر اندر زمان [illegible]
ز [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
بروی [illegible]
ندید [illegible]

جهاندار دارا به [illegible]
سپاه سکندر [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
سکندر چو [illegible]
[illegible]
سپاهش [illegible]
[illegible]
سکندر بیامد [illegible]
[illegible]
شما از من [illegible]
[illegible]
سکندر بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همان نامور لشکر جنگجوی
یکی بزم [illegible]
[illegible]
به هر سو سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
همی خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه لشکر [illegible]
سپاه مرا [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
به هر سال [illegible]

به رود فرات اندر [illegible] سپاه
سکندر [illegible]
به پیروزی آمد [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]
سکندر دگر باره [illegible]
فراوان [illegible]
کسی را [illegible]
[illegible]
خردمند [illegible]
[illegible]
چو شهر [illegible]
بنجشید [illegible]
جهاندار دارا [illegible]
خروشان [illegible]
ز جهرم بیامد [illegible]
سپاه انجمن شد [illegible]
با ایرانیان گفت [illegible]
همی گفت [illegible]
به هر کار [illegible]

گر ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
درم داد [illegible]
بیاراست لشکر [illegible]
[illegible]
بلند اختر [illegible]
جهانجوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرانمایه [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
گر آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهاد [illegible]
خردمند [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]

همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت دارا گرفت
زن و کودک و مرد کرد [illegible] / نماند برین بوم برنا و پیر
شکار بزرگان و پیدا گروه / همه گشته از شهر ایران ستوه
اگر پشت یکسر [illegible] / بر و بوم ایشان [illegible]
بدار [illegible] ازین پس [illegible] / که شد روم و ضحاک با جمشید
بزرگان و داننده [illegible] / همه پاک بخشش [illegible]
همه روم یکسر [illegible] / جهان [illegible]
سلیح و درم [illegible] / همان نامداران کشور [illegible]
سپه بر گرفت از عراق [illegible] / بر و بی سخن نام یزدان [illegible]

چنین هم نماید چه باید کنون / همه پارسی کرد [illegible]
مرا گر شود [illegible] / نکرد ایچ [illegible]
کنون ما [illegible] / به هر کار [illegible]
کسی کاندرین جنگ [illegible] / بگو [illegible] که با جان [illegible]
همی رفت [illegible] / دو رخساره زرد [illegible]
خروشی بر آمد از ایران [illegible] / که گیتی نخواهم [illegible]
ببندیم [illegible] / اگر خاک [illegible]
سکندر چو [illegible] / که دارا ز تخت [illegible]
سپه را [illegible] / همان روز دارا جوان [illegible]

[illegible]

بدین شد [illegible] / که چرخ فلک را [illegible]
گر گیتی زمین [illegible] / همی از بد دشمنان [illegible]
چو شاه دو کشور [illegible] / گرای مهتران [illegible]
بیامد جهانی [illegible] / بباید اگر [illegible]
جهاندار لشکر [illegible] / خرد را سوی [illegible]
خروشی بلند آمد از بارگاه / همی گردن از اژدها [illegible]
همه یکسر اندر پناه [illegible] / دو بهره ز بزرگان ایران [illegible]
ز چرکسان [illegible] / کسی کو بود اندر [illegible]
کسی کو ز فرمان [illegible] / ز ما بود بر [illegible] آسمان
چو دارا ز ایرانیان [illegible]
بزرگان فرزانه را [illegible]
چنین گفت دارا که [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / بیاورد [illegible]
سکندر بیامد [illegible] / فلک را [illegible]
مرا [illegible] / همه نیزه و گرز [illegible]
همه [illegible] / سکندر [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]
ز چیزی که بود اندران [illegible] / ز گرز [illegible]
خروشی [illegible] / همان خون [illegible]
همه مهتران [illegible] / بزرگی [illegible]
شکن زین نشان [illegible] / ببخشید [illegible]
[illegible] / یکی را ندید [illegible]
[illegible] / ز بخت بد [illegible]
[illegible] / به از کار [illegible]

زن و کودک [illegible] شهر ایران [illegible] / جگر خسته از [illegible]
[illegible] / که بدخواه را [illegible]
[illegible] / نباشد [illegible]
[illegible] / همه خسته ایم از بد [illegible]
[illegible] / چنین آمد از چرخ گردان [illegible]
[illegible] / که بود و نباشد [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / که گردش [illegible]
[illegible] / بچاره [illegible]

همه خواسته [illegible] / ز گنج [illegible]
ز کشور [illegible] / نه شاه [illegible]
کسی کو [illegible] / همه [illegible]
سپه را [illegible] / ز تاراج [illegible]
گرامی [illegible] / همه پاک [illegible]
چو گنج نیاکان [illegible] / که آمد [illegible]
تو آورد [illegible] / یکی در سخن نیز [illegible]
یکی نامه بنویس [illegible] / پر اندیشه [illegible]
از ایشان [illegible] / جهان کرد [illegible]

[illegible]

[illegible] / بیاورد قرطاس و مشک [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر گفت [illegible] گردش آسمان / سوی قیصر اسکندر [illegible]
[illegible] / خردمند [illegible]
[illegible] / جهانگیر [illegible]
[illegible] / چو دارا [illegible]
[illegible] / همان [illegible]
همان [illegible] / همان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چرا [illegible]
یکی نامه [illegible]
نخست آفرین جهاندار [illegible]

دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان

سکندر بیاورد لشکر ز روم / ... آباد بوم

گرایدون که باشی مرا یارمند / گر از خویشتن باز دارم گزند

بمانی در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی

چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای دارا چه افکند بن

بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برآمد خروش سپاه از دو روی / ... آرام شد مرد پرخاشجوی

چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی بیاراست ... رزم خواه

بیاویخت ... / چو دو بهره شد زان ...

چو دارا چنان دید ... / گریزان همی رفت با ...

دو دستور بودش گرامی دو مرد / ...

[illegible]

یکی موبدی نام او ماهیار / ...

چو دیدند کان کار بی سود گشت / ...

یکی با دگر گفت کین تیره بخت / ...

سکندر سپارد بما کشوری / ...

[illegible]

همانا که نزد تو آمد خبر / ...

ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه / ...

فرستم چندانک باید ز گنج / ...

[illegible]

سکندر بآیین ... / ...

[illegible]

[illegible]

زده بود بیدار بد روی ... / تو برخیز و در ... بنشین

سپارم ترا پادشاهی و تخت / ...

جهان چون ... / ...

چو بشنید دارا ... / ...

[illegible]

سکندر ز ... / ...

[illegible]

بتازی بفرزند شین سرراست — که بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود — بپالای [illegible] سر نامدار
بکردند بیشی بکی نامدار — یکی تو کند نام اسفندیار
بکشتند همین زنده و دو [illegible] — بپا باید این کین ز تر [illegible]
نکرد ایچ این قال و جشن شده — همین گر نبود [illegible] واشکند
بسستند به آب و فرود — سپاهان او دخمه و روز [illegible]
کند تا زآیین شهریاری — بجای [illegible] گشتاسپی
بود و همین فرود [illegible] — جهان را بیداد و دکه بکیه
سکندر چنین داد پاسخ بروی — کرای [illegible] خسرو آزاده گوی
فرود [illegible] نامور — بپیچ برخشم این بیداد [illegible]
که این جنگجوییها که آن مردم — خرد ورا بدین [illegible] اوردم
برادر خروش [illegible] — جهاندار دست سکندر [illegible]
کنون فرستاد بر [illegible] سپاه — بدو گفت یزدان پناه تو
سپردم جهان را [illegible] — سپردم [illegible] جای [illegible]
بگفت این جهان [illegible] — بود زاده [illegible] که این
بتاج [illegible] — سکندر [illegible] جهان کرد جای
یکی دخترک [illegible] آیین او — بدان [illegible]
چو آمد [illegible] — بکشتند [illegible] خون [illegible]
بسیار استند [illegible] — همه [illegible] بود
وزان پس کسی [illegible] — جنس بزرگان خورشید [illegible]
بدهم در روی بخت [illegible] — یکی برسر [illegible] تاج [illegible] نهاد
بزرگان همه [illegible] — نهاد [illegible] بیاورد [illegible]
چنین تا [illegible] — همی پوست گیتی [illegible]
برآیین شاهان [illegible] — چو بر تخت بنشاد تا [illegible]
یکی داد [illegible] نام [illegible] — برد [illegible]
سر شاه [illegible] — دو بد خواه [illegible]
ز لشکر [illegible] — گرفته [illegible]
جهاد [illegible] — بکشتند [illegible]
چو دیدند [illegible] — برای [illegible] شاه آزاده [illegible]
ورا خواندند شهریار [illegible] — گرفتند لشکر [illegible]
ز کرمان [illegible] — بجای کرد [illegible]
بجای [illegible] — بنزدیک [illegible]
بر ایشان درود سکندر [illegible] — همه کار داراب [illegible]
بجا شد [illegible] — چنین گفت [illegible] شاهان [illegible]
بدانید کامروز دارا [illegible] — کراو [illegible] نهان آشکار [illegible]
[illegible] — فزون [illegible]
همه مهر [illegible] — اگر کرد [illegible]
به پیوند [illegible] — بنه سوی شهر صطخر آورید
بسازید [illegible] — بیاشید شادان و دل [illegible]
[illegible] — بشستند [illegible]
ز اسکندر فیلقوس سترگ — جهانگیر [illegible] چوبان [illegible]
دلیران [illegible] — بنزد بزرگان [illegible]

سوی [illegible] نامه [illegible] — [illegible] فرود [illegible] آفرین
سر نامه از پادشاه کیان — سوی گاه دانا و ایرانیان
[illegible] — سر نامه بود آفرین [illegible] بخت
بدان تا او گر جهان [illegible] — پس از آن که [illegible] آفرید
[illegible] — چرا [illegible]
سپهری [illegible] — جدا نامی با خرد و با توان
خواند [illegible] — تو آن [illegible] دانا [illegible]
بجا شد [illegible] — همه [illegible] کام [illegible]
زدوده [illegible] — [illegible]
جوان [illegible] — ز رفتار گیتی [illegible] یاد
[illegible] آمد [illegible] — [illegible]
بیاراید [illegible] — که هر جا [illegible] کنند
بکی [illegible] — [illegible]
کنون [illegible] — چو بد ساخت آمد [illegible]
[illegible] بپای [illegible] — [illegible]
چو خواهید [illegible] بخت — زمین [illegible] بخت
[illegible] — [illegible]
هر آنکس که آمد [illegible] کاه — درم [illegible] بخت و کلاه
[illegible] — [illegible]
رسانید [illegible] — وزان پس [illegible] گنج
[illegible] — [illegible]
جوان آمد [illegible] — که [illegible] از [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز آن شهر [illegible] دل [illegible] — [illegible] پرستنده [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدان [illegible] — کردار [illegible] نام [illegible] زبان
[illegible] — [illegible]
فرستند سوی [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — بنزدیک خسرو [illegible]
دل از [illegible] — [illegible] کام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کجا یافت [illegible] کار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیاییم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — از آزاده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کار [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو از [illegible] جهان [illegible] — [illegible]

سکندر چو بر تخت شاهی نشست

که پیروز گردد جهان [illegible]

[illegible]

چو اسکندر آن نیکویها بگفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن اسکندر بفور هندی و پاسخ نامه فرستادن فور هندی با سکندر

چنین گفت کز چند ایرانیان / ز رومی نماند کسی از زیان
بدان دل برآرنده گان پدید / کسی را کزیشان بجا خسته دید
بدین رای من بی شما کردم / دل اژدها را بپی بسپرم
بکوبیم از این پس که بگذرد / نبرد آزمودن ز ما رزم و بور
چو دو باز کردم بپایان روم / بمردی بر آریم آورد روم
بر آیا بریزد داغ ایرانیان / نخواهیم که رومی بود جنگجو
چو آگه شد شاه از آن انجمن / سپه سوی نیم روز بنهاد روی
کجا سر بسر بیش خنجر زدیم / زمین جز بمغز از آن بسپریم
بگوییم و چون پیش گردد جهان / پیاده بجنگ اندر آید سوار
گر از خون ما خاک چون لاله گشت / نشستی از آنجا که ...
نبیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ
همه بندگانیم و فرمان براه / نخواهد کجا کس بگیتی ما جان
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان بیست(؟) / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سوار / زره دار و مردان جنگ آوران
بر افکند کار آزموده سوار / پس لشکر ایشان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر و خنجرگزاران مصر
بر افکند شمشیر زن چل هزار / سر انگشت بود از در کارزار
پس پشت ایشان ز رومی هزار / زره دار و مردان کار آزمای
برفتند کار آزموده سوار / همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت ایشان ز کین / در و دشت گردد یکی آبگون
از اختر شناسان فرخ پیام / جهان دیده و نامور بر نگار
همی بود با جوشن و خود و ترگ / بیوه دیده روزگار دراز
جهانگاه شد فور کامگار / گزین کرد جایی از او در نگار
بدشت اندرون لشکر انبوه بود / ز حیلت کسی پیل چون کوه بود
سپاهی کشیدند بر جای خویش / سراپرده گردان در پیش
ز هندوستان هر کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بکشتند از آن پس به رزم و جدل / سپه را که او بود پیش سپاه
سواری نیاید بر آن ژنده پیل / ز چین شده بود در رومی ز آن تهم
که خرطوم او از سوار بر / ز کردون برآورد و از آسمان
بتر طاس بر پیل زنگاه / بخشم آن جهانجوی گفت آشنا
بفرمود تا فیلسوفان روم / نشستند با شاه با مرز و بوم
چنین گفت کاکنون یکی چاره ساز / که آرد یکی چاره اندر نهاد
یکی پیل کردند زین پیش بر / همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران / سراگنده بود پیدا ز ایشان بکی
ز رومی و مصری و از بار بر / خردمند بودند و دانش بکی
یکی باره کردند ساخته آهنین / سواری ز آهن بر اسپ آهنین
بمیخ و بمس درزها دوخته / سواره ورا باره از ... دوخته
بگردونش بنهاد زیر سیاه / بنوری نشستند نقطه به پای
سکندر بدان کار آن پیلدار / خرد مند او ساخت ز اندیشه ها
بکردند از آهن اسپ و سوار / از آن برز و تخت بود از سپاه / که دیدش تا سی از آن

براه و را کار شد ساخته / دو زو چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی چو دریا براه / که فور با سواران جنگی نماند

کشته شدن فور هندی بدست سکندر

چو اسکندر آمد بنزدیک فور / چو بیدار شد آن سپاه از دور
فروش آمد و کرد رزم از دو سو / برفتند گردان پر خاشجوی
بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند
ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کار چندین سپاه
چو پیلان بدیدند ازیشان گریز / برفتند بانگ از جای ستیز
بلشکر برآمد سراسر خروش / بزخم اندر آمد پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش رسید / بماندند از آن پیل بانان شگفت
که لشکر همه گشته شد باز / همان ژنده پیلان جنگی نماند
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا سوار آمد بجنگ / سپه با نماند آن همه جای تنگ
جهانجوی را دو جهان بهم کرد / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیلان از آن سو کشیدند سپاه / جهان شد بسان سیه کوه راه
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کارزار ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد و گفت او بفور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / همی بر آید تو آید بپای
سخن گوید و گفت و گوید بدو / یکی داد گوید بدان برز و
چو بشنید از او فور هندی سپاه / بپیش سپاه آمد از قلبگاه
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی نام و ننگ و نبرد و درود / همی نعل اسپ استخوان است و خون
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز و با پهلوان
چرا باید این لشکر همه کشتن / و گر زنده از رزم برگشتن
بیا تا ببندیم هر دو میان / چرا باید ایران بجنگ اندرم
ز ما هر که پیروز شد گشت بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای دژم
سکندر سواری بسان قلم / سلاحی سبک بار و باره دژم
بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند چندان میان دو صف
سکندر چو دیدان تن پیل / یکی کوه زیر اژدهای بلند
بر آورد و از او ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان بد خواه اوی
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد پس پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشید آن زمان چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیغ تیزی بر آن شیرمرد
ببرید پی ها بر گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

400

[illegible]

خروش سکندر ز روم شد با سپاهان
برآمد دم بوق و آوای کوس

خروشید گردان ایرانیان
زمین آهنین شد هوا آبنوس

یکی کوس بودش ز چرم هزبر
[illegible]

که آواز او بر گذشتی ز ابر
[illegible]

[illegible]

ز بس نعره و جوش لشکر ز جای
[illegible]

[illegible]

یکی بارگه بود تا پیش جوی
[illegible]

بهر فرخ بخت بر تخت او
[illegible]

ز لشکر بروم شد با سمان — خروشید گردان ایرانیان
بلی کوس بود و تن [illegible] — که آواز او بر گذشتی ز ابر
بر آمد دم بوق و آوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
ازان سم اسپان شد [illegible] — شکفتی بروی اندر آورد روی
خروش [illegible] زد شب باستان — سر ماه بر مرز شد [illegible]
سر فور هندی بخاک اندرست — تن پیلوارش بخاک اندرست

[illegible]

کنون ای سکندر [illegible] — کسی را [illegible] بخشش [illegible]
درم داد و دینار و لشکر [illegible] — پیاده [illegible] گردان کشور [illegible]

[illegible]

[illegible]



زنی بود در اندلس شهریار
خردمند با لشکر بی‌شمار
جهانجوی بخشنده قیدافه

هزاران هزار از در لشکری
یکی گنج و دیبا [illegible] بهتری
بران نامه بر مهر زرین نهاد
[illegible]

که بر هر سوی شهر [illegible]
چرا شد زبن مرز [illegible]
[illegible]
چو آمد بدان مرز او با سپاه
[illegible]
بیاراید عراده و منجنیق
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کجا شاه را تخت یا افسر است
سخن هر چه گویم بپذیرم
[illegible]
چو پیوستی از نیک خواهی مرا
بگوئی که پاکیزه رای آمدی
تو باشی جهاندار یکی شناس
بدان عهد بگرفت دستش بدست
تو باید که با من بپائی براه
[illegible]
چو کلنار شد روی [illegible]

٤٠٥

سکندر بیامد بنزدیک شاه
ز بیگانه را خیمه پرداختند
به بین سخاو فرمان روا
نه بینند ز لشکر فرستم بجنگ
بجان با زبندم وفای ترا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی
بزرگان و نیک اختر انجمن
چنین گفت کامد سرای سپنج
سکندر نخواهد شد از گنج سیر
برانگم برایا و بنیادم جنگ
اگر جنگ جوید بدین انجمن
ازین آز نابش [illegible]
همه مهتران سر برافراختند
نکوتی نگر آنکه بهتر بود
نه اودست یازید بر گنج تو
[illegible]
چو بشنید گفتار آن [illegible]
یکی تاج بد کاندر ان [illegible]
بتاج مهی چون سزاوار دید
به پیکر یک اندر دگر بافته
از ان چارصد گوهر شاهوار

پرستنده برخاست از بارگاه
فرستاده را پیش بنشاختند
بدارنده کو بر زبانم گوا
نه آمیزم از مردی و نیرنگ
نجویم بچیزی جفای ترا
بیگانه دل بود و پیوند اوی
بجایگه آن کرسی [illegible]
نبرد گر نباشیم چندین برنج
وگر آسمان را برآرد بزیر
ز بر بادشاهی کنم کار تنگ
نجوید بپیش از بند و پیوند من
بماند نکو دوستی در جهان
همه با تنج بادشا ساختند
[illegible]
نبیرزد همه گنجها رنج تو
همه چیز گیتی نیرزد [illegible]
پسند بده و پاک دل [illegible]
کسی کو سرش [illegible]
[illegible]
بر پیکرش [illegible]
همان سرخ یاقوت [illegible]

بر سمی که بود شکن و داد و دین
چو قیدافه را دید [illegible]
بدادار و دین مسیحا بزرگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم
برادر بود [illegible]
همه کاخ کرسی و زرین نهاد
از ان پس که [illegible] و فرزند را
نباید که بر گردش روزگار
همی رنج ما خواهد از گنج
یکی با تنج نیک [illegible]
از ان پس [illegible]
چه گوئید و بن را چه پاسخ [illegible]
بگفتند کای خسرو پاک زاد
اگر دوست گردد ترا پادشا
جوا سکندری کو [illegible]
خرد از آشتی [illegible]
در گنج بگشاد و تاج [illegible]
فرستاده را گفت کین [illegible]
یکی تخت بود [illegible]
سرا پا بها چون [illegible]
دو بودی [illegible]

جهانجوی پیش سپهبد [illegible]
که بالای تو مشتری باد جفت
بجان و سر شهریار [illegible]
ز فرمان تو هیچ [illegible]
بجای صلیب [illegible]
نه پیش اندر [illegible]
بیاورد خویشان [illegible]
مرا بیم کین آید [illegible]
همه گنج گیتی بیرزد [illegible]
سرش بر فرازیم [illegible]
که بخشایش [illegible]
مرا اندرین رای [illegible]
ندارد کسی چون [illegible]
چه خواهد جز [illegible]
بشمشیر و پیکان [illegible]
[illegible]
بیاور [illegible]
سراسر [illegible]
نبشتی [illegible]
ندانست [illegible]
چو یکسانه [illegible]

بدو چار صد [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]

بسیری چو خوبی و فرخ [illegible]
[illegible]

[illegible]
پلنگی که خوانی همی [illegible]
[illegible]

زنی بود چون [illegible]
از و چارصد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

از آن آب چون شمع رخ برفروخت / بکو وار رخ پاک یزدان شناخت
بجز ره دو پا سوی کوه برد / نشاید بسی همی با فر و بر
سکندر سوی روشنایی کشید / یکی برشده کوه رخشنده دید
ز ره بس سوی کوه تنها شود / سر شیب او با برابر ز چوب
بران سر عمودی کنانی بدید / نشسته برو مرغ چون [illegible]
به آواز رومی سخن راند تند / جهاندار او را و دورا خواند
چو آواش بشنید فرخ دبیر / بنزدیک مرغان چرا آمدی
بدو گفت کای مرغ [illegible] برنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر برتر آیی بچرخ بلند / جهان بازکردی تو از [illegible]
کنون کاخ بینی ز آجر و نی / وگر کوه او از خشت بخت
چنین داد پاسخ که از بر دو [illegible] / شب تیره بر کوه [illegible]
چو بشنید پاسخ برو بر نهاد / بچهره چنان مرغ فراز
بپرسید کاندر جهان [illegible] / و دانا در دم نخواند کسی
چنین داد پاسخ که بر کوه [illegible] / ز شاهی همی [illegible]
بپرسید دانا بسی [illegible] / دگر [illegible] کی [illegible]
بجا کی آمد از [illegible] / نشیمی [illegible] از آن [illegible]
بسوی عمود آمد [illegible] پاک / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / همی سر برافراز دادگر
بدو گفت چون [illegible] / [illegible]
بپرسید باز [illegible] که یزدان [illegible] / بشهر تو بر کوه [illegible]
بچنگال [illegible] منقار تیز / بیاید [illegible]
از آن چوب گوینده [illegible] / جهانجوی [illegible]
بر بیند که ما بر سر کوه [illegible] / چو این [illegible]
ببیند همی بر [illegible] / پیاده شد و بر سر [illegible]
سرافیل را دید صوری بدست / گروشان و [illegible]
سکندر چو بشنید [illegible] / بدید او [illegible]
چو بر کوه روی سکندر بدید / برافراخته [illegible]
بر او [illegible] / که گر خرما [illegible]
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت / چو رعد خروشان [illegible]
که ای بنده آز [illegible] / که [illegible]
که جز جستن [illegible] / بر [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / اگر [illegible]
بدان [illegible] / بر بیم [illegible]
از آن کوه بالا [illegible] / همی [illegible]
که [illegible] / [illegible] نیز [illegible]
چو آمد بجا [illegible] / خروشی برآمد ز کوه
نهیبی همی [illegible] / پشیمان شود [illegible]
وگر [illegible] / [illegible] بدل سوی [illegible]
یکی گفت کز [illegible] / پشیمان [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر گفت [illegible]

یکی برد [illegible] / سد بکر [illegible] کاهی [illegible]
بخستند [illegible] / نبید [illegible] کاهی
چرا [illegible] / یکی را [illegible] با [illegible]
زنار [illegible] / یکی را [illegible]

[illegible]

شبستان [illegible] / ز [illegible]
نیاز [illegible] / ز [illegible]
درختیست [illegible] / زگیتی همه [illegible] / بره [illegible] شاریان [illegible]
ز برچند [illegible] / از آن [illegible]
سواران [illegible] / پذیره شدند [illegible] / جهانجوی [illegible]
[illegible] / گران [illegible] / زنان [illegible]
بپرسید [illegible] / بگوییم با شاه [illegible] / از این کوه سر تا [illegible]
ز ما [illegible] / جهان [illegible] / چو [illegible] / چرا [illegible]
زیاجوج و ماجوج [illegible] / زبانشان [illegible] / ستم [illegible]
همه روی [illegible] / برو [illegible] / بخستند [illegible] / دگر [illegible]
همه [illegible] / کم [illegible] / بگرد آمدند [illegible] / همه [illegible]
زمین [illegible] / سپاهان [illegible] / چو [illegible] / برا [illegible]
بپاهان [illegible] / بیابند [illegible] / خورش [illegible] / که [illegible]
فرو [illegible] / ببینند [illegible] / چو [illegible] / بر آواز [illegible]
بپاهان [illegible] / [illegible] / اگر پادشا چاره [illegible] / گزین [illegible]
بپاهان [illegible] / [illegible] / بزرگی کن و چاره [illegible] / که از [illegible]
یکی [illegible] / ورزان [illegible] / چنین داد پاسخ [illegible] / ز [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible] / همه شهر [illegible] / تو [illegible]
برآرم [illegible] / نخیزی [illegible] / [illegible] / گزین [illegible]
[illegible] / بپرسید [illegible] / پاد [illegible] چنانکه [illegible] / [illegible]

سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و پتک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارید چندانکه باید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد کار [illegible]
ز دیوار گر سیم و آهنگران / هر آنکس که استاد بد [illegible]
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بدان کار [illegible]
ز هیزم کشی [illegible] / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرد پهنای او
یک انگشت [illegible] / پراکنده مس در میان [illegible]
همی ریخت گوگرد [illegible] / چنین تا [illegible]
همی ریخت [illegible] گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ [illegible]
بسی نفط و روغن برانگیخته / همی [illegible] گوهران ریختی
بفرمود تا [illegible] / بفرمود تا آتش اندر زدند
خروشی [illegible] برآمد ز کوه / ستاره شد از آتش [illegible]
چنین [illegible] / دم آتش و پتک آهنگران
گهر با یک اندر [illegible] / وزان آتش تیز کرد [illegible]
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / ز بس [illegible] جای [illegible]
برافراشت پنج صد بالای او / چو شد [illegible] صد بار پهنای او
ازان نامور شد سکندر [illegible] / جهان را ز دیوار [illegible]
برو مهتران خواندند آفرین / که [illegible]
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان [illegible]
[illegible] / جهان [illegible] ازکار او [illegible]

[illegible]

همی راند یکماه پویان براه / [illegible]
چنین تا به نزدیک کوهی رسید / [illegible]
یکی کوه دید از برش لاجورد / میان اندرون چشمه [illegible]
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / [illegible]
همه خانه قندیلهای بلور / ز گوهر همه خانه چون [illegible]
نهاده بر چشمه [illegible] / [illegible]
فتاده فروغ چراغ اندر آن / به [illegible] خفته بر تخت [illegible]
ز کافور [illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر خاک آن خانه را [illegible]
همه تنش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسی چیز دیدی [illegible] / [illegible]
خروش آمد از چشمه [illegible] / سر بخت شاهیت [illegible]
سکندر بترسید [illegible] / [illegible]
کنون زندگانیت [illegible] / خروشان همی [illegible]
وزان کوه [illegible] / [illegible]
وز آنجا [illegible] لشکر آمد / [illegible]

همی راند [illegible] / سپاه از پس [illegible]
که بوم و بر باغ آباد بود / [illegible] از خرمی شاد بود
[illegible] / بسی [illegible]
ازین شهر [illegible] / [illegible]
سکندر دل از [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / گرامی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپرسید چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازین راه پایان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] با سواران [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]
سخن گوی [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی گوید [illegible] جهان فراخ
[illegible] / [illegible] ازجهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی شارستان آمد آنجا پدید
بر ایوانها جای افراسیاب
بجامی نشستند بزرگان ده
چو فرمان دهد تا بیاید بشاه
بشد گوش بستند همه اندر آن
همه جامها شاه بنهاد بر
سر انگه جوان بود شاهی بلند
کز آن دیگ و آن گنج بخشید تخت
بدید آن همه شهر و بازار او
کس اندر زه آن زمان آن گنج
بپوشید آن شب که با گنج برد
بدانست کان مرد دیگر نجست
بدان بود شاه اندر آنجا جهان
همی کرد اندیشه از بهر دین
خرد اندر آن رای نیکو نگاه
سر انگشت گر بود او زرنگار
چو نامه ببرد نزد حکیم
که آن نامه شاه کیهان بخواند
نبیسد ز بهر نژاد آن یکی
ز هر کس که شد یاد و نام بلند
دو دیگر که آید بایران نشست

که کوهی بد از خاک کاراسته
نگارنده روشن بر آن آفتاب
ز چینی بشهر اندرون کرده جای
نشستم من بر آن شارستان
از آن شارستان تخت مر جوان
از آن چند بدنام بود و چند
بر قیصر آمد سر افکنده بود
خزانها و ایوان بهر بار بود
بدان خواسته گنج شد همچو دود
گر اندازه از تن توان کرد
ز درگاه برخاست آواز کوس
بند در شست بیکی پیرهن
نماند کسی از نژاد جهان

ز چینی بدو فرخی بود ز جهان
همان چنگ گنجش تو باحری
زمانی بود مرد داننده گوش
بدان گوش بشنید کز بخت گرد
گذشتند بر آن پس سپاه
از آن پس که بر چرخ بود ماه تمام
برفتند و برد بشست آن
سکندر چنان تیر اندر زمان
همه گنج بد تاج و تخت
بپذیرفت از ایشان شهنشاه
وز آن جایگه سوی بابل
همه داشت گیتی گر
که لشکر کشید چنان بی

نگه کرد پوشش از آهنی بخواند
بزرگی و مردی و آهنگ
نه چندان چیزی جز
بیاورد گیتی ناب
خرد با خبر مردم سالخورد
بیاید دو رزم یکی جام
بگفتند با او زمانی دراز
بسوی شهر ایشان چو
همان افسر و زر و دینار
بسی خلعت و بند و شان
زمین گشت از لشکر
بر و بوم
نهفته بدان خاک آباد
که تا چون بدید آید داد

نامه نوشتن اسکندر به ارسطاطالیس

بارسطاطالیس
زنید با کالبشی گوید
ز هر کار تو گفتنی بود
از اندیشه دوری
بپیچد کی جهان داده
که بعد
سپاه آید زهر سو

همه اندر آنجا همی در گذشت
بسی اندر زمان با نخ کرد
از آن بدکه گیتی چنین سر
ز گیتی همه مرگ یابی ز دهر
پر از مهر و خون همانا بر
ز ترک و ز سقلاب و از هندوی

به روم و ده و داد بندد میان
دل روی شاه اندر آرنج و بوم
زنید کام وز نقش بنیاد شد
بگیتی بجز تخم نیکی مکار
بر رفتن بزرگی کسی پایدار
نباشد همان شاه بر تیغ کار

بروم آید آنکس کی ایران
بزرگان و آزادگان جهان
بنام بزرگان و آزادگان
بریدن کیانرا همه بیش روم
بزرگان و آزادگان نامور
همی عهد نوشت با بزرگی
یکی کودک آمد زنی را
برو از شگفتی همانگه
سر و آمد همانجا
ستاره شمر دان
کنون بر تر
به بخت
زمین چند
سکندر چو بشنید ازان
بپرسید ازان

اگر کین نخستین نیابد شگفت
بجستن همه جستجو برای جوان
گر ایشان ز جهان نغز
چو خواهی که لشکر نیابد تمام
کسی را که کس ازان مرد و
فرو بودی نخو
از و ماند مر که همچو سخن
شد دو گر بکمر دی از آن
که این بچه را خاک بالید
چو بشنید خسرو بکشت
نبایند خر کام شیران
بو هیچ بدانی دان شد
چنین با بیشتر یکی
برای و بگوید شد اندی
زمانه نگاه بدو بر گرد

سر انکس که بود از نژاد کیان
سزد او ز بیر مهتری کشوری
یکی داده ببرد که ستگاه
سکندر چو بپاسخ اگر
نبرد و تا بپیش او
همان شب سکندر با بابل
سرش چون سر شیر و بر پای سم
بر دو نیم و دز ...
ستاره شمر را کسی
از اختر شناسان بپرسید
شاره شمر و چون
سر کودک او مرد
شاره شمر شیران
چنین گفت کز
بجا آمد همان او

نامه ... اسکندر ...

که اندر جهان این سخن
کر چون باز کرد
گر ایشان به جهی ...

سر انکس که زاید باید
نخوهند جز رای فرمان تو
بجز رم بر مهتری

نباید که از باد و باد آرند
بچاره آغاز کن دختری
کسی را نخوان در جهان
باید باشد راهی بگیر
بجای سر او از
جهان را بد بداد
چو مردم بدو گفت چون گاو دم
بر و کتف و از شگفتی نگاه
و زان کودک مرد جشنی
که گر هیچ ماند سخن
بدو گفت کای نامور
نگردد سر از پادشاهی
همی گفت این پادشاهی
مرا بر دل اندر
بدانست کاید
سخن هر چه بود
که بیچارگی مرگ خوان
زمان چون بگاه
اگر شهریار
کسی بگرد ز پیمان تو
چو کرد و بدان شاهی

مرا مرده در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ مپراگنید
به سالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم [illegible]
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بی‌گمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم / که او تازه گرداند آن مرز و بوم
وگر دختر آید به هنگام بوس / به پیوند با زادهٔ فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد [illegible] / بدو تازه کن در جهان [illegible]
دگر دختر کید را بی‌گزند / فرستید نزد پدر ارجمند
ابا برده و بدره و رنگ و بوی / عماری بسیچید با او [illegible]
همان افسر و گوهر و سیم [illegible] / که او [illegible] بود او [illegible]
برفتن چو او گشت همداستان / فرستید با او [illegible]
من ایدر همه کار کردم بسی / ز بیچارگی تن نهادم [illegible]
[illegible] / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
[illegible] / کسی کو نپیچد ز [illegible] من
همه [illegible] / بگیرید کافور و مشک [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزان پس تن من به صندوق [illegible] / سرآمد سخن چون [illegible]
[illegible] / نگه دار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که [illegible] / ز ایران و توران [illegible]
[illegible] / وز اندازه خود [illegible]
بتو حاجت آمد [illegible] / که بیدار باشی [illegible]
[illegible] / که اندر جهان نیست جای درنگ
روانم روان ترا بی‌گمان / [illegible]
[illegible] / کنون جان پاکم ز تن [illegible]
بدین خواستن باش فریادرس / که فریاد [illegible]
[illegible] / که او [illegible]
چو نامه به مهر اندر آورد و [illegible] / [illegible]
نگر تا که بینی بگرد جهان / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد [illegible] / جهان شد [illegible]
ز بابل به روم آورد [illegible] / همه خسته روی و همه کنده موی
سکندر چو [illegible] / بدانست [illegible]
به تخت بزرگی نهادند [illegible] / از ایوان شاهی به هامون برون
ز بیماری او غمین شد سپاه / گرانی [illegible]
بفرمود تا تخت بیرون [illegible] / چو بر آتش تیز جوشان [illegible]
همی گفت هر کس که [illegible] / [illegible]
همه دشت یکسر خروشان شدند / که ویران شود زین سپس [illegible]
همه دشمنان کام دل [illegible] / [illegible]
فراز آمد آن گردش بخت [illegible] / خروشان [illegible]
چنین گفت قیصر [illegible] / که تو [illegible]
جهانا کنون تلخ [illegible] جهان / چو خواهید [illegible]
[illegible] / ز پا [illegible]
از اندوه [illegible] / [illegible]
ز لشکر برآمد [illegible] خروش / [illegible]
بگفت این و جانش [illegible] / شد آن نامور شاه لشکرشکن

[illegible] خاک بر سر همی بیختند / بزرگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای [illegible] / سر اسپ را دم [illegible]
[illegible] بر اسپان نگونسار زین / تو گفتی همی خون خروشد زمین
بر [illegible] صندوق زرین [illegible] / همی ناله از آسمان برکشید
[illegible] پشتش [illegible] کلاه / برافگند بر [illegible]
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان [illegible]
[illegible] زیر و پای [illegible] / نهادند تا پای در انجمن
سر تنگ تابوت کردند [illegible] / شدند آن [illegible]
[illegible] همی در سرای سپنج / [illegible]
چو تابوت [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که او را [illegible] نباید نهفت
[illegible] / چه تازی تو تابوت گرد جهان
چنین گفت [illegible] / که ایدر [illegible]
[illegible] / سکندر بران خاک [illegible]
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند گفتی نباید [illegible]
[illegible] / ز شاهان [illegible]
ورا جرم خواند جهاندار [illegible] / [illegible]
[illegible] ترا پاسخ آید ز کوه / گر او [illegible] هر گروه
[illegible] / همی ایدر [illegible]
[illegible] / شما را بدین رای [illegible]
بر [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / که تابوت شاهی [illegible]
که خاک سکندر [illegible] / گر او کرده [illegible]
[illegible] / بر [illegible] صندوق [illegible]
چو آمد سکندر به اسکندری / جهانا [illegible]
[illegible] نهادند صندوق [illegible] / زمین شد سراسر [illegible]
به اسکندری [illegible] / که تابوت [illegible]
[illegible] / [illegible]
ارسطاطالیس پیش اندرون / جهانی [illegible]
[illegible] صندوق بنهاد [illegible] / چنین گفت کای شاه [illegible]
کجا آن همه دانش و رای تو / گر این تخت [illegible]
[illegible] / چرا ز خاک [illegible]
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای [illegible]
[illegible] / کجا آن همه [illegible]
دگر گفت چندین نهفتی [illegible] / کنون [illegible]
[illegible] / چرا [illegible]
دگر گفت [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / همان [illegible]
دگر گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر گفت چندین [illegible] / بیاموز [illegible]

دگر گفت کز مرگ چون [illegible]

دگر گفت مرد فزاوان [illegible]

دگر گفت و پا [illegible] نسپرد [illegible]

دگر گفت کز [illegible] رنج [illegible]

دگر گفت [illegible]

که دیدی که چندان ز بزرگان بمرد

[illegible]

آغاز داستان اشکانیان

[illegible]

خواب دیدن بابک ساسان را

[illegible]

چو بابک سخن برگشاد و نهفت
سرانجام گفت ای شه سرفراز
[illegible]
بفرمود تا [illegible]
بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بپرسیدش از گوهر و از نژاد
[illegible]
چو بشنید بابک [illegible]
به بابک چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو آن نامه نزدیک بابک رسید

فرستاده نزدیک او شد فراز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر او بود فرمان جوان پادشاه

چو دانا ترا بخرد بزرگوار

بزرگان فرزانه رزم ساز

[illegible]

چو از راه نزدیک آن دژ رسید
همه کرد یک تن پراگنده گشت
ز دیبا و از جامه و سیم و زر
بسی خواسته کرد و هم ز انجمن
پرستنده ... بگشاد باز
سر بار بگشاد و ...
ز هر سو ... بیاراستند
برین گونه ... ز جام نبید
... پرستان ...
فروشنده ... جام ...
... سر کوه
چو از جام ... سخن
چو آن ... بود ...
... بزیر جهان
... جوانان ...
... برو ...
بیامد ... پهلوان ...
بیامد ...
...
اگر ...
... اسفندیار ...

[illegible]

آغاز داستان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

داستان دختر مهرک نوشزاد با شاپور اردشیر

گر ایدون که شه [illegible] بود در روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر / شود پیکان آب در جای [illegible]

جوان گفت با دختر ماهروی / چه دانی که شاپور [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / شنیدم همی از لب [illegible]

که شاپور گردست با زور و یال / ببخشنده [illegible] در پای پیل
ببالای سروست و [illegible] / بهر چیز مانند بهمن [illegible]

بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هرچه پرسم ترا راست گوی
بدیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست

بدو گفت من [illegible] / ازان گونه [illegible]
بدو گفت شاپور گر [illegible] دروغ / همی خورد بر شهریاران [illegible]

کشاورز را دختر ماهروی / نباشد بدین [illegible]
کنیزک بدو گفت کای شهریار / سرانجام [illegible] که یابم [illegible]

بگوییم همه پیش تو راست راست / چو ایمن شوم ز خشم شهنشاه [illegible]
بدو گفت شاپور کز [illegible] / نژاد از چنین [illegible]

بگوی و ز من ترس در دل مدار / نه از نامور [illegible] شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد

مرا پارسایی [illegible] / بدین [illegible] هنر [illegible]
من از بیم آن نامور شهریار / چنین [illegible]

بیامد پر [illegible] شاپور [illegible] / همی بود [illegible] بر [illegible]
بمهتر چنین گفت کین خوب چهر / بمن ده [illegible] برین بر گوا

بدو داد [illegible] / بر آیین [illegible]
بسی بر نیامد برین روزگار / [illegible] سرو سهی چون گل [illegible]

چو نه ماه بگذشت ازان [illegible] / یکی کودک آمد [illegible]
تو گفتی که بازآمد اسفندیار / [illegible] بدل بهمن [illegible]

ورا پادشا نام کرد اورمزد / [illegible]
چنین تا برآمد برین هفت سال / [illegible] اورمزد از جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]
بنخچیر شد هفت روز اردشیر / [illegible] شاپور [illegible]

نهان [illegible] / [illegible]
دوان شد بمیدان [illegible] / [illegible] یک دست [illegible]

ابا کودکی چند چوگان و گوی / [illegible]
جهاندار [illegible] با سپاه / بیامد بمیدان ز نخچیرگاه

ابا موبد موبدان [illegible] / [illegible]
بزد کودکی [illegible] چوگان [illegible] / بشد گوی [illegible]

[illegible] / [illegible]
دمان اورمزد [illegible] / به پیش جهاندار [illegible]

[illegible] / [illegible]
وزان پس [illegible] برآورد [illegible] / [illegible] خیره شد شاه [illegible]

بموبد چنین گفت [illegible] / [illegible]
بپرسید موبد [illegible] / همه خامشی [illegible]

بموبد چنین گفت [illegible] / [illegible]
بشد موبد [illegible] / بپرسید [illegible] شاه آزاد [illegible]

بدو گفت شاپور کای [illegible] / نژاد از [illegible]
چو بشنید کودک [illegible] / که نام و نژاد [illegible]

[illegible] شاپور [illegible] / ز فرزند مهرک [illegible]
فرو ماند [illegible] / [illegible]

بفرمود تا رفت شاپور [illegible] / پرستش [illegible]
چو بشنید شاپور آزاد مرد / [illegible]

[illegible] ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند [illegible]
پسر را بیاورد [illegible] / [illegible]

بدو گفت شاپور [illegible] / جهاندار [illegible]
[illegible] / [illegible]

نهان داشتم [illegible] / [illegible] آمد چنین [illegible]
کرا تاج [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] لاله [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد بمیدان [illegible]

[illegible] کودک [illegible] / [illegible] از گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]

بسی زر و گوهر [illegible] / خردمند را [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ساخت [illegible] / نشستند [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / نباید که [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاهی [illegible]
[illegible] مهرک نوشزاد / [illegible]

[illegible] سالیان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زمین [illegible] / همه گردون [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

کنون بشنو از داد و [illegible] / فرستاد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] از خرد [illegible] / بگرد [illegible]
چو کودک [illegible] / [illegible]

[illegible] / بدان نامور [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو جنگ آمدی پور شیده جوان
ابا نامور [illegible]
شهنشاه دانا [illegible]
هنرمند را خلعت آراستی
چنین تا سپاهش [illegible]
[illegible]
بگلها عنان [illegible]
کسی کاو [illegible]
بدو باشد [illegible]
چو زو رفتی [illegible]
[illegible]
اگر کشور [illegible]
بباید که باشی [illegible]
ذکر اکنون [illegible]
شهنشاه [illegible]
بگویید [illegible]
فرستاده [illegible]
فرستاده زو [illegible]

بزرگی [illegible]
برفتی بکه [illegible]
همه از بد [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
بیامد [illegible]
برفتی [illegible]
چو [illegible]
همان [illegible]
بدو [illegible]
سپاه [illegible]
جهان [illegible]
همه [illegible]
پر [illegible]
کرا [illegible]
بباید [illegible]
که [illegible]

یکی [illegible]
سرانگشت [illegible]
جهانیان [illegible]
چو کردی [illegible]
از ایشان [illegible]
[illegible]
چو بود [illegible]
سوی [illegible]
ببندد [illegible]
بر [illegible]
نباید [illegible]
و [illegible]
سرانکش [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

که بودی [illegible]
به آورد [illegible]
فرستاده [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
شهنشاه [illegible]
جهان [illegible]
همی [illegible]
بدو [illegible]
جهان [illegible]
چو [illegible]
بدان تا بنا [illegible]

بدان تا نبی خلعت [illegible]
سپه را بدادی [illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
بدو [illegible]
[illegible]

همان عهد و منشور و نام
بدان تا بنا شد یکی [illegible]
که [illegible]
سرانگشت [illegible]
همان تیزی [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
بدان تا [illegible]

اگر کتاب بودی [illegible]
یکی پهلوان [illegible]
[illegible]
بدو [illegible]
شما را [illegible]
همان [illegible]
چو خواهد [illegible]
[illegible]
بدان [illegible]

بدل کین [illegible]
خرد [illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
براتم [illegible]
[illegible]

کشسبی همانگه ز سر بود ده
پرستش گرفتی همه زاد او
با ایوان بسی بود فرستاده داد
به نخچیر بردیش با خویشتن
بگفتی ببند سر کار او به شیر
کز آنام سوی جهان ساختن
سمان تا فراوان شود زرد
چنین بود در جهان شهریار بود
ببین این شگفتی که از داد او
چو بی‌ها پرستی یکی با وی ال
زمین برو مرز جای
سمان کودکش را فرهنگیان
بماندی کسی با کو نبودی بیان
بجستی بداد اندر آزرم کس
جهاندار چون گشت با داد او
فرستاده بودی که کرد جهان
خراج اندر آن بوم بر
بداهی ز گنج آن جای بای
بی آزار بی بر دستان گنج
چه از روم و چین و چه از ترک
همه شهر ایران از ایران بخواند

همه جاه ماهشان بر آزاده
بخنگ و بپیدا نام و آزاد
نبایاراستی هر چه بودی بکار
شدی لشکرش بی‌شمار انجمن
فرستادن هر چه بیند بر
بدین بنیز گیتی سپردا جشن
فروزش بها تخت با جایگاه
لشکر از مرگ تو شهریار
که گیتی بداد خود آباد کرد
و زان آگهی یافتی شهریار
پرستنده مردم زبردرد
چه پیری چو بودی ز دانش
نکردار شتی تخمی لو خویش
چه کمتر چه فرزند و فریاد
زنان نیز پیکار و نیاز
خردمند و بسیار کار آگهان
زمین کشاورزان خوار یکسان
نماندی که پاسخ بر بختی
که یابی زهر کس بیا بیخ
جهان ... را جو بود
نژاد او بر تخت شاهی نشاند

[illegible]

سپاه گزینی بهانی بکای
تن آسانی و شادی و نیک‌نامی بجای
تو انگه شود دهر کز خشنود
بجنگی نیازی بجنگ و نبرد
بر پنجم بچاره گرگ از نوشت
بود نیز بود کسی اهرمند
چو فرزند داری بفرهنگ دار
یکی بزم و آرام و شرم و خرد
بر انکس که با داد و روشن دل است
بفرمان یزدان دل آراستن
چهارم که از راه جهان
دل آسوده داری بهمان
غم پادشاهی جهانجوی راست
نیازد بداد و جهاندار راست
جهان داری که بیداد گر گشت
بود زنده کاتش بود در دل
دل زیردستان ما شاد باد
یکی نام آن پر خرد باد بود
همیشه بزی شاد و پیروز بخت
بزرگی جهان گرانمایه
خریدار دیدار چهر ترا

بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار جان باش و آن خرد / چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد یک بر دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه زین آن بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دیندار کین دارد از پادشا / مخوان تا توانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدان
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی مایه را برکشد / ز مرد هنرمند سر درکشد
سدیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
ببخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
که گنج دهقان بود گنج او / وگر چند بر کوشش و رنج او
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیابد برآورده رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / [illegible]
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / [illegible]
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواندش خردمند مرد
که بر شاه عیبست [illegible] / [illegible]
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود تیره رای و دل [illegible]
ببخشش [illegible] / بدان تا توانی پسر [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمانه [illegible] پادشاهی [illegible] / خرد چند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو کهتر [illegible] بکار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نگه داشتن این سخن [illegible]
[illegible] / [illegible]
درم دادن و گنج [illegible] / ز هر جا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر پادشا [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / دل بخرد [illegible] آراسته
[illegible] / [illegible]
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
خردمند باشد جهاندار شاه / نگه کن کسی را بود دادخواه
[illegible] / [illegible]
مبادا که گیرد به نزد تو جای / چنین مرد [illegible]
چو خواهی که [illegible] / [illegible]
سخن بشنو و بهتری یاد گیر / [illegible]
سخن هیچ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو دشمن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ببخشنده باشی گرامی شوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو چندین پدر همچنین یاد دار / تو عهد پدر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگنجینه [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپیچد [illegible] فرزند تو / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی خواهم از کردگار جهان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآمد چهل سال [illegible]
[illegible] / [illegible]

پادشاهی شاپور پسر شاپور بود پنج سال و چهار ماه

چو این ... آگهی ... [illegible]
[illegible]
چه سازی ... [illegible]
[illegible]

پادشاهی [illegible]

جهان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاهی بهرام بهرامیان

[illegible] سال و [illegible] ماه بود

نخست آفرین کرد بر کردگار

[illegible]

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

[illegible]

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

[illegible]

پادشاهی نرسی بن بهرام نه سال بود

چنین رفت کار آشکار و نهان

[illegible]

پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود

[illegible]

مزن نیز با مرد بدخواه رای
اگر پند گیری ز نیکی گرای
شتابنده کز ناسپاس [illegible]
[illegible]
وگر دشمنی آرد بکار اندرون
بجو آبرو را [illegible]
کمر خدمتش بستن [illegible]
وگر کام یابی نگر [illegible]
همه ساله بیکار و نالان بخت
[illegible]
شکار [illegible] خنده [illegible]
خردمند [illegible]
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
گل زرد گشت آن [illegible]
شد آن نامور زیر خاک [illegible]
نبودی [illegible]
چهل روز سوگش همی داشتند
سر گاه او خوار [illegible]
یکی کز موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ دید بالای ماه
دو گیسو مسلسل بهم [illegible]
گره برده [illegible]
بپاورد موبد ورا شادمان
نشاندش [illegible]
چهل روز بگذشت [illegible]
یکی کودک آمد [illegible]
تو گفتی همه فره ایزدیست
همه سایه [illegible]

ز بخشش سر انگشت [illegible]
بخواندش بخشنده [illegible]
سراسان بود مردم [illegible]
که او را نباشد کسی [illegible]
که از کاهلان [illegible]
نباشی جهانجوی [illegible]
چو بد خو شود مرد [illegible]
همی بیند آن از [illegible]
وگر باز گیرید از [illegible]
شود مغز و جان [illegible]
بود مهتران آفرین [illegible]
خورد از سوک شاه [illegible]
همی شد ز مرگ آن [illegible]
بمرد و ببالین [illegible]
چنین بود تا بود چرخ [illegible]
توانا بهر کار [illegible]
فراوان زنان [illegible]
سر مهتران [illegible]
سر مژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو [illegible]
پری چهره را [illegible]
از آن خوب رخ [illegible]
بسر برش تاجی [illegible]
بران تاج زرین [illegible]
ورا موبدش نام شاپور [illegible]
بدین شادمانی [illegible]
چهل روز [illegible]
یکی تاج شاهی [illegible]

پادشاهی شاپور [illegible] هرمزد [illegible] سال بود

جوان خرد را [illegible]
بشاهی برو [illegible]
یکی موبدی بود [illegible]
چاند بر کرسی زرین نشست
بپا داشت گنج و سپاه و روان
نشسته شهنشاه در طیسفون
خروش آمد از راه [illegible] رود

میان بست او بندگی را
بپا داشت ایوان و کاخ [illegible]
خردمند موبد [illegible]
چنین گفت [illegible]

جهان را همی داشت [illegible] داد
نوشتند [illegible]
چنین تا برآمد بر این پنج سال
همه مهتران [illegible]
بدانگه که خورشید [illegible]
خرد مند [illegible]
چنین گفت موبد بدان [illegible]
سپه را به [illegible]
برافراختن [illegible]
پدید آمد آن [illegible]
گرای [illegible]

[illegible] بود با نامداری [illegible]
زد کاخ [illegible]
[illegible] همی بر کس [illegible]
چنین بر [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
شدن [illegible]
[illegible]
همه موبدان [illegible]
[illegible]
[illegible] شادمان [illegible]
[illegible]
تو گفتی که او [illegible]
[illegible]
گرانمایه [illegible]
[illegible] طیسفون
که گردی فلک را [illegible]
[illegible]
سپاهش [illegible]
[illegible]
یکی جوشه [illegible]
[illegible] ایوان [illegible]
که دانا [illegible]
[illegible]
تو گفتی که زیبای تخت [illegible]
[illegible]
جوان خسروی [illegible]
[illegible]
همه چشم [illegible]
[illegible]
همه برف [illegible]
[illegible]
چو طایر [illegible]
[illegible]
خروش آمد از کودک [illegible]
[illegible]
در جنگ و پیکار [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
درفش [illegible]

چو برد [illegible]
چنان تنگ [illegible]
چنین گفت [illegible]
که ای [illegible]
بدان [illegible]
همان لشکر [illegible]
همه موبدان [illegible]
که [illegible]
ز [illegible] شادمان [illegible]
بیا [illegible]
چو [illegible] رسم [illegible]
هم آورد [illegible]
تن خویش را [illegible]
نشستن [illegible]
همه [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
سپاهی [illegible]
ز بحرین [illegible]
[illegible] آن [illegible]
که [illegible]
[illegible] آن [illegible]
همه طیسفون [illegible]
چو [illegible] طایر [illegible]
از اندیشگان [illegible]
پدر [illegible] نام [illegible]
که [illegible] تاج و تخت [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیر [illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
سراسر [illegible] طایر [illegible]
برآمد [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] چندان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
سپه را [illegible]
سپه [illegible]
درفشان [illegible]
[illegible]
برنگ [illegible]

بشد خواب و آرام از آن خوب چهر
دل من [illegible]
بگوییم که با تو نزدیک [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خریدارم او را [illegible]
[illegible]
ز خاور چو خورشید بنمود تاج
[illegible]
پرستنده با باده [illegible]
[illegible]
چو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

رفتن شاپور ذو الاکتاف بروم و گرفتار شدن بدست قیصر

بگسترد بر پادشاهیش داد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم
بداند که قیصر سرافراز نیست
همان راز بگشاد با کدخدای
چنین گفت کین ... شاه ...
زر و سیم و گوهران بار کرد
یکی کاروان ساز و ... دیگ ...
بر او آفرین کرد ...
سپهبد چو پیامد ...
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
ببازارگانی بر فتم ...
ازین بار چیزی که اندر خورد
دگر تا فروشم بزر و بسیم
ز درگاه برخاست مرد کهن
چو شاپور نزدیک قیصر ...
بفرمود تا خانه ...
بقیصر چنین گفت کای ...
شهنشاه شاپور ...
نگهبان ... کرد ...
بیامد نگهبان ...
چو زین بار ... نباید ...

یکی پهلوان گرد با داد و رای
بداد و بدیدگر داد با شید
وز آن پس بشد دار دینار کرد
که دهقان بشهری بیاید ز ...
که چون نو بیابم بمهمان ...
سوی خانهٔ قیصر آمد ...
که هم شاه شاهی هم ...
یکی کاروان آمدم ... خورد
همه گوهر و آلت ...
بقیصر بیایم ز ...
بر قیصر آمد بگفت این سخن
بکرد آفرین جهان ...
ز پیکار ایوان ...
یکی نو سخن بشنو از ...
بگفتار ... ار فرو
همی داشت آن راز اندر ...
که شاپور ...
چه باید شمار ستاره شمر

همان از در اندیشه ...
شتر خواست ... کاروان
بیامد پر اندیشه ... بوم
بیامد بجان یکی کدخدای
بدان ... ز ...
بیامد بنزدیک سالار بار
چنین داد پاسخ که ای ...
کنون آمدستم بدین ...
پذیرد ز جا گر ...
بگنجور ...
بفرمود تا ... بر ...
نگه کرد قیصر ...
جهانی ... ایرانی ... بروم
که این نامور مرد بازارگان
چو بشنید قیصر سخن ...
چو شد مست ...
بجان ... ز ... ...
برفت ... همی ...

همی بود ... رنج ...
جهان آرزو کرده ...
ابا لشکر و گنج ...
همی داشت ...
بهر کاروان ...
همی رفت ... شاه
بپرسید ...
ز دهقان ...
برو آفرین کرد ...
یکی پارسی ...
نگه کرد قیصر ...
جهان شاد ...
بروم سوی ایران ...
زد و سوی قیصر ...
ز خوبی دل ...
چنان چون ...
گرد ...
همه خیمش ...
سپهدار قیصر ...
بچاره ز ... مال ...
بر آن بش ...

[illegible]

همی بود ... بجنبید بخت
در خانه را قفل برساختند
... بد شتر ...
کسی را که او دید قیصر ...
که بیدار ... کار ...
بچرم اندرون بسته شاپور ...
سپه یک یک ...
همان چیز ...
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
در ایوان ... ...
از آنکس ...
چه مردی ...
بر آن ماه رخ ...
دو چشمش ...
گر ...
کنیزک بدو ...
بدو داستان ...
بگویم ...
بدین راز ...
بیوسید ...
بگوید ...

یکی خانه بود تار و تاریک و تنگ
... بند بود ...
... زندان ...
ز پیش ... قیصر ...
... ایوان ...
بهان ...
از ایران همی ...
بدان که ...
از ایران ...
بروم اندر ... شاه ...
شب و روز ... چرم ...
کرد ... خرد ...
کنون چیزی ...
بدین ...
بسوگند ...
بگویم ...
بجان مسیحا ...
همه راز شاپور ...
بر او ... ...
... آرام ...
کنیزک ... خواستی ...

ببر و بند بد بخت ...
... چرم ... بیداد ...
بیامد ...
بر ایوان ...
... روز ...
و ...
... آن ...
... نژاده ...
همه مرز ...
شب و روز تنها ...
دل ... شاپور ...
همی بگسلد ...
تن پهلوان ...
که ... ...
گران ...
بکش ...
بدارای ...
نماند از ...
جهان ...
کجا ...
نهانی ...

جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
سپیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبد موبد آمد پگاه
[illegible] / بدان باغبان گفت کین [illegible]
[illegible] / خردمند [illegible]
بدو باغبان گفت [illegible] / [illegible]
خردمند [illegible] / تو گویی [illegible]
همی بوی شرم آید از [illegible] / گل [illegible] آتش آید [illegible]
که این [illegible] / چنین چهره [illegible]
که پیدا شد آن فر شاپور [illegible] / تو از [illegible]
سپهبد ز گفتار او [illegible] / دلش [illegible]
که [illegible] شاپور [illegible] / به [illegible] سپهبد [illegible]
چو [illegible] / [illegible] آمد و کرد
سوی شارسان [illegible] / [illegible] درگاه [illegible]
چو لشکر [illegible] / بنزدیک شاه آمدند [illegible]
سپاه انجمن شد [illegible] / همه کین [illegible]
[illegible] / [illegible] بر خاک [illegible]
بگفت آنچه [illegible] / سخنهای قیصر که بشنیده بود
از او [illegible] جای [illegible] / که فرخنده باد [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه [illegible] / طلایه [illegible]
چو خسرو بیامد ز ماه آگهی / که پیدا شد آن فره شاهی

بدو گفت کین [illegible] / نگه کرد تا چیست [illegible]
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / نشسته بجای [illegible]
بدو گفت [illegible] / نشان [illegible]
ببالای او سرو [illegible] / چو خرم بهار [illegible]
[illegible] / بر و [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرستاد موبد [illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / [illegible]
سپاس از [illegible] / جهاندار [illegible]
فراز آمد از هر سوی [illegible] / بجائی که [illegible]
بدرگاه [illegible] / بشادی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] شاپور [illegible] / [illegible]
همه آگاهی آن [illegible] / بگفت [illegible]
اگر شهریاری [illegible] / [illegible]
ز هر سو [illegible] / دگر یاد [illegible]
ببیند [illegible] طینوش [illegible] / بیاید [illegible]
بیاید [illegible] سپاه [illegible] کنند / دل [illegible] ایرانیان

[illegible] ما اندر آییم با پای او / تو بچیم با بخت شاداب او
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی همه باغ پی جو کنیم
[illegible]

فرستید نامه به هر کشوری [illegible]
گر اورا [illegible] بنیکویی [illegible]
چو قیصر که خواند [illegible] از آن
هر آنکس که باید به رومی بشهر
[illegible]
همه تاج با کار [illegible]
هزار و صد و سی [illegible]
جهاندار [illegible]
نشستند [illegible] قیصر
[illegible]

ندارد ورا گنج را بسته سخت / همی بار دارد ز شاخ بار درخت
نباید که در پادشاهی ستم / سپه را ز گنج درم داد

اگر گنج آباد داری بداد / توانگر شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و دل آرای و تخت نژاد / سزد گر کنی جشن

بپیرایی جشن بنگر از خویش / چو اینده شود بلی بسی کن کار
سرانجام مرگ آید بی گمان / اگر نیزه گر چراغ

برادر چو بنشیند چندی گریست / چو اندر زبر بشنید سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم نیکی بکار

که هم بگذرد روز تو بگذرد / چنین بود و رنج تو دشمن خورد
چو آذر نبیره خرد و بهمن / بدین کاخ فرخ

که تلخ بپیشانی و دانی همی / ز خمی که پیشی بگیرد کمی
چو شصت و دو ساله شود کودکی / ز گیتی چرا جوییم

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگوییم ترا گفت من

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بپیاراست آن تخت

کمر بست و ایران بیارای خواست / بپیران بپایه بتخت

چنین گفت کای دور چرخ / بخواهیم گر باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام / شود دل گمان خرد

خداوند دانا و ... / بیسازیم با جهان
نما در جهان ... / ز داد ار اگر فر و داد

خرسندم جان ... آفرین / که از بدسگالان
که آنها چو شاپور بود / شود فر و داد و کاخ

سپارم بدو تاج و گنج / که بر ما چنین کرد شاپور
چنین این بخت ما یادگار / شما را نباید

جهاندار کز ... / چو مردی همه رنج
چو ده سال گیتی همی داشت / بخورد و بخشید

بخت ... / جهان را بگان ...
مرا ورا نکوکار دانان / که هر کس ز تن آسمان

چو شاپور کشته ... / چرا ورا

پادشاهی شاپور پنج سال بود

نگفت کمی ... در جهان / بیرون نیکه داشت

چو شاپور بنشست بر جای عم / جهانی بدو شاد

چنین گفت کای نامور بخردان / جهان دیده و رای زن موبدان
بدانید که هر کس که گوید دروغ / از آن پس

دروغ آزمایی نباشد ز داد / که از داد یابند بزرگی
سخن را بزرگ نشده / نیابی بباغ

کسی را که کجی ... / گواره نیابد ... کسی
سرانجمن مرد ... / بکابد بکند

اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بکوش و طمع تا توانی مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاکرای
سه دیگر سخن ها چنان گوی بود / یکی زین جهان آز کمتر بود

دگر مرد پرهیز با شرم و داد / بیاراد کی یکدل و نیک نهاد
سیوم گو بیابانه گر ... کار / بپسندد آید ش بخشش کار

بمانم نرانی سخن بر گزاف / ز بیدانشان بخرد جوی
دو گیتی بیابد دل مرد داد / نباشد دل سفله را داد شاد

بپرهیز گیتی ... نام / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ز نیکی بماند جهان مرد / که پیرا که خواند بر گزاف

شود هر کسی کو بیابد گزند / تن خویش را آفرین
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر و بخت بیدار باد

جهاندار مان یاد و فرخ باد / که بخت بزرگی
بشاهی بر او گوهر / ز یزدان بر او آفرین خواندند

چو شد سالیان پنج با چار ماه / نشسته شاه او در نخچیرگاه
جهان شد پر از نور / چه بر ... و چند از ...

بشاه ... زد از در خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد / پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد

بیرا کرد ... / چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت و ... زد / که گرگیتی

فرو برد و ... / بزد بر سر شهریار
جهانجوی شاپور / کلاه کیی و بگیرد اسپ

بسازید و ... / چه بازی
که هر / ستیزه ... دراز جهان

گر آزاری ... / ... که گیتی
پسر بود شاپور را / بداند

بنام آن خرد بهرام بود / بدانش سرافراز و
همی داشت سوگ پدر / خردمند و شایسته بهرام شاه

بنشست بر جایگه / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

هر آنکه که او گنج آگند / بدانید کانکه

زما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد

بمرد آن سرا و ... / که کاهنده
جهاندار ... / که نزود ... پادشاهی

کی بخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند و دیهیم و تخت

اگر بند بستی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیاید به بن
بنیک و بد یزدان گرای / چو خواهی که نیک آیدت

دگر ... / نیابی پاداش جز بهشت
و گر بر گزینی ... هوا / بمانی ... بی نوا

٤٤٧

چو دارد ترا یزدان پاینده شاد / سپیده نیابی بکرم و کلاه
جهاندار پیروز دارد ورا / همان گیتی افروز دارد ورا
بدو نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو یکچند گردید بیمار شاه / دل پادشاه را بپیچید کار
بدو داد کام و مهر و کلاه / همان بخت شاهی و کار سپاه
ابا مهتران و ردان [illegible] / توانا بود تا جهان [illegible]
جهاندار از این جهان [illegible] / خرد را بیاد و سخن [illegible]
گر او این سخنها کز اندر گذر / جهیری سزاوار دیهیم و تخت
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد

پادشاهی یزدگرد [illegible] بود

بزرگی و دانش ورا راه باد / گر هر کس از داد یابد بهی
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / وگر دست یازند بد را بکوش
کلاه بزرگی به سر بر نهاد / ز دل آز با کینه بیرون کنم
چنین گفت با موبدان [illegible] / روانش ز دانش بود پیرو
بدانم ز گناهم گردانید [illegible] / بد و دیو با آرزو افزون
به هر جای جای دلی افروزی کنم / همان خنجر هندی گرد
کسی را که بود از آهو بود / که گوپال و شمشیر ایشان [illegible]
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / همه رسم شاهیش بیکار [illegible]
همی بستر از خاک جوید همی / جهان پیشه کشت جان [illegible]
تنی هر کسی گشت لرزان [illegible]
خردمند نزدیک او خوار [illegible]
یکی گشت با او [illegible]

چنین تا بیاید [illegible] / چو چون بر نهادی [illegible]
کرا بود بر دانش [illegible] / ابر دشمن [illegible]
چو یزدان سال آن [illegible] / ببالید یکی سرو [illegible]
همی دوش بر [illegible] / یکی کز آن روی [illegible]
جهاندار بر [illegible] / جوان با بیان [illegible]
همی گمان [illegible] / در تو به [illegible]
اگر دو سخن [illegible] / ببار یکی [illegible]
بنام شهنشاه [illegible] / ببالا سر [illegible]
گر او بیت کام و بیداد [illegible] / وزو باد تاج شاهی [illegible]

وز دوست بدخواه [illegible]
نخستین ستایش ز یزدان کنم / سپه را لشکر [illegible]
کسی کو بجوید ز ما راستی / همی بود از آن مرکز [illegible]
نگه داشتن [illegible] / دل پاک با شاد [illegible]
به بیچارگان بر ستم [illegible] / بیارا ما آن [illegible]
کسی کو بر [illegible] خشم / خرد مند و بیدار دل [illegible]
بر ایشان چشم روشن کنید / کزان چیز [illegible]
چو شد بر جهان پادشاه [illegible] / همان یکدیگر [illegible]
گنه کار با پهلوان [illegible] / خرد را بدین [illegible]
ستر ده شد از جان [illegible] / بزرگی خردمند [illegible]
همان دانش [illegible]
بهیج [illegible]

کسی را ببند [illegible] / بزرگی [illegible]
همه عهد کردند با یکدیگر / که هر کز که بیند از آن [illegible]
فرستادگان کامد [illegible] / همان زیر دستان [illegible]
بنا کردم و [illegible] / فرستاده را [illegible]
نبود هم [illegible] در جوان / بفرمان [illegible]
بر سال [illegible] / که بینند [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] / وزان کودکی [illegible]
[illegible] / کز او [illegible]
[illegible] / بشنواد [illegible]
خبر شد [illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / که با گنج و صلا [illegible]
[illegible] / که داد [illegible]
[illegible] / بخشیدشان [illegible]
[illegible] / که تا چاره آن [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
[illegible] / که شاد و دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که با [illegible]
[illegible] / ز کشور فرستادگان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]

همه انکس که [illegible] / فرا بند [illegible]
همه [illegible] / ز کرد شهنشاه [illegible]
چو دستور [illegible] / بیابان [illegible]
یکی [illegible] / شما را [illegible]
[illegible] / همه موبدان [illegible]
یکی کودک [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
یکی با [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر [illegible] / یکی شاد و دل [illegible]
بگفت [illegible] / که [illegible]
مرا و را [illegible] / گرا [illegible]
جوانشان [illegible] / ردو موبد پاک [illegible]
که این کودکی [illegible] / بگیرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز پیچان [illegible]
[illegible] / [illegible]
خرد [illegible] / ز فرمان [illegible]
[illegible] / بگیرند و [illegible]
[illegible] / که بهرام را [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر تا چراغ رفت گر پهلوان
کنیزک بفرمای تا نیز چنگ / بیاراستند باز چون خورشید تفت
که من نیز غرند با شیر جنگ / شنوده بنام بهرام گفتن
بفرمود تا سعد گوینده جفت / سوی کلبه مرد نخاس رفت
دو بگوید بهرام از آن کار جفت / که در پوستشان عاج است [illegible]
از آن هر دو تا ره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بخندید بهرام و گرد افکنان / زرخش کرده همچون بختی گشت
جهان بد گره وزیر پای اوی / به نخچیرگه رفت با چنگ زن
پشت هیون دمان بر نشست / ابا سرو آزاده چنگی نشست
بر روز شکار بر هیون جوان / که پشت شتر بر پا بچاره [illegible]
و کاین دو سبین دو بر زن / همی هر یکی گوهر آگین بدی
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت
کدام آهو افکنده خواهی به تیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
تو آن نر را ماده گردان [illegible] / شود ماده از تیر تو نره گیر
کمان مهره انداز تا گوش [illegible] / نهد تیغ جان خوار چون ترکش جو
به پیکان بر پایش با گوش [illegible] / چو خواهی که خوانت کنی [illegible]
دو پیکان بزد کش یکی بر سر [illegible] / بدشت اندرون از پی نخچیر را
بنیزه دو پیکان او بر گرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
همان بر سر گاه ماده دو تیر / بزد همچنان از دو نخچیر گیر
هیون تاز سوی جست دیگر [illegible] / بچشم کمان مهره در مهره [illegible]
بخارید گوش آهو از زمان / بچشم اندر آورد جادو کمان

همان نو بود چو بخواهد آن / جوان را به چنگی بود در [illegible]
که زان یکی دو گزین آیدم / هم اندیشه با فر یزدان [illegible]
چو بشنید [illegible] زن پاسخش / برو آفرین کرد مرد کهن
بیاورد زودی کنیزک [illegible] / همی از در کام و آرام دل
ببالا بکردار سرو سهی / همه کام و زیبایی و فرهی
ببالا چو سرو و به گیسو کمند / بها داد منذر جوان [illegible]
جدا از گوی چوگان [illegible] / گهی زخم چوگان و گاهی [illegible]
یکی نام آن دمی آزاده بود / کز رنگ خانش همی ساخته
دلارا نام او بود و هم کام [illegible] / همیشه بلب [illegible]
خورشت از دو جا و بودی [illegible] / همی تاختی در فراز و نشیب
همان زیر نر کشن کان [illegible] / دل او ز مردانگی [illegible]
که ای ماه چون من کمان [illegible] / برآرم بدشت اندر [illegible]
چنین گفت آزاده کای [illegible] / به آهو نجویند مردان نبرد
وزان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
همانا که زو مهره [illegible] گوش / بی آزار پایش [illegible]
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت [illegible]
هم آنگه چو آهو شد اندر گریز / بسی بد سر و پای آهو [illegible]
هم اندر زمان چون [illegible] / سرش و تن آن مرد [illegible]
دو پیکان بجای سر [illegible] / بخون اندرون لعل [illegible]
بکوشش یکی آهو اندر [illegible] / بسپید آمد [illegible]
سر و گوش و دستش به پیکان [illegible] / بدان آهو آزاده دل [illegible]

بزد دست بهرام اندر [illegible] / [illegible] بر دمی [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / چو بالیت چنین [illegible]
[illegible] زیر پای هیون در [illegible] / بنخچیرگه آمد [illegible]
[illegible] / نگه [illegible] گردی [illegible]
[illegible] / پر از خون [illegible]
[illegible] / گرانمایگان [illegible]
[illegible] / دو آن هر یکی چون هیونی [illegible]
[illegible] / بزد بر کمرگاه تیر خدنگ
[illegible] / بدینسان بود مرد نخچیرگیر
[illegible] / بنوشاد [illegible] گلبن بهار
[illegible] / ز بهرام دانش [illegible]
[illegible] / مصور نگاری کند [illegible]
[illegible] / گشاده بر و چرب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / به بهرام بر آفرین خواندند
[illegible] / چو بهرام خورشید [illegible]
[illegible] / چو این شوم دل [illegible]
[illegible] / ز [illegible]

[illegible]

همیشه بر سر ماه چهره [illegible] / بزد دست و چنگش بکوه [illegible]
اگر گند بودی گشاده [illegible] / از این زخم [illegible]
دگر هفته با لشکر [illegible] / بنخچیرگه رفت با یوز و باز
دو [illegible] / [illegible]
دگر هفته [illegible] / همه رفته با او بنخچیرگاه
همی خواست منذر که بهرام گور / بدینسان [illegible]
چو بهرام گور آن شترمرغ [illegible] / [illegible]
بجای یک تیر انداز [illegible] / [illegible]
[illegible] / همان نیز از [illegible]
مبادا که خم آورد [illegible] / وگر دست [illegible] بنخچیرگاه تو
فراوان مصور [illegible] / [illegible]
سواری چو بهرام با شاخ و [illegible] / [illegible]
شترمرغ و [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه لشکر [illegible]
وزان پس [illegible] / همی با [illegible]
بپیوند چنین گفت بهرام [illegible] / که هر چند [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پذیره شدندش همه مهتران ‖ ز لشکر هر آنکس که بود از سران

شگفتی فرو ماند در کار او ‖ ز فرهنگ و بالا و دیدار او

ببر زد درون جای [illegible] ‖ یکی کاخ بهرام را چون سپهر

شب و روز بهرام پیشش بدی ‖ همی از پرستش [illegible]

[illegible] ‖ برابرش بر تخت زرین [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] شمار او بود [illegible]

تو خود دیر ماندی [illegible] ‖ پدر چشم [illegible]

ز آخر بسیمین و زرین ستام ‖ ده اسب گرانمایه [illegible]

ز گنج [illegible] ‖ یکایک [illegible] نعمان [illegible]

[illegible] یکی نامه بنوشت شاه ‖ چنان چون [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

نه این بود چشم امیدم [illegible] ‖ کزین سان کند سوی [illegible]

بنعمان بگفت آنچه بود [illegible] ‖ ز بیداد و آیین شاه جهان

[illegible] نامه شاه گیتی بداد ‖ بپرسید منذر [illegible]

وزان پس [illegible] ‖ ز بهرام چندی بمنذر بگفت

هم اندر زمان [illegible] ‖ سخنهای بایسته [illegible]

[illegible] ‖ پرستنده باش و خرد [illegible]

سپهر [illegible] چنین است رای ‖ تو با رای [illegible]

جهاندار گیتی [illegible] ‖ جهان کو [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] پراکند [illegible]

فرستاد [illegible] ‖ [illegible]

جواز [illegible] بهرام [illegible] شاه ‖ بران [illegible]

فراوان [illegible] ‖ بنزدیک خود جای [illegible]

فرستاد نزدیک [illegible] ‖ چو اندر خور آمد [illegible]

چو یکماه نعمان ببد نزد شاه ‖ همی خواست تا [illegible]

بدو گفت منذر [illegible] ‖ که تا [illegible] بهرام [illegible]

پسندیدم این رای [illegible] ‖ که سوی خرد [illegible]

ز دینار [illegible] ‖ بداد [illegible]

ز گستردنیها و [illegible] ‖ [illegible]

ز شاهی [illegible] ‖ [illegible] اندازه [illegible]

بآزادی از کار [illegible] ‖ که شاه [illegible]

یکی نامه بنوشت [illegible] ‖ که کار [illegible]

تو فرزند [illegible] چون [illegible] ‖ نه چون شاه [illegible]

چو نعمان برفت [illegible] ‖ [illegible]

در آن [illegible] ‖ بداد آفرین [illegible]

پس آن نامه [illegible] ‖ رخ نامور [illegible]

چنین گفت کای [illegible] ‖ نگر [illegible]

[illegible] ‖ سر [illegible]

دلی را [illegible] ‖ دلی [illegible]

ازین [illegible] ‖ ز دینار [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

فرستادم [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] که این بود [illegible] ‖ گرانی مکن هیچ [illegible]

[illegible] باش [illegible] ‖ بکار پرستش [illegible]

فرستاد و [illegible] ده سوار ‖ [illegible]

چو [illegible] بهرام [illegible] ‖ همه درد [illegible]

[illegible] ‖ همی بود بر پای در پیش شاه

[illegible] ‖ [illegible] یکی بانگ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ که او پیش [illegible]

[illegible] ز روم ‖ فرستاده قیصر [illegible] ز روم

[illegible] بهرام [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] بخت [illegible]

طینوش [illegible] ‖ برآورد [illegible]

[illegible] ‖ وزان جایگه [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] نعمان [illegible] منذر [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ همی گفت بهرام [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

که دیگر [illegible] ‖ وزین پادشاهی [illegible]

تو آن [illegible] ز شاه جهان ‖ جدا کرد [illegible]

[illegible] ‖ ابا بدره و برده [illegible]

وزان پس [illegible] ‖ [illegible]

چو شد [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ گزین [illegible] کلاه

بایوان همی بود [illegible] ‖ [illegible]

چنان بد که طینوش [illegible] ‖ فرستاده آمد [illegible]

چو آمد [illegible] ‖ [illegible]

ز قیصر [illegible] ‖ [illegible]

سوی [illegible] ‖ که منذر [illegible]

دل آزار بهرام [illegible] ‖ وزان [illegible]

[illegible] ‖ شب تیره چون [illegible]

چو آمد بنزدیک [illegible] ‖ پذیره شدندش [illegible]

چو منذر ز بهرام [illegible] ‖ [illegible]

ز تیمار او چند منذر [illegible] ‖ بپرسید و گفت [illegible]

بدو گفت بهرام [illegible] ‖ [illegible]

داستان مرگ یزدگرد [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] سر کشوری [illegible] ‖ با [illegible] ساسان [illegible]

[illegible]

ز شاپور بهرام تا اردشیر

[illegible]

[illegible]



جهاندار بنشست بر تخت عاج | به سر بر نهاد آن دل‌افروز تاج | [illegible] | [illegible]

داستان بهرام گور با لنبک سقا

[illegible]

داستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان [illegible]

[illegible]

داستان بهرام گور با دختران آسیابان

داستان گنج یافتن بهرام

داستان بهرام [illegible]

داستان بهرام با دختر گوهر فروش

بدو زود دل بر بستان داد
بیامد بر با دشار روز
بلند آرد و با مشک و ...
همی راند کو با می و مشک و ...
بکشت آن تنی چند ...
همی راند و چون ...
سراپرده و خیمه ها ...
پیاپای ... آمد ...
همی بود چندی ...
که بر دی بخروان ناگهان ...
بیامد ... لشکر ...
یکی ... سر ...
بپرسید ... دل ...
نه گاو ... آمد ...
ز ... تا ...
بدو گفت ...
کرا ...
بجای ...
بدو گفت ... جای ...
بدو پهر کفتا چنین بر کمان

بلندی برانند با داد ...
گزیدند جائی ...
دلکیر ... کلاه

داستان بهرام با فرشیدورد

ز نخچیر دشتی پراکنده شد
ز ده ... همی ...
بیابان ... همی پرورد
بر کوه ...
بر کرد سواران ...
چرا ...
برانند ...
بمیان ده ...
نه مردم ...
جهانجوی ...
فراز آورای مرد ...
مگر مرد ...
کرا ...
سما ...
که ...

سمانکه چو از باده خرم شدند
عماری بیاورد و خادم چهل
بیامد شهنشاه با ...

کسی را نیامد بجان ...
بر فشند ...
ز نخچیر دشت ...
چو ماهی بر آمد ...
همه بر ... لشکر ...
بفرمود تا لشکر ...
شکسته ...
خداوند گفت ...
مرا دیدی اکنون سرا ...
همه خانه سر ...
چنین داد پاسخ ...
ندانم ...
دو ...
بدان ...
دکر ...

ز خرم کل بجای ...
همه ناله ...
گشاده دل و شاد ...
لبس ...
بیامد سوی ...
جهان ...
منی ...
کسی ...
همی ...
همی ...
چنین ...
کذا ...
بیامد خداوند ...
همین ...
بدین خانه ...
یکی طاق ...
بخیره چرا ...
...
کنه ...
جفا ...
اگر ...

بدو گفت ...
یکی خانه ...
ز ...
بدو گفت ...
بدو گفت شاه ...
دلاور ...
بیامد ...
بپرسید ...
بدو گفت ...
چنین ...
کذا ...
بدان ...
چنین ...
گل ...
بیامد ...
ز ...
ز ...

که آمد بجای ...
خداوند آن ...
بیامد که آمد ...
بمر کار چندین ...
بیر دی کنون ...
چه باشی همی ...
بدین ...
ز پیری فرو ماند ...
نه بوم ...
سر آمد ...
که هر کز ...
دیناد ...
بلشکر ...
یکی آورد ...
بکرد ...
یکی خانه باشد ...
...
سپاه ...
بدو گفت اکنون ...
سواری ...
همی خاک ...

چنین داد پاسخ ...
چه باشی ...
ندا افکند ...
چو خانه ...
کلاه ...
بیامد ...
بخور چند ...
چنین داد پاسخ ...
بدو گفت بهرام ...
ز ...
بگفت ...
چو ...
بدو گفت ...
بکوشید ...
شکم ...
شبانش ...
چنین گفت ...
چنین گفت ...
بفرمود تا ...
فرستاد ...
از آن خواسته ...

مرا ...
که ...
بیابید ...
که ...
که ...
بنجشای ...
چه جوید ...
نباشی ...
چرا ...
نیابیش ...
که ...
ببیش ...
کرا دانی ...
همه ...
ز فرزند و خویشان ...
جهودا ...
که ...
از ...
بیامد یکی مرد ...
گزین کرد ...
بدین ...

[illegible]

[illegible] وصفت جنگ [illegible]

[illegible]

سوی شهر ایران نهادند روی

کسی زنجیر ...

همان زر و تشتان ...

چنین گفت ...

[illegible]

...

چو ...

یکی گفت ...

کنون شهریاری ...

[illegible]

جوانان ...

[illegible]

داستان بهرام با بازرگان

بپوشید تن زود [illegible] / برافراز و شمشیرزن کندآوران
نبیناد چشم بداندیش شاه / نماند مگر بر فلک ماه را
سپاه از پس اندر همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
که گوئی همی [illegible] بازارگان / بدیشان [illegible] را آنجا
ببندند [illegible] بیارد / نخواستند [illegible]
و نخچیر [illegible] / ببینی [illegible] با تخت
همی خوش آواز [illegible] / خورد [illegible] درویش چون
گذشتی [illegible] با رنج ما / دگر [illegible] بهره از گنج
دگر [illegible] / هر آنکو جوانمرد [illegible] گنج
و دیگر [illegible] کودکان / از آنکس که دارد نخواهیم
که از کارداران بود رنج / که او آزمند [illegible]
[illegible] از آن پیر [illegible] گنج / توانگر شد آنکس که [illegible]
[illegible] / ز نیکان [illegible]
شبستان [illegible] / پرستندگان [illegible]
ز [illegible] / سوار [illegible]
دو هفته همی بود دل شاد / در گنج بگشاد و [illegible]
شبستان [illegible] داد با [illegible] / بیاراست گنج درم [illegible]
از آن شاه ایران [illegible] / [illegible]
هم اکنون بدین [illegible] / ز گنج [illegible] اصفهان [illegible]
ز [illegible] / ز [illegible]
دگر هفته تنها بنخچیر شد / درم بود با [illegible]

[illegible]

نهانی بگفتا که دیدی شگفت
بیازارگان گفت چندین مگوی

[illegible]

چو خورشید بر چرخ بنمود تاج

[illegible]

بخسپید و با می پرستان شوید

[illegible]

داستان بهرام با فرشیدورد

[illegible]

داستان بهرام گور با خاقان چین

وگر داد بهرام آن نامجوی
گزیر لشکر از ایرانیان سرفرای
فرستند نوشین ز داد و مهر
چو از پارس لشکر فراوان
چو بهرام برخ سوی پیش
سوی جنگ دیدار بشتابد
به رجای رزم
وز آن پس چو گفت
که ایران یکی
چنین گفت

کی ز ابلستان
فرستند و
سم او فزود
چنین بود
رسولی بیامد
بانگاه بودن ز بهرام شاه
سم ایرج جوانی
ز بهر
فرستند نزدیک خاقان
فرا آب
که او وقت
که مارا
بگو
سر
از ایرانیان
فرستیم نزدیک آن
چو دو
گر ایران
که
درم داد
که گفت

بیامد چو خاقان
برادر
وزان جایگه لشکر
که از جنگ
بکا
به
بیامد
بران
که بنشین
سلاح
بشنید
چو خاقان
همی
ورا
سرنامه
جهان
پیام بزرگان
برین
گر آورد
یکی
جو من

[illegible]

چو خورشید او چون هوا گرد شد
همه لشکر ترک بر هم زدند
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
گرفتار شد [illegible]
بدشت [illegible] گرفتار شد [illegible]
گرانمایه [illegible]
دل شاه بهرام از ایشان [illegible]
[illegible]
از آن کار [illegible]

بپرداخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نامه بهرام [illegible] و بزرگان [illegible] پیروزی

[illegible]

[illegible]

جواب باز دادن بهرام رسول قیصر را که آمده بود از بر قیصر

[illegible]

[illegible]

جو خورشید بر چرخ بنمود دو
به پیش شهنشاه رفتند دو
که گیتی بیاراست کار درست
جو گشتاسپ ... گفت ...
ز دانا و ز دانش ...
فرستاده گفت ای شه ...
بدو گفت ...
و دیگر ...
از این ...
بخشید ...
بدانش جهان ...
ز کشتار ...
بد ...

شهنشاه بر تخت ...
شهنشاه زمین کوه کرد نهاد
که بر کرده او ...
همی ...
...
جهان دار ...

خو ...
فرستاده ...

جو گشتاسپ ...
فرستاده را جو ...
جهان ...
...

دل ...

[illegible]

داستان شنگل شاه سند با بهرام گور

بجای پرستار سوی شاه هند
چو آن نامه برخواند فرخ هجیر
بزرگی نباید همی شاه تو
بجنگی همی کو طلبی رنج
کسی باشد ار نیک گوید ز جنگ
نه مردی بود آتش کشور
دگر گنج بر گستوان و
و گر کس ز تیغ و جوشن
بهند اندرون گنج هایست
بجان چشمه عنبر و عود
همه بوم ما را بر سلیح
بجان بوم ما کرد دریا
بزرگان همه زیر فرمان
همه تاج ما را ستایند
بپروازم از روی یکی دل
بجان نامه آراسته
همه داد بر داد خویش
گر آیین پیشی سپه
بجو گفت بهرام کای
ز در کس و دخت اپیدا
مرا اکنون با هر زمان

[illegible]

[illegible]

٤٦٠

N80 ٣٧٦

جواب گروه با [illegible]
ز فرمان تو [illegible]
بجنگی و دریا [illegible]
[illegible]
بدو گفت بهرام کای [illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
فرستاده شهریاران کسی

[illegible]

جهاندار بهرام با گنج و [illegible]
[illegible]

رفتن بهرام بهندوستان با نامهٔ خویش نزد شنگل شاه هند

[illegible]

دو شاه گرانمایه [illegible] ساز
رسیدند پس یکدگر را فراز
گرفتند مر یکدگر را به بر
دو شاه گرانمایه با تاج زر
دو شاه و دو لشکر [illegible]
همی رفت [illegible]
به ایوانها تخت زرین نهاد
[illegible] جام [illegible]
[illegible] آورد بر خوان [illegible]
همه جای [illegible]
پرستندگان [illegible] بپای
بهشتی شده کاخ [illegible]
[illegible]
به پای اندرون [illegible]
[illegible]
همی بوی مشک آمد از [illegible]
بفرمود تا [illegible]
[illegible]
چو خرم [illegible] دید [illegible]
نشسته بآرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپینود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد آن خرم ایوان [illegible]
بزرگان چو خرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه خواب را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نخچیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان همه پیش او بنده [illegible]

[illegible] آمدند
ابا پور [illegible]
پیاده شده لشکر از هر دو روی
جهانی سراسر پر از گفت و گوی
[illegible] سوار
[illegible]
[illegible] بر خوان نهاد
[illegible]
چو نان خورده شد مجلس [illegible]
[illegible]
همه آلت [illegible]
[illegible]
[illegible] شنگل [illegible]
[illegible]
چنین گفت با شاه ایران که [illegible]
که با دخترم [illegible]
همی رفت [illegible]
سرای [illegible]
بیامد پدر [illegible]
[illegible]
همی رفت [illegible] شنگل [illegible]
از آن کاخ و ایوان [illegible]
همه [illegible] آورده بود
[illegible]
[illegible] شاه
همی [illegible] شنگل [illegible]
چو پیدا شد آن [illegible]
[illegible]
چنین تا [illegible]
که خورشید [illegible]
به نخچیر شد شاه [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
قلم خواست [illegible]
[illegible]
سر عهد [illegible] آفرین [illegible]
[illegible]
سپینود را [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]

شما را که دیگر [illegible]
که هرگز [illegible]
همه گوش دارید و فرمان کنید
[illegible]
بزرگان برو خواندند آفرین
[illegible] کلاه [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
کنون آفرین بر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

پس آگاه شد شنگل [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی عهد [illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]

سپاه را بدید گنجم بهرام ...
سپینود را داد منشور هند
بدستوری بازگشتن ...
ز چیزی که باشد با ایران ...
ز دینار و ز جامه ...
کسی کو جهان شاد ...
چو باز آمد از راه بهرام ...
ز مرکب و زر و ز ...
بفرمود تا ...
همی خواست تا گنجها ...
که باشد ورا زنده ...
دوم ...
سیوم ...
ز ... ستاره ...
چو ...
چو ...
ز خورد و ز بخشش ...
بدین سال گنج ...
بدو گفت ...
چو بخشودی ...
بهر شهر مردی ...

همان کشور و تاج ...
نبشته خط هندوی ...
چو دو ... فرخنده رای
بفرمود تا کرد موبد ...
که آنرا شماره دگر ...
سه منزل همی راند با او ...

ز فرمان این ...
با ایران همی ...
بر آن شد شهنشاه ...
ز دینار و ز گوهر ...
با ندازه ...
بدید ... بهرین ...

... بهرام گور ...

ز زر و گهر جامه ...
چهارم ز ... بیابد ...
کنم راست با ... جهان
بیابانم ...
و گر ...
بکار ...
پراندیشه آمد بر ...
ز رهنمای این ...
که پر زر و سیم ...
که گیتی ...
نخواهم ز گیتی ...
سر خفته از خواب ...

که با او ستاره ...
همی گفت شادی ...
تا ... بیران ...
شمار ...
...
بسختی جهان روز ...
بدو گفت ...
فرستاده ...
چو بشنید بهرام ...
چو ... فردا ...
بفرمود ... خراج جهان
بدان تا ...

تن مرده را سوی ...
فرستاد و پس ...
گرا ...
ز تیغ و ز ... خورد و ...
بها ...
علف ...
بیارام ...
دلش ...
سرا فراز موبد ...
ز گفتار ایشان ...
گنهکار ...
بیاید ز من ...
... رنجش ...
بپوشد کسی ...
همه ...
نهاد ...
نشانهای ...
زداید ...
نباشم ...
نخواهند ...
بیابید ...

ز گنج آنچه ...
بیابان ...
پراکنده شد ...
... نیکی ...
... کرد و ...
بر شهریاری ...
... دیوان ...
... بیشه ...
... کار ...
...
بر کشوری ...
بفرمود کاین ...
بیامد ...
... جهان ...
... بزرگ ...
...
... گنج ...
...

... یار ...
نخواهید ...
نه ... نیک و ...
خرد ...
...
...
...
...
...
... گنج ...
...
...
...
...
...
...
...
... مردم ...
چو شد ...
...
...
و گر ...

همین پر خرد موبد ...
مرا ...
بر آن پر خرد ...
ز بس ...
...
همی ...
نهادی ...
بدان ...
...
چو ... بهرام گور
...
...
سوی ...
نشستند ...
پراکنده ...
چنین ...
که ...
کسی ...
گرایید ...
تو ...
که ...

که نیک و بد از ...
ز ...
ز هر کشوری ...
جوانان ...
ز ...
ز ...
ز دیوان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
تو ...
نباشد ...
...
ز ...

[illegible]

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود

[illegible]

پادشاهی هرمز یک سال بود

[illegible]

پادشاهی پرویز سی و هشت سال بود

هلاک شدن پرویز [illegible]

[illegible]

رفتن پیروز به جنگ خوشنواز

نشستن قباد بتخت پیروز

[illegible]

چو آگاه شد [illegible]
[illegible]
بدو داد [illegible]
جهان جهان [illegible]
[illegible]
نخواهیم [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

ابتدای داستان فریدون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نخستین ستایش [illegible] آزادگان

ز گفتار و کردار [illegible]

[illegible]

[illegible] که کهتر [illegible]

ببخشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آغاز ... کسری

[illegible]

رفتن نوشیروان بگرگان

دل شاه ترکان سوی خیره گشت
ندید ایچ با خویشتن تاو
بزرگی همه بود و زرین کلاه
بهشتی شد آراسته بارگاه

بر ایشان نبخشود بیدار شاه

بگنجید با ما جور شهر ... باید

وز آنجایگه شاه لشکر براند

بپرسید کسری ... بلوچ

ز گیلان تباهی فزون ...

با بیرانیان گفت ...

...

داستان جنگ نوشیروان با قیصر و فتح ...

برآشفت کسری [illegible] گفت
ز پیشی [illegible] کودن فراخ [illegible]
بفرمود تا برکشیدند نای
گزین کرد از ان لشکر [illegible]
سپاهی برآراست چون [illegible]
فرستاده با [illegible]
نوبسنده [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible] قیصر روم [illegible]
وگر سوی [illegible]

[illegible]

سپه‌دار شیر دلی بهرام بود | که در جنگ با رای با کام بود

طلایه به پیروز خرّاد داد | زبان زد و لشکر بیاراست داد

ز لشکر جهاندیدگان برگزید | بسی پند دادند نیکو براند

خداوند کیوان و بهرام بود

بیامد دوان گرد لشکر بگشت | بهر خیره خرگهی بر گذشت

که گر خیره داد و بعمر خرد | کسی سوی خاک سیه بنگرد

[illegible]

داستان صلح کردن قیصر با نوشیروان

[illegible]

داستان نوشین روان [illegible]

فرو هشته تا پای مشکین کمند

خردمند و هشیار و با رای [illegible]

[illegible]

نامه کسری نوشین روان [illegible]

[illegible]

[illegible]

ابتدای جواب نوشیروان [illegible]

[illegible]

چو گشتاسپ بیهوده بسیار گفت [illegible]

همه روشنی مردم از [illegible]

بجز سرکس اندر جهان [illegible]

[illegible]

چنین داد پاسخ که بخشنده [illegible]
[illegible]
یکی گفت کاندر سرای سپنج
[illegible]
دگر گفت [illegible]
[illegible]
دگر گفت کای مرد روشن خرد
سخن گوی پاسخ چنین داد [illegible]
[illegible]
دگر گفت [illegible]
دگر گفت کان چیست [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

کسی کو بها داد فرّ خرد
سر انکس که باشد ز بیدانشان
سپهبد نیوشنده گفت داد
همه رنج پاداش شاهی بود
ازو دور دشمن بر غم بود
ز خرم شود داد آتش انجمن
هر آنکه گراید به بیکاره
اگر دشمنی پی ندارد ازو
چو باشد جهانجوی با خرد و
نباید شنیدن ز نادان سخن
جوانی که شهنشه شنود یار
نباشد جز او تاج شاهی بخت
بماند تا روز تا تو جوان
یکی آنکه لب را از آز
ببندد از آن چاره از کام
سر موبدان آن زمان
بر اندیشه بود و چهره جوان
گمانی چنین بر زبان میرو بود
جهانجوی از آن پاسخ گفتار
دگر گو بشنو ز زبان او
دو دیگر که از خشم کی

نگاه جز از اوست هم کو بر
گنه کار اگر بر دم پیش گناه
چو آسایش از درد فریاد
پر آرد بهنگام پیش از بزد
خرد را ایران و داد کردن نگو
سزد گر دل بیاد اندر و
دل شاه بر چه نباید گشت
جهانی با شد از دشمنی کینه کش
نباید که داد دیدگی نگو
چه باید گوید ازو و فرمانی
خرد داد گفتند پیش نوشاه
بدو اندیشه نو چیره کرده
هنر یافته جان و پیش روان
بر خشنا ناید سخن
نهاد ایشان کیتی همی پای
چو شیر ابود و چون [illegible]
نهادند بر شاه نوشین روان
سخن تخت شاهی سپاه
در فشان شود فرد هم
بجوید همی ز گیتی همه
بجویند ستانه چهر و

کند شاه و از زبان گروه
بفرمان یزدان نیابد کشای
چو آید بیابی ز دشمن برای
بچیزی گرو کرد و نکو نیده شاد
فزونی فرزند و بیش خویش
گشادن بود بر در گنج خویش
چو بر بند پیش دست گرد و دار
که گر دین بیابد بیفزود سود
ز دو شد تو و بیم و گوهر بکشت
همه راستی بیابد از آن
کند آفرین بر تاج و بر تخت
چو بر کرد دادی بن گرم
ز گفتار او انجمن خیره گشت
بر این بر نیز بگذشت یکچند روز
شهنشاه بنشست با موبدان
ستاره‌شناسان و چون بخردان
بدانند کاری ز تخت شاه
چو بشنید از او موبد
چو بادو دگر بیابد از گنج
سپهبد چو باد او دو گشت
بپرسیدن چیزهای نیک سخن

بی از او تا اندر و تو در [illegible]
نبرد و بد آن نه [illegible]
بدانش سرداد دادی [illegible]
سخن پیش تو بیدار [illegible]
چو در آب وی پیش تر [illegible]
نباید که بار آورد [illegible]
سخن جز آن نباید [illegible]
دل و باغ شاهی [illegible]
نیاید هیچ بیم شاهی [illegible]
نباید که دیو آورد [illegible]
شود تخت شاهی [illegible]
ازو نام نیکی بود [illegible]
همه راستی اندر آن [illegible]
بهشتم جو بتو بخت [illegible]
جهان دیده و کار [illegible]
خرد مند و بیدار [illegible]
که با کیست این [illegible]
زبان برکشاد [illegible]
بجانو پسر [illegible]
زدا و در مانده [illegible]
که تا مش [illegible]

[illegible]شم بر پرستنده تخت جو
[illegible]گرد و دلش سیر از آن خویشتن
[illegible] کسی کش شاه را داد و از خرد
چنین گفت پس ای نیکو گرد پیر
جهان چون سپنجی بود بی‌نیاز
دل شاه گیتی چو پیراست
گر کار زاری که هنگام جنگ
تو اگر باشد دلش تنگ
که گویی بود چیز ناخوش
بماند زمان دو دستی جوان
چنین گفت با شاه کو بیدار
تو بیدار در کار بر خرد
سپهبد که باشد کمینش گنج
ز نیکی که داد این در دو
جهان سفله گر شیر کس را
نباید خرد مند کاینده جسم
جهان بی خرد گو نداند
ز آتش که گر کو تا بدو
چنین بر بگذشت یکچند نیز
[illegible] کرد او و موبدان
[illegible] نیکی بود و سود

چنان مهر داد که بر تخت خویش
از اندیشگان مهر او شد جهان
خرد نام فرجام را پرورد
که ای شاه دانا و دانش پژوه
بی اندیشه دست آورد نیکنام
روان و را دیو انباز گشت
هنر سود جان و هنر سود ننگ
شکم دور و بیش تر دانا
پس از مرگ جان ش بپرست
بپاد شیر ان و بیادش
اگر پادشا نام تو دشمن
نکو ببینده نر بود دانش
سپاسی که او بر شه دارد
نه تیمار چون [illegible]
ز درد و بد دو [illegible]
بخر کسان کار و دیو
پشیمان شود هم گردار
اگر خوب پیدا ستان بر ده
نشست از بر تخت با تاج شاه
سخن گوی ای نیک هر یک
[illegible]

بهشتم سخن هر که دانا بود
به آزادی ای خردمند کسی
مغش پیش و کم دار کسی
ابر شاه بنشست فن ن بخت
همان با خرد مند گیرد ستیز
و را بیرون نیکنام بود بر بنیز
همه پادشاهی شود بی فروغ
چو بر مرد درویش گیر آوری
چو کاهل بود مرد برنا بکار
چه بود رهبر آن نیکویی
چنان دان که بر کس که دارد خرد
بدانکه گویند همیشه دروغ
وگر دانش مرد گو از بزه
ز درد و بیش و کم که باز
وگر باد دشمن بپرهیز
و دیگر نهادن نیابد ره
دل مرد بی خرد با رد وی
دل شاه نوشین روان شاد بود
یکی دست موبد گرفت
چو بر زد جهان آن تو شاه
از آن گنج گو با بکرد

روانش ز کفتن توانا بود
چنان چون نباید ز در جریی
منم کم ز گیتی کس زنیت جفت
با اندکی بخت و دل برخشن
کند دل ز نادانی خویش تیز
نیابد ز گفتار او کار نغز
نباید همی جز فریب و دروغ
نه کمتر بود بیننده چیزی
ازو سیر گردد دل روزگار
نشنید بدانش بیاد آن فروغ
بدانش او را همی پرورد
بر خرد دینی بجز فروغ
ترسد چو چیزی بود بی خرد
گران چیز کفتن بیزد بنیز
بپا هی کند بر سر
سپردن بجا هل کی کار گاه
بدین گو بر دو یزدان نیک خوی
سران جهان پیش او بنده
بدست و گریزد گرد و بر
که ای مرد پیش [illegible] نیک خواه
شود بی بود جز بی

چنین گفت موبد به [illegible] مهر
چنین داد پاسخ چو گفتار [illegible]
چنین گفت پس [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
چو مهتر بود برتر [illegible]
چو گوینده گوید [illegible]
بچیزی ندارد خردمند خشم
کسی نیست بی آرزو در جهان
کدامست راه [illegible]
زگیتی [illegible]
خردمند را خلعت ایزدی
نباشد خرد جان نباشد [illegible]
زدانش نخستین به یزدان گرای
دگر دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گویی همان گوی [illegible]
روان [illegible] سخن [illegible]
چو بدخواه پیش تو [illegible]
به پیروزی [illegible]
گر او بازگردد [illegible]

گرامی [illegible] گردان سپهر
تن آسانی [illegible] یزدان [illegible]
گرامی [illegible]
دل از [illegible]
[illegible]
سخن گفت [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
خرد جان پاکست [illegible]
[illegible]
فراز آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاموختن [illegible]
[illegible]

[illegible]

ز افسون [illegible]
چو دوران بگفتش [illegible]
یکی جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
بگفتند [illegible]
چنین تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
خورشها [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
چو رنگ [illegible]
[illegible]
ببردند خوان [illegible]
چنین گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

اندر جنگ خاقان چین با هیتالیان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز ده بار دینار چینی ز بهر [illegible] — بگنجور فرمود تا [illegible]
سخن گوی مردی بجست از میان — خردمند و گشته بگرد جهان
[illegible] هیتال ازان کار تنگ — سوی شاه [illegible]
[illegible] — [illegible] هیتال [illegible]
چو آگه شد از کار خاقان چین — [illegible] شاه ایران [illegible]
چنین گفت [illegible] — [illegible] آمد [illegible]
[illegible] — بدین روی جیحون [illegible]
ز لشکر یکی [illegible] — [illegible] و جنگی [illegible]
فرستاده را [illegible] — که [illegible] چینی سواری [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپهدار خاقان چینی [illegible] — همی [illegible] ازان [illegible]
چو آگاه شد غاتفر زان سخن — که خاقان چینی چرا [illegible]
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم — سلیح و سپه خواست و گنج [illegible]
ز [illegible] — بجوشید لشکر چو مور و ملخ
سپاه انجمن کرد [illegible] — سپه گشت [illegible]
تو گفتی جهانی [illegible] — وگر آسمان بر زمین [illegible]
بشد غاتفر با سپاهی [illegible] — ز هیتال [illegible]
تو گفتی [illegible] — هوا کرده [illegible]
یکی باد برخاست [illegible] — بشد روشنایی خورشید [illegible]
که تا چون بود کار [illegible] — [illegible]
بهر جای [illegible] — ز خون خاک [illegible]

بیاورد با [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز خاقان یکی [illegible]
[illegible] سوی هیتال [illegible] — [illegible]
سوی غاتفر [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — سخن [illegible]
اگر شاه ایران و خاقان چین — [illegible]
بباید یکی تاختن ساختن — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو آگاهی آمد بخاقان چین — [illegible]
ز هیتالیان [illegible] — [illegible]
[illegible] سواران [illegible] — [illegible]
سپاهی ز هیتالیان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سپاه اندر [illegible]
چو بگذشت خاقان [illegible] — تو گفتی همی تیغ [illegible]
ز بس نیزه و تیغهای [illegible] — [illegible]
[illegible] گرز و کوپال [illegible] — [illegible]
چو تنگ اندر آمد [illegible] — ز تنگی [illegible]
درخشیدن تیغهای سران — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی هفته [illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — تو گفتی همی [illegible]

جهان شد [illegible] — پر از گرد [illegible] چشم [illegible] عقاب
[illegible] — تو گفتی [illegible] بسته شد [illegible]
[illegible] سوی [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تو گفتی [illegible]
همه جنگیان [illegible] — [illegible]
[illegible] — سواری [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] حال خاقان چین — جهانی [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] سوی غاتفر [illegible] — [illegible]
گرفتند [illegible] — سپهبد همی نام یزدان [illegible]
[illegible] — [illegible]
بچهره همی [illegible] — [illegible]
همه چهره [illegible] — همی نیزه [illegible]
یکی زین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نداریم ما تاب خاقان چین — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز هیتالیان کودک و مرد و زن — [illegible]
[illegible] — جوانی جهانجوی [illegible]
[illegible] — که با گنج [illegible]

آگاه شدن [illegible] هیتال و خاقان

[illegible] — [illegible]
[illegible] هیتال [illegible] آمد [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه چینی [illegible] — [illegible]
ز خاقان [illegible] — ز هیتال و گردان آن انجمن
[illegible] بر تخت [illegible] — [illegible]
[illegible] — ابا موبد موبدان [illegible]
[illegible] — چنین گفت کسری [illegible]
[illegible] — ز هیتال و ترک و خاقان چین
ز چاچ و ز چین [illegible] — یکی هفته [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — وزان مرزبانان [illegible]
[illegible] — [illegible]

رفتن نوشیروان بگرگان و آمدن فرستادهٔ خاقان

هرا نیس او دخت پاکیزه جنگ
بیاکاید اکنون جو من رام و شاد
تو با شاه ایران مکن رزم یاد
کجا فر او بخت ایران شاه
فغا و نیا جفت و هم تاج و گاه
جنین گفت با کاردان با جنگ
کز ایدر ابا یان جرا باید درنگ
بجوا بیامد بدو گفت ...
که لشکر بیخن کوی ودو برکزید
برفت آن کزیده خردمند ...
بهر بود با بوده شهر آشنا
جهاندار چون دید ...
ز چینی یکی نامه دانسته بر
هنرها یی بود اران راز ...
سعد بگر ... آنکه فغفور چین
وزان پس بیاورد ... زمین
جوان کودک بر جنگ ...
زبیر و زین شاه ...
جوار آن ... شنید ...
جو خاقان ...
یکی با کر ...

با لشکری چون پلاد ...
سوم با سواران جنین ...
بدو باده ...
ببد بیدار او ...
جهاندار ...
کر این ...
به آن ...
جهان ...
کرداند ...
جهان ...
ز درگاه شاه ...
ز خاقان ...
فرستاده بنهاد ...
ز داد ...
مرا خواندند ...
فرستاد و ...
که شد لعل ...
خرد مندی ...
بزرگی و مردی ...
فرستاده را ...
بکرد ...

کمان ...
خرد ...
فرستاده ...
نمی ...
جو بشنید خاقان ...
دو ... گاه ...
ز ...
بر آنکه ...
بکی نامه ...
گسترد ...
برفتند ...
نهادند ...
همی بود ...
دگر ...
سلاح ...
مرا داد ...
بران کینه ...
جوانا کامی ...
همه ...
فرستاده ...
بود ...
همه مرز ...

[illegible] فرستادن خاقان [illegible] نزد نوشیروان

[illegible]

فرستاده [illegible]

[illegible]

گر آیند باید بزیر یکی شاه

جهان ازآن پس برآراسته شد

جهانی دید یکسر برآراسته

در دشت یکسر برآکنده شد

زمینی که آباد هرگز نبود [illegible]
[illegible]

نگه کرد کسری بر [illegible]
بمنزل رسیدند نزدیک شاه [illegible]
نثاری که پوشیده شد روی بوم [illegible]
ز قیصر یکی نامه با [illegible]
بسی نرم و [illegible] داده
[illegible] شاه [illegible]
جوانمرد و رجای پرستش بدید
همان پیش آتش ستایش گرفت
پراکنده بر موبدان سیم [illegible]
بزمزم همی خواندند آفرین
ز بس خواسته گشت پر اکنده شهر
گلستان ز چین [illegible]
جهان چون بهشتی شد آراسته
جهان پر شد از فرخ ایزدی
جهانی به فرمان شاه آمدند
ز دیبا و دینار بر خشک [illegible]
جهان خرم و [illegible]
ز بازارگان ترک و ز هند و چین
شد ایران بکردار خرم بهشت
[illegible]
جهان گشت [illegible]

بهرجا که چند فرزند [illegible]
فرستاده قیصر آمد [illegible]
چنان [illegible]
نبشته سوی [illegible]
ز چیزی که [illegible]
فرستاد [illegible]
شد از آب [illegible]
جهان آفرین [illegible]
همان جامه بخشید [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
ز گنج و درم کشور [illegible]
[illegible]
ز داد و ز خوبی [illegible]
ببستند کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در و دشت [illegible]
ز سقلاب [illegible]
همه خاک او [illegible]
برآسوده [illegible]
[illegible]

همه رودها همچو دریا [illegible]
ز بازارگانان هر مرز و بوم
[illegible] دانش [illegible]
چو خورشید گیتی [illegible]
[illegible]
اگر وام خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیاراست [illegible] چون [illegible]
ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
ز گویندگان بر در شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] باندازه [illegible]
درم خواهد [illegible]
چو خصمش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ابا بیان زبانها [illegible]
فرایش گرفت [illegible]
ز دهقان و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عرض [illegible]

روانها بدانش [illegible]
[illegible] گرفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار اندر [illegible]

بزرگان [illegible]
خداوند [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن گفت [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] سخن چند [illegible]
[illegible]
زمین را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بشنید آن جستن یاد و داد — بگیتی نگیرد کسی یاد و داد
ز گیتی دو چیزست جاوید بس — دگر گنج باشد نماند بکس
[illegible] گردش روزگار — خنک مرد با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنه تا توان — گناهی که نزد شرم دارد روان
[illegible] — [illegible] نکرد و مکن
بدو گفت [illegible] — که دارد دل شاه [illegible]
بپرسید شاه از [illegible] — [illegible] جهاندار کیهان خدیو
[illegible] — که مردم [illegible]
چو جان [illegible] — همه زندگانی [illegible]
[illegible] — روانش پس از مرگ [illegible]
سخن [illegible] — که با جان روشن بود [illegible]
[illegible] — همه ایدر [illegible] بجای
دریغ آیدش بهره [illegible] — [illegible]
بپرسید کسری [illegible] — [illegible]
کدامست [illegible] — [illegible]
کدام [illegible] — کرا دور باشد [illegible]
[illegible] — کر آید با جان خرد [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] — دو دیو بوند با زور گران
دگر آنکه [illegible] — دگر ننگ [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] — ستمکاره دیوی بود [illegible]
نیازد آنکه [illegible] — همه کور بیننده [illegible]

[illegible]

ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
گهر بی هنر زار و خوارست و سست / به فرهنگ باشد روان تندرست
[illegible]

چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
[illegible]

داستان [illegible] شطرنج که [illegible] پیش نوشروان آوردند

یکی خرم ایوان بپرداختند فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان را بخوانید راه برفتند یکسر بزرگی نشان
نهادند پس تخت شطرنج پیش نگه کرد هر کس باندازه بیش
بجستند و هرگونه‌ای ساختند ز مهره دست یکبار انداختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید نیاورد کس رای بازی پدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر بیامد بر شاه بوذرجمهر
دراز آن سخن‌ها بیک کاشتند بتا خانه اندر پر از رنج و تاب
بکسری چنین گفت کای بخردی جهاندار و پیروز و روشن روان
من این نغز بازی بجای آورم خرد را بدین بازی شادکام
بدو گفت شاه این چنین کار بد که او روشن و دانش ایزدی
کنون رای قنوج گوید که شاه نداد او یکی مرد بیدار راه
نشست از بزرگی و موبد ابد بدرگاه بر بخرد آزادگان
بیاورد شطرنج بوذرجمهر بیاندیشه بیش و کم او شاه را
همی جست بازی چپ و دست راست همه اندر آن جای بر رهنمای
یکی روز و یک شب چو ماند همی وز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروزبخت یکی گرد هم این مهره و ساج و عاج
بجنبد همه بازی آمد بجای بخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای با هوش جان کسی کو نهاد و ندانسته راه
شهنشاه دانا بدید آن بخت یکی اندرین کاخ کو بی‌بها
از گشاد او و شاه و شیر وز آن نیک بی‌خواه اندر آن
بفرمود تا موبدان و ردان برفتند با موبد بخردان
فرستاده را پیش خواند و گفت بر آن نامور زیرگاه رخت
بدو گفت کای بنده بوذرجمهر کزای موبد رای خورشید چهر
از این مهره‌ها رای با هوش چه که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای جوان بشنود این چنین جای
مرا گفت کین مهره و ساج و عاج بپرسید بخت نهادند
بکوشش کسی با موبدان آی جهان بی‌نیازان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورید پسندیده و دل برای
همین برده و برده باز آورد فرستیم چندانکه دادیم رنج
که گر شاه و فرزانگان ایدری بیاید رد و روشن روان
بیاید که خواهند باژ و خراج دو رنج آیدش چاره با رنج
چو بیند دل رای یکباره گشت خرد یار و فرزند فرخ بزرگ
به پیش تخت آن شاه بیدار بخت بیاورد و بنهاد شطرنج پیش
چنین گفت با موبدان کدخدای که ای پاک کردار
همه کوشش ... گشادند همان رای شد با سپه
بیاراست ایوان یکی رزمگاه کجا جنگ آید بجای جنگی
چه دانست ... بیاورد پیش اندرون بزم
چو بشنود این سخن در شگفت بیزم اندرون رفت شاه زمین
نهادند ... بدید چپ راست از ...
وز آن پس بر آن اسپ ... ببیان تا بکرد آنچه بایست کرد
چو بوذرجمهر آن سپه را ... همه انجمن در شگفتی بماند
همی شد فرستاده شاه گفت بماندند از آن ...

بگفت اینکه باید بجا چه کار ولیکن ورا باید اندیشه ساخت
گر این بخت شطرنج بر گرفت جهان گشت کسری بر افروخت
بجویند فرزانه پیکار تا بکوشید تا کس بجای آیدش
نهاد آنگه دو دانا آن بر سپهر بگفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام خورد و بدو سپهر گر از گردش چرخ بر کوه بسود
یکی بدره دینار با شان بخواند ببدره و دینار بر گرد و دو
بشد بخرد و دانا بالا و پیش یکی تخت چو پرگار بنهاد پیش
بشطرنج و اندیشه بندروان بر آن گونه تا دو سرای و روان
خرد با دل او روشن ایزدی باندیشه بنهاد پس تخت نرد
همی گرد و نیز و رنج ایزدان و مهره بنوسید کرد آن عاج
همی اندرین کار شطرنج دو رزمگه بر آراسته کارزار
همه بگرفت عاج بگون ساج دوان لشکر آنجا بشد بر دو پشت
زمین دار و لشکر کجا دو صف شاه و گردان با یک نهج
همه رزم جویان و گردان سترگ کم و بیش دوان سر دوم
بدو داد شاهان سپاه و جنگ بلندی بجای اسب جنگ جوی
یکی از دگر بر نکرد ستم یکی راه چو شاه پیکر دو
بهر جای پیش و پس اندر سپاه گراز آن دو شاه لشکر آن
ز لشکر چنین یک بیک بشکن همی این گمان را آن برکشید
ببین گونه تا بر که بود سگی شدند نبرد و پیش و سپاه
کسی را هم کرده و کسی زیر دست جهان بین سان اگر خشم یابد
وز آن رفتن شاه بی بیش سپاه همانگه شاه پیش بجای بدرد
بر شاه شد سر بسر باد کرد و فرزین و فرزان جنگ شاه
که ای شاه ایران ور آن چهر همه کرد ... بدانش اندر شاه
بکسری دو نمود نیک شناخت همی گفت نکاسی برد و دو
بر موبدان ساختها بار جوان چو پاید ... سوار
جوان نیا فر و رونق ارکان چو ان پیاده ... سر ترشها
بکنج نشنید کرده ... زبانی که خبر و حرص
فرستاده رای با چرخ پیش بتشکار دوان و شهر
وز دشت هنر ایران ... چو شد تا و رهای سر سامان
دل شاه از آن کار دیر و خرد

گفتار اندر نهادن نرد

زبان‌ها بنوشت یک ... ز دانش فراوان بجوید همی
بنام کرد آفرین بزرگ بپرا زد دانش برا از دگر
بگفت آنکه با شاه نوشیروان ز دریای خوارزم جای
بیادان باز دیهیم شطرنج ... پر دانش پیش خواند بدو
مرزوار بیابد کار ... رسید از شاه دانای
بکشت ... شنیدیم و بینا دل
بماند اندر آن ... اما چیز و پیلان آن انجمن
نهاد اندر آن ... بپرسید و آورد دانای
یکی رای فرخنده پاک ... پسندید ما و زوکای
... کنون تا بنازی که ازوی
نهادیم بر جای شطرنج نرد گر این بازی دیدار سوی
کنون آید این ... بقنوج نزد یکی رای بلند

[illegible]

داستان آنکه شطرنج چگونه بود و چه رفت طلخند و گو

خردمند و بینا و روشن روان

ورا بود کشمیر تا مرز چین

[illegible]

سپاهی ز شهری شدند انجمن

همه پادشاهی سپه برکشید

بزرگان کشمیر تا چین و ...

سخن رفت هر گونه با انجمن

جهان بر دل ...

همه شاد گشتند و خرم سپاه

زمانه ز داد تو شد کامکار

جهان را چنین است ساز و نهاد

که گه شادی آرد گهی درد و رنج

نبینی که با ما همی بد کند

[illegible]

جهان را چو باران ... بهار

بیاراست ... تاج و تخت

همی خواند ... و ...

[illegible]

چنین گفت ... گه داوری

بسی ... سوی جهاندار ...

[illegible]

بدین شهر لشکر فراوان کشن
چو لشکر بود جوانی بمرد
من از کل بدین گونه مردم
اگر هر که زین ارزد خواسم
کرآید کزو خواهم کم اوز

[illegible]

بدان انجمن نیز از جای برخاست [illegible]

[illegible]

بریده زبانت به شمشیر ...
چگونه دهی گنج شاهی ...
همانا زمانت فراز آمده
...
برآمد خروشیدن کرنای
...

نخواهیم بدیجد ستو بر
سوی آشتی باز نامد
کنامد ولیکن چرا زود
بورایید و گیرا بجای جنگ
ابیین مرز آباد ما
زدریا بکشید و آب افکنیم
بیامد کزین مرز ...
فرستاده ...
بفرمود ...
که گر بود خواهید ...
اگر بار باید ...

ز آسمانی ... راه جو
نگونبخت ...
بیاد ... جهان ...
بجوی ...
سپیده ... از پیش
سپاه ...
سوی ... اندر ... شتاب
بر ... بهرام ...
بدیشان ...

گمانی ... اندر بجز ... بود
و زو ... سیم ... کوس
بگیرد ... زمان
... کنون جنگ ...
کنی ... سپاه
... اکنون ...
... آرام ...
... طلحند ...
... کو بدینشان ...
... چنین ... پیش ...
اگر جنگ ... دارم ...

که گیتی ... فروزنده باد
بدین ... پیمان ...
اگر ... سپاه ...
... گاه ...
... جهان ...
... طلحند ...

ز خاقان ... کس ...
... سپاه ...
... طلحند ...

ز دریا ... آید ...
... گنج ...
... طلحند ...

... جنگ ...
... گور ...
... طلحند ...

جهانشاه ... گو ...
... سپاه ...
... طلحند ...

[illegible] جام [illegible] کلاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ورا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که باید [illegible]
و دیگر چو [illegible]

که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز تاب و ز گنده پر و بسته راه
چه دانست بیش و پس رزمگاه
شد اندر نخ و ز تشنگی شد تباه
چنین یافت از رنج گردان رها

ز شطرنج طلخند بد آرزوی
گو آن شاه آزاده نیک خوی
همی کرد مادر به بازی نگاه
پر از خون دل از درد طلخند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم
به بازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش به شطرنج بود
ز طلخند جانش پر از رنج بود

همیشه همی بخت جوینش بسی
بران درد شطرنج بودش درنگ

بدین گونه بد تا جهان را بدید
چنین تا سرآمد برو بر زمان

داستان کلیله و دمنه از هند آوردن برزوی از دانش نوشین روان

سرآمد کنون بر من این داستان
چنین هم که بشنیدم از باستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بدانگه که شاهنشه نوشین روان
که نامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدی خواستی
که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشک سخنگوی و کنداوران
گرازنده و نیز آگنده بود

ز هر دانشی بهره
به هر بهره در جهان شهره
چنان بد که روزی به هنگام بار
بیامد بر نامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
پژوهنده و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان
یکی نکته دیدم به روشن روان

چنین بد نبشته که بر کوه هند
گیاهیست رخشان چو چینی پرند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای
بیامیزد و دانش آرد بجای

چو بر مرده بپراگند بی گمان
سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار
بپیمایم این راه دشوار

ز بی دانشی هست ماندی دژم
همی گیرم این کشتی بجای
تن مرده گر زنده گردد روا
که نوشین روان بر جهان

بدو گفت شاه این نشاید بدن
یکی آزمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من برو تا به رای
بگو تا که باشدت رهنمای

بدین کار با خویشتن یار خواه
همان نامه‌ای ز بخت بیدار
اگر تو شگفتی شوی در جهان
که این گفته رمزیست از بخردان

ببر هرچه باید به نزدیک رای
گزو بایدت پیکان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان
ز برمی که بد جاده پهلوان

ز دیبا و دینار و خز و حریر
ز مهر و ز الکوت مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراستند
فرستاده بر راست

بیامد بر رای و نامه بداد
سر باد و بالش
چو برخواند آن نامه شاه
بدو گفت کای پیر

ز کسری مرا گنج بخشنده گشت
همه لشکر و پادشاهی بگشت
بداد و ز رای
نداند و دشمنی بخت

نباشد شگفت از جهاندار
اگر مرد کاز آرد
بر این بگوید بمرد و سر
یکی ادوا ادر

نشست آرای فرخنده
هم از گنج بر بخور
بدو نیک سخن و شان نیست
بزرگی مرا در کیم

بپالاستند شان بر و کیان رای
یکی خانه چون جان بجای
خورش کرد و شاه و هم خوردنی
همان پوشش نغز و گستردنی

برفتند آن شب و دانایان
بزرگان قنوج با بخردان
چو جز برزوی نبد کسی رخشنده
بیامد بدان شهر کسی

پزشکان فرزانه را خواند رای
ز هر جنس پیکی یک سخن آزمای
چو برزوی بپوید به کوه
بزرگان برفتند با او گروه

بیاورد شمه کوهساران بپای
ز هر گونه داده دانشی رهنمای
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید
ز پژمرده و هرچه رخشنده دید

ز هر گونه‌ای دارو و آنچه
همی برپراگند بر مرده بر
همی مرده زنده نگشت از گیا
همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کوه بسپرد یک یک بپای
به رنج اندر و بر نیامد بجای
بران کشتگان دانشی
گر زنده بایست جای

دلش گشت پیچان ازان شور بار
هم آن نامداران هم اندر نج
ز دانا همی خواسته
ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نبشته شده تنگدل
کز آورد بی دانش تنگ دل
چرا خیره بر باد
که بیکار آن رنج و گفتار

چنین گفت با او
که رای کار دیده شنوده دان
بدانید
بدین الحکمت

با پاسخ شنوده انجمن
کرد افسرده
یکی سال بخرد او زمانه جهت
بر دانشی سر پزشکی بهتر

چنین گفت پیری
گرانمایه ارزان
بدین رنجها بر فزونی کنید
ز اسحوالی کنید

بزرگان سخن گوی
بدین کار
ببر رفت برزوی نزد او بی
بر اندیشه دل بر ایک گفت گوی

بزرگ دیگر او
همه رنجها بسپرد
ورنه
که پاسخ دهند

بدو گفت کسی
سپیده برزوی
با غار رنج اندود
بدین آرزو

ز دانش رنجها
که با دل سپیده
بیابد با چاره
که با شد

ز آن دهیون برزوی
کجا جون سخن
گر نام آن
جو دانش بیابد

بجودم زر
نباشد بدانش
کیم ح کلیله
بیابد ز جوید

بر گشت برزوی
ابر او افرین کرد
همه رنج بر چشم او
کجا دار دانش

بپایم بیابد
ببینی آن شاه
گر جاوید بادی
که آنرا بهندی کلیله بنام

بشادی پادشاه
بگنجور
برای و بدانش
بسیار و همی کر

زم گشت
برزوی گفت
بخشید بر خویشتن
که اکنون زاندور

ولیکن جهاندار نوشین روان
ولیکن نخواهی مگر بیش‌ها
بدو گفت برزوی کای شهریار
مرا آن ده کاو نامه بر خواندی
چو نامه بر فتی به شاه جهان
از ایوان بیامد بر دیگ رای
دو یاره بها گیرد و گوشوار
بیاید ز قنوج برزوی شاه
بگفت آنک [illegible] شنید
تو اکنون ز گنجور بستان کلید
درم بود و گوهر [illegible]
چو آمد بنزدیک بخشش فراز
چرا رفتی ای رنج دیده به گنج
مرا گفت کاو دوش شاه [illegible]
دل بدسگالان [illegible]
چو بشنید از نامه بوزرجمهر
بدان نامه اندر [illegible]
ولیکن مرنج و توانگر [illegible]
نویسنده را گفت چون نامه کرد
همی بود با او در گنج شاه
[illegible] نوشین روان [illegible]

اگر زین بجوید ز ما با روان
بدان تا روان یابد آرامش
ندارم فزون زانک گویی بیار
همی راه در زیر دل همی ماندی
بدی از کلیله نوشتی نهان
[illegible]
یکی طوق پر گوهر شاهوار
بسی دانش نو گرفته به یاد
بجای کیان دانش آمد پدید
ز چیزی که باید بیابد کلید
جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
ببرد آفرین کرد و برش نماز
کسی یافت گنجی که گوید برنج
به بخت و به تخت [illegible]
بماند ز رنج [illegible]
گشاید بدین رنج برزوی چهر
[illegible]
سخن هرچه از پایگه برترست
ز برزوی [illegible] نامه کرد
[illegible]
چنین نامه [illegible]

اگر سرفرازست اگر زیردست
بخوان و بدان و چنین [illegible]
همی برد برزوی [illegible]
ز بر خواندی نیز نامه بما
بیاورد نزدیک نوشین روان
یکی خلعت هندوی [illegible]
همه روی آهن سراسر ز زر
نیابد کس آن [illegible]
کلیله و دمنه [illegible]
بگنجور بسپار [illegible]
بر گاه کسری [illegible]
گر این بدره و گوهر [illegible]
گرامی تاج تو [illegible]
[illegible]
گر نامه ماند در جهان یادگار
[illegible]
برانداز [illegible]
گر این آرزو [illegible]
[illegible] خط پهلوی
[illegible] پهلوانی همی [illegible]
نشستی [illegible]

نداریم او باز چیزی که گفت
بگوید بهان کان نشست [illegible]
کلیله بیاورد گنجور رای
زمانی فزون زانک بود [illegible]
بدین چاره آن نامه هندوان
چو بگشاد لب رای [illegible]
هم از شاه هندی هم از [illegible]
زره جوشن [illegible] اندر آن گنج
بدو گفت شاه ای [illegible]
بیابد خرد یافته سوی گنج
گرانمایه [illegible] بپوشید و رفت
چنین گفت برزوی با شهریار
چنین داد برزوی پاسخ [illegible]
دگر آنکه با جامهٔ شهریار
یکی آرزو خواهم از شهریار
نخستین [illegible]
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
[illegible]
نشستند بر نامهٔ خسروی
چنین تا بتازی سخن راندند
دل موبدان [illegible]

کلیله به تازی شد از پهلوی
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بفرمود تا روی شیدان کنند
یکی چو بش پوشش و بد گمان
پرسید نیک و بد و بوزرجمهر
پرستنده گفت ای سر موبدان
چو از خوان و قت آب گرداند
بدو دو ای شاه گفت ای ز مهر
چنین گفت این را که پاسخ بگوی
پرستنده را دل بی پیشه
بدو گفت شاه ای خرد اندر چهر
بدو گفت ریو ز نرد و آنا مکو
پرستنده بشنید و آمد دوان
که حال من از حال شاه جهان
زمانی زمانه بر آشفت شاه
پرستنده آمد بر آن آب جهر
فرستاده برگشت آمد چو باد
ز نیکان و دو ز رنج کرد اندرمی
ببند در زش آمد و پشت جای
بگویش که چون همی اکنون
چنین داد پاسخ که چرخ جهان
ز ایوان یکی راست
که بر بد تن بد نهاد

بداندیشه مرکاخ ز دوان کند
پرستنده شاه و پیش روان
ز موبد و شاه چو بوزرجمهر
چنین داد که بر موبد شاه داد
جهان کاخ شاهان نیاز آورد
جهان هم که در شاه ایرانیان
نو آمد و داغ شد
بر آن تا که را که بهاو گشت
بگفت این سراچه گرو زود
گران تا مور چاه بالا
پرستنده گفت ای جهاندار شاه
براد همی تا و چو روان
فراوان بهشت آشکار
دوان بند فرمود تا ریگ
بگفت این سخنها بوزرجمهر
همه با بخشش کرد و شاه
هم از بد آهن بهشت
سخن پرسش ز لشکر
هم از رنج و ز نیک
کراد و هم اندوه
که گشتاسپ دانا بدانید
که گر پاسخ دانا

بدان کاخ بخت بوزرجمهر
ابر کان شاه در کاخ
گرا دو ایستن
که گر شمی من بد کاخ
جهاندار جو ز
بیاید و هو
جو ایستاده بالا
بگشاد دانا فرو
پرستنده گفت ای جهاندار شاه
چرا جستی و سر
ز شاه آنچه بشنید شاه
پرستنده بر گفت و پاسخ
دگر باره پرسید از آن
چنین داد پاسخ بدان
ز پاسخ بر آن بود
بدو اندر من جا
چنانم چنین گفت
پرستنده آمد بدان
جو بر گشت پاسخ
یکی را فرستاد
دگر سر ز رنج

بدید آن جو آن پیر
بگفتا و با شاه
چنان موز
که گفتم بر
فرات
همی بخت
تو را
نه هم و هو
جز اندر
بدید گوهر
چنین باد
فراوان برده
که چون
گرو دو
ز آهن شود
دل از جمهر
که چنان گر
کند بشنید
ز گفتار دشت
که ز رنج بود
نمایید تا

که گیتی که آن
بدان پاک دل
چو با کاخ
خرد مند و
با او
چنان نیک
جنان بود
گرای شاه
فرستیم
چنانید
ز شاه
پرستنده
که دو زنگ
دوانش
بگفت
بیاورد
جهان اندر
یکی رنجش
فرستاده
ز ایوان

ستودی بر از رنج
بگفت و بر گر بخت
ببستم همی سر
بر شاه کرد
بدستوری
دو چشمش
رسولی فرستاد
فراوان
چرا آمد
برای
جن ار
ز دانا
بر آن
فرستاد
چنان
چنانش
بگفت
کرا بدید
ز بان تو
یکی
گران
فرستاده

ز ایوان بیامد و گشتاسپ
بر این با
دو سخنی
شنیده
بر این
خو
ز باده
بیش
گرآید
بر این
فراوان
ز دانا
دو دانا
جو گشتاسپ
شهنشاه
جو
ز بان
یکی
گراید
فرستاده
جو بشنید

همان گفته با شاه
سر آید همه نیک
دل ما
بر شه
پر اندیشه
پر سود
یکی درج و قفل
نهفته بگوید
که باید
نو یا پاسخ
همان مرد پاک
بزرگان
بگوید و مو بد
غمین
بفرمود
گر آید
همی
نهاد
کر آن
و لشکر
جهاندار

شب تیره تا او ز بیدار بود
به اختر نگه کرد بوذرجمهر

گفتار اندر توقیعات نوشیروان

بتو فرخ پاسخ چنین داد با
دگر گفت تو شهری چادر [illegible]
چنین داد پاسخ کرای [illegible]
اسیران دو روی که او [illegible]
سوی یاد از آن [illegible]
اگر باده [illegible]
[illegible]
همه بجهان شاد و خرم [illegible]
با نوان چنین گفت [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
دگر گفت کای شاه [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
دلی و آنکه [illegible]
چو دل را [illegible]
چرا بر گذشتی [illegible]
چنین داد [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

که بهتر کدام از سکندر [illegible]
[illegible]
کدام است آن [illegible]
سپهر خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازو آگاه [illegible]
بتی آزاد [illegible]
که تو شیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا شد [illegible]
همی گوید [illegible]
دو دیده [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
نشانی [illegible]
[illegible]

کجا پاسبانی کند [illegible]
دگر گفت کای [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
نوشته خطی [illegible]
همه مرد کار [illegible]
[illegible]
دگر گفت کای شاه [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
پناه [illegible]
دگر نامداری [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

بر تو [illegible]
که گنجی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که یاری [illegible]
دو باره [illegible]
از ایشان [illegible]
همیشه [illegible]
[illegible]
دگر گفت [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
عقابی [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
دگر گفت [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
جهان دیده [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
دگر گفت [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر موبدی گفت [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
جهان دیده [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
دگر گفت [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
[illegible]
همه کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

داستان جنگ قیصر ...

گرا زنما پیزدان کنی نزد یک
گنهکار فرّه ایزدی ندارد
مبادا اگر دهی تو پیمان شکن
بهر کار زنهار مکن جز بپای
دگر زیر دستی شود گنج دار
دگر زیر دستی شود ...
چو نیکی کند با تو ...
سرای سپنج است ...
گرامی کن آن را که ...
همیشه یکی ...
کسی کو ندارد ...

بدو گفت قیصر [illegible]
نجوید کسی [illegible]
[illegible]
سخن هر چه [illegible]
فرستاده [illegible]
ز گفتار او [illegible] دل گشت شاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران [illegible]
بیاراست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که این کار با [illegible]
[illegible]
بیامد بر شاه [illegible]

که از چین و [illegible]
و با دشمن و دوست [illegible]
و دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
چنین [illegible] از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلال [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه مهتران خواندند آفرین [illegible]

سر آمد سخن گفتن [illegible]

ز هجرت شده [illegible]

[illegible] سال [illegible]

ز گاه پیمبر علیه السلام

[illegible]

به پیوندم و باغ بی خو کنم
گر باشد زمین یادگار سخن
چو سال اندر آمد به هشتاد و [illegible]
پسر بود مرا [illegible] گرانمایه [illegible]
از ایشان خردمند [illegible]
[illegible]

عهد نامه نوشتن نوشیروان بنام هرمز

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

[illegible]

که موبد ز بد پاک بود و درشت
چو روزی برآمد بنوشین روان
شنیدی که زندان ...
بر من یکی پاک چنین ...
چنین داد پاسخ ...
همی گفت کاکنون ...
ندیدی درانام هم ...
نه خورد و نه پوشش ...
کسی کاین بزرگی ...

همی ساختن تا چه رو چون کنند
جهاندار بشنید و بر تخت عاج
ز در پرده برداشت بسالار بار
نشستند بر کرسی زر همه
سزا او از گنج است گر رنج است
چگونه است آن ایران و رنج
چنین گفت بهرام کای نامدار
نگوید سخن جز همه بهتری
ببیند بر تو من کنون این سخن
بدو گفت بهرام آن زمان
که کسری مرا و فرامش کرد
بر سپید کین تخم شاهی
همه یکسر از جای برخاستیم
که خاقان نژاد و به دو گوشت
گواهی مرا نیز با دیگر است
بزندان فرستاد و شهان
پیامی فرستاد نزدیک شاه
بر پیش بدرفت آن نامدار
ترا سوی من دست باید
چو پیغام بهرام بشنود شاه
شب تیره بهرام با پیش گاه

[illegible]

سوی کشتمند آمد ... جوان
... چو گل ...
بیامد چو گل بر ... شهریار
زبانی که آمد بران کشتمند
درمهای گنجی ...
... نا ... کنی
... شد ...

[illegible]

فرستاده چون ... دو بیر
تو هم پای در مرز ایران منه
ره باز گشت آن ...
از ایشان فرستاده ...
چو آمد بر ... در سپاه
چو آگاهی آمد بر ... شاه
بشاه جهان گفت ...
که چیزی ... جز نیاز داند او
بپرسیدم از ...
شهنشاه فرمود ...
چو آمد بر شاه مرد ...
چنین داد پاسخ ...

خرد مند و گویا ...
چو خواهی که ...
بیامد ...
سپاه ...
خرد را ...
ز چینی ...
کرزان ...

دلی پر ز ...
که ای شاه ...
ز خاقان ...
که فرزند ...

چنین گفت ...
فرستاده چون ...
سپهدار ...
عرض ...
بدیدم آن ...
چنین داد پاسخ ...
ز خاقان چینی ...
چنین گفت خاقان ...

فرستاده و بهرام [illegible]
چو بهرام ننگ اندر آمد [illegible]
[illegible] گرد شاه [illegible]
وزان پس [illegible]
بدرگاه [illegible]
چو [illegible] زان [illegible]
اگر جنگ [illegible]
[illegible] چون [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
تو با دشمن [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بهرام [illegible] ساوه شاه [illegible]

[illegible]

سمان تیز پرانه اسفندیار
بیاورد چنگی چو دو سه هزار
چو بشنید گشتاسپ او شهریار
جهان تازه شد چون گل اندر بهار
سپهبد بیامد بر دیگ شاه
کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
جهاندار با گوی و چوگان ببرد
بمیدان خرامید چو باد گرد
چو دیدش جهاندار کرد آفرین
سپهبد بپوشید رومی زمین
بیاورد دلش پر ز یاران ...
یکی پیکرش ... نامدارش
چو بشنود چندی ز بهرام شاه
فراوان بر او آفرین کرد یاد
که بد نام آن شیر پهلوان
جهانگیر و پرورده روشن روان
کنام کنون شیبی دیگری
بزرگی گردی و فرمان بری
ز میدان بیامد بجای نشست
سپهبد درفش همایون بدست
سپهبد چو بنشست ...
بدین آمد آن روز خشنان
بدو گفت شنگل ...
بنزد تو باج زمانه شدم
که تا من کسی در بنور ...
نبرد شهنشی اندر آرد بگرد
چنین گفت ...
جوانی که گوینده باد ...
ببستند لشکر که ...
سپهبد چو بهرام پیش اندرون
چنین رفت شاه جهان ...
ابا موبد خویش بهرام از
ازین پس نگویی ...
نهانی ... با یاد
بدین مرز بالای این پهلوان
بدین شهر کشاورز ...
همی از سخن ...
بگفتار با شاه ...
کنام خانه ...
بنزد جام ...
کر او گشت پیروز ...
نبرد کر ... تاج

بیاد چاشت ... گزارد
وزان لشکر چند با درد
بدو گفت ...
بپوشش ... ابوالکان
بر افکند بر گستوان ...
شتر اگر ... نهان
سپهبد بیامد بمیدان ...
ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
نمودش هنرها ...
بجنبید با چوگان ...
که در پیش ...
بیک شاه ایران ...
بهرام گفت ...
همی خواند ... سراسر ...
در فش ...
که پیروز باد ...
بر او آفرین کرد ... پهلوان
که پیروز باد ... ورد ...
پراکنده گشتند گردان شاه
سمان شاد شادان ... پهلوان
سپهبد بیامد بر ایوان شاه
ببوسید خاک از در ...
یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستند یکی ...
نویسد بنامه ... نام او
دو ... شود در جهان ...
بنزد موبد با سپهبد ...
از ایوان سوی جنگ ...
سپاهی خردمند گرد دلیر
سپهدار بیدار چون نره شیر
چو موبد چنین گفت ...
دلیران و شادان ...
بدو گفت موبد ...
که جاوید خود زندگی ...
بماند خرد از شاه ...
جهانی که شد ...
نه ... جام ...
به بیچد سر از شاه ...
بدو گفت ... دربانی ...
ببالای ...
چنین باد ...
کر او شهریاری ...

چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بیامد سخن چو با پوران ...
چو بهرام بیرون شد از طیسفون
یکی خوان ... پر شد ...
همی ... از ... نهاد
به پیش سپاهش ...
چنین گفت کای ...
بیامد بر شهریار این سخن
فرستاده خواست از ... جوان
بشنگل ... بر گرد ...
فرستاده آمد سوی پهلوان
سپهبد ... لشکر بر ...
بهر جای کوشش ...
سوادی بیامد ...
بهای جوانی ...
بجستند آن مرد ...
گر دشت ... شکستند ...
خروشی بر آمد ز پرده سرای
بیابان ... نیم ...
از آن لشکر ...
روانش پر از غم دلش ...

بشیر مرد و لب ... بدندان گزید
ببند اگر ... از ...
سپهبد ... با ...
بخوان سرفراز ... شنید
پس آن ... ز ...
همه لشکرش ... بهم بر زدم
ازین کار باید ... انجام ... تخت
جهاندار با درد و غم گشت جفت
فرستاد بازان بر پهلوان
نبی گرد خواهم ...
بگفت آنچه بشنید ... فرخ جوان
بر ایشان ... نام ...
خروشی ... دید ... دید ...
نداد ... بجای ... بیال
به پیش سپاه ...
گشید ... پیش سپهبد ...
برون ... اندر ...
گرانی ... باید ...
بجز ... چیزی ... نیم
همی بود ... دم ...
همی ... از ...

بدو گفت شیر اسپ پهلوان
کزیم ... بود ... فال ...
به پیش آتش ... فرو ...
سپهبد بر انگیخت ...
یکی اختری ... کز ...
فرستاده شاه چون ...
وزان پس ... کام ...
وز آن سخن ...
بدو گفت ... با سپهبد ...
بگوییم ... باید ...
بگفتار او شاه خشنود گشت
همه رفت با لشکری ...
زنی با جوانی ... گرز ...
خروشان ... آمد ... بهرام گفت
کنون ... انجمن ...
... گفت بهرام ...
میانش ... خنجر ...
... گاه ...
بیامد ... جوهر ...
بدل ... اندیشه ...
زنیب ... برزد ...

بر او تا چه بینی ... بخوان
سرانجام بد ... بدی
گزد و دو بر پهلوان ...
بنوک سنان ... بر ...
ز ایشان ... بهرام ... شاه
بی انگه ... فالی ...
نه بیچد سر از شاه ... دود
بترسد ... آن سرک
کزاف ... بجای ...
سخن چند با داد ... سود
همه رنج ... بی سود
ز کشور ... با ...
همه رفت ... پیمان ...
که گاه ... تختی ... در
که دارد به سر ... کلاه
کز این ... جوشن ...
فرود مرد ... کرد
نماند ... باد ...
سوی ... اندر ...
دلش ... این سخن ...
بجز او ... چنین گفت ...

که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بجوشی و از تاختن نغنوی

بفرمود تا نامه پند مند / نوشتند نزدیک خاقان [illegible]

فرستاده را گفت سوی [illegible] / [illegible]

از آن راه نزدیک بهرام [illegible] / سخن هرچه بشنیدی از بن [illegible]

[illegible]

بازآمدن فرستاده شاه با پاسخ نامه

[illegible]

برگشت [illegible] چو باد / بیامد دو بارانت بهرام داد / نیاورد [illegible] بد بخت / همی خواست تا بر سر [illegible]

فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یکسر بداد / فرستاده را گفت رو [illegible] / بیامی بر [illegible] آن [illegible] مرد

چو بشنید پیغام او شاه [illegible] / بر آشفت ز آن [illegible] / دژ آن [illegible] گفتن [illegible] / ز خانش [illegible]

بگویش که در جنگ [illegible] / ز آن گفت [illegible] کام / چو شاه تو [illegible] / ز [illegible] چاکری [illegible]

کرا بود [illegible] نهاد [illegible] / سر [illegible] زین انجمن / فراوان بیابی ز [illegible] / نشود لشکرت [illegible]

دگر [illegible] سود [illegible] / بجوید جهانجوی مرد [illegible] / فرستاده شاه [illegible] / بیامد بنزدیک [illegible]

بگفت آنکه فرماینده پیغام [illegible] / جهان گر بدان سخن کام اوی / چو بشنید [illegible] / گر [illegible] شاید [illegible]

بگویش که گر من چنین [illegible] / که تنگ آید از [illegible] / شهنشاه با لشکر [illegible] / بلندی بجوید همی جنگ [illegible]

من از کهتری [illegible] / گر ایران [illegible] ساوه شاه / به بهرام [illegible] / [illegible] پیام [illegible]

نه بینی مرا جز [illegible] / درفشی پس پشت [illegible] / چو من زینهاری بود [illegible] / بلندی بجوید همی جنگ [illegible]

که دید او [illegible] / پیام [illegible] سر [illegible] / چو بشنید گفتارهای [illegible] / فرستاده شاه [illegible]

بیامد بگفت آنچه دید و شنید / دل شاه ترکان [illegible] / بفرمود تا کوس [illegible] / سر افراز [illegible] پیلان [illegible]

سپه شد همه کشور از [illegible] / بر آمد خروشیدن [illegible] / چو بشنید بهرام [illegible] / در [illegible] دشت [illegible]

سپه را [illegible] / بیامد ز [illegible] / پس پشت [illegible] / [illegible]

بیاراست با میمنه [illegible] / سپاهی همه یکدل [illegible] / تو گفتی جهان [illegible] / ستاره [illegible]

نگه کرد از آن [illegible] ساوه شاه / بیاراست [illegible] / سری از پس پشت بهرام [illegible] / همه جای خود [illegible]

چنین گفت [illegible] / جهاندیده [illegible] / که آمد فرستنده [illegible] / ازان پارسی [illegible]

همی بود تا آن سپه [illegible] / گرفتند [illegible] / بدان جای تنگی [illegible] / سواران [illegible]

سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران ز [illegible] / ابر میسره چل هزار [illegible] / همه [illegible]

[illegible] / [illegible] / همان چل هزار از دلیران [illegible] / پس پشت لشکر [illegible]

ز لشکر [illegible] / بدان تنگی اندر گرفتار [illegible] / چو دیوار [illegible] پیلان [illegible] / فراز آورید [illegible]

پس اندر غمی شد دل [illegible] / که تنگ آمدش جایگاه [illegible] / تو گفتی همی گفت [illegible] / که بیکار خواهد شدن [illegible]

دگر باره [illegible] / فرستنده مردی [illegible] / فرستاد نزدیک بهرام [illegible] / که بخت [illegible]

ز من نشنوی هیچ پند [illegible] / خرد یاد کن چشم [illegible] / [illegible] / جوانان [illegible]

چو خورشید [illegible] / ز مردی [illegible] / یکی من که شاه جهانم [illegible] / اگر پور [illegible]

پیامم [illegible] / اگر بشمرد مردم [illegible] / اگر [illegible] لشکر [illegible] / بجنبی ز باران ابر بهار

سلیحت [illegible] / فزون زان [illegible] / ز [illegible] مردان [illegible] / اگر بشمرد مرد [illegible]

همه شهر [illegible] / اگر کهتری [illegible] / اگر با [illegible] / دگر [illegible] باد [illegible]

[illegible] از [illegible] / سلیح [illegible] / جز از پارسی [illegible] / مرا شاه خوانند [illegible]

ترا خود ز مان [illegible] / [illegible] / اگر من ز جای [illegible] / بلند [illegible]

همان [illegible] / [illegible] / با [illegible] توران [illegible] / گران آمدن [illegible]

[illegible] / سپاهت [illegible] / نزاید بد اندیش [illegible] / فرستنده [illegible]

ترا بر تن خویش [illegible] / دگر [illegible] / که [illegible] / ترا از [illegible] خرد [illegible]

بپرهیز ازین جنگ [illegible] / [illegible] / ترا که خدا [illegible] خرد [illegible] / همان ارجمند [illegible]

بیابی بنزدیک [illegible] / [illegible] / چو گفته شود [illegible] / ترا [illegible]

وزان جایگه [illegible] / ترا با [illegible] / ازان گفتم این [illegible] / [illegible] کار [illegible]

[illegible] / مرا [illegible] / بدین روز [illegible] / ترا [illegible] ساختن [illegible]

بیابی [illegible] پیغام [illegible] / اگر سر [illegible] / فرستاده گفت [illegible] / بپاسخ سخن [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] / میان بزرگان [illegible] / جهاندار [illegible] / [illegible]

سخن آنچه گفتی [illegible] / [illegible] / کسی کاندر [illegible] / ز مردی [illegible]

شنیدم سخنهای [illegible] / دلم گشت [illegible] / یکی آنکه گفتی [illegible] شاه [illegible] / سپاه [illegible]

[illegible] مردم / که در [illegible] / بهر جای [illegible] / همان با [illegible]

بدین کار خود بر نیاید دو روز
دگر آنکه گفتی که از دختران [illegible]
کز دختر مرا داد [illegible] زمان
چو من خود [illegible] دگر [illegible]
چو دختی سرو و تاج و گنج و تخت
همین [illegible]
ببرد و ببندد [illegible]
دگر آنکه گفتی مرا گنج نیست
[illegible]
دگر آنکه بخشودنی خواندی
دگر گفته بودی [illegible]
اگر شهر ایران [illegible]
ببرید سرش را با پهلوان [illegible]
همی گفت پیغام [illegible]
بیامد [illegible] پرده سرای
چو آن [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
چو بهرام [illegible]
بخفتند [illegible]
چنان [illegible] خواب [illegible]
همی [illegible]

[illegible] چرخ گردنده [illegible]
[illegible] گنج و از لشکر [illegible]
ز بهر بخت ایران [illegible]
[illegible] جنگ آمدی [illegible]
[illegible] دختر [illegible] بخت
[illegible]
که نزدیک شاه آمدی [illegible]
بزرگان با تاج و با افسر
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام چوبینه

برفتند هر دو [illegible] براه
چو بهرام جنگی سپه را بدید [illegible]
[illegible] جنگ پیدا [illegible]
وگر من ز [illegible]
منم بنده [illegible]
چو رستم [illegible]
[illegible]
خروشان [illegible] ز جای [illegible]
زمین ساوه [illegible]
برزم اندرون [illegible]
بدین تیر [illegible]
دل از [illegible]
[illegible]
کزان [illegible] و جادوی
نگه کرد از آن [illegible] ساوه
سپاه و دل لشکر [illegible]
نگه کرد لشکر از آن [illegible]
[illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]
پراکنده گردد [illegible]
چنین گفت با لشکر [illegible]

[illegible]



ازان پس بیامد به پیروز گرد
همه شهر بر هم ز آوردگرد
بنو گفت تخت نیاکان تراست
که فرخ نژادی و فرخ دراست
شب تیره چون بامداد آمدش
همی گفت گرد و شتاب آمدش
سپهبد پیامی فرستاد زن
سر انشان زیر یک سیر گرد
در فشی درخشان پس پشت
ایران و سر کشان همه گرد
دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان جنگ ترکان فراوان براند
چو آن نامه بنوشت نزد بزرگ
سران بزرگان نو آیین سترگ
ابا تیر و آن خزانه سر خرد
همی تا بود تیره و سوگوار
کشید ند تیغ و سر نیزه دار
به پیشدستی گیتی تور ان زمین
خروشی بر آمد ز ترکان کین
وزان پس جوان از بر خوش خرام
چنین داد پاسخ بدو نیکنام

چنین گفت کای پهلوان سترگ
زمانی بنا بی زمانی گزند
بتو زیر دستان شده بی گزند
بهر مایه سرو و رو بخردی
همی جان تو در جشم دا خواب داد
شب تیره و بر زبان آید
تر و دیک یاران فرخ یاد کرد

فریدون بل چون بیک پهلوان
همه شهر ایران بتو زنده بود
سپهبد تو بی هم سپهبد بود
چرا کرد کشتند ازان رنگ
پدید آمد آن تیره ابنوس
بر آمد همی بر دو گیتی زان
که با هر که شد لشکر از ترکان

نامه نوشتن بهرام به فغفور و فرستادن نرسی

ز بهر در فراوان سخنها براند
یکی رفته بد با جهان لشکری
گزین کرد پوینده بار گیان
جهان هم درفش سواران
همی داشت اندر میان سود
سوی جنگ شد موده بران
بدان تا بزودی ببینید شاه
سواران نوک دو ایران
بران هنران نیغ شد
بزرگان همی خون دل
که تا داد اشتر آن پیر از

ازان نامور شکر کینی
زان کوشش و جنگ ایرانیان
نخستین سر شاه و سر بر زره
بگیر و جو نامبر ستور نو
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
بستور نو ندا اندر آمد بجای
وزان سو بزرگان بچه تیر
جو آمد بپیر موده بران
همه سر پیاده کردو دیده
سپهبد کان لشکر
سران شاه گو خوار دشمن

بدید دو نه کسری او دشمنان
همه پهلوانان ز تابنده
جنگ نام کو جوان تو فرزند
بزرگان و هم پهلوان
بیا سو و گیتی آواز کرد
بیا لبد تیغ و بیا لود
ز ترکان بزرگان
کسی اگه بد نهفت
که بود ند بر نا مور مهتری
بیر دند تا آوردگاه
وزان جنبش و گردش روزگار
که تنگ و رو دی سواران
درفشی که او داشتی
بزودی بر شاه ایران
فرستاد با سر فرازان
بر پیش سواران
بر خشند لب
ببند اخت از بسم
کسی ابند خود
که رزم جستن
بلر کش جواز از

چو بهرام جنگی که کار زار
جهاندار پیروزان او
بکوشید و رخسار کان
ز خرگاه لشکر بیامون
وزین سو کجا نامه پهلوان
دو شنبه و دین بار گاه
همه کار گفت این سخن
که بهرام پیروز شاه
فرستاد گفت ای سر افراز
بر یاد و زان لشکر
شهنشاه بنشست بر تخت
بر اندیشه با زاتو گردی
سپهبد کرد این جنگی
تنگ آن رزم را اندر
فرستاد تا پیر بدو
که دیگر را با چو بیند
نو شتند پس نامه
پرستنده بد شاه
جهان نامه را دو پاسخ
یکی تاج زر و سر
بجنگ یکی با یار

نه چندین کس از جهان
همه بند و افسون
بیاید دل آسمان
بخرد کی زود
بیاید بر شاه
بیامد ز بهرام
بیامد درگاه سالار
بر رزم اندرون
بکام تو شد کار
که فغفور خواندی
بزودی خرم آورد
تو بی آفرین
که یزدان بداد این
پرستند کا ز اهمی
که در پیش آتشکده
بیامد براه اندرون
بهر کشوری
وزان پس چو
درختی بباغ بزرگی
ز زرین کمر
جهان جون

بفرمود لشکر ز ایران
جو پیروز شد
سپه بود جنگی از
بدان تا بکین
نشسته جهاندار
همه کو بیند این
شهنشاه را زان سخن
نشسته فرستاده
نو شد زبی شاه
زده بر سر نیز
همی بود در پیش
جهان شاه جو خرم
بیا ورد گنجی
سه یک بجز از
شبوم بهر جای
بجنبید و جای
که بهرام پیروز
فرستاده پهلو
یکی خلعت آراست
پرستنده و
یکی تخت سیمین

بخت از دلیران کودکی
بر اندیشه شد تا جو
همه نامدار از درگاه
به بهرام جو بیند
همی گفت تا بود
بدین دو استان
که جاوید باد
وزان نامداران
که بخت بلند
همه شهر نظاره آن
همی گفت کای
که دشمن کنون
ز گنجی که بد
کنام بو بوز
رباطی که اندر
بدرو یکش
بنجیر بر بداد
وزین جنگ بهرام
ز بهر سر افراز
ده ایرج مرده آن
جو فغفور بر

همی تاخت بالای زرین ستام | ابا زین زرین و زرین لگام

به بهرام داد آن دلیر سترگ

یکی جام و ده بدره دینار زرد

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام

[illegible]

چو آن باز کرد او یکی یادکرد
چو بشنید بهرام از او باز گشت
همی گشت بر گرد دشت
همان جای را نام داران بلخ
یکی نامه بنوشت نزدیک شهر
کجا آنچه ما را چو آمد
دل از بیم ...
وزان سوی خاقان ...
[illegible]

سر از مهتری پاک بر کنده ام
کز ایدر سپاه شاهی هم آورد
سراسر که شاه از تن ...
بدان شهر خواندند بهرام ...

ز تیر گره و چنگال ...
چو آمد چنگ آن ...
چو بر چشم ...
سلاح ...

پیغام دادن بهرام ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه نیکویی در فزایش گرفت | بدو روی بخشیدگی کین گرفت

بجز بی فراوان نخجیر برا | بجز خواب با گوهر شاهوار

به مهره درفش ... | به پیش سپهبد فرستاد شاه

یکی بدره و افسر ... | ابا خلعت ... مردوار

پاسخ خراد از شاه بهرام ...

[illegible]

جنگ گرفتن بهرام چوبینه ...

[illegible]

آمدن خاقان پیش شاه بهرام

ز گفته [illegible] شاه [illegible]

روان [illegible] برآید [illegible]

که شاه جهان [illegible]

همه کار [illegible]

[illegible] خوشنود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان دان که [illegible]

دل و جان [illegible]

[illegible]

بیامد [illegible]

گرامی [illegible]

[illegible]

بگفتا چه گفت [illegible]

همی چون [illegible]

[illegible]

چه جویی چه خواهی همی [illegible]

چنین است [illegible]

[illegible]

بهرام را پهلوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

سخن [illegible]
پس [illegible] نامور پهلوان
خردمند [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
از ایران [illegible]
چنین گفت [illegible]
همه کار [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نامه بهرام چوبینه [illegible]

[illegible]

بفرمان او کوه هامون کنیم

[illegible]

که بهرام را ... بود

[illegible]

بیامد فرستاده ...

[illegible]

بیا با ... چو ... کنیم

[illegible]

چو خسرو ...

[illegible]

به بغداد با ...

[illegible]

پادشاهی اردشیر شیروی شش ماه بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۵۷۶

سپاهش همه روی برگاشتند [illegible]
رسیده مرا هیچ فرزند [illegible]
[illegible] همی کارزار [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
چو یلان جنگی [illegible]
برین گونه تا [illegible]
چو بشنید خسرو [illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
چو خسرو جهان [illegible]
[illegible]

جهانجوی [illegible]
[illegible]
جهان را [illegible]
[illegible]
بجنگ اندر [illegible]
[illegible]

[illegible]

همه جنگ و پرخاش بد کام او
گر او خود بیابد سرانجام او

[illegible]

چنین گفت [illegible]

[illegible]

بدو گفت خسرو که ای نیکخواه

[illegible]

بگویم کاو از چه گفت این سخن [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

ورا پسندست [illegible]

بدو گفت کاکنون [illegible]

سرانجام [illegible]

[illegible]

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

نخواهم کنون کس [illegible]
ز هندوستان [illegible] آن کسی
چو بشنید بهرام [illegible] شد شاد [illegible]
[illegible]
ز [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
که بهرام [illegible] بشنید [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت کای [illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]

بدو گفت ... که ایزد [illegible]

مرا با تو [illegible]

چو [illegible]

بدو گفت [illegible]

[illegible]

رسیدن خسرو پرویز [illegible] دیدن راهب را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه یک زبان آفرین خواندند / بران تخت زر گوهر افشاندند

چو بشنید خراد برزین [illegible] / بر تخت با نامه [illegible]

[illegible] / همی بود خراد برزین بپای

چنین گفت خراد برزین [illegible] / [illegible]

[illegible] / به پیغام او [illegible]

چو خراد برزین [illegible] / همی [illegible] قیصر سخنها [illegible]

[illegible]

نخستین [illegible] / [illegible]

[illegible]

سخن گوی و روشن دل [illegible] / خردمند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواستن

چو رومی نیابیم فریادرس / به نزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود / گر آب روان اندر او تیره بود
فرستاد کاکنون چو آید بتنگ / بجز این شما را جهان [illegible]
با ایرانیان گفت [illegible] / دل خویش را زین سخن [illegible]
که یزدان به پیروزگر یار ماست / [illegible]
برین گونه بنهاد و خود بازگشت / [illegible]
گرفت آن سخن در دل [illegible] / فرستاد نامه [illegible]
بیامد بر خسرو [illegible] / چنین تا در قیصر [illegible]
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
روا نزد او کرد و او را بخواند / ز کار [illegible]
نگه کن که خسرو [illegible] / شود شاد و گر [illegible]
[illegible] / از این پس [illegible]
[illegible] سوی خاقان شود / [illegible]
ورا ایزد و تخت پیروزگر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید دستور دانا سخن / [illegible] جهانی کهن
[illegible] / سخن را [illegible]
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت [illegible]
نگه کردم این بر جهانی کهن / گر اختر [illegible]
[illegible] / [illegible]
برین گونه تا سال [illegible] / [illegible]
چو بشنید قیصر به دستور گفت / که بیرون شد [illegible]
[illegible] / برین گونه بر پای [illegible]
گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر [illegible]
[illegible] / جهاندار [illegible]
چو خسرو سوی [illegible] / [illegible]
چو لشکر ز جایی [illegible] / [illegible]
نگه کن تو اکنون [illegible] / [illegible]
چنین گفت قیصر [illegible] / فرستیم [illegible]
سخن چند [illegible] / [illegible] رنج
[illegible] / بدان آفرین [illegible]
که با مهر پیوند دل پاک رای / [illegible]
[illegible] / جهاندار باد [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / ندارم [illegible]
سخن هم [illegible] / ز هر کشوری لشکری خواستم
یکایک [illegible] / فرستیم نزدیک [illegible]
همه [illegible] / بدان [illegible]
از آن پس [illegible] / همی با [illegible]
که هنگام [illegible] / دل مرد [illegible]
[illegible] / به پیدا [illegible]

گر او بگذرد [illegible] / که از داد هرگز [illegible]
از این مرز [illegible] / از ایرانیان [illegible]
ز خون سواران [illegible] / ز من کودکان [illegible]
اگر مرد [illegible] / نباید [illegible]
گر آزاده دل [illegible] / [illegible] آیین ما
[illegible] / همان [illegible]
ستم دیدگان را همه خوانده‌ام / [illegible]
کنون [illegible] / همه [illegible]
بدان برنهادم که زین یک سخن / بگوید کسی [illegible]
[illegible] / روا [illegible]
شما را زبان داد باید همان / که بر ما نباشد [illegible]
بگوییم که [illegible] / نگیرم چنین [illegible]
نخواهیم [illegible] / [illegible]
دگر هرچه [illegible] / از ایران کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شما را همانا [illegible] / [illegible]
همان [illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / وزان [illegible]
وزین پیش [illegible] / جدایی نجوییم [illegible]
[illegible] / [illegible]
نخواهید [illegible] / جهان چون [illegible]
یکی عهد خواهم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدان تا [illegible] / [illegible]
کنون گر [illegible] / مرین [illegible]
[illegible] / ز یزدان چنین [illegible]
[illegible] / همانا [illegible]
[illegible] / جهاندار [illegible]
مسیح [illegible] / که پیچد خرد [illegible]
بسی کرد چاره [illegible] / [illegible]
چو پرویز [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو بیچیده [illegible]
[illegible] / چو خواهی [illegible]
[illegible] / که پیمان شکن [illegible]
بران شاه [illegible] / که پیمان شکن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز خوبی [illegible]
نخواهیم [illegible] / تو خود [illegible]
چو بر خوانم [illegible] / به بینیم [illegible]

همانا سپاه و سلیح و درم

[illegible]

تو از تخمهٔ مرد ... [illegible]

[illegible]

عرضه کردن نامهٔ قیصر و امتحان قیصر ... [illegible]

مرا با شد ایران و گنج ... [illegible]

نخواهم ز دارندگان ... [illegible]

[illegible]

برای بسیجا بدو داد وش
کنون این سخن را سوی [illegible]
یکی رنج بردار و اورا [illegible]
بدو گفت [illegible]
جو آمد بنزدیک [illegible]
دلاور بتخت اندر آمد [illegible]
[illegible]
چه دیدی بدو گفت [illegible]
دگر روز قیصر [illegible]
[illegible]
بر قیصر [illegible]
از آن خانه [illegible]
چنین گفت قیصر [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
برانم که امروز با رنج [illegible]
جو خواهد بزرین [illegible]
سر و پای آن [illegible]
همی گفت [illegible]
بر پیش [illegible]

بی دانشی زو نگه داشتیش
[illegible]
سخنهای دانندگان [illegible]
[illegible]
طلسم از بر تخت [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
کرا امروز [illegible]
[illegible]
سخن گفت [illegible]
[illegible]
که ما سوکوار [illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
چو واپس [illegible]

فرستادم آنرا بکاخ جوان
[illegible]
جوانی [illegible]
[illegible]
گرامایه [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
چو گستهم [illegible]
بدو گفت [illegible]
همان [illegible]
همی پای [illegible]
[illegible]
از آن ایشان کسی [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
یکی سوی [illegible]
فرستاد [illegible]
همی بود [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
سرکش [illegible]

سوی آسمان شد [illegible]
جهان [illegible]
بگریان [illegible]
سخن گفت [illegible]
خرد [illegible]
همه با [illegible]
فرستاد [illegible]
[illegible]
جنین گفت [illegible]
که جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
طلسم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو گستهم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

همی خواند بر کردگار آفرین

[illegible]

چنان بانوی ... فرستاد

[illegible]

برو شد دل نامداران به رنج

[illegible]

بعنوان که شنگل به بهرام

بدرگاه خسرو خرامید تفت

[illegible]

دل و جان خسرو [illegible]
بیامد [illegible] میان گروه
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

رزم کردن خسرو پرویز با بهرام و گریختن خسرو

نیاطوس با لشکر روم خاست
همی گفت هر کس که ...
سپه رفت بر آسمان ...
...
بیامد ...
فرود آمد ...
چرا زین ...
بتن تنها ...

[illegible]

چو دید آنکه آن شیر جنگی بشاه
گرانمایگان از پس اندر شدند

برانداختند روی ایرانیان
چنان لشکری با بهرام شد

[illegible]

گفتار اندر ... بهرام گور

بیابان ز زین با ...
سواران همه بر پای ...

[illegible]

داستان بهرام گور ...

[illegible]

فراوان سپاه است پیش اندرون

شنیدیم کز ما چو [illegible] سرای

[illegible]

ز زین برگرفتش بخم کمند

چرا بخت خواهی همی [illegible]

بدو گفت بهرام [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بر کام او گشت گردنده چرخ
بفرمود تا سوی شاپور برد
بگیتی اوینده بود کام او
همه شهر کرمان ... خاج
بجای نوی داد و آن ... بهم
ز لشکر برانگیخت ... گاه
همی گفت کز گنج یابند بهر
نیابد ستمکاره خراد ...
خور و بود ... بجای
بگنجور گفتیم تا هر که ...
بپیمان که خواند بر و آفرین
گر ایدون که ... نیمه ...
ترا سال بگذشت بر شصت و پنج
بگو بهره گیرم ز ... خوش
ترا بود و نوبت بر ... دست
چو نوبت برآید توی کام
بگو ... ها ز جهان ... بی
همی بود همراه با ... در
کنون او بسوی ... دستان ...
شما نام را ... ار
... اندر ... من

بیخشید ار اسب گرد ...
پرستنده و خلعت ...
بفرمود تا بر بود نام ...
که خسرو ورا از بزرگان ...
فرستاد ... بالخت ...
بنامش ... باید ... گاه ...
خروش آواز ... از ...
همه رنج آن ... بکر ...
کسی کو ندارد ... خواهد ...
ندارد ... پوشش و خورد ...
که کوشش که آباد ... ازو

بفرمود بر مهر زرین ...
نفرمود تا هر که ... نو
دگر ... خسرو سوی ...
دگر کشوری را بگردد ...
کلید در گنجها بر شمرد
همه خلعت خسرو ... داد ...
کدامی ... بنالد کسی
همه باد شاه از رنج ...
بهر شایگان ... بر گنج ...
چو باده خورد باید ...
جهان شد ... دشمنی ...

[illegible]

ز درویش ... گیتی ...
چرا رفتی ... برد ... ام
که از پیش من ...
برآشفت و یکباره ... بود
پدر را همی جای خواهد ...
ز دیدار آمدن ... دار
ز کردار تا ... ار

شنیدم همی ... با ...
زبد ها نو بود ...
جوان را چو شد سال ...
برفت و غم ... نخس ...
برآمد چنین روزگاری دراز
مرا سال ...
اگر من ... ببرد ...

یکی در گرفتم برزین ...
بفرمان خراد برزین ...
بفرمود چون ... بر بهم ...
بدان ... نامه بر مهر زرین ...
سراسر ... بخواز ...
بشاهی ... بشد ... دار
گر از لشکری رنج ...
کسی اگر کرد آید ...
ز رنج ... گران ...
سخن می نخواهد ...
بسر ... گردن ... آفرین
از و شاد ... گرد دل ...
... بکو بود گر ... گنج
چرا اندیشم از خرد ... فرزند
جو ... بسیار ...
چرا راه جستی ... همراه
بابا ... یافت کسی
دل و دیده ... من
گران ... بهار ...
نشسته ... زین ...
سرآید ... بیکی ...

ابا رفته و خسته جان ...
همی خواهیم ازو داد ... گاه
کنون ... استانها ... زمین
سوی کله بهرام ... بم
ز بهرام ... سوی گاه ...
بزرگان ... از ... بیشتر ...
برآمد بتخت ... خاقان ...
... بزرگ ... بر رنج ...
چو بهرام ... تخت ...
تو داری ... از شهر ... جهان
تو بایدی ... اگر ... بی
... رنج ... آمد ...
بر اندر ... خاقان ...
بدو گفت خاقان گرامی ...
تو بهرام با من ... بیش ...
چوان نیز بهرام ... جهان
برو از من ... بنی ...
ز ... اران ...
... آمد ...
... مجلس ... سخن ...
... کونه ... بزرگ ...

سوی آن جهان ... نیست ...
... و ... پاک ... روز

روان تو ... زنده ... روشن ...
... بخشد ... ترا

[illegible]

بپذیره شد ... بود ...
بر و آفرین کرد و پرسش ...
ز جنگ و ز بیکار ... شاه ...
چو شد پیش خاقان ...
نیا ... گستی ... ایزد ...
بهر ... لشکری
زمین ... بر ...
سرانجام ... جان ...
بدین روز ... شاد ... خان
دگر ... شد ... اگر ...
زبان ... جان ...
نبایدش ... خواسته
ز هر گونه ... خواسته ...
ز دیبا ... روان ... سوی ...
ز رفتن ... همی ...
مرا او ... نیکو و بر شاه ...

پسر با برادر ... بیش ... بود
چو خاقان ورا دید ...
همه ایزد ... گشت و ... خسته ...
بدو گفت کای ... بافر ...
نیابد ... رنج و ... کا ...
بجز من ... از ... بی ...
نیابود ... شاد ... کوشش ...
که ایدون ... گفت و ... دار
بهرام ... همچو ... جو
... سوار ... نی
بدو گفت خاقان ... خدای
که تا زنده ام ... بار ...
پرستنده و پوشش و خورد
فرستاد خاقان ... نیکو ...
بدین گونه ... خاقان ...
که آن ... گاه ... بداد ...

خروش ... جوشن ...
درخشان که ... تیره ...
سخنهای بهرام ... بی
برو ... چه آمد ز راه ...
بنزد دلیران توران ...
ابا هر یکی ... سخن
همی بود بر پای ... دست ...
بپرسید خراد ... برزین ...
سپهدار ... از بزرگان ...
تن آسان ... بود رنج ...
بهر نیک و بد ... نو ام
ترا ... یاد ... توران ...
از ایدر ... سوی ...
چه پیوند ... فرزند ...
همه از ... بیایدی ...
که ... داد ... از ...
بهر نیک و بد ... زوام
ز چیزی که ... بی
درخشنده شد ... نامدار ...
همی خواند بهرام را آفرین
بزرم اندرون ... سرفراز

از ده صد یکی بد مغاتوره نام
بدان سان که گر کوه کردی ...
همی بود بهرام تا جنگ کام
ببر با بدادی به هنگام ...
بدو گفت خاقان که آیین ما
چو خواهد فزونی ز داریم ...
چو او زنده گیرم بجوید ...
جهاندار چون شد براز ...
بدو گفت خاقان که فرمان ...
بدو گفت بهرام کاکنون ...
گذشتست آن تیغ با ...
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم
سمند ... کرا این ...
بدو گفت بهرام کای جنگجو
تنا ... کرا ... تو سر ...
...
بخشم و به تندی ...
مغاتوره ...
چو شب ...
مغاتوره پوشید خفتان جنگ
چو خاقان بدید ...

که خاقان از او یافتی کام
بدان نام بردار سالار چین
بخاقان همی کرد ...
چنین ترک دینار خواهد ...
چنین است آخر ...
همه آمده ... بخ ...
ز لشکر ...
عنان ...
بدین آورد ...
چو آید مغاتوره ...
بیامد مغاتوره ...
نگاه ...
گر آمد ...
چرا ...
تن آسمان ...
بخواهد دینار خواهی ...
یکی تیر ...
برفتند ترکان خاقان ...

بشمشیر ... خاقان ...
سمانگه ز دینار ...
بخندید ...
ببخشش ...
گذاز ...
فزونی ...
جهانجوی ...
اگر ...
اگر تو ...
بخندید ...
جهاندار خاقان ...
بخاقان چنین گفت کای ...
بجو شد ...
چو خاقان ...
بدان ...
مغاتوره ...
بجو ... گفت ...
بدان کار ...

دو ...

رزم بهرام با مغاتوره ...

مغاتوره چون ...
تو خواهی بدان جنگ ...
مغاتوره کردار جهاندار ...
بزد بر کمرگاه مرد سوار
مغاتوره پنداشت ...
تو گفتی ...
بزد بر میان ... سوار ...
دو پایش ...
بخاقان چنین گفت کای ...
بدو گفت بهرام کای ...
سواری فرستاد خاقان ...
بخندید خاقان ...
سلیح ...
فرستاد ...
فیان ... کوه چین ...
دبی بود ...
نشن ...
دو ...
همی سنگ ...
سوار و پیاده ...
یکی ...

دما ...
وگر ...
دو زاغ ...
شگفت ...
خروشید ...
اگر ...
سپهبد شد از رزم ...
از آن زخم پیکان ...
همی ...
هم اکنون ...
بنزدیک آن ...
شگفت ...
جهان ...
بکنجور بهرام جنگی ...
شده ...
همیشه ...
اگر ...

بهرام کردن ...
بدو گفت بهرام ...
زه و تیر ...
زمانی همی بود بهرام ...
بدو گفت بهرام کای ...
نگه کرد جوشن ...
گذر کرد آن تیر ...
چو خسته شد از تیر ...
بدو گفت خاقان ...
تن دشمن ...
دراکنده ...
براندیشه شد ...
ز دینار ...
چو چندی برآمد ...

داستان بهرام چوبینه با ... خاقان ...

و ...
همه شهر ...
دو ...

هم اکنون ...
اگر تو ...
چو شد غرق ...
که تا شد مغاتوره ...
کشتی ...
که آمد ...
زخساکی ...
زسته ...
کرا ...
که او ...
بر ...
کلاه ...
ز ...
شب ...
دو ...
ببر ...
ندیدی ...
خروشش ...
ز ...
غمی ...
دو ...

چنان دختر از ایشان یکی [illegible]
جهاندار خاقان بهر کشوری
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
[illegible]
فرود ... [illegible]
چو بهرام [illegible]
چنان ... [illegible]
بپرسید خاتون که این مرد کیست
با ایران بجنبد که شاه بود
کنون ... ایران زمین
خداوند خواند همی [illegible]
یکی آرزو ... [illegible]

و گر نامداری بپرسش شتاب
بدو گفت ... [illegible]
ابا دختران ... [illegible]
شگفت آمدش ... [illegible]
ابر آتش تیز بریان شود
وز آن مرد جنگی بر آورد گرد
از ایرانیان ... [illegible]
... [illegible]
سر تاج او ... [illegible]
... [illegible]
همی تاج شاهی نهد بر سرش
چو خاقان ... [illegible]

چنان ... [illegible]
همان نیز خاتون ... [illegible]
چو آن شیر ... [illegible]
چو خاقان شنید آن ... [illegible]
همی ... [illegible]
همی خواست ... [illegible]
پیاده فراوان ... [illegible]
بدو گفت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بدو گفت خاتون ... [illegible]
بخواهد ... [illegible]

همی بود آن ... [illegible]
همی ... [illegible]
فرود آمد ... [illegible]
همان ... [illegible]
... چین ... [illegible]
بهر کس همی گفت ... [illegible]
همی راند بهرام ... [illegible]
که بهرام ... [illegible]
که از خسرو ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
از ... [illegible]

[illegible]

کشته شدن اژدها بدست بهرام

[illegible]

٥٩٦

چو خاقان چینی بایوان رسید
به بهرام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دگر تیر بهرام زد بر سرش
[illegible]
[illegible]
وزان پس بشمشیر یازید دست
تن اژدها کرد از جنگ پست

فرو ریخت چون آب خون از برش
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بر چنگ او
[illegible]

[illegible]
[illegible] آهنگ او
[illegible]



سر از تن جدا کرد [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
به بهرام بر آفرین خواندند

وزان پس فرود آمد [illegible]
[illegible]
همه پهلوانان [illegible]

[illegible]
خروشی بر آمد [illegible]
چو خاقان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو خاقان نزدیکی ایران رسید

ببهرام بردند آن نامه چون

[illegible]

پاسخ نوشتن بهرام خاقان را

[illegible]

اگر زر فرستم از ایران سپاه

فرستاده را گفت [illegible]

همی بود تا شمع رخشان [illegible]

بپاسخ نوشت آفرین [illegible]

دگر گفت کان نامه برخواندیم

[illegible]

چو بهرام [illegible]

همان نامه [illegible]

چو برخواند آن نامه [illegible]

[illegible]

ستودان کنم [illegible]

[illegible] پاسخ نامه [illegible]

بدرگاه خاقان چینی [illegible]

پاسخ نامهٔ خسرو از خاقان چین

[illegible]

فرستادن خسرو خراد برزین را [illegible]

چو بشنید خراد برزین [illegible]

بخراد برزین چنین گفت شاه

[illegible]

چو نزدیک درگاه خاقان رسید
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بدو گفت ...
بگوی آن سخنها که ...
بگفت آفرین کرد بر پیشگاه
که چرخ و مکان و زمان آفرید
بدان آفرین کافرین آفرید
نخواهد همی جز همه راستی
بچرخ اندرون ...
یکی را دهد تاج و تخت ...
که او ... خاک را زاده ایم
جهان ...

[illegible]

نامه نبشتن خاقان و اقوال خراد ...

[illegible]

بدو گفت کین بی‌گمان [illegible]
بدو گفت خاتون که ای نیکخواه
بیامد بخراد برزین [illegible]
بنزدیک خاتون شتابان [illegible]
که [illegible] کاشتی [illegible]
بیاورد دینار خاتون گنج
چنین داد پاسخ که [illegible]
کسی را بخاقان [illegible]
چو پیغام بهرام خاقان [illegible]
شو و من بیاورم [illegible]
[illegible] دل اندر [illegible]
تو مان چو خراد برزین [illegible]
چنان بود [illegible]
یکی کار دارم [illegible]
بنزدیک بهرام [illegible]
بپوشی نهان پوستین [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible] روز [illegible]
چنین گوی کز دخت خاتون [illegible]
چو نزدیک [illegible]
چو گوید چه داری [illegible]

چو گوئی بسازم همه کار [illegible]
مرا [illegible]
که این راز [illegible]
[illegible]
یکی بدره و جامه زربفت [illegible]
نخواهم مرا آنکه آید [illegible]
همان تا کسی آید [illegible]
بدانست [illegible] رای [illegible]
[illegible] دلی کز [illegible] آمدم
جهان تا [illegible]
فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت [illegible]

بدو گفت [illegible]
[illegible]
وزان روی بهرام شد [illegible]
[illegible] بخراد برزین [illegible]
[illegible] خاقان چنین
همی بود خراد برزین [illegible] ماه
بدو گفت [illegible] در جهان
کنون [illegible]
کنون [illegible] کار [illegible]
[illegible] خاقان چنین

[illegible] خراد برزین
[illegible] کشتن بهرام چوبینه

[illegible] سال
[illegible] بیرون [illegible]
چنین گوی [illegible]
تو [illegible] بهرام [illegible]
نخواهد [illegible]
همان [illegible]
مرا گفت چون [illegible]
وگر تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] آنچه باید [illegible]
سپاه است لشکر [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] غم [illegible]
همان پوشش [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
فراوان [illegible]
یکی کار دشوار [illegible]
[illegible] گیتی فروز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]

و دیگر که [illegible]
[illegible]
مرا آنکس [illegible]
[illegible] شاه پرویز [illegible]
[illegible]
[illegible] سال [illegible]
چو بشنید خراد برزین [illegible]
بدو گفت [illegible]
یکی [illegible] خاقان [illegible]
ز خراد برزین [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
همی بود تا روز [illegible]
قلون [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] قلون [illegible]
قلون گفت [illegible]
دل و چشم بهرام [illegible]
[illegible]

بجای آوری [illegible] خویش
[illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
بگویم ترا [illegible]
[illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible]
که بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
نخواهم [illegible]
تو [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
چو بشنید خراد برزین [illegible]
[illegible]
بدو گفت خاتون [illegible]
[illegible]
قلون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
چنین گفت [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
قلون [illegible]
چو بهرام [illegible]

که با تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت کین بر آبگینه بود
همه مهتران نزد او آمدند
چنین نامه‌ای [illegible]
[illegible]
نبرد یک بهرام با انجمن
[illegible]
[illegible]
همی کرد زاری [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو بشنید خاقان که بهرام را
ازان آگهی شد دلش پر ز درد
بگفت آنکه بهرام یل را ز [illegible]
بکاریک همه کار را [illegible]
همی گفت آنک [illegible]
چو دانسته شد آشتی برگزید
ازان جاج او برد [illegible]
فرستاد بر سو [illegible]
با بوان کسی آن [illegible] گنج
ازان کار خاقان همی [illegible]
یک چند با سوی بهرام [illegible]
دل شاه پر [illegible] ازان کار [illegible]
به بد پادشاهی خود [illegible]
بقیصر یکی نامه [illegible] شاه
بیک هفته مجلس [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بخراد برزین چنین گفت شاه
بجنبید [illegible] دریای [illegible]
چو بهرام با [illegible]
همه مهتران [illegible]
وزان پس چو خاقان [illegible]

چو آمد بسوی [illegible] بهرام را
دو دیده پر از خون [illegible]
فرستاد [illegible] کی گاه [illegible]
بدان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
سرا و همه برزن [illegible]
بپیره سوی شاه چون [illegible]
نیامدش خراد برزین [illegible]
بگرد [illegible] باد [illegible]
که بخت [illegible]
که خاقان [illegible] کار بد [illegible]
کز ان [illegible]
نوشته [illegible] پهلوی نامه

سخن [illegible] خاقان [illegible]
ازان کار او [illegible]
همه چین [illegible]
بدانست کان کار [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
دو فرزند او [illegible]
چو خاقان [illegible]
وزان [illegible] نوبت [illegible]
[illegible] شاهی [illegible]
همه [illegible]
چو خراد برزین [illegible]
[illegible] بخشید [illegible]
[illegible]

آغاز داستان

[illegible] خرمی [illegible]
برین گونه [illegible] جای
[illegible] آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بهرام با [illegible]
چنین گفت [illegible]

فرستاده [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] در میان
[illegible] کار [illegible]
ز هر گونه [illegible]
همه [illegible]
بدانست [illegible]
ز پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت آنکه [illegible]
[illegible]
ز دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان کرده [illegible]
[illegible]
نیامد [illegible]

بدان نامداری که بهرام بود
[illegible]
چو با نامور [illegible]
[illegible]
همی [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین [illegible]
ز فرمان یزدان کسی [illegible]
ز بهرام [illegible]
چنین گفت [illegible]
سوی [illegible] نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرازو همه [illegible]
ازان پس [illegible]
[illegible]

نامه خاقان پیش بهرام گور و خواستن [illegible]

[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان [illegible]

چرا [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شهر [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
سخنهای خاقان [illegible]
[illegible]
سخنهای خاقان [illegible]

خرد را چو با دانش انباز کرد — بدل پاسخ نامه را باز کرد

جهان کرد خاقان که شاهان کنند — جهان دیده پیش کلاهان کنند

اگر چند ازین مرگ خشنودیم — بدان شاه پوزش فزون نمودیم

جهاندار کسری ز خاقان بهی — بدو شاه با داد کلاه مهی

بدانگه بزرگی چو جاوید خرد — نگه کی بنی داستان بگذرد

چو سوی جهان [illegible] آمد — ز فرمان خاقان نیابد بگذرد

اگر من بدین [illegible] — چگونه برآن خردمند شاه

خردمند بی [illegible] — چو خاقان پی آزرم [illegible]

همه شنوم آنچه [illegible] — بگوید که تا چه آید بد

چنین گفت کین نامه [illegible] — خرد را بر خویش بنشاندم

بد و باد در دوستی جاودان — اگر در چنین بگوید همی

دل او به تمام [illegible] — سپید جهان زو [illegible]

کنون چون [illegible] — بخوانیم نامه [illegible]

کنون [illegible] — ز هنگام این [illegible]

مرا خود با ایران [illegible] — زن پاک را [illegible]

بسوی اندر [illegible] — مرا از پادشاهی [illegible]

بدین سو [illegible] — سواری [illegible]

بگویم [illegible] — چو آید [illegible]

پاسخ نامهٔ خاقان و عذر خواستن [illegible]

[illegible]

یکی پیش [illegible] شتافت
دو لشکر [illegible]
به پیش سپاه اندر آمد [illegible]
چو نزدیک‌تر شد [illegible] سلاح گران
بدو گفت کای [illegible]
بپرسید و گفتش [illegible]
[illegible] خاقان چین
همی گفت با دانش [illegible]
چنان دان که [illegible]
سخنها بدین گونه [illegible]
[illegible]

گفتن [illegible] خاقان [illegible]

[illegible]

همی کرد هر سو همی تاختن
فزون تاختن بود و کین آختن
بجایی که لشکر پراگنده بود
که گستهم از آن لشکر آگاه بود
وزان روی گستهم شد [illegible]
بگفت آن کجا خواست [illegible]
وزین روی گستهم بشنید [illegible]
که بهرام یل با سپاه آمده است
پس از سپاهی [illegible]
چو کرد او نبرد [illegible]
چو آگاهی شد [illegible]
ز آموی با [illegible]
بر آمد بر [illegible]
فراوان ز بهرام [illegible]
ازین پس [illegible]
بسی [illegible]
یلان سینه را دید [illegible]
فرود آمد از [illegible]
تو گفتی [illegible]
نه از بهر [illegible]
نخستین [illegible]
بدان سان که [illegible]
[illegible]
بپرسید [illegible]
ز بهرام [illegible]
که خوار او [illegible]
از او سر [illegible]
نگویی [illegible]
گراید [illegible]
بپیچید [illegible]
زبان [illegible]
همی کرد [illegible]
بیفگند [illegible]
ز ترکان [illegible]
همه آلت [illegible]
بگفتار [illegible]
چنین [illegible]
که رای تو [illegible]
ز خاقان [illegible]
بدو گفت [illegible]
چو بشنید [illegible]

بهر سو که بیکار بد رزم بود
نشانی همه بیژن او شدند
همی بر سر انشان فرود آمدی
سپه دار یکایک همه [illegible]
بدان مرزبانان خاقان چگل
گروهی مر او را ازیشان [illegible]
سپهدار گستهم با سپاهی
[illegible]
چو گستهم دیدان سپه [illegible]
[illegible]
اگر زنده بودی جهان [illegible]
من او را همی [illegible]
همان درد بنده [illegible]
همی با [illegible]
بگفت آنکه [illegible]
[illegible]
من ایدر کنون [illegible]
روان [illegible]
شما را بدو چیست اکنون [illegible]
[illegible]
چو از دور چندی یلان [illegible]
بر آشوبد [illegible]
که سالار بودی تو بهرام [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
نپذیرفت [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو چندی [illegible]
[illegible]
یلان سینه را گفت کین [illegible]
چگونه [illegible]
یلان سینه [illegible]
[illegible]
چه گویی [illegible]
[illegible]
بدین چاره [illegible]
جهان [illegible]

بدو گفت [illegible]
از آن تخمه [illegible]
[illegible]
هم اندر [illegible]
چو گستهم [illegible]
نشاید [illegible]
[illegible]
نبیره [illegible]
چو گستهم [illegible]
چو اندیشه [illegible]
همی خواست [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
گوا [illegible]
بر آشفت [illegible]
که گستهم [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
بدو گفت [illegible]
ز بیکانه ایران [illegible]
بدو گفت [illegible]
با [illegible]
[illegible]
کجا [illegible]
[illegible]
بدان کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر کار [illegible]
[illegible]
که کردی [illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
که از شاه [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
که کردم [illegible]
[illegible]
فرازیم [illegible]

نه چنان که [illegible]
ز سو [illegible]
[illegible]
کجا [illegible]
یلان سینه [illegible]
دلاور [illegible]
[illegible]
نباید [illegible]
همی [illegible]
گر اندر [illegible]
سپاهی [illegible]
بدو روز [illegible]
چنین [illegible]
و گستهم [illegible]
[illegible]
بدانم [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
نشستند [illegible]
همی گفت [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
چو بهرام [illegible]
همیشه [illegible]
همان [illegible]
که گستهم [illegible]
بر آمد [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
[illegible]
که کردی [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
بهر جای [illegible]
[illegible]
میان یلان [illegible]
[illegible]
سر آورده [illegible]
اگر [illegible]
مبادا [illegible]

نامهٔ قیصر بخسرو و خواهش کردن دار مسیح

پاسخ نامهٔ قیصر و فرستادن خواسته و خلعت بقیصر

[illegible]

[illegible]

بخش کردن خسرو گنج و سپاه را و لشکر فرستادن به هر سو و صفت عدل او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرستاده با مرد رومی چهل — که آن مهر چهل بود ... دل
همی شد بدرگاه ... — ...
بفرمود ... — یکی مرزبان بود خسرو ...
برفتند با او سواران شاه — بسر بر نهاده زر آگین کلاه
چنین تا بنزدیک شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
نهادند هموار سر بر زمین — برو بر همی خواندند آفرین
ز پیروزگر آفرین بر تو باد — بمانی همیشه بخرداد شاد
چنین گفت با شاه ... — که چون تو نباشد ...
نبادا جهان بی چنین شهریار — ...
جهان بی سر افسر تو مباد — برو بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر ... — که با زر و چیز آفرین ...

[illegible]

خواندن خراد برزین نامهٔ قیصر ... خسرو ...

[illegible]

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز

گفتار اندر داستان خسرو با شیرین

همی نو کنم تا جهان را نشان / کجا یادگارست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته غمگسار
نه بیند کسی نامه پارسی / بدینسان به ابیات صد بار سی
اگر بازجوید ازو بیت بد / همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
وزین پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید بادا سر تخت او / ز خورشید تابنده‌تر بخت او

آغاز داستان

چنین گفت گوینده پیر کهن / کز دانش و رنج دهد مرد را
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان و داننده با گهر / بگیرند پای آزمایش سخن
چو پرویز با پاک بود و جوان / پدر زنده و پور چون شهریار
یکی روز شد تا به نخچیرگاه / به نخچیر در کرده نخچیر ماه
همان ماه شیرین شبانروز بود / به نزد پدر شاه بابت
ببستند با مهر در یکدگر / روان و دل و دیده و جان من
چو مهرش به پرویز بود داد / وی از مهر شیرین هم افروز بار
ورا در زمین دوست شیرین بدی / بدو بر چو روشن جهان‌بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا ماند یک روزگار
چو بر کار او در بد آرام بود / ز فرزند شد دولت شهریار
چو خسرو به تخت کیان بنشست / شب و روز گریان بدی همچو ابر
چو پرویز شد بر جهان کامگار / که بود او ز شیرین بسی دورتر
چنان بُد که یکروز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
سپاهی برآراست و شاهنشهان / کز او در دلی بود سوگند و مهر
یکی روز شاه جهان بامداد / بیامد به نظاره دشت و کوه
بیامد سوی دشت آن شهریار / بپردند با خسرو نیک نام
همی شد بر راه بر قصر شیرین / ابا یوز و با باز و سگان شکار
چو بالای سیصد بر زین گیا / که دیدند رهبر بروز
هزار و دو صد و شصت خسرو / پیاده همه رفت فرزند او
هزار و چهل خوب تیر دار / پسین تا زد آزادمرد
پس اندر رده ما سپه چند زار / همه با پر باز چرخ شکار
وزان پس بر شد سواران سیصد / ز نخچیر زرین دهان
بزنجیر شادیر و پلنگ / پلنگان و شیران آموخته
به چیتا و شیر آمده اندرون / همه ساخته رود و
همه بند و ... اینچنین سیصد بود / پس اندر زراشکران ایکران
که بر دشت آهو گرفتی

بزیر اندرون زرین یکی اشقری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز گوهر همی خرگه و پرده‌ای / همان آخور و خیمه و کار و بار
شتر بود و پیلی فزون تنج صد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر آرد چند / بر و عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز فرمانبران / ابا فوفل و نرگس و زعفران
همه پیش بر چنبا با بوی / چو آمد رساند به هر سو بوی
هم از پیش اسبکش کس از جوی / همه رفته با مشک صندل
همه کرده آب و خاک راه / بدان سو که بد راه آن پادشاه
اگر کرد کمان او بود کرد با / شتابنده با آن شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنا دو صد با جدا / همه اندر آبا مه و شهریار
ابا باز و طوطی و زرین قفس / ببینند گر شاه سه
همه جامها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاروانی دراز
همی راند با تاج و با گوشوار / بر زیبا فخ جاه شاهوار
بدان قصر شیرین همی بر راه / به رنج و دبیر همی
که چندانش بد دل پر از مهر او / همان تیز شیرین مهر او
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی از دیر مشک بوی / بپوشید و کلاه گوهر
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر
پسر بود ما و افسر / نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرم بیامد سیاه / بر روز جوانی بند شادکام
پرستار صد خبر / چو زرینی کرفشی آن
سرآکنده با مهر خون زنان / ابا نعت خسرو و زرد و رود
همی بود تا خسرو آنجا رسید / ز نرگس ز گرکان ز روح
چو روی ورا دید / به پیروز بالای
زبان کرد گویا به شیرین سخن / همی گفت اردکان
بنرگس گل و زعفران / که بیمار بد نرگس و گل
ابر لاله بر زلف کان / چو مشکین کرد
بدان آن نیکوی / زبان تیز بگشاده بر پهلوی
ازو ما شهر سپهبد / نخجسته کوا کرد
کجا آن همه مهر / که دیدار شیرین
کجا آن همه روز کردن / دل و دیده گریان
کجا آن همه بند و سوگند / کجا آن همه عهد و سوگندها
همی گفت ای شیر خون / همه بخت بر
چو آواز بر گوش خسرو / نگه کرد رخسار شیرین
بچشم اندر آورد از دو خون / بر
فرستاد بالای زرین ستام / ز روی چنین جاودان
کزا درد / سوی جای عنبر
وزان جایگه تند بشتافت / چو بود آن
شاهی همی کرد چندی / ابا باده و رود و بالی
جوان وز دشت / همه شادی
پسندید آن آدمی لشکر / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
و / هوا

داستان شیرویه

گفتار اندر تخت طاقدیس

صفت باربد [illegible]

شمار ستاره ده و دو و هفت

ز شب هم بدیدی که چندی گذشت

[illegible]

بدانگه که خورشید برگشت زرد همی بود تا شب بیامد لاژورد
زننده بر آن سبز دارای رود همه ساخته پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت از آن خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش برکشید [illegible]

بماندند از آن مجلس اندر شگفت همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه [illegible]

فراوان بجستند و باز آمدند بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندار از آن کار اندر گرفت [illegible]

[illegible] که جاوید بادا [illegible]
بیاورد جامی [illegible]

زننده دگرگون بیاراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود
چنین باده و آواز او [illegible]

[illegible] به آواز او جام می در کشید
همه باغ یکسر [illegible]

بجستند هر سوی [illegible] بجستند زیر درختان چراغ
خرامان به زیر گل اندر [illegible]

شهنشاه بستد یکی جام خواست بر آواز او سر برآورد راست
همان ساخته کرده آواز [illegible]

[illegible]
یکی جام می [illegible]

[illegible]
ز مشک و ز عنبر [illegible]

[illegible]
همه باغ و گلشن [illegible]

[illegible]
همان چرب [illegible]

فرود آمد از شاخ سرو [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]

بدو گفت شاها یکی بنده ام [illegible]
که بودند [illegible]

[illegible]
تو چون [illegible]

[illegible]
همان جام یاقوت [illegible]

چه گفت آن خردمند با داد و دین خنک آنکه نیکیش باشد قرین
سرآمد کنون قصهٔ باربد مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

داستان ایوان خسرو پرویز

بسی گفت خسرو [illegible] بخواهیم [illegible]
هر آنکه که شد سال [illegible] نیک بود مردم [illegible]

چو این نامه ها بر سر آمد بدین ز روم و ز هند [illegible]
از آن پس [illegible] اگر گنج [illegible]

[illegible]
کنون [illegible] سخن [illegible] سخنهای ایوان خسرو کنم

چنین گفت [illegible] که یکبار [illegible]
که خسرو فرستاد [illegible]

[illegible] ز هر کشوری [illegible]
[illegible]

[illegible] ز ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سخن هر چه گویم [illegible]
یکی جای خواهم [illegible] همان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بلندی ایوان [illegible]

[illegible]
چرا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

اندر بزرگی خسرو پرویز

[illegible]

دگر گنج باد آورش خواندند

[illegible]

دگر پیل جنگی هزار و دویست

دگر اسپ جنگی هزار و دو ...

سواران جنگی هزاران هزار

[illegible]

نامه نوشتن خسرو به شیروی

چو خسرو شنید آنکه قیصر ز روم
گزین کرد خسرو ز گردان سپاه
یکی نامه بنوشت نغز و دراز
ترا چند خوانم برین بارگاه
برای جهاندار پاک با قیصر
چو آن نامه آمد بر گردکش
بدان کهتران گفت یکدل شوید
چو هم پشت باشیم بیم بکاست
کشیدند لشکر بدان بوم و باد
بفرمود با زاد فرخ بر قیاس
چرا دادی ای نیو قیصر ز روم
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
بپیچید بدبدل بکردار [illegible]
فرستید کنون ای بکار [illegible]
دگر شد همه زیر یک جام
همان یک ز جای برخاست
بدو گفت ای [illegible]
که نزد یکی او که کار
دگر زد همی گرز و تیر و جام
نیارست با کس شاه و [illegible]
از ایشان سپاهی که از [illegible]

همی رو زمانی از آیین و راه
نهانی بپرداخت و مکر بند
بپاند بیشه شد و گشتند دیو
سخن گفتن پیر کشی [illegible]
یکی کوه گشتن زمین بر توان
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
بنزدیک آن لشکر شاه تخت
که آورد لشکر بدین مرز و بوم
شد از بیم خسرو کشان
همی داشت آن خاک ز باد
ندیدند از شما آشکار و نهان
بر دی همه یار یک تن کیم
بدان هم نشان با شیخ [illegible]
که اندر شما گیتی از ایرجی
وزین تاج و او نیک تر
ز لشکر هر آنکس که کرد او
بیازد دو خاش بلا و غم
زیغم کس اندر میان با توان

کنون آن سپاهی که نزد تو اند
بر آنو رفت آنکه بد بجد اند
گزین کرد از ان نامداران سوار
ابا شید یکی از بزرگان
همه رفت تا خوزه از رود
چو آگاه شد خسرو از کار
چنین بود پیغام نزد سپاه
که بود آنکه از ناخوانده
کسی را که از نیا پیداست
بماند تنها نزد یکیان
مباشید جز یکدل و یک زبان
همان گنج [illegible]
بر شاه شد زاد فرخ
که بر نقش قیصر تو
فرستید یکسر بدین بارگاه
شد زاد فرخ بگفت این سخن
سپاس از دو فرخ زبان
شما را چرا اندرین [illegible]

از آن راه بگشت و شد
سخن گوی چون دانا و آزاد
گرای بی بها زمین
با بزرگان همه او رزم
همی سر کشی با سپهبد
ز ایرانیان بیست ده و
بیکبار یکسر برفتن [illegible]
هر آنکس که بود ند
نبد آز و چند بیداد
کنون به بس مرنج
ز راه وز پیمان یار
بمانند باد در جهان
بر افروخت جان [illegible]
بگویید گر ما کشید
بدانست هر چیزی
سخنهای ایشان بر
بگنج و سلیح و بتاج
کسی را که بوده زین
ز لشکر نوز گشت
همی کرد گنجها خوب
بگیتی پراگنده [illegible]

بزرگی ز چشم بدرگاه او
شما خوار دارید گفتار من
هر آنکس که بشنید از این سخن
شد زاد فرخ بخسرو بگفت
بدانست خسرو که آن گفت گوی
بپیچید بد رستم از شهریار
بدانست هم زاد فرخ که شاه
بدرد همی بود با سر کشی
همی راند با سرکشی داستان
پر زاد فرخ یکی پیر بود
کنون تا یکی شهریاری بود
همه کرد باید که فرزند اوی
از آن پس بکار دگر نیز هم
همی رای زد زین نشان سر کشی
پذیره شد خشن زاد فرخ
همان زاد فرخ زبان بر گشاد
سپهبد چنین داد با پاسخ
فرو رفت شیر جز زنده شاه
از این نامور شاه پیدا او
بدو گفت اکنون بدین داستان
سپهبد نگهبان بدان او

که روشن کند اختر و ماه او
فرستید یکسر ز آزار من
بدانست کان روز نو گشت کین
که لشکر همه یار گشتند و جفت
همی آب خون اندر آورد روی
بجای خود و تیغ زن تاجدار
ز لشکر همی و شناسند شاه
همی گرد ازان نماید کسی
شدند اندران کار هم داستان
که در کار ما کردن آزرم بود
چه پاسخ فرون زین نباید تخت
کدامست با ترم ای گشت
که گنجی مر ندیدم بیشتر
بر این او روشن نیاید
فراوان همی راند با او سپاه
بدیبهای خسرو همی کرد یاد
که چندین نخواهم همی کرد
مباد اگر چند کسی تاج
به پیداد گرد دهان
بنزدیک آن ستند این سوم
گرو داشتی پیشتر نیز و هم

برادر هم رستم ز فرزان او
بدشنام بیهاک شاید تند
همه یکسر از جای برخاستند
مرا بیم جانست اگر بر شاه
ز بیم برادرش چیزی نگفت
دل زاد فرخ بتیه داشت
چو آمد برون آن بد اندیش
همیرفت همواره تا آن سپاه
که شاهی دگر بر نشیند بتخت
چنین گفت با زاد فرخ که
که این بود آباد و ویران
ورا شاد و بر تخت نامدار
چو شیروی پیدا از تهتر
که بر جا بست گرو سپاه
رسیدند لیکن یکی بد بار
همی گفت لشکر بدو
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
گرامی بد آن شهریار جهان
سخنهاش چون زاد فرخ شنید
بیاریم بی باک شیروی
ابا تشن نیز آراد بوده

بگشتست هم از نهان او
چه بر من چه بر شاه گردن
بدشنام بیهاک چاره اشند
فرستند پیغام نزد سپاه
همی داشتن آنکس که گشت
که لشکر همی روی گریت
نیارستند نیز در لشکر
بپیچید یک یک ز فرمان شاه
گروه دور شد فرو آیین بخت
همی از تو بیند که جان سپاه
همه مرز تا جای شیران شود
بران تاج و دینار باید فشاند
بزندان بود کس نباید بدر
همه کار ما زو گرفتند خوار
سخن رفت چند آشکارا و راز
همی گرد خواهند شاهی
کنم بر بلان جهان جای تنگ
بنزد بزرگان و هم پهلوان
مر او را از ایران برگزید
جهان مرده و نیز چاره جوی
همی داد آن نیکنام را

داستان خسرو و ایرانیان و گرفتار شدن خسرو در باغ

پادشاهی شیرویه

انجام شیرویه

پاسخ دادن خسرو پرویز قیصر را

از اندیشه شاه چون آگه شوم
از اندیشه او کنون بی‌غمم
گنهکار بهرام خود با سپاه
بداد این سپه را که با ما بدند

[illegible]

داستان [illegible]

[illegible]

داستان شیرویه با شیرین

[illegible]

زاری باربد بر خسرو پرویز

[illegible]

پادشاهی گراز که او را فرائین خواندند پنجاه روز بود

[illegible]

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

[illegible]

پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود

یکی تیر پولاد پیکان بجست

[illegible]

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

پادشاهی یزدگرد شهریار بیست سال بود

نامه نبشتن رستم فرخزاد ببرادر

چو هر سو طرفی و چون ارمنی
همی سرفرازند [illegible]
که ملک عجم شان کند آرزوی
بکوشیم و مردی بکار آوریم
چو نامه بخوانی خرد را مجوی
سپیده من [illegible]
سخن هرچه گفتم بیاد آوری
ترا ای برادر تن آباد باد
[illegible]
چنین است راز سپهر بلند
که زود آید این بد بما ناسزا
کو این نامه نزد برادر [illegible]
فرستاده نیز چون برق و باد
یکی نامه بر حریر سپید
سوی سعد وقاص جوینده امید
که دارد [illegible]
ورزو با دبیر شهریار [illegible]
بمن باز گوی که شاه [illegible]
بنانی تو بسپری و منم [illegible]
سرافراز و شاه و پهلوان
بدیدار او بر فلک ماه نو

بجنگ اندر با [illegible]
بایران و ما [illegible]
[illegible] بر چرخ گردان [illegible]
بر ایشان زمین تنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو پیچیده [illegible]
دل شاه ایران بتو شاد باد
ز دشمن [illegible]
دلت اختر آسمان [illegible]
که گردون گردان [illegible]

چو کلکون سوری و ابر [illegible]
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
اگر مرز و [illegible]
نداند کسی باز گردان سپهر
همه خواسته [illegible]
بداز و بپوشش و [illegible]
در و دشت [illegible] از ما [illegible]
بزرگان گرد [illegible]
که این قادسی گورگاه [illegible]
دو دیده ز شاه جهاندار [illegible]
چو نامه بمهر اندر آورد [illegible]

نامهٔ رستم به سعد وقاص

نویسنده بنوشت از تاج [illegible]
جهان [illegible]
خداوند شمشیر و تاج بلند
[illegible]
چه مردی و آیین [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
نبیره جهاندار نوشیروان
[illegible]
ببالای او برز بین شاه

[illegible] کوپال داد [illegible] گران
عرب را [illegible] رسیدست کار
[illegible]
دگر گونه [illegible]
پرستنده و [illegible]
[illegible]
بمان تا نباشد [illegible]
[illegible] زبان
سخن چون [illegible]
خدا کن [illegible]
که پوینده را آفرین [illegible]
بگو [illegible] هرچه اندر [illegible]
فرستاده نادان [illegible]
چنان پهلوان [illegible]
نباید که با [illegible]
همه یاد [illegible]
به بیهوده این رنج [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
که تاج [illegible]
[illegible]
گشاده لب و سیم دندان [illegible]

نبخشد بهای سر تازیان
بسالی همه دشت نیزه [illegible]
سگ و یوز را [illegible]
بدان چهره آن مهر [illegible]
جهان دیده مردی [illegible]
سواری [illegible]
نبیره جهاندار نوشیروان
جهانی [illegible]
که گنج بدین نامه [illegible]
بر سعد وقاص [illegible]
چو بشنید سعد گرانمایه مرد
هم از شاه و [illegible] لشکر [illegible]
بدیبا [illegible]
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
ز توحید و قرآن و [illegible]
ز قطران و از آتش و زمهریر
ز کافور و منشور و ماء معین
گر شاه بپذیرد این دین راست
شفیع [illegible] محمد [illegible]
[illegible] جهان فراخ
دو چشم [illegible] سرای سپنج

که بر گنج او زان نیاید زیان
نیارند [illegible] گران
که شاه آن [illegible]
همی تاج و تخت آیدش آرزوی
پسندیده [illegible]
بخواهم ز [illegible]
که [illegible] جهان
[illegible]
نکش چشم و گوش خرد [illegible]
از ایران [illegible]
بپذیره شد [illegible]
ز سالار [illegible]
[illegible]
ببیند [illegible]

سگ و یوز و باز [illegible]
که او را [illegible]
شما را بدیده درون شرم نیست
جهان گر [illegible]
بدان تا بگوید که رای [illegible]
تو جنگ [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
که تخت کیان چون [illegible]
چو نامه بمهر اندر آمد [illegible]
همه غرقه در جوشن [illegible]
فرود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز جنگی سخن گفت و [illegible]

پاسخ نامهٔ رستم از سعد وقاص

دو گیتی بشاهی و شادی [illegible]
[illegible] چون گلاب [illegible]
چنین باغ [illegible]
چنین [illegible]

همان تاج [illegible]
بکاری [illegible]
همه تخت گاه و [illegible]
جهانی [illegible]

که با زر [illegible]
که در دشت نخچیر [illegible]
ز راه خرد [illegible]
سخن [illegible] بگوی [illegible]
[illegible]
که فرجام کار [illegible]
زمانه [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
به پیروز شاپور [illegible]
سپرهای زرین [illegible]
بپرسید سعد از [illegible]
که ما نیزه و تیغ [illegible]
[illegible] خواننده
ز گفتار پیغمبر هاشمی
[illegible]
[illegible]
درخت [illegible]
همه ساله با بوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیرزد [illegible]

پس این شد سخن بر یکی جای کاخ
بهشت است اگر بکذرد جای جای
چو شعبه مغیره ز درگاه [illegible]
که آمد فرستاده پیر و بست
چو رستم بکشتاد او بنگرید
نهادند زیرش یکی زرگاه
بزر بافته جامهای هم چنین
چو شعبه بالای پرده رسید
نشستن بر خاک کرد آرزوی
بدو شعبه گفت ای شنو شاد کام
از و نامه بستد بخواند او
ندیده بسر تیره و بخت [illegible]
اگر سعد با تاج ساسانیان
مرا گر محمد بود پیش رو
تو اکنون بدین خرمی [illegible]
[illegible]
سه روز اندر آن جایگه جنگ بود
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
خروشی بر آمد که ای [illegible]

بدین لوز و باز و بدین [illegible]
نگر تا چه باشد کنون رای [illegible]
که آید بر رستم پهلوان
[illegible] و سلیح و [illegible]
زد و پا سراپرده [illegible]
نشستن بر تخت پهلوان
بپای اندرون کرده زرینه [illegible]
بیامد بدان جای [illegible]
سوی پهلوان [illegible]
اگر دین [illegible] بیعت السلام
نخواهم بود گرد [illegible]
دلت آرزو کرد [illegible]
مرا اندرم او کر ساسان
بدین گفت گویم [illegible]
که جای سخن نیست [illegible]
سر و مغز مردم همی [illegible]
دهان خشک گوی بای [illegible]
از این روی رستم [illegible]

مر آنکس که پیش من آید به جنگ
بقرطاس مهر عرب [illegible]
ز ایران یکی [illegible]
یکی تیغ با زنگ [illegible]
ز زر [illegible] شیر [illegible]
بر او زاید ایران سپاه [illegible]
همه طوق داران با گوشوار
همه زیر [illegible] خاک [illegible]
بدو گفت رستم که [illegible]
بپیچید رستم ز گفتار او
چنین داد پاسخ که [illegible]
سخن بر دو [illegible]
و [illegible]
جهان [illegible]
بکوشش [illegible]

کشته شدن رستم بدست سعد وقاص

شدند از تشنگی [illegible]
چو بر بام [illegible]
[illegible]

ببینند بدل [illegible]
درود محمد [illegible]
بیامد بر پهلوان سپاه
[illegible]
سپاه اندر آمد [illegible]
سواران [illegible]
سراپرده [illegible]
[illegible]

جهانجوی [illegible]

دو سالار مرد دو یل کینه خواه
جدا گشت از سعد رستم [illegible]
[illegible]
بخاک اندر افکند چنگی [illegible]
[illegible]

جهان هم بگردد بفرمان تو

بزرگان بر و خواندند آفرین

نهانرا چنین با نهان در نشست

گزان سرفرازان ال لشکرست

بران دوستی نیز پیشی کنیم

کیا رنگ و ماهوی

و دار بسیدیم کو پیش

اگر چند بی ... ولی

که بر پیش ازان کس که بد کرده

فرخ زاد بر هم بر مرد

چو پرورده گاه زین خانه

بدو گفت شاهی بر

[illegible]

نامه نوشتن یزدگرد بماهوی سوری

[illegible]

نگاشتن نامه ماهوی سوری به بیژن به مخالفت یزدگرد

بدان مرز چندی بسی شد نوند
یکی از دم پیش رفت و بلند
همان گنج و خسرو سپاه ...
چه داری بیا و از این ...
مرا ... مشتی اندر ...

چو ماهوی بر تخت ...
گر شاه جهان را بیابی ...
چو بیژن نگه کرد و آن نامه ...
چنان بد که ماهوی آگه ...
وگر نه مرا گوید از بیم ...

چنین داد پاسخ بدو شهریار
بکشتن ماهوی شد سوی جنگ
چنین گفت پیش گرانمایگان
شب تیره هنگام بانگ خروس
سپهبد گرانمایه و بانگ
برآشفت چون شیر جوشن بپوش
بیاراست آن لشکر و بنه
چو بیژن بیامد بنزدیک او
چو برلشکر ترک بر حمله برد
شهنشاه در جنگ سستی گرفت
زترکان ببینی پس پشت او
فروده آمد از اسب شاه جهان
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
بسوار انجمن نهاد روی
بجنگش چو ترکان خروشان شدند
چنین است رسم سرای فریب
کنون آسیابی پیامد پدید
خروشی برآمد که بر بند در
دهان تا چریده دو دیده پر آب
فرومایه بود و خرد و تمام
شهی چه بدبر سان سرو بلند

گرای شیران مرد پرخاشجوی
بکشا زخواند نزار و دژم
برآخور بجنبید بازو جای
از آن مرز برجان او داد گوی
سواری سوی خسرو آمد دوان
فراز آمد اندر دو رو سپاه
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
نبرد و دست و تیغ زمیان گسست
پس پشت او در نهاد گنج
همی زیر تیغ چو پای کرد
یکی کالبد تیغ در دست اوی
زمهر خواهد را بیابد نهان
بلندی خود را بدید آن شب
همه زرق و سندبار گوهر
بران باز بر تخت جوشان شدند
فراز بلندی نشستن نشیب
ز ترس فراوان فرو داد دیر
نه بیند بجز خمره و گور تخت
همی بود تا بر شد آفتاب
نه با تخت و گنج و نه با تاج و کام
نشسته بران سنگ خستن نشیب

نه ایدر نزانکه تا بیداد
بر نام فرمانی با سپاه
سپاه از بخارا چو بر تند رو
جهاندار ترکی خرد آگاه تو
که ماهوی گوید که ایدر سپاه
سپهدار خاقان فغفور چین
همی بود با نیزه در چنگ
چو بشنید بپا بانگ اندر آمدی
همی جست ماهوی با لشکری
فراوان از آن روی ملک داران
همی تاخت جوشان چو آب تیغ
همی جست ماهوی دوان پی
فراوان از آن با خدا و مدست
از او باز ماند اسب نیستان تمام
نهان گشته در آسیا بهر باد
بدانکه که پیدا ز بدبخت اوی
چو بندی ل اندر سرای فریب
نهان شاه در خانه آسیا
گشاد آسیابان در آسیا
خورخورش از آن آسیا یا خبر
یکی افسر خسروی بر سرش

بیامد ماهوی باز آمدن
بیاری شو و سوی آن کرد کین
پیامد یک یک همه با شهر رو
گر ماهوی سوی او بدخواه
ز ترکان کنون خروار خوار
پیامش بسی پر شاه در زمین
شد از گرد کشتی سیاه خرد
زمین شد ز گرد اندرین پای
کرا آید ایدر آن گوهر شهریار
چو بیچاره و ترک تن بنگرد
یکی آسیا دید بر آب زرد
نجنبید ایدر از بیم
کالبد کش دل بدین
همه گرز و شمشیر زرین نیام
پر از غم دل از گردش روزگار
بگردون گشیدی فلک را بخت
که بیرمان بکوس ایدر آورد
نشت آن ز بر خشک گیاه
بدپشت اندرو روی بودی
بیکاری چراغ چنین دیر
درفشان ز دیبای چینی

دو چشمش گوزن و بر و یال
همه گرد خسرو دید و خیره بماند
چه جای نشست تو بود آسیا
چنین داد پاسخ که گرز نشان
اگر نان کشکین بیاری بکار
نشستند روز شاه جهان نژاد
چو آمد بر آب چو من تیغ
اگر هیچ باشد تراز تر تر
بر خوش زرق شیلی بجای
از آن آسیابان پیر پیشدم
بیالا یکی او ازش خروی
همی سم گی تاز خوان گرفت
بدو گفت مهتر چنین بسوی
بسا کشتی آورد ایدر بروی
چنین داد پاسخ که دیر گاه
همی جویی تیشه ایدر آمدی
تو خورشید گیتی همی دادیار
زهر گونه تیز بسود افسرش
چو ماهوی را دل برادر دو
بگو آمدم اکنون بمهر
بگفت انجمن بیندر بسیر حشم

نشد دیده از دیدنش سیر
بدان خیر کی نام فرزان
پراکنده از خاک تیره زمین
سزیبت گرفتند بوران نشان
ازین تازیان گر هم چو بهار
سپه را بیخ ز آورده انجمن
بر تو تیره و نان کشکین
بیاوردند با سنبر و باد
کجا برسم گیرد زمی خوان
کجا برسم گرا خوانی ای روز
بیامد آن خورشید با تاجور
ستون گرز با بهرو و تیغ
از آن ایدر ماهوی سوری
جهان دیده را گفت ماهوی
کرا بیند که کردم همی خوان
همی با مهر بیدار خوی او
خورش تاج کشکش وشتنش گشا
خروشان و دیبای چینی بسر
بدان گفت مهتر بزرگ
نجاتم کسی زنده از کوهسار
زبان بند گشا دوید بستم

بدو پیکر یکی گشن زر بپای
بدو گفت کای شاه چون رسید
چه مردی بدین جای رنجه
بدو آسیابان چنین گفت
پیاده ام ببرت به هر جزی
بدو گفت شاه کجا آوری
بدو گفت تنها گرد بود
پرسم شتابید و آمد
بهر سو دوید تا ماهوی
بدو گفت خسرو که در آسیا
دو ابرو کمان و دو تیر
یکی کنده چوبی نهاد
بیامد گران سیه مند
بپرسید ماهوی از چه
در آسیا از کدوم
زخشم جو آن دو ماهوی
بیر انگیز و فرزندان
بهار بشت کوهی از
بدو گفت شتاب از انجمن
نشنید آواز این سخن
یکی بود با خود و ازوی

ز درد و ز خوناب پر خون دو چشم
بدین آسیا چون رسیدی بگوی
که چون تو نزیبد همی تاج و مهر
که جز شکر کشتی بر آب تخت
خروشان بدو گفت مکن
خورش نیز با سم آید بکار
زبون جهانی کجا خود چنین
بجایی که بود اندران
که بینی همی شاه را بخت
نشستن گه اندر بجا
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بر و یال شکسته بنار
جوان شو و گوهر آزردگی
کی بر سم گرا خواستی
جهان ازان که خورشید همی
دو دیده چو ابر بهار
ببایدگشاد آسیا را کلید
ببالای بر سر و دیبا
همه اکنون بترا جدا کن
بزرگان پیدا ز گند و دران
بجا ز خرد بر نهاد کام

بجاموی گفت ای [illegible]

ازین دو یکی را همی بشکنی

مکن بد گزین بر تو آید گزند

[illegible]

[illegible]

بجاموی گفت ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ببر خون دشمن بریز

چو بشنید از او آسیابان سخن / نه سر بود از آن کار پیدا نه بن

[illegible] سوی آسیا رفت [illegible] / ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

[illegible]

کشتن آسیابان یزدگرد را

سواران فرستاد ماهوی زود

[illegible]

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه

رها شد بزخم اندر از شاه آه

بنزدیک شاه اندر آمد بهوش

چنان چون کسی راز گوید بگوش



بخاک اندر آمد سر و افسرش [illegible] / اگر راه خواهد کسی [illegible] / نباشد خرد [illegible]

[illegible]

برآمد یکی برف چون پارپار

تن او برهنه بدید اندرا

[illegible]

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

ببهرام فرمود کز قلبگاه

مپیر و سپه چشم از او بر مدار

دگر روی بهرام چینی سپاه

[illegible]

چو بهرام چینی و فرشیدورد

[illegible]

بنیک سپه کنوا را نگه دار پیش

که با او دگر گونه سازیم کار

بجنگ اندر آورد و بگرفت راه

[illegible]

سپه را از آن لشکر نیک شید

[illegible]

[illegible]

بیامد که ماهوی سوری بجنگ

[illegible]

چو ماهوی سوری از او جنگ

[illegible]

[illegible]

همانگه که رسید باز ...

ز ترسنده بیچون کشته بی درنگ

چو بیژن نهنگ اندر آمد بر او

[illegible]

کشته شدن ماهوی سوری بر دست بیژن [illegible]

[illegible]

اندر ختم کتاب شاهنامه و عاقبت کار خود گوید [illegible]

[illegible]

اگر دوست داری تو آل رسول | زمن او خند در محل قبول
چو آباد دارم بدیگر سرای | چه خواهم ز دنیای دهر گرای
مرا بس بود گفت حق یاد گیر | خدایا تو بی داوری دستگیر
بدار البقا جایم آباد کن | [illegible]

[illegible]

تم الكتاب بعون الملك الوهاب المستغنى شاهنامه من كلام ملك الشعرا و المتكلمين الحكيم
ابى القاسم فردوسى عليه الرحمة والغفران على ايدى [illegible] احسن [illegible] فى
يوم الاحد خامس عشرين شهر رجب المرجب سنة ثلث و اربعين و
ثمانمائة الهجرية المصطفوية صلى الله على محمد و آله [illegible]
كتبه العبد الضعيف المحتاج
[illegible]